



# تصویر کہنہ

ایزابل آئندہ

بینا کافلی



# تصویر کهنہ



ایزابیل آئندہ

ترجمہ

بیٹا کاظمی

۴

برای کارمن بالسلز<sup>۱</sup> و رامون ایدویرو<sup>۲</sup>

دوشیر متولد یک روز

زندگان جاوید

آلنده، ایرابل، ۱۹۴۲ - م.

تصویر کهنه/ایزابیل آلنده؛ [ترجمه] بیتا کاظمی. - تهران: باغ‌نو،

۱۳۸۱

ص. ۳۵۴

ISBN 964-7425-20-1

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

عنوان اصلی. Retrateo on Sepia = Protrat in sepia: anovel.

۱. داستانهای اسپانیایی، - قرن ۲۰ م. الف. کاظمی، بیتا، ۱۳۴۰

، مترجم. ب. عنوان. ج. عنوان: منهای عشق.

۸۶۳/۶۴

م۸/۱۷۷۵/PZ

۱۳۸۱

۸۱-۲۵۹۹۹

کتابخانه ملی ایران



نشر باغ‌نو

خیابان نفت - کوچه پنجم، پلاک ۴۵

تلفن: ۲۲۷۱۳۳۳

نام کتاب: تصویر کهنه

نام نویسنده: ایرابل آلنده

مترجم: بیتا کاظمی

ناشر: نشر باغ‌نو

نوبت چاپ: اول، پاییز ۱۳۸۱

تیراژ: ۳۳۰۰ نسخه

## قسمت اول

۱۸۶۲-۱۸۸۰

و برای این باید به گذشته برگردم

به مکان‌های زیادی در آینده

آن جا تا که خود را پیدا کنم

و بی‌وقفه خود را بیازمایم

بدون شاهدهی بجز ماه

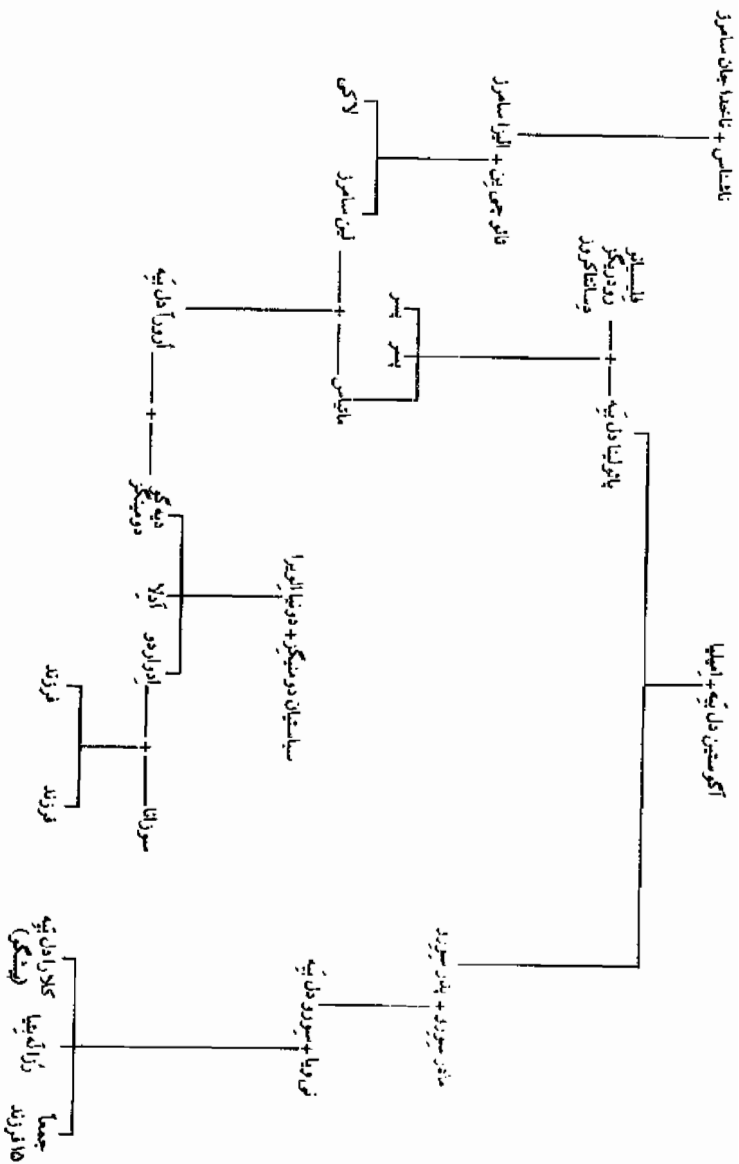
و سپس با خوشحالی سوت‌زنان

به آرامی از روی سنگ و کلوخ‌ها بگذرم

بدون تکلیفی بجز زیستن

بدون خانواده‌ای بجز جاده

پابلو نرودا - پایان جهان (باد)



من یک سه شنبه پاییزی در سال ۱۸۸۰ در شهر سانفرانسیسکو در خانه پدر بزرگ و مادر بزرگ مادری ام پا به جهان گذاشتم. در حالی که مادرم در آن خانه تودرتو و پرپیچ و خم زور می زد، قلب از خود گذشته و استخوان های در مانده اش راهی برای ورود من به جهان باز می کرد، زندگی و حسیانه محله چینی ها با هیاهو و جوش و خروش، با عطر فراموش نشدنی غذاهای ناآشنایش، با رنگبارگوش هایی که با فریادهای گوش خراشی شنیده می شد، و هجوم بی پایان انسان های زنبور مانند ای که با شتاب در حال آمد و رفت بودند ادامه داشت. من صبح زود به دنیا آمدم، اما در محله چینی ها ساعت ها از هیچ قانونی پیروی نمی کنند، و در آن ساعت بازار و آمد و شد گاری های دستی و پارس محزون سگ های درون قفس که منتظر ساتور قصاب بودند، در حال اوج گرفتن بود. من تقریباً دیر در زندگی به جزئیات تولدم واقف شدم، اما اگر اصلاً آن ها را کشف نمی کردم خیلی بدتر بود، آن ها می توانستند برای همیشه در میان شکاف ها و روزنه های فراموشی گم شوند. در خانواده من به قدری اسرار وجود دارد که ممکن است هیچ وقت فرصت نکنم از تمامشان پرده بردارم. حقیقت عمر کوتاهی دارد، و باران آن را با خود می شوید و می برد. پدر بزرگ و مادر بزرگ مادری ام مشتاقانه به من خوش آمد گفتند. علی رغم این که بنا به گفته برخی شاهدان من به زشتی خود گناه بوم آن ها مراروی سینه مادرم گذاشتند، و من برای چند دقیقه ای در آغوشش بوم، تنها

سامرز<sup>۱</sup>، مادر بزرگ مادری ام را ندیدم، ولی از او نوعی گرایش به خانه بدوشی را به ارث برده‌ام. این مأموریت به او افتاد تا تختخواب فلورانس را با کشتی به آن سوی قاره آمریکا ببرد. جان سامرز باید راهش را از میان محاصره دریایی یانکی‌ها<sup>۲</sup> و حملات کُنْفِدرات‌ها<sup>۳</sup> باز می‌کرد، تا آخرین مرز اقیانوس اطلس می‌رفت، از آب‌های ناامن تنگه مازلان<sup>۴</sup> می‌گذشت، از اقیانوس آرام عبور می‌کرد، و سپس پس از این که مدت کوتاهی در چندین بندر آمریکای جنوبی توقف می‌نمود، نوک کشتی اش را به سوی شمال کالیفرنیا می‌گرفت، آن سرزمین مقدس طلا. او دستورات دقیقی داشت که صندوق‌ها را در اسکله سافرانسیسکو باز کند و بر نجار کشتی در حالی که قطعات معماری هزار تکه را سرهم می‌کرد نظارت کند، مواظب باشد کنده‌کاری‌ها خراش برندارند، سایبان و تشک را که به رنگ یاقوت سرخ بودند نصب کنند، تمام تخت را روی یک صندوق بگذارد و سر فرصت با قدم‌هایی منظم آن را به قلب شهر ببرد. کالسکه‌چی می‌بایست پیش از گذاشتن بار بر زمین در مقصد نهایی یعنی خانه پائولینا دل پیه، دو دور کامل به دور ایستگاه راه‌آهن<sup>۵</sup> بزند، و دو دور دیگر هم در حالی که زنگوله کوچکی را به صدا درمی‌آورد زیر بالکن معشوقه پدر بزرگ بگردد. این ورود نمایشی در بحبوحه جنگ داخلی انجام شد، وقتی که ارتش یانکی‌ها و کُنْفِدرات‌ها در جنوب مشغول قتل عام یکدیگر بودند و هیچ کس حوصله شوخی یا زنگوله‌های کوچک را نداشت. جان سامرز نفرین‌کنان دستورات را به پایان رساند، چون در طول ماه‌ها دریانوردی آن تختخواب نمادی شده بود از آنچه او را از شغلش متنفر می‌کرد: بوالهوسی‌های کارفرمایش، پائولینا دل پیه. وقتی تختخواب را دید که روی صندوق به نمایش گذاشته شده، آهی کشید و تصمیم گرفت این آخرین کاری

دقیقی که با او داشته‌ام. پس از آن دایی ام لاکي<sup>۱</sup> به صورتم فوت کرد تا شانس خود را به من هم بدهد. نیت او خوب بود و روشش مطمئن، چون حداقل برای سی سال اول زندگی ام همه چیز خوب پیش رفته است. اما مواظب باشید! نمی‌خواهم از خودم جلو بیفتم. این داستان بلند است و بیش از تولد من شروع می‌شود؛ لازمه آن شکیبایی در تعریف و بیش از آن در شنیدنش است. اگر من جایی سرخ را گم کردم ناامید نشوید، چون چند صفحه جلوتر دوباره آن را به دست خواهید گرفت. برای این که باید از تاریخی شروع کنیم، بیاید آن را سال ۱۸۶۲ در نظر بگیریم و بگذارید چیزی را اتفاقی انتخاب کنیم، داستان با یک تکه میلمان در ابعادی غیر عادی شروع می‌شود.

تختخواب پائولینا دل پیه<sup>۲</sup> یک سال پس از تاجگذاری ویکتور امانوئل<sup>۳</sup> در فلورانس سفارش داده شد، زمانی که پادشاهی جدید ایتالیا هنوز انعکاس صدای شلیک توپ‌های گاریبالدی<sup>۴</sup> طنین می‌انداخت. تختخواب که از هم باز و پیاده شده بود با یک کشتی چنووایی<sup>۵</sup> از اقیانوس گذشت و در میان اعتصابی خونین در نیویورک به زمین گذاشته شد و از آن جا به یکی از کشتی‌های بخاری شرکت کشتیرانی پدر بزرگ من رُودریگز و سانتاکروز<sup>۶</sup>، شبلی‌هایی که ساکن آمریکا بودند، منتقل شد. این مأموریت ناخدا جان سامرز<sup>۷</sup> بود که صندوق‌ها که روی آن‌ها فقط یک کلمه به ایتالیایی نوشته شده بود: نایدز<sup>۸</sup>، تحویل بگیرد. آن مرد دریانورد نیرومند که تنها از او تصویری رنگ‌باخته و یک صندوق چرمی که در اثر سفرهای مکرر دریایی بدجوری ساییده شده و پر از دست‌نویس‌های عجیب و غریب است باقی مانده، این طور که اخیراً وقتی بالاخره گذشته من پس از چندین سال ابهام روشن شد فهمیدم جد من است. من هرگز ناخدا جان سامرز، پدر الیزا

1. Eliza Sommers

۲. Yankoc: آمریکایی‌های ساکن شمال آمریکا، در جنگ‌های داخلی به سربازان اتحاد شمال می‌گفتند.

۳. Confederate: در جنگ‌های داخلی آمریکا به سربازان جنوب می‌گفتند.

4. Strait of Magellan 5. Union Square (ایستگاه راه‌آهن)

1. Lucky

2. Paulina del Valle

3. Victor Emmanuel

4. Garibaldi

5. Genova

6. Rodriguez de SantaCruces

7. John Sommers

۸. Naiads: اساطیر یونانی، یکی از پریان که در نهر آبی زندگی می‌کرد و همان جا هم جان خود را از دست داد.

باشد که برای او انجام می‌دهد. دوازده سال بود که دستورات او را اطاعت کرده و صبرش تمام شده بود. آن تختخواب هنوز دست نخورده وجود دارد. دایناسوری است سنگین از چوب‌های رنگارنگ، ریاست بالای آن بارب‌النوع نپتون<sup>۱</sup> است که توسط امواج پرکفی احاطه شده و جانوران دریایی با نقش‌های تزیینی کم‌عمق اطرافش را گرفته‌اند، و پایه‌های آن از خوک‌های دریایی در حال جست و خیز و زنان افسونگری که مشغول رقاصی اند تشکیل شده است. ظرف نیم ساعت نیمی از جمعیت سافرانسیسکو شانس این را پیدا کردند تا تختخواب آلمپیان<sup>۲</sup> را تحسین کنند. اما عشق پدربزرگم، کسی که به خاطر او این نمایش به اجرا گذاشته شده بود، وقتی که صندوق از آن جا رد می‌شد پنهان شد و بعد برای بار دوم در حالی که زنگوله‌های کوچک به صدا درآمده بودند گاری دوباره از آن جا عبور کرد.

سال‌ها بعد وقتی در حال گرفتن عکس از تخت بودم با اصرار من که می‌خواستم تمام جزئیات را بدانم، پاتولینا اعتراف کرد «پروزی من حدود یک دقیقه طول کشید، این شوخی به خودم برگشت. فکر می‌کردم همه فلیسیانو<sup>۳</sup> را مسخره خواهند کرد، اما به خودم برگشت. من اشتباه قضاوت کرده بودم. چه کسی این همه دورویی را تصور می‌کرد؟ در آن روزها سافرانسیسکو مثل لانه زنبورهای سرخی بود که انباشته از سیاستمداران فاسد، دزدان سرگردنه و زنان بی‌بند و بار باشد.»

نظرم را به او گفتم: «از ناقرمانی تو خوششان نیامد.»

«نه، خوششان نیامد. از ما زنان انتظار می‌رود هر قدر هم شوهرانمان هرزه باشند آبرویشان را حفظ کنیم.»

من تکذیب کردم «شوهر تو هرزه نبود.»

«نه، اما کارهای احمقانه زیاد می‌کرد. در هر حال، من از بابت آن تختخواب معروف پشیمان نیستم، من چهل سال در آن خوابیده‌ام.»

«وقتی شوهرت فهمید رازش برملا شده چه کرد؟»  
 «او به من گفت هنگامیکه مملکت به خاطر جنگ داخلی در خون می‌غلطد، من دارم اثاثیه‌ای می‌خرم که برای کالیگولا<sup>۱</sup> مناسب است. و همه چیز را انکار کرد. هیچ کس اگر یک جو شعور داشته باشد به خیانت اعتراف نمی‌کند، حتی اگر در تختخواب مچش را بگیری.»

«آیا این حرف را از روی تجربه می‌زنی؟»

پاتولینا دل‌پیه بدون مکث جواب داد «دل‌م می‌خواست این‌طور بود  
 آرورا<sup>۲</sup>!»

در اولین عکسی که وقتی سیزده سالم بود از او برداشته‌ام، پاتولینا در تختخواب اساطیری‌اش به کوسن‌های اطلس گل‌دوزی شده لم داده و پیراهن خوابی از جنس تور به تن دارد و زیر بار جواهراتی که گویی او را چراغانی کرده‌اند خم شده است. من او را بارها این‌گونه دیدم، من دوست داشتم در روز ختمش هم او را همین‌طور می‌دیدم، ولی او می‌خواست با لباس ملالت‌بار و تیره‌کارملیت‌ها<sup>۳</sup> به گور رفته و تا چندین سال برای آرامش روحش مراسم دعا برگزار شود. «من رسوایی‌های بسیاری به بار آورده‌ام، حالا زمان بازپرداخت آن فرارسیده است.» این توضیحی بود که وقتی در زمستان هم‌انگیز آخرین روزهای زندگی‌اش فرو رفته بود می‌داد. وقتی خودش را تا این اندازه به پایان نزدیک می‌دید، وحشت‌زده شده بود. او تختخواب را در زیرزمین به فراموشی سپرد و به جای آن تختی چوبی با تشکی از جنس موی اسب گذاشت، تا پس از این که عمری را با این همه زیاده‌روی زندگی کرده، بدون تجمل بمیرد و به قول خودش ببیند آیا قدیس پتر برای او حسایی تازه در کتاب گناهانش باز می‌کند یا نه؟ با این وجود

۱. Caligula: نام اصلی او گایوس سزار Gaius Caesar بود که بین سال‌های ۳۷ تا ۴۱ بعد از میلاد مسیح امپراطور روم بود. او جانشین پدرخوانده‌اش تیبوریوس Tiberius بود. پس از یک‌دوره بیماری سخت، او حکومتی بی‌رحمانه، پرتجمل و زنجاره‌ای به راه انداخت که منجر به سوءقصد به جانش و کشته شدنش شد. ۲. Aurora: به معنای سپیده.

۱. Neptune: اساطیر رومی، خدای دریاها.

۲. Olympian: اساطیر یونانی، مربوط به خدایان و الهه‌های معبد پانتئون pantheon که محل اقامتشان کوه آلمپوس Olympus بود.

وحشت او آن قدر گسترده نبود که سایر دارایی‌هایش را واگذار کند، و تا آخرین نفسش زمام امور مالی امپراطوری‌اش در دست خودش بود. در آخر از نمایش دادن‌های دوران جوانی‌اش مقدار اندکی باقی مانده بود، حتی حس طنز و شوخ‌طبعی‌اش هم کاسته شده بود، ولی مادر بزرگ من افسانه خودش را آفرید، و نه تشک موی اسب و نه لباس کارمیت‌ها قادر نبودند سد راهش شوند. تختخواب فلورانس که او به خود این اجازه را داده بود تا با رژه نمایشی آن در خیابان‌های اصلی شهر شوهرش را سرافکننده کند، یکی از عناصر شکوهمند زندگی‌اش بود. در آن موقع خانواده در سانفرانسیسکو زندگی می‌کرد، و از اسم دیگری به نام کراس<sup>۱</sup> استفاده می‌نمود. زیرا هیچ آمریکایی شمالی نمی‌توانست هجاهای گرد و قلمبه‌رودریگز<sup>۲</sup> سانتاکروزایی دل‌بیه را تلفظ کند، شرم‌آور است چون اسم اصلی‌شان پژواک صدای قرون متمادی دادگاه انکیزسیون را به همراه داشت. آن‌ها تازه به ناب هیل<sup>۳</sup> اسباب‌کشی کرده بودند، جایی که خانه‌ای مجلل و عجیب و غریب ساخته بودند، یکی از مجلل‌ترین خانه‌های شهر، گونه‌ای معماری سرسام‌آور که توسط مجموعه‌ای از معماران به‌وجود آمده بود. بنا به ادعای فیلیسیانو خانواده ثروتش را از دوران جستجوی طلا در سال ۱۸۴۹ به دست نیاورده، بلکه آن را به خاطر شرم بازرگانی زنش که به فکرش رسیده بود تا سبزیجات و میوه‌های تازه را بین یخ‌های اقیانوس منجمد جنوبی نگه‌داری کرده و از شیلی به کالیفرنیا بیاورند، کسب کرده بودند. در آن دوران پر آشوب یک هلو به اندازه یک اونس طلا عایدی داشت، و پائولینا می‌دانست در آن شرایط چگونه سرمایه‌گذاری کند. تجارت او رونق گرفت، و خانواده توانست دارای ناوگانی از کشتی‌های کوچک شود که بین بال‌پارائیسو<sup>۴</sup> و سانفرانسیسکو در آمد و رفت باشد. اول خالی برمی‌گشتند، اما به زودی راه رفته را با باری از آرد کالیفرنیا باز می‌گشتند. در این بین آن‌ها تعدادی از کشاورزان شیلیایی را نابود کردند، یکی از آن‌ها پدر پائولینا، آگوستین دل‌بیه خوفناک بود که گندم‌هایش

در انبار می‌گندید چون نمی‌توانست با آرد خوب آسیاب شده یا نکی‌ها رقابت کند و جگرش از خشم فاسد شده بود. پس از پایان تب طلا هزاران هزار ماجراجو بعد از باختن سلامت روحی و جسمانی‌شان در جستجوی یک خیال، فقیرتر از روز اولی که خانه‌هایشان را ترک کرده بودند، به آن جا بازگشتند، ولی پائولینا و فیلیسیانو ثروت کلانی به دست آوردند. علی‌رغم مشکل غلبه‌ناپذیر داشتن لهجه اسپانیولی، آن‌ها جای خود را در قلعه رفیع طبقه ممتاز سانفرانسیسکو به دست آوردند.

در روزهای پیش از این که چادرش را بسته و به شیلی برگردد پائولینا همیشه زیر لب می‌گفت «در کالیفرنیا همه تازه به دوران رسیده و از خانواده‌های پایین هستند.» اما فقط القاب اشرافی یا حساب‌های بانکی تنها چیزهایی نبودند که درها را رو به آن‌ها باز می‌کردند؛ بلکه مطبوع بودن فیلیسیانو هم بود که با قدرتمندترین مردان شهر طرح دوستی می‌ریخت. برخلاف او تحمل کردن زن زشت و بددهن و گستاخش کاری بود بس دشوار. زنی که هر کس سر راهش قرار می‌گرفت لگد می‌کرد. هیچ راهی برای انکار او وجود نداشت: در ابتدا پائولینا همان ترکیب جذابیت و توسی که از دیدن یک ایگواتا<sup>۱</sup> به آدم دست می‌دهد را داشت؛ فقط وقتی او را خوب می‌شناختی درون احساساتی‌اش را کشف می‌کردی. در سال ۱۸۶۲ او شوهرش را درگیر تجارتی وابسته به خط آهن بین قاره‌ای نمود. تجارتی که آن‌ها را بی‌اندازه ثروتمند کرد. نمی‌توانم توضیحی برای این که آن زن شرم اقتصادی‌اش را از کجا آورده بود بیدانم. او از خانواده‌ای زمین‌دار در شیلی می‌آمد، خانواده‌ای که در داوری‌هایشان انعطاف‌ناپذیر بوده و روحی بسته داشتند. او در خانه پدری‌اش در بال‌پارائیسو بزرگ شده بود، تسبیح می‌گرداند و گلدوزی می‌کرد، زیرا پدرش بر این باور بود که جهل و بی‌خبری ضامن فرمانبرداری زنان و تهیدستان است. او به سختی مقدمه نگارش و حساب را یاد گرفت، هیچ وقت در تمام عمرش یک کتاب نخواند، با

۱. Ignana: انواع مارمولک مخصوص آمریکای جنوبی که اغلب پشتشان یک ردیف تیغ دارد.

1. Cross

2. Nob Hill

3. ValParaiso



انگشتانش جمع می‌بست، هیچ وقت تفریق نمی‌کرد، اما به هر چه دست می‌زد پول می‌شد. اگر به خاطر پسران ولخرج و اقوامش نبود، با تمام شکوه و عظمت یک ملکه می‌مرد. در آن سال‌ها خط آهن شرق به غرب ایالات متحده ساخته می‌شد و وقتی همه مشغول سرمایه‌گذاری روی سهام دو شرکت سازنده خط آهن بودند و شرط‌بندی می‌کردند که کدام یک آن را سریع‌تر می‌سازد، پائولینا با بی‌اعتنایی به این مسابقه بی‌اهمیت، نقشه‌ای را روی میز ناهارخوری پهن کرد و با صبوری یک نقشه‌بردار مسیر آینده خط آهن را همراه با مناطقی که آب به وفور یافت می‌شد مطالعه کرد. خیلی پیش از این که کارگران حقیر چینی آخرین میخی که دو خط راه آهن را به هم وصل می‌کرد در پرومونتوری<sup>۱</sup> در یوتا<sup>۲</sup> به هم متصل کنند، و اولین لوکوموتیو با صدای برخورد آهن‌ها و دود آتشفشان مانندش که مانند یک کشتی در معرض خطر سوت می‌کشید، عرض قاره را طی کند، او شوهرش را متقاعد کرده بود تا در نقاطی که روی نقشه با جوهر قرمز علامت‌گذاری کرده زمین بخرد.

او توضیح داد «این جا آن‌ها شهر خواهند ساخت، چون آب دارد، و در هر کدام از آن شهرها ما یک مغازه خواهیم داشت.»

فلیسیانو وحشت‌زده با تعجب گفت «این خیلی پول است.»

پائولینا همان گونه که در این جور مواقع جواب می‌داد گفت «خوب پس قرض کن، بانک‌ها برای همین هستند. چرا وقتی می‌توانیم پول کس دیگری را استفاده کنیم، با پول خودمان خطر کنیم؟»

و آن‌ها مشغول مذاکره با بانک‌ها و خرید زمین در بیش از نیمی از کشور، همان زمان بود که موضوع معشوقه مثل بمب صدا کرد. خانم مورد بحث هت‌ریشه‌ای بود به نام آماندا لوتل<sup>۳</sup>، زنی اسکاتلندی که بنا به روایت کسانی که او را دیده بودند، موجودی دلچسب با لب‌هایی گوشتالود و پوستی شیری رنگ، چشمانی به رنگ اسفناج و طعم هلو بود. او بد آواز می‌خواند و می‌رقصید ولی این کار را با شور و احساسات می‌کرد، در نمایش‌های ناچیز

بازی می‌کرد و به مهمانی مردان ثروتمند با حضور خود شادایی می‌بخشید. او ماری از نژاد پانامایی داشت که دراز و چاق و اهلی بود ولی ظاهرش پشت آدم را می‌لرزاند و موقعی که رقص‌های عجیب و غریبش را می‌کرد آن را به دور بدنش می‌پیچاند. مار هرگز تا به حال نشانی از خشونت از خود بروز نداده بود، تا این که یک شب ناگوار هنگامی که لالوئل<sup>۱</sup> با تاجی از پَر به روی سرش ظاهر شد، جانور که کلاه سر را به جای طوطی گرفته بود در حالی که با عزمی راسخ مصمم بود پرنده را بیلعد نزدیک بود صاحب خود را خفه کند. لوتل زیبا فرسنگ‌ها با آنچه در تصویر عاشقانه کالیفرنیا کبوتر چاهی‌های لکه‌دار شده می‌نامیدند فاصله داشت. او یک روسپی موقر سطح بالا بود که تنها به پول راضی نمی‌شد بلکه آداب‌دانی و جذابیت مردان هم لازم بود. به لطف دست و دلبازی هواخواهانش، از زندگی مرفهی برخوردار بود و آنقدر داشت که از عهده ملازمان هنرمند بی‌استعدادش برآید. او محکوم بود در فقر بمیرد زیرا به اندازه درآمد ناخالص یک کشور خرج کرد و آنچه مانده بود را هم از دست داد. در عتفوان جوانی با زیبایی حرکات و گیسوان سرخ‌رنگش که شبیه یال شیر بود خیابان را بند می‌آورد، اما استعدادی که در آشوب به پا کردن داشت بختش را می‌بست: با یک عصبانیت می‌توانست یک خانواده خوب و خوش‌نام را ویران کند. برای فلیسیانو این رابطه چیزی جز انگیزه‌ای هیجان‌آور بیش نبود؛ او روحیه یک دزد دریایی را داشت و اندیشه بازی با آتش او را به اندازه کپل بی‌نظیر لالوئل اغوا می‌کرد. فلیسیانو او را در آپارتمانی در سانفرانسیسکو مستقر کرد، اما هرگز در جمع با او ظاهر نمی‌شد چون طبیعت زنش را می‌شناخت، چه یک بار در یکی از عصبانیت‌های حسودانه‌اش آستین‌ها و پاچه‌های کت و شلوارهایش را قیچی کرده و سپس آن‌ها را جلوی در ورودی دفتر کارش روی هم کپه کرده بود. برای مردی به شیک‌پوشی او، مردی که لباس‌هایش را به خیاط پرنس آلبرت در لندن سفارش می‌داد، این رسوایی کشنده بود.

اغواکننده بودند. مردان به زمین و خاک و خون وابسته و از طبیعت تبعیت می‌کردند، اما دلآوری و مردانگی، و عقاید بزرگ، اگر چه در این مورد نمی‌توان فلیسیانو را هم در شمار آورد، اما تقدس هم در سرنوشتشان مهم بود. در رویارویی با زنش، به بهترین وجهی که می‌توانست از خودش دفاع کرد، و از یک لحظه آتش‌بسی که بوجود آمده بود استفاده کرده و پیشامد ناگواری که زنش با قتل کردن در اطاقش برای او بوجود آورده بود را به رخش کشید. آیا فکر کرده بود که مردی چون او می‌تواند با خویشتن‌داری و ریاضت‌کشی زندگی کند؟ و این طور مدعی شد که تمامش تقصیر پائولینا است که او را از خود رانده بود. مسئله قتل و چفت واقعیت داشت. پائولینا رسماً از تماس جسمی‌شان چشم‌پوشی کرده بود، نه به خاطر این که میلی نداشت، همان‌طور که چهل سال بعد پیش من اعتراف کرد، بلکه به خاطر غرور. از دیدن خودش در آینه طغیان کرده و این چنین تصور می‌کرد که هر مردی هم از دیدن بدن برهنه او همین احساس را خواهد داشت. او لحظه‌ای را که فهمیده بود بدنش تبدیل به دشمنی برای او شده به خاطر داشت. چند سال قبل، وقتی فلیسیانو از یک سفر طولانی از شیلی برگشته بود، او را از کمر بغل کرده و با همان اخلاق خوش‌همیشگی خواسته بود او را از زمین بلند کند و به رختخواب ببرد، اما نتوانسته بود تکانش بدهد.

خنده کنان گفته بود «آه پائولینا! در زیر پیراهنت سنگ گذاشته‌ای؟»

او با آهی غمگین گفته بود «چربی است.»

«می‌خواهم آن را ببینم!»

«قطعاً نمی‌شه. از حالا به بعد تو فقط شب‌ها به اطاق من خواهی آمد و آن

هم در تاریکی.»

برای مدتی آن دو که آزادانه و بدون خویشتنداری با یکدیگر خوش بودند، در تاریکی زناشویی کردند. پائولینا سفت و سخت و بی‌اعتنا به بهانه‌ها و قهرهای شوهرش که هرگز عادت به یافتن او زیر یک خروار پتو و لحاف در تاریکی اطاقش و یا بوسیدن عجلولانه‌اش نکرده بود، ایستادگی می‌کرد و تمام تلاشش بر این بود تا مبادا دست او بدنش را لمس کند. این تکاپوهای

در سانفرانسیسکو که یک شهر مردانه بود، زن همیشه آخرین نفری بود که از خیانت شوهرش باخبر می‌شد، ولی در این مورد خود لالوئل بود که آن را برملا کرد. به محض این که هواخواهش به او پشت کرد شروع به حکاکای ستون‌های تختش نمود، برای هر عاشقی که می‌پذیرفت، یک خراش. او یک مجموعه‌دار بود؛ او به مردان به خاطر شایستگی‌هایشان توجه نداشت، بلکه فقط به تعداد خراش‌هایی که حکاکای می‌کرد می‌نگریست. هدفش این بود که از اسطوره لولا مونتز<sup>۱</sup> سبقت بگیرد، روسپی گرانقیمت ایرلندی که در دوران تب طلا مثل نسیمی از سانفرانسیسکو گذشته بود. صحبت حکاکای‌های لالوئل دهان به دهان گشت و سلحشورهای محلی به خاطر آن و به خاطر جذابیت و زیبایی او که بسیاری از کسان از صحنه‌های کتاب مقدس با آن آشنایی داشتند و همچنین برای سرگرمی و تفریح هم خوابگی با معشوقه یکی از سرشناس‌ترین مردان شهر برای ملاقات او سر و دست می‌شکستند. بعد از این که این خبر یک دور کامل در کالیفرنیا چرخید به گوش پائولینا دل‌بیه رسید.

«تحقیرکننده‌ترین قسمتش این است که او به تو خیانت می‌کرده، و حالا همه می‌گویند من با خروسی ازدواج کرده‌ام که فوق‌ولی فوق‌نمی‌کند»، پائولینا که در این گونه مواقع زبانی به برندگی شمشیر دوسر داشت با این کلمات به شوهرش سرکوفت زد.

فلیسیانو رودریگز<sup>۲</sup> سانتاکروز هیچ چیز از گرایش‌های لالوئل به جمع‌آوری دیگران نمی‌دانست، و طوری خود را سر این مسئله آزار می‌داد که نزدیک بود جانش را بگیرد. هرگز تصورش را هم نکرده بود دوستان، آشنایان، و مردانی که فوق‌العاده به او مدیون بودند این طور او را مورد تمسخر قرار دهند. از طرفی دیگر، او هرگز معشوقه‌اش را مورد سرزنش قرار نمی‌داد چون به بوالهوسی‌های بی‌طرفانه تسلیم شده بود، جانوران دنشینی با حداقل سرشت اخلاقی که همیشه آماده‌گردن نهادن به وسوسه‌های

و تصور این که نجیب‌زاده‌ای با چنین نام خانوادگی بر طمطراق و شجره‌نامهٔ یهودی تبار اسپانیایی با زیرپیراهن‌های ابریشمی که روی آن‌ها حروف اول نام و نام خانوادگی‌اش را گلدوزی کرده‌اند، خالکوبی دارد که نوشته هرچه با دایاد را دوست داشت. آن خالکوبی یادگار باده‌گساری در یکی از بنا در بود. پائولینا آن حرف‌ها را که در روزهایی که زیر نور آفتاب در رختخواب با هم شلنگ‌تخته می‌انداختند به او می‌زد را آرزو می‌کرد و حاضر بود همه چیزش را بدهد تا فقط یک بار دیگر در حالی که سرش را روی شانه شوهرش که یک ازدهای فراموش‌نشدنی به رنگ آبی روی آن خالکوبی شده بود گذاشته و به خواب رود. او هیچ وقت نمی‌توانست باور کند که شوهرش هم همین را می‌خواهد. برای فلیسیانو، پائولینا همیشه همان دلبر شیرین و شجاعی بود که با هم در جوانی فرار کرده بودند، تنها زنی که تحسین می‌کرد و ازش می‌ترسید. به نظر من آن دو علی‌رغم چرخهٔ پرقدرت طوفان‌های قهر و آشتی‌شان، که همه را لرزان در خانه برجا می‌گذاشت، هرگز از دوست داشتن یکدیگر دست نکشیدند. در برکشیدن‌هایی که روزگاری آن‌ها را آن قدر خوشحال می‌کرد تبدیل به نبردهایی شده بودند که منجر به آتش‌بس‌های طولانی و انتقام‌های به یاد ماندنی چون تخت فلورانس می‌شد، ولی هیچ چیز هرگز رابطهٔ آن‌ها را از بین نمی‌برد، حتی هنگامی که فلیسیانو در اثر سکنه به حال زار افتاده بود، آن‌ها در مقابل هم‌دستی‌های تحسین برانگیز آدم‌های پست فطرت متحد یکدیگر باقی مانده بودند.

بعد از این که ناخدا جان سامرز اطمینان حاصل کرد که تختخواب اسطوره‌ای روی جعبه قرار گرفته و کالسکه‌چی دستورات را خوب متوجه شده، همان طور که هر دفعه به سانفرانسیسکو می‌آمد پیاده به سمت محلهٔ چینی‌ها راه افتاد. هر چند که این بار فقط اراده کافی نبود تا او را به آن جا برساند، و پس از گذشتن از دو خیابان مجبور شد در شبکه‌ای اجاره کند. به‌سختی سوار شد، نشانی را به راننده داد و در حالی که نفس نفس می‌زد در صندلی فرو رفت. نشانه‌های بیماری از یک سال پیش شروع شده، اما در هفته‌های اخیر حادثه شده بود. پاهایش ضعیف‌تر از آن بودند که وزن بدنش

جنگجویانه هر دوی آن‌ها را خسته یا اعصابی درهم کوفته باقی می‌گذاشت. بالاخره به بهانهٔ اسباب‌کشی به عمارت مجلل و جدید در ناب هیل، پائولینا شوهرش را در آن سوی خانه مستقر کرده و چفت در اطاق خوابش را هم بست. نترتی که از اندامش داشت بیش از میل و کشش به شوهرش بود. گردنش زیر غیغیش پنهان شده و سینه‌ها و شکمش همگی مثل یک برجستگی یکدمت بودند، پاهایش بیش از چند دقیقه تحمل وزن بدنش را نداشتند، به‌تنهایی قادر به پوشیدن لباس‌هایش و یا بستن بند کفشش نبود، ولی در لباس‌های ابریشمین و جواهرات خیره‌کننده‌اش، که تقریباً همیشه به خود می‌آویخت، نمایش پرشکوه و شگفت‌انگیزی را ارائه می‌داد. بزرگ‌ترین نگرانی‌اش عرق بین چین‌های چربی‌اش بود، و همیشه زیر لب از من می‌پرسید که آیا بوی بد می‌دهد یا نه، با این که من هیچ وقت بویی به غیر از پودر تالک و عطر گاردتیا<sup>۱</sup> به مشام نخورد. علی‌رغم باور همگانی که آب و صابون برای ریه خوب نیستند، پائولینا ساعت‌ها در وان میناکاری شده‌اش وقت صرف می‌کرد، جایی که خود را به سبکی دوران جوانی‌اش می‌یافت. در هجده سالگی عاشق فلیسیانو که مرد جوان خوش‌قیافه و بلندپروازی بود شده بود، او مالک معادن نقرهٔ شمال شیلی بود. به خاطر عشق او از پدرش آگوستین دل‌پیه<sup>۲</sup> که در کتاب‌های تاریخ شیلی به عنوان بانی حزب کوچک و مفلوک و محافظه‌کار دوآتشه‌ای که بیش از دو دهه پیش از بین رفته اما هر از چندی مانند ققنوسی<sup>۳</sup> گستاخ دوباره پیدایش می‌شد، نافرمانی کرده بود. همان عشق به فلیسیانو بود که باعث شد در سنی که بیش از همیشه نیاز به آغوش او داشت، خود را نگه داشته و ورود شوهرش را به اطاق خوابش ممنوع کند. برخلاف او، فلیسیانو به زیبایی جا افتاده شده بود. موهایش خاکستری شده، اما هنوز همان مرد شاد و پراحساس و دست و دل‌باز و خوش‌بنه‌ای که بود، باقی مانده بود. پائولینا بخش عامیانه شخصیت فلیسیانو

1. Eau de gardenia

2. Agustin del Valle

۳. در اساطیر مصری - ققنوس پرنده‌ای است که ۵۰۰ سال عمر می‌کند و سپس خود را آتش زده و از خاکسترش پرنده‌ای تازه برمی‌خیزد.

دست از نوشتن داستان‌های جنسی برداشته و خودش را وقف نوشتن داستان‌های عاشقانه‌ای کرده بود که با سررعتی طاقت‌فرسا می‌نوشت و موفقیتی هم به دست آورده بود. هیچ زن زنده‌ای، به انضمام ملکه ویکتوریا<sup>۱</sup> وجود نداشت که زبان مادری‌اش انگلیسی باشد و حداقل یکی از رمانهای بانو رُز سامرز را نخوانده باشد. اگر ملکه ویکتوریا حدس می‌زد نویسنده محبوبش که خودش شخصاً به او لقب بانو اعطا کرده، مسئول مجموعه بزرگی از کتاب‌های خلاف عفت است که با عنوان «بانوی ناشناس» امضا شده بود، غش می‌کرد. ناخدا عقیده داشت که کتاب‌های هرزه‌اش دلچسبند اما رومان‌های عشقی‌اش آشغال محض هستند. سال‌های سال او مأموریت نشر و پخش داستان‌های ممنوع رُز را بر عهده داشت آن هم درست زیر دماغ برادر بزرگشان که حتی در هنگام مرگ هم معتقد بود او دوشیزه‌ای پاکدامن و نجیب است که تنها مأموریتش خوشایند کردن زندگی برای او بوده است. «جان از خودت مراقبت کن. می‌دانی که نمی‌توانی مرا در این جهان تنها بگذاری. تو داری لاغر می‌شوی و رنگ و رویت خوب نیست»، هر بار که ناخدا در لندن به ملاقات رُز رفته بود او این حرف‌ها را زده بود. از آن وقت تحولی ناگهانی بی‌امان او را تبدیل به یک مارمولک کرده بود.

تاوچی پین<sup>۲</sup> تازه سوزن‌های طب سوزنی‌اش را از گوش‌ها و بازوان بیماری بیرون آورده بود که دستیارش به او اطلاع داد پدرزنش آمده است. ژونگ - ایی<sup>۳</sup> با دقت سوزن‌های طلایش را در الکل خالص گذاشت، دستانش را در لگن شست، کتش را پوشید، و بیرون رفت تا به استقبال ملاقات‌کننده‌اش برود، تعجب کرده بود چطور الیزا به او اطلاع نداده که پدرش امروز می‌آید. هر بار دیدار ناخدا سامرز جنجال به پا می‌کرد. خانواده مشتاقانه انتظارش را می‌کشیدند، بخصوص بچه‌ها که هرگز از تحسین هدایای عجیب و زیبای او و شنیدن داستان‌های غول‌ها و دزدان دریایی مالزیایی از زبان پدر بزرگ تنومند

را تحمل کنند و سرش سنگین بود؛ مرتب باید با حالت بی‌تفاوتی که در روحش رسوخ کرده بود مبارزه می‌کرد. خواهرش، رُز<sup>۱</sup> اولین کسی بود که متوجه شد اشکالی پیش آمده، و این خیلی پیش از آن بود که او دردی احساس کند. همان طور که به رُز فکر می‌کرد لبخند زد، او نزدیک‌ترین و عزیزترین موجود زندگی‌اش بود، او چراغ هدایت‌کننده وجود سرگردانش بود، محبتش به او خیلی واقعی‌تر از محبتی بود که به دخترش الیزا<sup>۲</sup> داشت و یا به هر کدام از زن‌هایی که در دوران طولانی سفرهای بلندش از این بندر به آن بندر در میان بازوایش گرفته بود.

رُز سامرز جوانی‌اش را در شیلی در کنار برادر بزرگ‌ترش چریمی<sup>۳</sup> سپری کرده اما پس از مرگ او به انگلستان بازگشته بود تا در کشور خودش پیر شود. او در لندن در خانه‌ای کوچک که نزدیک تئاترها و آپرا بود زندگی می‌کرد، محله‌ای کمی پست، جایی که می‌توانست هر طور دوست دارد زندگی کند. او دیگر خانم کدبانوی درخور و مناسب خانه چریمی نبود؛ حالا می‌توانست خیلی مصمم علائق عجیب و غریب و نامتعارفش را آزادانه دنبال کند. او دوست داشت مانند هنریشه‌ای که بدشانسی به او روی کرده لباس بپوشد و در ساوی<sup>۴</sup> چای بنوشد، و یا مانند یک کتس روسی سگش را راه ببرد؛ بین دوستان او گدایان و نوازندگان خیابانی هم وجود داشتند و پولش را صرف خرید زیورآلات ارزان‌قیمت و امور خیریه می‌کرد. می‌گفت: «هیچ چیز به اندازه سن و سال رهایی‌بخش نیست» و با خوشحالی چروک‌هایش را می‌شمرد. جان سامرز در جواب به او می‌گفت: «خواهر، مسئله سن و سال نیست، موضوع آزادی اقتصادی است که تو با قلمت به دست آورده‌ای.» این پیردختر سپیدمو ثروت کوچکی از نوشتن کتاب‌های هرزه کسب کرده بود. شوخ‌چشمی واقعی روزگار به نظر ناخدا این بود: حالا که رُز دیگر مانند زمانی که زیر سایه برادرش چریمی زندگی می‌کرد نیازی به پنهان شدن ندارد،

1. Queen Victoria      2. Tao Chién  
3. Zhong - Yi      (همان تاوچی پین است)

1. Rose      2. Eliza      3. Jeremy  
4. Savoy

کسی می‌تواند یک عمر در دریا بدون این که گاهی مشروب بخورد دوام بیاورد؟»

تائوچی پین لبخند زد. مرد انگلیسی در روزهای معمولی نصف بطری جین می‌خورد و اگر سوگواری و یا جشنی پیش می‌آمد یک بطری کامل، بدون این که به نظر بیاید ذره‌ای روی او اثر گذاشته باشد. او هرگز به خاطر تنباکوی ارزان و تندی که عطر خود را به لباس‌های تنش هم منتقل می‌کرد بوی الکل نمی‌داد:

جان سامرز اضافه کرد: «علاوه بر آن فکر نمی‌کنی برای توبه کردن کمی دیر باشد؟»

«اگر دست از مشروب خوردن برداری، می‌توانی بیش‌تر زندگی کنی و در شرایط بهتری. چرا استراحتی نمی‌کنی؟ بیا مدتی با ما زندگی کن. الیزا و من از تو نگره‌داری خواهیم کرد تا حالت خوب شود.» ژونگ‌ای در حالی که رویش را برگردانده تا ناخدا متوجه احساسات او نشود این پیشنهاد را به او کرد. همان‌طور که اغلب در زندگی حرفه‌ای‌اش به عنوان یک پزشک پیش می‌آمد، باید با احساس بد عجز و ناتوانی در برابر رویارویی با واقعیت و این که تا چه حد منابع علمی محدود و رنج انسان وسیع است مبارز کرده و حالا هم باید بر این احساس غلبه می‌کرد.

جان سامرز پرسید: «چه باعث شده فکر کنی که من داوطلبانه خودم را به داستان الیزا سپرده و اجازه بدهم تا مرا به باده‌پرہیزی محکوم کند! چقدر وقت دارم تائو؟»

«نمی‌توانم دقیقاً به شما بگویم، باید یک نظریهٔ دیگر هم بگیرد.»  
«تنها به نظریهٔ تو احترام می‌گذارم. از وقتی که دندان مرا در بین راه اندونزی و ساحل آفریقا کشیدی و هیچ چیز حس نکردم، هیچ پزشک دیگری داستان لعنتی‌اش را به من نزده. چند وقت پیش بود؟»

«حدود پانزده سال پیش. از اعتمادتان ممنونم قربان.»  
«فقط پانزده سال؟ چرا به نظرم می‌آید که ما همهٔ عمر یکدیگر را می‌شناخته‌ایم؟»

و چهارشانه‌شان خسته نمی‌شدند. بلند و قوی با پوستی سوخته از نمک‌های هفت دریا، و ریش انبوه ژولیده با صدایی مانند رعد و چشمانی آبی به معصومیت چشم نوزادان، ناخدا در لباس مخصوص آبی‌رنگش هیبتی با ابهت و پرشکوه داشت، ولی مردی که تائوچی پین روی صندلی در مانگاش می‌دید به قدری کوچک شده بود که مشکل می‌توانست او را بجا آورد. با احترام به ناخدا خوش‌آمد گفت، هرگز نتوانسته بود در مقابل او از عادت قدیمی تعظیم کردن چینی‌اش دست بردارد. تائو، جان سامرز را در دوران جوانی شناخته بود، وقتی که به عنوان آشپز در کشتی او کار می‌کرد. اولین بار که با تائو حرف زده بود به او دستور داده بود: «من را آقا خطاب می‌کنی! مفهوم شد مرد چینی؟» تائو در حالی که دروتش از خبر مرگی که رویرویش ایستاده متلاطم شده و خیره مانده بود با خود فکر کرد، آن وقت موی سر هر دویمان سیاه بود. مرد انگلیسی به سختی روی پا ایستاد، دستش را دراز کرد و بعد در حالی که تائوچی پین را لحظه‌ای دربر می‌گرفت به پشت او زد. ژونگ‌ای در آن لحظه متوجه شد که بین خودشان حالا او بلندتر و سنگین‌تر است.

تائو پرسید: «آیا الیزا می‌دانست که شما امروز می‌آمدید قربان؟»

«نه. من و تو باید با هم تنها حرف بزیم تائو. من دارم می‌میرم.»

ژونگ - ایی از لحظه‌ای که او را دیده بود این را می‌دانست. بدون کلمه‌ای ناخدا را به اطاق معاینه راهنمایی کرد، آن جا به او کمک کرد تا لباس‌هایش را درآورده و روی تخت دراز بکشد. پدربزرگ برهنه‌اش منظرهٔ ترحم‌آوری داشت: خشک، پوست زمخت شده به رنگ مسی، ناخن‌های زرد شده، چشمان کاسه خون، شکم متورم. تائو مشغول لمس کردن بدن او شد، بعد نبض ناخدا را از مچ دست‌ها، گردن و مچ پاهایش گرفت تا صحت چیزی را که می‌دانست تأیید کند.

«کبدتان نابود شده قربان. هنوز مشروب می‌خورید؟»

«نمی‌تونم از من بخواهی که عادت یک عمر را ترک کنم تائو. فکر می‌کنی

«شاید ما در زندگی دیگری همدیگر را می‌شناخته‌ایم.»

«تصورش مرا وحشت‌زده می‌کند تائو. مجسم کن در زندگی بعدی‌ام مسلمان باشم. می‌دانی که آن‌ها به الکل دست نمی‌زنند؟»

«تائو به شوخی گفت: «به طور حتم سرنوشت تو همین هم هست. در هر حلولی ما باید آنچه را در گذشته ناتمام گذاشته‌ایم به انجام برسانیم.»

«من جهنم مسیحیت را ترجیح می‌دهم، کم‌تر رنج‌آور است. خوب، ما چیزی از این بابت به الیزا نخواهیم گفت»، این نتیجه‌گیری بود که جان سامرز در حالی که لباس می‌پوشید و دکمه‌هایش را که از زیر انگشتان لرزانش سر می‌خوردند می‌بست کرد. «چون این آخرین دیدار من است، بهتر است او و نوه‌هایم مرا سالم و خوشحال به یاد داشته باشند. من با دل آرام می‌روم تائو، چون هیچ کس نمی‌توانست بهتر از تو از الیزای من مراقبت کند.»

«هیچ کس نمی‌توانست او را بیش‌تر از من دوست داشته باشد قربان.»

«وقتی دیگر این‌جا نباشم، یک نفر باید مواظب خواهرم باشد. می‌دانی که رُز برای الیزا مثل یک مادر بوده است.»

دامادش به او اطمینان خاطر داد: «نگران نباش. الیزا و من همیشه با او در تماس خواهیم بود.»

«مرگ من... منظورم این است... به زودی خواهد بود و آبرومندانه؟ از کجا بفهمم که آخر کار است؟»

تائوچی پِن با اندوه گفت: «وقتی خون استفراغ کنید قربان.»

سه هفته بعد اتفاق افتاد، در وسط اقیانوس آرام، در خلوت کابین ناخدا. به محض این‌که توانست بایستد مرد پیر دریا مسیر استفراغش را پاک کرد، دهانش را آب کشید، پیراهن خون‌آلودش را عوض کرد، پیشش را روشن کرد و به توک عرشه کشتی‌اش رفت، ایستاد و برای آخرین بار به ستارگانی که در آسمان سیاه مخملی شب چشمک می‌زدند نگاه کرد. چند ملوان او را دیدند و در حالی که کلاه‌هایشان را در دست گرفته بودند با فاصله از او ایستاده و انتظار می‌کشیدند. وقتی پیشش را تا آخر کشید، ناخدا جان سامرز پاها را روی نرده‌ها گذاشت و بی‌صدا در دریا افتاد.

سیورو دل پیه<sup>۱</sup>، لین سامرز<sup>۲</sup> را در تابستان سال ۱۸۷۲ طی سفری که با پدرش از شیلی به کالیفرنیا برای ملاقات عمه‌اش پائولینا و عمویش فلیسیانو که داغ‌ترین موضوع غیبت‌های خانوادگی بودند، دید. سیورو عمه‌اش پائولینا را یکی دوبار طی حضور گهگاهی که در بال پارائیسو پیدا می‌کرد ملاقات کرده بود، اما تا موقعی که او را در محیط شمال آمریکا ندیده بود، آه و ناله خانوادهاش را دربارهٔ افراط‌گری‌های غیرمسیحی او درک نکرده بود. دور از محیط مذهبی و محافظه‌کار شیلی، دور از پدربزرگش آگوستین که پر و بالش به صندلی چرخ‌دار بسته شده بود، دور از مادر بزرگش امیلیا<sup>۳</sup> با نوارهای توری غم‌زده و تنقیه روغن کَرچکش، دور از بقیه خانواده حسود و خجالتی‌اش، پائولینا به ابعاد واقعی آمازون‌اش رسیده بود. در اولین سفرش، سیورو دل پیه جوان‌تر از آن بود که بتواند میزان ثروت و یا قدرت عمه و عموی مشهورش را درک کند، البته تفاوت مابین آن‌ها و بقیه تبار دل پیه از چشمانش دور نماند. اما چندین سال بعد هنگامی که دوباره به آنجا برگشت فهمید که آن‌ها با نقره و خط آهن و بانک و کالسکه سلطنتی‌شان، از ثروتمندترین خانواده‌های سانفرانسیسکو هستند. در اولین سفرش، در پانزده سالگی، وقتی که پای تخت چوبی چند رنگه عمه پائولینا که مشغول کشیدن نقشه‌های سوق‌الجیشی جنگ‌های تجاری‌اش بود، نشسته بود، سیورو در مورد برنامه آتیه زندگی‌اش تصمیم گرفت.

«تو باید وکیل بشوی، تا بتوانی از تمام نیروی قانون برای از بین بردن دشمنانم به من کمک کنی.» این توصیه‌ای بود که پائولینا آن روز در حالی که مشغول گاز زدن نان خامه‌ای‌اش بود به او کرد.

برادرزاده‌اش در جواب گفت: «بله عمه. پدر بزرگ آگوستین می‌گوید هر خانواده محترم باید یک وکیل، یک دکتر و یک اسقف داشته باشد.»

«باید مغز تجارت هم داشته باشی.»

«پدر بزرگ عقیده دارد تجارت برای یک اشراف‌زاده، شغل نیست.»

دوران ویکتوریا که در مقایسه با گچ‌بری‌های سرسام‌آور و نقش‌های تزئینی کم‌عمق و سایر خانه‌های اطرافش، ساده به نظر می‌آمد توقف کردند.

پائولینا توضیح داد: «این چایخانه خانم سامرز است، تنها چایخانه این اطراف. هر جا دوست داشته باشی قهوه گیر می‌آوری، اما برای یک فنجان چای باید به این جا بیایی. یانکی‌ها از زمان جنگ استقلالشان از این دم کرده اشرفی بدشان آمده، و این انزجار موقعی شروع شد که شورشیان انبار چای انگلیسی‌ها را در بوستون<sup>۱</sup> به آتش کشیدند.»

«اما این مال یک قرن پیش نبود؟»

«بله. سیوروی می‌بینی میهن‌پرستی تا چه حد می‌تواند احمقانه باشد.»

چای دلیل عمده مراجعه‌های مکرر پائولینا به این مغازه نبود، بلکه شیرینی‌های معروف الیزا سامرز بودند که فضای اطاق را از بوی دلچسب شکر و وانیل آکنده می‌کردند. ساختمان شیرینی‌فروشی یکی از چندین خانه‌ای بود که در روزهای اولیه سانفرانسیسکو همراه با دستورالعمل و طرز سوار کردن از انگلستان آورده بودند، مثل اسباب‌بازی دارای دو طبقه بود و روی سرش هم برجی قرار می‌گرفت که به آن حال و هوای کلیسای دهکده را می‌داد. در طبقه اول دو تا اطاق آن را با هم یکی کرده بودند تا فضای بیش‌تری برای نشستن داشته باشد، در آن جا چندین صندلی با پایه‌های مارپیچی و پنج میز گرد که رویشان را با پارچه سفید پوشانده بودند قرار داشت. در طبقه دوم جعبه‌های آب‌نبات‌های دست‌سازی که پوشیده از بهترین شکلات‌های بلژیکی بود و خمیر بادام و چند نوع شیرینی دیگر شیلیایی، که محبوب‌ترین شیرینی‌های مورد علاقه پائولینا دل‌تپه بودند را می‌فروختند. دو کارگر مکزیکی با موهای بافته بلند و پیش‌بندهای سفید و کلاهک‌های آهارخورده به عنوان پیشخدمت در خدمت خاتم سامرز، که در مقایسه با شتابزدگی عجولانه پائولینا، حضورش را مشکل می‌شد تشخیص داد، کار می‌کردند. لباس‌های کمر باریک پرچین و پف کرده به الیزا می‌آمدند اما تنه پائولینا را

«به او بگو اشرف‌زادگی غذا سر سفره نمی‌آورد و غلط زیادی نکند.»

جوان این جمله را فقط از دهان کالسکه‌ران‌شان که یک اسپانیایی اهل مادرید بود و از زندان تیریف<sup>۱</sup> فرار کرده بود شنیده بود. کسی می‌توانست اسپانیایی را توصیف کند؟

پائولینا در حالی که از تماشای قیافه برادرزاده‌اش غش غش می‌خندید با صدایی بلند گفت: «این قدر نازنازی نباش پسر عزیز.» بعد از ظهر همان روز او را به شیرینی‌فروشی الیزا سامرز برد. سانفرانسیسکو از همان نگاه اول سیوروی را مبهوت کرده بود: شهری در میان چشم‌اندازی از تپه‌های سبز پر درخت که تا کناره موج‌های آرام خلیج ادامه داشت. با نقشه مشیک خیابان‌هایش از دور به نظر شهری جدی، ولی از نزدیک پر از جذابیت‌های غیرمنتظره بود. پسرک که به حالت خواب‌آلوده بندر بال پارائیسو، جایی که در آن بزرگ شده بود عادت داشت، از ترکیب عجیب و غریب و سرسام‌آور بناهایی که به تمام سبک‌های مختلف ساخته شده و از پر تجمل و اشرفی تا ساده و حتی فقیرانه همگی طوری درهم تنیده بودند که گویی یک شبه سر از دل خاک بیرون آورده‌اند حیرت‌زده شده بود. او جلوی فروشگاه‌های شیک که ویولون و پیانو می‌فروخت اسب مرده‌ای دید که رویش از مگس پوشیده بود. در میان آمد و شد پسر و صدای حیوانات و کالسکه‌ها، ترکیبی از انبوه جمعیت آمریکایی، اسپانیایی، و اسپانیایی‌های آمریکایی، فرانسوی، ایرلندی، ایتالیایی، آلمانی، تعداد اندکی سرخپوست آمریکایی، و بردگان سابق که اگر چه حالا آزاد شده اما هنوز هم فقیر و مطرود، همگی در آمد و شد بودند. آن‌ها به طرف محله چینی‌ها پیچیدند و در یک چشم به هم زدن خودشان را در کشوری که ساکنینش از آسمان‌ها آمده بودند یافتند. چینی‌ها را به این نام می‌خواندند، چینی‌هایی که کالسکه‌چی همین‌طور که به سمت ایستگاه راه‌آهن پیش می‌رفت با ضربات شلاق متفرق می‌کرد. جلوی خانه‌ای به سبک

بزرگ‌تر جلوه می‌دادند و علاوه بر آن پائولینا دل‌تپه همیشه لباسهای پرچین و پرمنگوله می‌پوشید. آن روز او مثل ملکه زنبورها لباس پوشیده بود، از سر تا پا سیاه و زرد، با یک کلاه پردار و نیم‌تنه راه‌راه. پائولینا در حالی که با یک نفس تمام هوای چایخانه را به ریه فرو می‌برد و فنجان‌هایی که زیر بار قدم‌هایش تلق‌تلق می‌لرزیدند و دیوارهای نازک چوبی که ناله می‌کردند، به آن جا هجوم برد. وقتی پیشخدمت‌ها ورود او را دیدند، دویدند تا یکی از صندلی‌های شکننده حصیری را عوض کرده و به جای آن صندلی محکمی قرار دهند، صندلی که بانوی بزرگ با متانت خود را در آن جای داد. پائولینا همیشه با تأنی حرکت می‌کرد، چون به نظر او هیچ چیز آدم را به اندازه دست پاچگی غیرجذاب نمی‌کرد؛ او همچنین از تمام سروصداهای پیری اجتناب می‌کرد، هرگز نفس نفس نمی‌زد، سرفه نمی‌کرد، غرغر نمی‌کرد، و با وجودی که پاهایش داشتند از درد او را می‌کشتند، هرگز در جمع از خستگی ناله نمی‌کرد. می‌گفت «نمی‌خواهم صدای یک زن چاق را داشته باشم» و هر روز با غسل و آب‌لیمو غرغره می‌کرد تا صدایش «ظریف» بماند. الیزا سامرز، ریزه‌اندام با پشت صاف مثل شمشیر، دامن آبی تیره با پیراهنی هلویی رنگ که دکمه‌هایش را در مچ دست‌ها و تا بالای گردن بسته بود پوشیده و یک ردیف گردنبند مروارید تنها زیوری بود که به خود آویخته و به طور مشخصی جوان به نظر می‌رسید. اسپانیولی زنگ زده‌ای حرف می‌زد، چون تمرین نداشت و انگلیسی‌اش را هم با لهجه انگلیسی صحبت می‌کرد، مثل پائولینا، در یک جمله مرتب از این زبان به آن زبان می‌پرید. ثروت خانم دل‌تپه و خون اشرافی‌اش او را خیلی بالاتر از سطح اجتماعی الیزا قرار می‌داد. زنی که برای تفریح کار می‌کرد متهم به مردانگی می‌شد؛ اما پائولینا می‌دانست که الیزا دیگر متعلق به طبقه اجتماعی‌اش در شیلی، کشوری که در آن بزرگ شده بود نیست، و چون نیاز دارد کار می‌کند و نه برای تفتن. پائولینا در ضمن شنیده بود که الیزا با یک مرد چینی زندگی می‌کند، اما حتی بی‌پروایی نابودکننده‌اش هم اجازه نمی‌داد که مستقیماً از الیزا چیزی پرسد.

پائولینا به برادرزاده‌اش توضیح داد: «خانم الیزا سامرز و من در سال

۱۸۴۰ در شیلی با هم آشنا شدیم، آن وقت او هشت ساله بود و من شانزده ساله، اما حالا هر دویمان هم سن هستیم.»

در حالی که پیشخدمت‌ها مشغول ریختن چای بودند، الیزا سامرز با سرگرمی مشغول گوش دادن به وراچی‌های بی‌وقفه پائولینا بود که فقط به اندازه‌ای که لقمه‌ای دیگر را بیلعد قطع می‌شد. وقتی چشم سورو به دختری که پشت میز کناری مشغول چسباندن عکسی در آلبوم بود افتاد زن‌ها را فراموش کرد. دخترک زیر نور لامپ گازی و درخشش ملایم شیشه‌های رنگی پنجره‌ها که او را با لکه‌های طلایی خود می‌پوشاند می‌درخشید.

آن دختر لین سامرز بود، دختر الیزا، موجودی با چنان زیبایی نادری که حتی آن وقت هم، با وجودی که فقط دوازده سال بیش‌تر نداشت چندین عکاس شهر از او برای مانکنی استفاده می‌کردند: در کارت پستال‌ها، آفیش‌های تبلیغاتی، تقویم‌های فرشتگانی که در حال نواختن چنگ‌های کوچک بودند و پریان بازیگوش در جنگل درخت‌های مقوایی، همه تصویر او را نشان می‌دادند. سورو هنوز در سن و سالی بود که دخترها به نظر پسرها کمی نفرت‌انگیز می‌آیند، اما حالا خود را در این شیفتگی رها کرده. کنارش ایستاده و با حیرت تماشایش می‌کرد بدون این که بفهمد چرا احساس می‌کرد چیزی در سینه‌اش سفت گرفته و دلش می‌خواهد گریه کند. الیزا سامرز با خواندن دو جوان و دعوت آن‌ها به یک فنجان شیرکاکائوی داغ، او را از خلسه بیرون آورد. دختر کوچک بدون توجه به سورو، آلبوم عکس را بست، گویی اصلاً او را نمی‌بیند به سبکی بلند شد و به نرمی راه افتاد. جلوی فنجان شکلاتش نشست، بدون این که کلمه‌ای صحبت کند و یا حتی نگاهی به بالا بیندازد خود را در اختیار نگاه خیره پسر قرار داد، به خوبی می‌دانست که زیبایی‌اش او را از سایر موجودات فانی متمایز می‌سازد. او با زیبایی‌اش مانند یک نقص عضو برخورد می‌کرد و در دلش امیدی پنهان داشت که با گذشت زمان از بین برود.

چند هفته بعد سورو همراه پدرش با کشتی به شیلی برگشت، در حالی که



با خود خاطره وسعت کالیفرنیا را همراه با تصویر لین سامرز که عمیق در دلش جا گرفته بود می برد.

سیورو دل پیه دیگر لین را تا چندین سال بعد ندید. او در اواخر سال ۱۸۷۶ به کالیفرنیا برگشت تا با عمه اش پائولینا زندگی کند، اما ارتباطش با لین را تا یک روز چهارشنبه زمستان سال ۱۸۷۹ تجدید نکرد، و آن وقت هم دیگر برای هر دوی آن‌ها خیلی دیر شده بود. در هنگام دومین دیدارش از سانفرانسیسکو، مرد جوان به نهایت بلندی قد خود رسیده، اما هنوز استخوان تترکانده و رنگ پریده و دلمرده و ناآرام بود، به نظرش می رسید که تعداد زیادی بازو و زانو دارد. سه سال بعد، وقتی که ساکت رویروی لین ایستاد مردی بود بالغ و ویژگی‌های بارز اشرافی اجداد اسپانیایی اش، با اندام انعطاف پذیر یک گاو باز اندلسی و حالت پارسایانه یک طلبه الهیات. از اولین باری که لین را دیده بود تغییرات بسیاری در زندگی اش به وجود آمده بود. تصویر خاموش آن دختر کوچک با حالت لخت گریه ماندنش در سراسر سال‌های سخت زندگی نوجوانی و حزن و اندوه و ماتم هایش او را همراهی کرده بود. پدرش که او را می پرستید در حالی که هنوز نسبتاً جوان بود در شیلی فوت کرده، و مادرش که در مقابل پسر نابالغ اما بسیار فهیم خود مبهوت مانده بود، او را برای پایان تحصیلات به مدرسه ای کاتولیک در سانتیاگو فرستاده بود. هر چند که خیلی زود با نامه‌ای به خانه برگشت که در آن به طور نامفهومی توضیح داده بودند که یک سیب گندیده در سبد بقیه سیب‌ها را هم فاسد می کند، و یا چیزی شبیه به این معنا. بعد مادر فداکار تعظیم‌کنان به زیارت غار معجزه آسایی رفته بود که مریم باکره همیشه به صورت مبتکرانه‌ای راه حل را زمزمه کنان پیش پایش می گذاشت: وسایلش را ببند او را به خدمت سربازی بفرست و بگذار گروه بان به رفع مشکل بپردازد. برای مدت یک سال سیورو همراه دسته رژه رفت و خشونت و سختگیری هنگ را متحمل شد و با درجه افسر ذخیره دوباره پیدایش شد و مصمم بود دیگر

هرگز در طول زندگی اش نزدیک پادگان هم نرود. کافئ بود پایش را از در بیرون بگذارد تا به دوستی‌های قدیمی و حالت‌های روحی بی هدفش بازگردد. این بار عمویش مداخله کرد. آن‌ها در نهارخوری خشک و بی روح خانه آگوستین، پدر بزرگ سیورو، بدون حضور مرد جوان و مادرش که سرمیز ریش سفیدان دارای رأی نبود، شورا تشکیل دادند. در همان اطلاق سی و پنج سال قبل پائولینا دل پیه در حالی که سرش را تراشیده ولی تاجی از الماس بر آن نهاده بودند، از مردان خانواده اش در مورد ازدواج با فلیسیانو رودریگز در سانتاکروز، شوهری که خودش انتخاب کرده بود دفاع کرده و از دستورات آنان سرپیچی کرده بود. آن روز، آن جا، اتهامات سیورو را با پدر بزرگش مطرح کردند: او از اعتراف و قبول عشای ریانی سر باز زده، با سنت شکنان و کولی‌ها می گردد؛ در اسباب‌هایش کتاب‌های ممنوعه که در لیست سیاه قرار دارند پیدا شده؛ به طور خلاصه مظنون بودند که شاید فراماسون‌ها او را به کار گرفته‌اند، و یا بدتر از آن، آزادی خواهان. شیلی در شرایط زمانی بود که در کشاکش جنگ‌های بین مکاتب سازش ناپذیر قرار داشت، و هر چه دولت بیشتر تبلیغ می کرد، آزادی خواهان بیشتر می بردند، و خشم محافظه کاران دوآتشه بر ضد گرایش‌های فراماسونری داغ تر می شد. خانواده دل پیه همگی برای ترویج عقایدی چون تکفیر کردن و زور تیانچه برای له کردن فراماسون‌ها و ضد مذهبی‌ها و محو کردن آزادی خواهان یک بار برای همیشه تلاش می کردند. دل پیه‌ها خواهان مدارا با یک مخالف، آن هم در بطن خانواده و خون خودشان نبودند. اندیشه فرستادن سیورو به ایالات متحده، از پدر بزرگ آگوستین بود. بنا به پیش بینی او «یانکی‌ها هوس‌های او را برای شر به پا کردن مداوا خواهند کرد.» بنابراین بدون این که نظر او را بخواهند، سیورو را در حالی که لباس عزاداری به تن داشت و ساعت طلای پدر مرحومش در جیبش بود، در یک صف طولانی و با یک چمدان به انضمام یک مجسمه عظیم حضرت مسیح با تاجی از خار و یک نامه مهر و موم شده برای عمویش فلیسیانو و عمه اش پائولینا، زاهی کالیفرنیا کردند.

اعتراضات سیورو فقط تشریفاتی بود، چون آن مسافرت درست با

حکومت مردمی غیبه برانگیز آمریکای شمالی را مطالعه کرده و از آن درس بگیرد و هرچه دوست دارد بخواند بدون این که نگران سانسور کاتولیک‌ها باشد و با پیشرفت‌های عصر تازه آشنایی پیدا کند. در حالی که در بقیه جهان حکومت‌های سلطنتی فرو می‌ریختند و دولت‌های جدید پا به عرصه وجود می‌گذاشتند، قاره‌ها مستعمره می‌شدند و معجزات اختراع می‌شدند، در مجلس شیلی بحث بر سر این بود که آیا زناکاران حق این را دارند که در گورستان‌های اختصاصی دفن شوند یا خیر. در حضور پدر بزرگش یادآوری نظریه داروین<sup>۱</sup> که انقلابی در دانش بشر بوجود آورده بود، ممنوع بود: از طرفی دیگر، انسان می‌توانست تمام بعد از ظهر درباره معجزات بعید قدیسان و شهدا بحث کند. انگیزه دیگری که سیورو برای سفر داشت، خاطره لین سامرز بود که با سماجت در رابطه احساسی که با نیویا داشت رخنه می‌کرد، البته او هیچ وقت به این مسئله اعتراف نمی‌کرد، حتی در محفلی‌ترین گوشه‌های قلبش.

سیورو دل‌پیه هیچ ایده‌ای نداشت که چه وقت و چگونه فکر ازدواج با نیویا به سرش زد؛ شاید آن‌ها چنین تصمیمی نگرفته بودند، و فقط خواسته خانواده بود: ولی هیچ یک از آن دو در مقابل این اندیشه طغیان نکرد، زیرا آن‌ها از کودکی همدیگر را شناخته و دوست می‌داشتند. نیویا متعلق به شاخه‌ای از خانواده بود که در هنگام حیات پدرش وضع مالی خوبی داشتند، اما پس از مرگ او فقیر شده بودند. عموی ثروتمندی که در جنگ بلندآوازه بود، به نام دون فرانسیسکو خوزه ورگارا<sup>۲</sup> برای تحصیل برادرزاده‌ها و خواهرزاده‌ها کمک کرد. در یکی از لحظات خاص در دلد صادقانه، نیویا به سیورو گفته بود: «هیچ قبری، سخت‌تر از فقر کسانی که روزگاری داشته و حالا به زیر کشیده شده‌اند در جهان وجود ندارد. چون مجبورند طوری تظاهر کنند که بیش از آنچه هستند، دارند. نیویا چهار سال از او کوچک‌تر اما خیلی بخته‌تر از او بود؛ او بود که زمینه علاقه بیچگی‌شان را طرح‌ریزی کرد و با

نقشه‌هایش جور درمی‌آمد. تنها ناراحتی‌اش ترک نیویا<sup>۱</sup> بود، دختری که همه انتظار داشتند روزی با توجه به آیین قابل احترام جرگه سالاری شیلیایی ازدواج دختر عموها و یسر دایی‌ها و غیره... با او ازدواج کند. سیورو داشت در شیلی خفه می‌شد. او مانند یک زندانی در بیشه‌زار انبوهی از تعصبات و پیش‌داوری‌ها بزرگ شده بود، ولی تماس با سایر شاگردان در مدرسه سانتیاگو، تخیلات او را بارور و شور میهن‌پرستی‌اش را بیدار کرده بود. تا آن زمان همیشه فکر کرده بود فقط دو طبقه اجتماعی وجود دارد: طبقه خودش و طبقه فقرا، که توسط ناحیه مه‌آلود خاکستری مملو از متصدیان امور دولتی و توده مردم یا به قول پدر بزرگش آگوستین «مردم عوام»، پر می‌شد. در پادگان متوجه شد که اعضای طبقه اجتماعی‌اش با پوست سفید و قدرت اقتصادی‌شان، تعداد اندکی بیش نیستند و اکثر شیلیایی‌ها فقیر و از نژاد خون‌های مخلوط شده‌اند. اما در سانتیاگو بود که او طبقه متوسط قدرتمند و در حال رشد را کشف کرد، تحصیل کرده با بلندپروازی‌های سیاسی، در واقع این گروه ستون اصلی ملت را تشکیل می‌دادند، و بین آنان مهاجرینی وجود داشتند که از جنگ و فقر می‌گریختند، دانشمندان، مرییان، فلاسفه، کتاب‌فروشان، مردمی با عقاید تازه.

از قدرت بیان دوستان جدیدش دچار ترس توأم با احترام می‌شد، مانند کسی بود که برای اولین بار عاشق شده باشد. می‌خواست شیلی را تغییر دهد، کاملاً آن را زیر و رو کرده و تصفیه کند. او معتقد شده بود که محافظه‌کاران، به استثنای اعضای خانواده خودش، که به چشم او اشتباه عمل می‌کردند، نه این که اهریمنی باشند، همگی متعلق به طایفه شیطان هستند، و با فرضیه این که شیطان فقط یک اختراع رنگین نیست، آماده بود تا به محض یافتن استقلال از خانواده، در مسائل سیاسی مشارکت کند. او درک می‌کرد که هنوز چندین سال دیگر تا رسیدن به این آرزو در پیش دارد، و برای همین هم بود که سفر به ایالات متحده را مانند تنفس هوای تازه به حساب آورد؛ آن جا او می‌توانست

1. Darwin

2. José Francisco Vergara

1. Nivea



«به تنهایی، نه. دختران دیگری هم مانند تو هستند، با ذهنی باز برای اندیشیدن. در روزنامه‌ها می‌خوانم که حالا پزشکان زن وجود دارند. تصورش را بکن.»

«کجا؟»

«در انگلستان.»

«اما آن‌جا خیلی دور است.»

«درسته، اما اگر آن‌ها آن‌جا می‌توانند این کار را بکنند، روزی هم می‌شود در شیلی این کار را کرد. امیدت را از دست نده نی‌ویا.»

«کشیشی که نزد او اعتراف می‌کنم می‌گوید من زیادی فکر می‌کنم و کم دعا می‌خوانم، مادر.»

«خداوند به تو مغز داده که از آن استفاده کنی؛ ولی به تو هشدار می‌دهم که طریق سرکشی راه خطر و پشیمانی و اندوه است؛ شهادت زیادی می‌خواهد که از آن بگذری. این که از خداوند بخواهی تا عنایتش را شامل حال تو کرده و به تو کمک کند، زحمت چندانی ندارد.» این راهنمایی بود که خواهر ماریا اسکاپولاریو به او کرد.

عزم راسخ نی‌ویا به اندازه‌ای جدی شد که در دفتر خاطراتش نوشت خودش را کاملاً وقف مبارزه برای حق رأی زنان خواهد کرد، طوری که حتی از ازدواج هم چشم‌پوشی خواهد کرد. نمی‌دانست که چنین فداکاری لازم نخواهد شد و با مردی با عشق ازدواج خواهد کرد که در تمام اهداف سیاسی‌اش از او حمایت خواهد نمود.

سیورو طوری رفتار کرد که وقتی سوار کشتی شد خانواده‌اش کوچک‌ترین ظنی به این که چقدر از ترک شیلی خوشحال است نبردند. نمی‌خواست آن‌ها برنامه را عوض کنند. و چقدر آمادگی داشت تا بهترین استفاده ممکن را از این ماجرا ببرد. بعد از این که برای دخترعمویش نی‌ویا قسم خورد که از طریق یکی از دوستان برایش کتاب‌های جالبی خواهد فرستاد طوری که به دست سانسورچیان خانواده بیفتند، و هر هفته برایش نامه خواهد نوشت، از او بوسه‌ای دزدیده و بدرود گفت. نی‌ویا خودش را آماده یک جدایی یک ساله

کرده بود، هرگز فکرش را نمی‌کرد برنامه سیورو این باشد که تا جایی که ممکن است در ایالات متحده بماند. سیورو تصمیم گرفت که در نامه این مسئله را برای نی‌ویا شرح دهد، نمی‌خواست قبل از رفتن با اعلام مقاصدش مراسم خداحافظی را مشکل‌تر کند. در هر صورت هر دوی آن‌ها جوان‌تر از آن بودند که بتوانند ازدواج کنند. سیورو او را در لباس زیتونی رنگ و کلاه دخترانه‌اش دید که در اسکله بندر بال پارائیسو ایستاده و برایش دست تکان می‌دهد و سعی می‌کند لبخند بزند، بقیه خانواده هم کنارش ایستاده بودند. سیورو که خودش را آماده کرده بود تا بر امیال دل و وسوسه‌های زندگی چیره شده و در مقابلشان ایستادگی کند برای آرام کردن خود با صدای بلند به باد گفت: «او گریه نمی‌کند و شکایتی ندارد؛ برای این است که دوستش دارم و همیشه هم خواهم داشت.» نی‌ویا در حالی که لب‌هایش را گاز می‌گرفت و عشق او را از پا درآورده و حتی برای یک لحظه هم یادش نبود که قسم خورده تا هنگامی که وظایفش را برای اعطای حق رأی به زنان به نتیجه نرسانده، مجرد بماند گفت: «مقدس‌ترین باکره مقدس، او را سالم و در امان به من بازگردان.»

دل تپه جوان تمام راه از بال پارائیسو تا پاناما<sup>۱</sup> نامه پدربزرگ آگوستین را بین انگشتانش نگه داشت و مذبوحانه دلش می‌خواست نامه را باز کند، اما با خون و آتش در ذهن او القا کرده بودند که هیچ نجیب‌زاده‌ای چشمش را روی نامه دیگری نمی‌اندازد و یا به پول دیگری دست نمی‌زند. عاقبت کنجکاوی نیرومندتر از شرف بود، با خود این طور استدلال کرد که مسئله سرنوشتش در بین است و با تبغی که داشت با احتیاط مهر نامه را شکسته و بعد پاکت را روی بخار کتری گرفت و با هزاران احتیاط آن را باز کرد. این گونه بود که نقشه پدربزرگش را برای روانه کردن او به مدرسه نظامی آمریکای شمالی کشف کرد. پدربزرگ اضافه کرده بود: «شرم‌آور است که شیلی با هیچ یکی از کشورهای همسایه در جنگ نیست تا نوه‌اش اسلحه به دست گیرد و آن طور که می‌بایست مرد شود.» سیورو نامه را به دریا انداخت و نامه دیگری با

گوش‌های سیورو سرخ شدند، و سعی کرد انکار کند، اما عمه‌اش به او اجازه نداد تا به دروغ‌هایش ادامه دهد.

«برادرزاده عزیزم، من هم جای تو بودم همین کار را می‌کردم. می‌خواهم بدانم مضمون نامه پدرم چه بود تا بتوانم جوابش را بدهم، و توجهی به حرف‌هایی که می‌زند ندارم.»

«گفته بود یا مرا بفرستید به مدرسه نظام، یا اگر جنگی در کار است مرا به جبهه روانه کنید.»

«دیر آمدی، جنگشان را کردند. ولی اگر برایت جالب است، الان مشغول کشتار جمعی سرخپوستان هستند. سرخپوست‌ها هم خوب دارند از خودشان دفاع می‌کنند؛ تازه ژنرال کاستیر<sup>۱</sup> و بیش از دوست سرباز

سواره‌نظام را در وایومینگ<sup>۲</sup> به قتل رسانده‌اند. همه فقط درباره این موضوع حرف می‌زنند. می‌گویند سرخپوستی به نام باران در چهره<sup>۳</sup> تو که به نظرت

اسم شاعرانه‌ای می‌آید! قسم خورده بود که از برادر ژنرال کاستیر انتقام می‌گیرد، و در هنگام جنگ قلب او را از سینه بیرون کشیده و آن را خورده.

هنوز هم می‌خواهی سرباز باشی؟» و پائولینا دل‌تپه به آرامی خندید.

«من هیچ وقت نمی‌خواستم در ارتش باشم، این‌ها نظرات پدر بزرگم آگوستین هستند.»

«در نامه‌ای که جعل کرده‌ای گفته‌ای می‌خواهی وکیل شوی؛ می‌بینم نصیحتی که سال‌ها پیش به تو کردم بی‌فایده نبوده. من این را دوست دارم پسر

عزیز. قوانین آمریکا با قوانین شیلی تفاوت دارند، اما این مهم نیست. تو وکیل خواهی شد. تو نزد بهترین شرکت حقوقی کالیفرنیا حقوق خواهی خواند،

نفوذ من باید جایی به درد بخورد.»

سیورو که تحت تأثیر قرار گرفته بود گفت: «برای تمام عمر مدیون شما خواهم بود عمه.»

«مسلمه. امیدوارم فراموش نکتی؛ بالاخره، در یک زندگی طولانی هیچ وقت معلوم نیست که کی به تو نیازمند خواهم شد.»

کلمات خودش نوشت، آن را در همان پاکت قرار داد و روی مهر شکسته دوباره موم ریخت و آن را مهر کرد. در سانفرانسیسکو عمه پائولینا در بندر

منتظرش بود، دو تا از پیشخدمت‌ها و ویلیامز<sup>۱</sup> سرپیشخدمت باشکوهش نیز او را همراهی می‌کردند. کلاهی عجیب و غریب به سر داشت که پره‌های

بی‌شمارش در باد پرواز می‌کردند و اگر آن قدر سنگین وزن نبود، باد او را با خود می‌برد. وقتی برادرزاده‌اش را دید که با مجسمه حضرت مسیح به بغل از

پل کشتی پایین می‌آید، توفان خنده او را در ریود و در حالی که نزدیک بود از فشار خنده خفه شود سیورو را در میان سینه‌های عظیمش که آکنده از عطر

گاردنیا بود فشرد.

با اشاره به مجسمه حضرت مسیح گفت: «باید اول از دست این مجسمه عظیم خلاص شویم. و بعد هم باید برای تو لباس بخریم، هیچ کس این جا با

لباس‌های این شکلی راه نمی‌رود.»

سیورو سرشکسته و تحقیر شده جواب داد: «این کت و شلوار پدرم بود.»

پائولینا گفت: «معلومه، شبیه گورکن‌ها شدی.» اما به محض این که این حرف را زد به یاد آورد که پسرک تازه پدرش را از دست داده است.

«مرا ببخش سیورو، نمی‌خواستم تو را آزار بدهم. پدر تو برادر محبوب من بود و تنها فرد خانواده که می‌توانستم باهاش حرف بزنم.»

سیورو با صدای مرتعشی گفت: «آن‌ها چند دست از کت و شلوارهایش را برای من دست‌کاری کردند تا اندازه‌ام شوند، برای این که نمی‌خواستند ضایع شود.»

«اما بدجوری شروع کردیم، ممکنه من را ببخشی؟»

«عیبی نداره، عمه.»

در اولین فرصت مرد جوان نامه پدر بزرگ آگوستین را به دست عمه‌اش داد. پائولینا نگاهی سرسری به آن انداخت.

پرسید: «اون یکی چی نوشته بود؟»

به حساب می‌آوردند. سیورو هرگز به یاد نداشت کلفتی را اخراج کرده باشد؛ آنان از آغاز دوران بلوغشان برای کار به خانه‌ها می‌آمدند و تا زمان مرگ همان جا می‌ماندند. کاخ کوچک واقع در ناب‌هیل خیلی با خانه‌های دیرمانند کودکی‌اش با آن دیوارهای خشتی و دروازه‌های آهنی و مبلمان اندکی که کنار دیوارهای لخت، ردیف چیده شده بودند فرق داشت. در خانه عمه‌اش پائولینا، تهیه فهرستی از اشیاء موجود کاری غیرممکن بود، از چفت و بست‌های سنگین نقره درها و شیرهای حمام‌ها گرفته تا مجموعه مجسمه‌های کوچک چینی، جعبه‌های لاک الکل شده روسی، عاج‌های چینی، و هر شیء دیگری که مطابق مد روز بود و از روی طمع خریداری کرده بودند آن جا جمع بود. فلیسیانو رودریگز در سانتاکروز چیزهایی می‌خرد که ملاقات‌کنندگان را تحت تأثیر قرار دهد، ولی مانند سایر دوستان نروتمندش که کتاب‌ها را کیلویی و نقاشی‌ها را فقط برای این که با میلان‌شان جور بود می‌خریدند، وحشی و بی‌فرهنگ نبود. و اما پائولینا، او ذره‌ای به این اشیاء گرانبه‌ایم وابسته نبود، تنها مبلی که در تمام عمرش سفارش داده تخت‌خوابش بود، و این کار را هم برای دلایل دیگری جدا از زیباشناسی و فخرفروشی کرده بود. چیزی که توجه پائولینا را به خود جلب می‌کرد فقط پول بود؛ او از این که آن را زیرکانه به دست آورد و محکم به آن بچسبد و جمع کند و عاقلانه سرمایه‌گذاری کند لذت می‌برد. او هیچ توجهی به اشیایی که شوهرش به دست می‌آورد یا این که کجا آن‌ها را قرار می‌داد نداشت، بنابراین حاصل کار خانه‌ای مجلل بود که ساکنینش در آن جا احساس غریبی می‌کردند. نقاشی‌ها عظیم بودند و قاب‌هایشان سنگین و مضامینشان جسورانه، اسکندرکبیر در فتح ایران، و صدها نقاشی کم‌اهمیت‌تر که از روی موضوع مرتب شده و هر اطاق به نام یکی از موضوع‌ها خوانده می‌شد: تالار شکار، تالار دریایی، تالار آبرنگ. پرده‌ها از جنس مخمل سنگینی بودند که حاشیه آن‌ها تا پایین منگوله داشت، و آینه‌های ونیزی ابدیت را بازتاب

«روی من حساب کن عمه.»

فردای آن روز پائولینا دل‌پیه همراه سیورو در دفتر وکلایش ظاهر شد، همان دفتری که برای مدت بیش از بیست و پنج سال از او کارمزدهای هنگفت گرفته بود. پائولینا بی‌مقدمه به آن‌ها اعلام کرد که می‌خواهد از دوشنبه آینده برادرزاده‌اش آن‌جا مشغول کار شده و در این حرقه آموزش ببیند. نمی‌توانستند دست رد به سینه‌اش بزنند. عمه، پسر را به خانه‌اش برد و اطاقی آفتابی در طبقه دوم به او داد و برایش اسب خوبی خرید، پول توجیبی او را مشخص کرد و یک معلم زبان انگلیسی برایش گرفت و کارش را با معرفی کردن او به اجتماع ادامه داد، زیرا به نظر او هیچ سرمایه‌ای بهتر از آشنایان خوب نبود.

«من انتظار دو چیز از تو دارم: وفاداری و پاک‌سرشتی.»

«از من انتظار نداری که درس هم بخوانم؟»

«آن مشکل خودت است پسر. هر کاری با زندگی‌ات می‌کنی، مسئولش

من نیستم.»

با این وجود در ماه‌های بعد سیورو متوجه شد پائولینا از نزدیک پیشرفت‌ش را در دفتر وکالت زیر نظر دارد و مراقب رفت و آمدها و دوستی‌ها و حساب خرج‌هایش هست و هر قدمی که برمی‌دارد یا حتی پیش از این که بردارد را پیش‌بینی کرده. این که چطور این قدر می‌دانست، یک راز بود، مگر این که، ویلیامز، سریشخدمت مرموز، ترتیب یک شبکه جاسوسی را داده باشد. مردی که یک لشکر از مستخدمان را مانند سایه‌های خاموش به انجام وظیفه می‌گمارد؛ آن‌ها در بخش دیگری از ساختمان زندگی می‌کردند و اجازه نداشتند با آقا یا خانم خانه صحبت کنند مگر این که برای احضارشان زنگ می‌زدند. همچنین پیش از این که اول با سرمستخدمه صحبت کنند، اجازه حرف زدن با سریشخدمت را نداشتند. برای سیورو درک این سلسله مراتب مشکل بود، چون در شیلی مسائل خیلی ساده‌تر بودند. اربابان، حتی ظالم‌ترینشان که پدر بزرگ خودش بود، با کارگزارانشان با خشونت رفتار می‌کردند، اما به احتیاجاتشان هم رسیدگی کرده و آن‌ها را جزئی از خانواده

می دادند؛ ستون‌های مرمر، گلدان‌های بلند سوزا، مجسمه‌های برنز و کوزه‌های لبریز از گل و میوه. یک کتابخانه دو طبقه و دو تالار موسیقی که انباشته از بهترین سازهای ایتالیایی بودند وجود داشت، در حالی که هیچ کس در آن خانه نمی‌توانست ساز بنوازد و موسیقی به پائولینا سردرد می‌داد. هر گوشه‌ای تفتان‌های تفره که روی آن‌ها حروف اول نام و نام‌خانوادگی‌شان با طلا حک شده بود قرار داشت، در آن شهر مرزی تفت کردن در ملأ عام امری کاملاً پذیرفته شده بود. آپارتمان فلیسیانو در ضلع شرقی بود و مال زنش هم در همان طبقه ولی در آن سوی خانه کاخ مانند قرار داشت. بین این دو که توسط راهروی پهنی به هم مربوط می‌شدند، اطاق خواب بچه‌ها و میهمانان وجود داشت که همگی خالی بودند، به غیر از اطاق سیورو و آن دیگری که ماتیاس گرفته بود، ماتیاس پسر بزرگ‌تر بود، تنها پسری که هنوز در خانه زندگی می‌کرد. سیورو دل‌تیه به سختی و سرما که در شیلی معتقد بودند برای سلامتی مفید است عادت داشت و چند هفته طول کشید تا به آغوش نرم و رنج‌آور تشک و بالش پُر و تابستان ابدی اجاق‌ها و تعجب روزانه از باز کردن شیر حمام و یافتن آب گرم عادت کند. در خانه پدر بزرگش دستشویی‌ها با بوی متعفن مخصوص خودشان همیشه در حیاط خلوت قرار داشتند و در صبح‌های زود زمستان یک لایه یخ روی لگن‌ها بسته می‌شد.

در ساعات استراحت بعد از ظهر معمولاً برادرزاده و عمه منحصر به فردش را می‌شد در تختخواب اساطیری پیدا کرد، عمه زیر لحاف‌ها، در حالی که یک طرفش دفاتر حسابداری و در طرف دیگرش ظرف شیرینی‌اش قرار داشت، و برادرزاده در حالی که پایین تخت بین ناید و دولقین نشسته، مشغول صحبت درباره‌ی امور تجاری و مسائل خانوادگی بودند. پائولینا فقط به سیورو اجازه می‌داد که تا این حد به او نزدیک باشد، افراد اندکی به اطاق‌های خصوصی او راه داشتند، با سیورو، پائولینا در پیراهن خوابش کاملاً احساس راحتی می‌کرد. این برادرزاده به او رضایت خاطری می‌داد که هرگز فرزندانش

۱. Sèvres: یکی از مشهورترین کارخانجات چینی‌سازی فرانسه.

به او نداده بودند. دو فرزند کوچک‌تر مانند وراث زندگی می‌کردند و به شکلی نمادین به عنوان مدیر برای تجارت خانوادگی کار می‌کردند، یکی در لندن و دیگری در بوستون. قسمت ماتیاس، فرزند اول خانواده این بود که نسل خانواده رودریگز د سانتاکروزایی دل‌تیه را زنده نگه دارد، اما کوچک‌ترین علاقه‌ای به این کار نداشت. به دور از دنبال کردن رد پای والدین پرشورش یا علاقه به امپراطوری‌شان، یا پدرشدن و پسردار شدن برای ادامه نام خانواده، هنرش خوشگذرانی و پرهیز جنسی شده بود. یک بار پائولینا به سیورو گفت: «ماتیاس چیزی جز یک احمق خوش‌لباس نیست.» اما وقتی متوجه شد برادرزاده و پسرش چقدر با هم تفاهم دارند، با پیشکار تلاش کرد تا این دوستی را محکم‌تر کند. ماتیاس همیشه به شوخی می‌گفت: «مادرم هیچ وقت هیچ بخیه‌ای را با سوزن نخ نشده نمی‌دوزد، احتمالاً دارد برای تو نقشه می‌کشد تا مرا از یک زندگی هدر رفته نجات دهد.» سیورو اصلاً فکر قبول مسئولیت تغییر دادن زندگی پسر عمه‌اش را نمی‌کرد. بلکه بلعکس خیلی هم خوشحال می‌شد که شبیه او باشد. در مقایسه با ماتیاس احساس می‌کرد با آن طنز پرخنده‌اش، آدم سخت و دل‌مرده‌ای است، در حالی که ماتیاس با آن راحتی پول دور می‌ریخت و خرج می‌کرد.

«می‌خواهم با معاملات و داد و ستدهای من آشنایی پیدا کنی. جامعه این جا بازاری و مادی‌گراست و احترام کمی برای زن‌ها قائل است. این جا هیچ چیز به غیر از ثروت و رابطه مهم نیست، برای همین است که به تو احتیاج دارم.» پائولینا ماه‌ها پس از آمدن برادرزاده‌اش به او اعلام کرد. «تو چشم و گوش من خواهی بود.»

«من چیزی از تجارت نمی‌دانم.»

«اما من می‌دانم. من از تو نمی‌خواهم که فکر کنی، این کار من است. تو دهانت را بسته نگاه خواهی داشت، گوش می‌دهی، نگاه می‌کنی و به من گزارش می‌دهی. بعد آن کاری را که من می‌گویم می‌کنی، بدون این که سؤالات زیادی پرسی. مفهوم شد؟»

سیورو با متانت جواب داد: «از من نخواه که حقه‌یازی کنم عمه.»

«می‌بینم دربارهٔ من شایعاتی شنیده‌ای. نگاه کن پسر، قوانین برای قدرتمندان درست شده‌اند تا ضعیفان را زیر سلطهٔ خود درآورند. قوانین زیادند، اما من اجباری به احترام گذاشتن به آن‌ها ندارم. من نیاز به وکیلی دارم که کاملاً به او اعتماد داشته باشم تا بتوانم بدون این که به دردسر بیفتم هر کاری دوست دارم بکنم.» سیورو به او هشدار داد: «امیدوارم که به روش شرافتمندانه‌ای باشی.» «آه، بچه! از آن راه به جایی نمی‌رسیم. تا آن جا که تو مبالغه نکنی، شرافت تو محفوظ خواهد ماند.»

این چنین بود که پیمانی بینشان بسته شد که به قدرت رابطه خونی بود که با هم داشتند. پائولینا بدون هیچ چشمداشتی او را پذیرفته و مطمئن بود او یک رند سرکش است، چون در غیر این صورت هرگز او را از شیلی به آن جا نمی‌فرستادند، از احساسات شرافتمندانه برادرزاده‌اش متعجب و خوشحال شد. ظرف چند سال، سیورو چنان انگلیسی را به راحتی و سلیس صحبت می‌کرد که هیچ کس دیگر در خانواده نمی‌توانست چون او صحبت کند، او تمام قراردادهای مختلف عمه‌اش را مانند کف دست آموخته و دوبار هم ایالات متحده را با ترن سفر کرد. یکی از آن دفعات مورد حمله راهزنان مکزیکی قرار گرفتند اما با تمام این‌ها فرصت کرد تا دوره کارآموزی حقوقش را تکمیل کند. سیورو نامه‌نگاری هفتگی با دختردایی‌اش نی‌ویا را حفظ کرد، نامه‌نگاری که با گذشت سال‌ها بیشتر جنبهٔ روشنفکرانه پیدا کرده بود تا عاشقانه. او دربارهٔ خانواده و اوضاع سیاسی شیلی می‌نوشت، و سیورو برایش کتاب می‌خرید و بریدهٔ مقالات پیشرفت‌های حق رأی زنان در اروپا و ایالات متحده می‌فرستاد. هر دوی آن‌ها خبر اصلاح لایحه حق رأی زنان که به کنگره آمریکا ارائه شده بود را جشن گرفتند، البته از راه دور و در این حال هر دو می‌دانستند تصور چنین چیزی در شیلی دیوانگی محض است. «نی‌ویا عزیز در نامه نوشته بود: «اگر در زندگی یک زن جایی برای حرکت وجود ندارد؟ من از این همه مطالعه و درس خواندن چه چیز عاید می‌شود پسر عمه‌ی عزیز. مادر می‌گوید شوهر دادن من غیرممکن خواهد بود زیرا من مردان را وحشت‌زده می‌کنم و اگر شوهر می‌خواهم باید خودم را خوشگل

کرده و دهانم را بسته نگاه دارم. خانواده‌ام با کوچک‌ترین نشانی از آموزش در برادرانم برایشان با تحسین کف می‌زنند. من حرفی نمی‌زنم چون خودت می‌دانی که آن‌ها چقدر کندذهن و دیرآموزند. اما در مورد من همین پیشرفت‌ها مایه خودستایی محسوب می‌شود. تنها کسی که با من مدارا می‌کند عمویم خوزه فرانسیسکو است، چون من به او شانس این را می‌دهم تا دربارهٔ علوم و ستاره‌شناسی و سیاست و موضوعاتی که دوست دارد صحبت کند در حالی که نظریات من برایش مهم نیستند. نمی‌توانی تصور کنی چقدر به حال مردانی چون تو غبطه می‌خورم، شماهایی که جهان صحنه نمایشتان است.» در نامه‌های نی‌ویا صحبت دربارهٔ عشق هرگز از چند خط فراتر نمی‌رفت، و سیورو هم چند کلمه‌ای بیش‌تر در این باره نمی‌نوشت، درست مثل این که تلویحاً با هم توافق کرده بودند که خاطرات آن لحظات پرشور و شتاب‌زده نوازش‌های گوشه و کنار خانه را فراموش کنند. دوبار در سال نی‌ویا عکسش را برای سیورو می‌فرستاد تا ببیند که او دارد تبدیل به یک زن رسیده می‌شود؛ سیورو هم به او قول می‌داد که برایش عکسی بفرستد ولی همیشه فراموش می‌کرد، همان‌طور که فراموش کرده بود به او بگوید که برای کریسمس به خانه بر نخواهد گشت. اگر دختر دیگری به جای نی‌ویا بود و برای ازدواج کردن شتاب داشت، گیرنده‌هایش را به سوی دیگری می‌چرخاند تا معشوق دیگری که کم‌تر گریزی باشد پیدا کند، اما او هرگز به خود تردیدی راه نمی‌داد که سیورو دل‌تیه شوهرش خواهد شد. به قدری مطمئن بود که جدایی‌شان که چندین سال به طول انجامیده بود اصلاً نگران‌ش نمی‌کرد، او حاضر بود تا آخر زمان صبر کند. و اما در مورد سیورو هم باید گفت برای او دختر عمویش نماد تمام خوبی‌ها، والامنشی‌ها و پاکی‌ها بود.

احتمالاً ظاهر ماتپاس نظر مادرش را مبنی بر این که چیزی جز یک دیوانه خوش‌لباس نیست توجیه می‌کرد، ولی هیچ جنونی در او وجود نداشت. او از تمام موزه‌های مهم اروپا دیدن کرده بود، دربارهٔ هنر می‌دانست، از هر شاعر کلاسیکی که تا به حال زندگی کرده بود شعری بلد بود و از بر می‌خواند، و تنها فرد خانواده بود که از کتابخانه منزلشان استفاده می‌کرد. او شیوهٔ خودش



را داشت که مخلوطی بود از کولی‌وشی و تجمل‌گرایی. از فرهنگ اولی عادت شب‌زنده‌داری را داشت و از دومی جنون ریزه‌کاری و مغازه‌لباس‌فروشی. او بهترین مرد مجرد واجد شرایط سانفرانسیسکو محسوب می‌شد، اما طوری رفتار نمی‌کرد که بر تجردش صحه بگذارد. ماتیاس یک مکالمه پیش پا افتاده با بدترین دشمنش را به یک قرار ملاقات عاشقانه با یکی از زیباترین زنان ترجیح می‌داد و می‌گفت تنها موردی که در زندگی ممکن است زندگی‌اش با زندگی یک زن تلاقی کند فقط برای تولیدمثل خواهد بود، متلکی که خودبخود بوج و بی‌معنی بود. برای پاسخگویی به نیازهای طبیعی‌اش یک روسپی را به بسیاری از کسانی که در دسترس بودند ترجیح می‌داد. شبی که مابین اشراف‌زادگان با نوشیدن براندی در بار و سری به روسپی‌خانه پایان نمی‌یافت برایش مورد قبول و پذیرفته شده نبود. حدود دویست و پنجاه هزار روسپی در کشور وجود داشتند که درصد زیادی‌شان خرجشان را در سانفرانسیسکو درمی‌آوردند، از دختران سنگ‌سنگ<sup>۱</sup> مفلوک محله چینی‌ها گرفته تا بانوان فرهیخته ایالت‌های جنوبی که جنگ داخلی آن‌ها را مجبور به زندگی هرزگی کرده بود. وارث جوان که این چنین در برابر ناتوانی‌های زن‌ها بی‌تحمیل بود، در مقابل رفتار خشن و بی‌فرهنگ دوستان ولگردش نمونه‌ای از صبوری محسوب می‌شد، این هم یکی دیگر از خیره‌سری‌هایش بود، درست مثل سلیقه‌اش برای سیگارهای سیاه باریکی که به مصر سفارش می‌داد، و نیز گرایشش به سوی بازی‌های واقعی و عملی جنایی. او در خانه کاخ مانند والدینش در ناب‌هیل زندگی می‌کرد اما آپارتمان مجللی هم در مرکز شهر داشت که اطاق زیر شیروانی بالایش که مانند تاجی بر سر ساختمان بود را اطاق مجردی‌اش می‌نامید، در آن جا گاهی نقاشی می‌کرد و اغلب میزبان مهمانی‌های شبانه‌ای که می‌داد بود. او با ولگردان دنیای زیرزمینی، شیاطین تهیدستی که در فقر خیره‌کننده و گریزناپذیری ضوطهور بودند، با روزنامه‌نگاران، عکاسان، نویسندگان مشتاق و پرشور و هنرمندان،

مردان بدون خانواده‌ای که بیش‌تر اوقات بیمار بودند و سرفه‌کنان صحبت می‌کردند و همیشه با قرض زندگیشان را گذرانده و هرگز ساعتی به دست نمی‌کردند چون زمان برای آن‌ها اختراع نشده بود، معاشرت می‌کرد. پشت سر اشراف‌زاده شیلیایی لباس‌ها و آداب و تربیتش را مسخره می‌کردند، اما او را تحمل می‌کردند چون همیشه می‌توانستند برای گرفتن چند دلار و یک لیوان ویسکی یا گوشه‌ای در اطاق زیر شیروانی برای گذراندن شبی مه‌آلود به سراغش بروند.

پائولینا به شوهرش گفت: «توجه کردی ماتیاس رفتار هم‌جنس‌گرایانه دارد؟»

فلیسیانو با اعتراض جواب داد: «چطور می‌توانی چنین چیز وحشیانه‌ای درباره‌ی پسر خودت بگویی، ما هیچ وقت این مسئله را نه در خانواده خودمان داشته‌ایم و نه در خانواده تو!»

پائولینا با خشم پاسخ داد «کدام مرد را می‌شناسی که رنگ شال‌گردنش را با کاغذدیواری اطاقش جور کند؟»

«خیلی خوب لعنتی! تو مادرش هستی و وظیفه توست که یک دل‌بند برایش پیدا کنی! این پسر تقریباً سی سالش شده و هنوز مجرد است. بهتر است زودتر پیش از این که یک آدم مسلول و دائم‌الخمر و یا شاید بدتر از این‌ها روی دستمان بماند برایش کسی را پیدا کنی»، فلیسیانو بدون این که بداند برای این صحبت‌ها دیگر خیلی دیر شده و این معالجات ملایم دیگر به درد نمی‌خورند به پائولینا هشدارهایش را داد.

یکی از آن شب‌هایی که بادی سرد می‌وزید، از آن شب‌هایی که خاص تابستان سانفرانسیسکوست، ویلیامز، سریشخدمت مخصوص باکت دم چلچله‌ای‌اش، در اطاق سیورودل پیه را زد. محتاطانه در حالی که زیر لب سرفه‌ای می‌کرد و در دستانی که با دستکش سفید آن‌ها را پوشانده بود شمعدانی سه شاخه به دست وارد شد و آهسته گفت: «بیخشید سرزده مزاحمتان شدم قربان.»

کوچه‌ای تنگ و دلان مانند شدند، کوچه به یک حیاط تاریک آفشته به بویی غریب که شبیه بوی خشکیار بوده بود منتهی می‌شد. هیچ کس جز باد آن جا حضور نداشت و نوری به غیر از آن که از میان شکاف‌های یک جفت پنجره کوچک هم‌سطح خیابان بیرون می‌زد، دیده نمی‌شد. ویلیامز کبریتی روشن کرد و یک بار دیگر نشانی روی یادداشت را خواند، و بدون تشریفات یکی از درهایی که به حیاط خلوت باز می‌شد را فشار داد. می‌ورو در حالی که دستش روی اسلحه بود به دنبالش وارد شد. وارد اطاق کوچک اما تمیز و مرتب و بدون هوایی شدند که به خاطر بوی سنگین تریاک به زحمت می‌شد نفس کشید. به دور میزی که کنار دیوار گذاشته بودند تخت‌های چوبی بود که یکی روی دیگری قرار داشت، درست مانند تخت‌های چندطبقه درون کشتی، روی آن‌ها تشک انداخته و بالش نازکی هم روی هر تشک گذاشته بودند. این تخت‌ها را چینی‌ها گرفته بودند، در بعضی از این اطاقک‌ها هم دو نفر در حالی که به پهلو دراز کشیده و جلوی رویشان سیتی کوچکی با جعبه‌ای که درون آن خمیر سیاه‌رنگی بود همراه با یک چراغ نفتی کوچک، قرار داشت. خیلی از نیمه‌شب گذشته و افیون روی اکثر آنان اثر گذاشته بود. مردان خمود و کسل، در رؤیاهایشان سرگردان بودند؛ فقط یکی دو نفرشان هنوز قدرت این که میله آهنی نازک را داخل تریاک کرده و روی چراغ داغش کنند و آن را روی انگشتانه کوچک چپ بگذارند و دودش را توسط ساقه خیزران بالا بکشند داشتند.

می‌ورو که دربارهٔ این موضوع چیزهایی شنیده، اما هرگز به چشم ندیده بود زیر لب زمزمه کرد: «خدای مهربان.»

ویلیامز در جواب گفت: «اگر اجازه بدهید بگویم که خیلی بی‌ضررتر از الکل است. خشونت به بار نمی‌آورد و ضرری به دیگران نمی‌رساند، زیانتش فقط متوجه کسی است که آن را می‌کشد. توجه کنید این جا چقدر آرام‌تر و تمیزتر از اماکنی است که در آن‌ها مشروبات الکلی می‌نوشند.»

پیرمرد کهن سال چینی که توتیک و سلواری با پاچه‌های گشاد به تن داشت لنگ‌لنگان به طرفشان آمد. چشمان رنگ خونش از میان چین و چروک‌های

اولین بار بود که در آن خانه خواب می‌ورو مختل می‌شد، وحشت‌زده پرسید: «چه شده ویلیامز؟»

ویلیامز با آن لهجه پرطمطراق و متفاوت انگلیسی‌اش، که در کالیفرنیا ناشناخته بود و همیشه بیش‌تر مسخره به نظر می‌رسید تا محترمانه، گفت: «در نهایت نگرانی باید بگویم مشکلی بر ایمان پیش آمده، مسئله آقای ماتیناس است.»

در آن دیروقت شب، پیامی از بانویی با سابقه‌ای مشکوک، به نام آماندا لوتل، کسی که تجیب‌زاده جوان اغلب به دیدارش می‌رود، یکی از آن آدم‌هایی که به قول ویلیامز متعلق به «محیط و حال و هوای دیگری است» رسیده است. می‌ورو پیام را زیر نور شمع خواند، فقط سه خط بود: زود به کمک ماتیناس بیایید.

می‌ورو دل‌تپه گفت: «ما باید به اطلاع عمه و عموم برسائیم. ممکن است اتفاقی برای ماتیناس رخ داده باشد.»

سریشخدمت پیشنهاد کرد: «به نشانی نگاه کنید قربان. درست در مرکز محله چینی‌هاست. به نظرم بهتر است آقا و خانم مطلع نشوند.»

«واقعاً تصور می‌کردم هیچ رازی از عمه‌ام پائولینا پنهان نمی‌کنی.»

«سعی می‌کنم از ناراحت کردنشان اجتناب کنم قربان.»

«پیشنهاد می‌کنی چه کنیم؟»

«می‌خواستم خواهش کنم لباس‌هایتان را پوشیده، اسلحه‌تان را بردارید و

با من بیایید.»

ویلیامز یکی از بچه‌مهرتان را بیدار کرده و از او خواهش کرده بود تا یکی از کالسکه‌ها را آماده کند، ولی چون می‌خواست موضوع را تا جایی که امکان دارد مسکوت نگاه دارد خودش افسار را به دست گرفت و در تاریکی شروع به راندن کرد، در کوچه‌های خلوت به سمت محله چینی‌ها رفتند. باد مرتب در فانوس‌های کالسکه می‌دمید و آن‌ها را خاموش می‌کرد، اسب‌ها از روی غریزه مسیر را پیش رفتند. می‌ورو احساس کرد اولین بار نیست که این مرد از میان این کوچه پس‌کوچه‌ها می‌گذرد. به زودی از کالسکه پیاده شده و وارد

چهره‌اش بیرون زده، ریش گُنک خاکستری رنگی داشت و موهای بلند دم‌اسبی‌اش از پشتش آویزان بود، تمام ناخن‌هایش به استثنای ناخن شست و انگشت اشاره‌اش به قدری بلند بودند که درست مثل دم یکی از جانوران بی‌مهره ماقبل تاریخ به دور خودشان پیچ خورده بودند. دهانش چون حفره‌ای سیاه بود و دندان‌های باقی‌مانده‌اش در اثر استعمال تنباکو و تریاک لکه‌دار بودند. این پدربزرگ پیر و لنگ با تازه‌واردان به چینی حرف زد، و در کمال حیرت سیورو، سرپیشخدمت انگلیسی هم با همان لحن و به همان زبان چند کلمه‌ای پاسخ داد. بعد برای مدتی هیچ‌کس حرکت نکرد. مرد چینی چشم در چشم ویلیامز دوخته بود، گویی او را مطالعه می‌کرد و بالاخره دستش را دراز کرد و ویلیامز چند دلاری در آن گذاشت که مرد پیر بلافاصله آن را جایی نزدیک قلبش در زیر پیراهنش پنهان کرد. سپس شمعی را برداشته و به آن‌ها علامت داد که دنبالش بروند. همگی از اطاق دومی گذشتند و بعد از اطاق سوم و چهارم، همه شبیه اطاق اولی بودند، آن‌ها از طول راهروی پیچ در پیچ عبور کردند، از راه پله‌ای کوتاه پایین رفتند و خودشان را در راهروی دیگری یافتند. راهنمایان اشاره کرد که باید صبر کنند و برای مدتی که به نظر تا ابد طول کشید ناپدید شد. سیورو عرق‌ریزان انگشتش را روی ماشه تفنگ پُرش نگاه داشته بود و هوشیار بود، می‌ترسید کلمه‌ای حرف بزند. بالاخره پیر مرد برگشت تا آن‌ها را از راهی پرییچ و خم به سمت دری بسته ببرد، دری که با توجه‌ای مخصوص به آن خیره شده بود، درست مثل کسی که مشغول سردرآوردن از نقشه‌ای باشد، تا این که ویلیامز دوباره چند اسکناس به او داد. بعد او در را باز کرد. آن‌ها وارد اطاقی شدند که از بقیه کوچک‌تر، تاریک‌تر، دودگرفته‌تر و خفقان‌آورتر بود، چون زیر سطح کوچک قرار داشت و نتیجتاً هواکش نداشت؛ از بابت دیگر جزئیات درست مانند اطاق‌های قبلی بود. روی تخت‌ها پنج آمریکایی سفیدپوست دراز کشیده بودند، چهار مرد و یک زن میانسال که هنوز هم تحسین‌برانگیز و چشمگیر بود، آبشاری از موهای سرخ مانند هاله‌ای از نور دورش را گرفته بود. از روی لباس‌های گرانقیمتشان

می‌شد فهمید که این‌ها اشخاص ثروتمندی هستند. همگی در همان حالت از خود بی‌خود بودند، به غیر از یک نفرشان که به پشت خوابیده و به زحمت نفس می‌کشید، پیراهنش چر خورده و بازوانش جدا از هم و پوستش مثل گچ سفید و چشمانش عقب رفته بود. او ماتیاس رودریگز دِ سانتاکروز بود.

ویلیامز به سیورو دل‌پیه دستور داد: «قربان بیایید به من کمک کنید.» بالاخره موفق شدند تا او را بلند کنند؛ هر کدام یکی از دستان مرد مدهوش را به دور گردن خویش انداخت، و این‌گونه بود که او را بردند، درست مانند آدمی که به صلیب کشیده شده باشد: سر آویزان، بدن لمس و پاهایی که روی زمین کشیده می‌شدند. آن‌ها همان مسیر طولانی که از بین راهروهای باریک و اطاق‌های خفقان‌آور آمده بودند را یکی پس از دیگری برگشتند تا این که ناگهان در هوای آزاد بیرون قرار گرفتند، در پاکی باورنکردنی شب، جایی که می‌توانستند با بی‌قراری و غرق در شگفتی و بهت زده نفس بکشند. در کالسکه تا جایی که می‌شد سعی کردند ماتیاس را راحت بنشانند، ویلیامز آن‌ها را به خانه مجردی برد، جایی که سیورو فکر می‌کرد مستخدم عمه‌اش اطلاعی از آن ندارد. وقتی ویلیامز از جیبش کلید درآورد و در اصلی ساختمان را باز کرد و سپس در دیگری که به اطاق زیر شیروانی می‌رفت را باز نمود، تعجب او بیش‌تر هم شد.

«پس این اولین بار نیست که پسرعمه‌ام را نجات داده‌ای، ویلیامز؟»

او در جواب گفت: «بگذار بگویم آخرین بار هم نخواهد بود.»

آن‌ها ماتیاس را روی تختی در گوشه اطاق پشت یک پرده ژاپنی خواباندند و سیورو مشغول مرطوب کردن صورت او با پارچه‌ای نم‌دار شد، او را تکان می‌داد تا از خلسه‌ای که در آن شناور بود بیرونش آورد، در این حال ویلیامز بیرون رفت تا پزشک خانوادگی‌شان را پیدا کرده و او را به آن‌جا بیاورد، البته بعد از این که به سیورو هشدار داد که مطلع کردن عمه و عموش در مورد آنچه اتفاق افتاده کار درستی نمی‌باشد.

سیورو که هنوز می‌لرزید با تشر گفت: «ممکن است پسرعمه‌ام بمیرد.»

ویلیامز مؤدبانه در تأیید حرف او گفت: «در آن صورت ممکن است به اطلاع خانم و آقا برسائیم.»

ماتیاس که تا مغز استخوان‌هایش مسموم شده بود، پنج روز تمام با تشنجهای زجرآوری دست و پنجه نرم کرد. ویلیامز پرستاری را برای مراقبت از او به اطاق زیر شیروانی آورد و امورات را طوری ترتیب داد تا غیبتش از خانه موجب سروصدا نشود. این اتفاق رابطه نزدیکی بین سیورو و ویلیامز بوجود آورد. یک نوع مشارکت در جرم که با زبان بی‌زبانی آنها را به هم نزدیک می‌کرد بدون این که هرگز در موردش صحبت کنند یا اشاره‌ای نمایند و سیورو می‌توانست این طور تصور کند که نوعی دوستی بینشان به وجود آمده، یا این که حداقل احساس کند همدیگر را دوست دارند، ولی مرد انگلیسی دیواری غیرقابل نفوذ و محفوظ به دور خود می‌ساخت. سیورو مشغول مطالعه او شد. او با کارگرانی که تحت فرمانش بودند با همان ادب فوق‌العاده‌ای برخورد می‌کرد که با صاحب کارانش و از این طریق مرفق می‌شد تا در دل آنان ایجاد ترس و احترام کند. هیچ چیز از زیر چشمان هشیار او دور نمی‌ماند، از برق نقره‌کنده کاری شده کارد و چنگال‌ها گرفته تا اسرار تک‌تک افرادی که در آن خانه بزرگ زندگی می‌کردند. محاسبه سن او یا حدس این که از کجا آمده است غیرممکن بود؛ به نظر می‌رسید که تا ابد در دوران چهل سالگی منجمد شده باشد، و به غیر از لهجه انگلیسی‌اش، هیچ سرنخی از گذشته وی به دست نمی‌آوردی. دستکش‌های سفیدش را روزی سی بار عوض می‌کرد، همیشه به نظر می‌رسید که کت و شلوار پشمی مشکی‌اش تازه اتو شده، پیراهن نازک سفیدش که از جنس اعلاترین کتان هلند بود همیشه مثل مقوا آهارخورده، و کفش‌هایش مثل آینه برق می‌زدند. او برای خوش‌بو کردن نفسش قرص نعنا می‌مکید و همیشه ادوکلن زده بود، اما این کار را چنان محتاطانه می‌کرد که تنها باری که سیورو متوجه بوی نمناع و عطر اسطوخودوس او شد در آن اطاق دنج و کوچک تریاک‌کشی بود هنگام بلندکردن ماتیاس بی‌هوش، وقتی که تنه‌اش به او خورد. همان موقع بود که

ماتیاس متوجه ماهیچه‌های فولادینی که زیر کت دم چلچله‌ای پنهان شده و تاندون‌های محکم گردن و همچنین قدرت و نرمش این مرد شده بود، هیچ یک از این‌ها با تصویر یک لرد انگلیسی که از بد روزگار پایین افتاده مطابقت نمی‌کرد.

به عنوان پسردایی و پسرعمه، سیورو و ماتیاس به غیر از ویژگی‌های اشرافی و سلیقه ورزشی و ادبی‌شان، هیچ وجه مشترکی با یکدیگر نداشتند. و از سایر جهات اصلاً به نظر نمی‌رسید با همدیگر نسبت خونی داشته باشند. اولی نجیب و شجاع و ساده و دومی منفی‌یاف و بدبین و تنبل و بی‌بند و بار. اما علی‌رغم روحیات متضادشان و سنشان که آنها را از یکدیگر جدا می‌کرد، با همدیگر طرح دوستی ریخته بودند.

با وجودی که سیورو سرعت انتقال و خوش‌ذوقی که بایسته هنر سیاست‌مداری و دوست‌بازی است را داشت، ولی ماتیاس به سختی تلاش می‌کرد تا این هنر را به وی بیاموزد و سعی می‌کرد تا او را در لذت بردن از امکانات خوش‌گذرانی سانفرانسیسکو تشویق کند، ولی مرد جوان در این عیش و عشرت‌ها هم‌پای خوبی نبود، چون همیشه در حال ایستاده خوابش می‌برد او چهارده ساعت در روز در دفتر حقوقی کار می‌کرد و بقیه ساعاتش را هم صرف مطالعه و درس خواندن می‌نمود. پسرعمه و پسردایی اغلب برهنه در استخر خانه کاخ‌مانند شنا می‌کردند و یکدیگر را برای یک دست‌کشتی یونانی - رومی به مبارزه می‌طلبیدند. آنها دور یکدیگر هوشیارانه می‌رقصیدند و آماده‌جست زدن بودند تا این که آخر سر حمله کرده و برای حفظ توازنشان دست و پا می‌زدند و آن قدر غلت می‌زدند تا بالاخره یکی موفق به مغلوب کردن دیگری می‌شد و او را به زمین می‌خکوب می‌کرد در این حالت هر دو خیس عرق می‌شدند و نفسشان به شماره افتاده و هیجان‌زده بودند. سیورو نگران خودش را کنار می‌کشید گویی این مسابقه به طرز بی‌غیرقابل‌انتکار نوعی هم‌آغوشی بوده است. آنها درباره کتاب و شاهکارهای ادبی کلاسیک صحبت و تبادل نظر می‌کردند. ماتیاس عاشق شعر بود و وقتی

تنها بودند برایش شعر می‌خواند و خودش به قدری تحت تأثیر آن قرار می‌گرفت که اشک روی گونه‌هایش سرازیر می‌شد. سیورو در این گونه موارد احساس ناراحتی می‌کرد چون به نظر او احساس شدید پسر عمه‌اش نوعی صمیمیت ممنوع بین مردان محسوب می‌شد. او عاشق اخبار پیشرفت‌های علمی و سفرهای اکتشافی بود و آن‌ها را برای ماتیاس تعریف کرده و مذبوحانه تلاش می‌کرد تا او را به این گونه مسائل علاقه‌مند کند، اما به نظر می‌رسید تنها خبری که پسر عمه بی‌تفاوتش را کنجکاو می‌کرد اخبار جنایی محلی بودند. ماتیاس رابطهٔ عجیبی با جاکوب فریمونت<sup>۱</sup> داشت، روزنامه‌نگار بی‌وجدان پیری که همیشه بی‌پول بود، و ماتیاس با او در ستایش بیمارگونه‌اش از جنایات سهیم بود. فریمونت هنوز هم در روزنامه‌ها داستان‌های پلیسی سرهم می‌کرد، اما او سال‌ها قبل، حتی پیش از این که داستان خواکین موری پتا<sup>۲</sup>، راهزن تخیلی مکزیکی دوران کشف طلا را اختراع کند، سابقه خویش را از دست داده بود. مقالات او اسطوره‌ای خلق کرده بودند که نفرت جمعیت سفیدپوست را علیه مردم اسپانیولی زبان تحریک می‌کرد. برای آرام کردن اوضاع مقامات مسئول به شخصی به نام کاپیتان هری لاو<sup>۳</sup> برای دستگیری موری پتا پیشنهاد جایزه دادند. بعد از سه ماه دوندگی در یک جستجو و تعقیب حاد، کاپیتان راه‌حل مأموریت‌های اکتشافی را انتخاب کرد: در یک شیبخون هفت مکزیکی را کشته و یک سر و یک دست با خودش آورد. هیچ کس نمی‌توانست بقایای جسد را شناسایی کند. اما تدبیر لاو، خاطر سفیدپوستان را جمع کرد و به آنان آرامش داد. این نشان‌های افتخار مخوف هنوز هم در موزه به نمایش گذاشته می‌شدند، با وجودی که به عقیدهٔ اکثریت مردم، خواکین موری پتا مخلوق غول‌آسای مطبوعات به طور کلی و جاکوب فریمونت به طور اخص بود. این مسئله و چند واقعهٔ دیگر باعث شد که قلم ریاکار و مزور این خبرنگار حقایق را گل‌آلوده کرده و ناشناخته باقی

بگذارند و بالاخره او سابقهٔ یک دروغگو را پیدا کرد و درها به رویش بسته شدند. به خاطر ارتباط عجیبش با فریمونت، خبرنگار جنایی، ماتیاس می‌توانست اجساد مقتولین را پیش از این که ببرند، ببیند، و در پزشک قانونی شاهد کالبدشکافی آن‌ها باشد. صحنه‌های تماشایی که به همان اندازه که او را منزجر می‌کرد، هیجان زده می‌نمود. او از ماجراهای جنایات زیرزمینی از شدت وحشت مست می‌شد و بعد از این که از آن جا بیرون می‌آمد مستقیم به طرف حمام ترکی می‌رفت، جایی که ساعت‌ها عرق می‌ریخت تا بوی تعفن مرگ را که به درون پوستش نفوذ کرده بود از خود براند، و سپس خودش را در خانه مجردی‌اش حبس می‌کرد تا صحنه‌های مرگ فجیع انسان‌هایی که قطعه قطعه شده بودند را نقاشی کند.

اولین بار که سیورو این نقاشی‌های دانه مآب را دید پرسید: «همه این‌ها چه معنی می‌دهند؟»

«آیا تو مجذوب اندیشهٔ مرگ نیستی؟ قتل ماجرای خوفناکی است، و خودکشی راه‌حلی عملی. من با فکر هر دوشان بازی می‌کنم. بعضی آدم‌ها حقیقتاً است که به قتل برسند، موافق نیستی؟ و اما در مورد خودم، پسر دایی، خیال ندارم مانند پیرمرد فرتوت از کار افتاده‌ای بمیرم. ترجیح می‌دهم زندگی‌ام را با همان وسواسی که کت و شلوارهایم را انتخاب می‌کنم تمام کنم و برای این است که برای یادگیری، جنایات را مطالعه می‌کنم.»

سیورو نتیجه‌گیری کرد که: «تو دیوانه‌ای. و علاوه بر آن بی‌استعداد هم هستی.»

«برای هنرمند بودن نیازی به استعداد نداری، فقط شهامت لازم است. دربارهٔ امپرسیونیست‌ها چیزی نشنیده‌ای؟»

«نه، اما اگر این چیزی است که آن شیاطین بی‌چاره می‌کشند، راه دوری نخواهند رفت. نمی‌توانی موضوع خوشایندتری پیدا کنی؟ مثلاً یک دختر زیبا؟»

ماتیاس قه‌قه خندید و اعلام کرد که روز چهارشنبه دختری واقعاً زیبا

1. Jacob Freemont

2. Joaquín Murieta

3. Captain Harry Love

آسان‌تر بود، جایی که با چینی‌ها مانند سگ رفتار می‌کردند. نام فرزند بزرگ‌تر را به احترام یکی از دوستان قدیمی پدرش ایبانایزر<sup>۱</sup> گذاشتند، اما او را لاکسی صدا می‌کردند چون او از تمام کسانی که تا به حال در محله چینی‌ها زندگی کرده بودند خوش‌شانس‌تر بود. فرزند کوچک‌تر که دختر بود، شش سال پس از پسرشان به دنیا آمد و به احترام همسر اول پدرش که سال‌ها قبل در هنگ‌کنگ به خاک سپرده شده بود، لین گذاشتند، اما زمانی که شناسنامه‌اش را می‌گرفتند، اسم لین<sup>۲</sup> را با تلفظ انگلیسی‌اش گفتند. همسر اول تائو چی‌ین که نامش را برای دخترک به ارث گذاشته بود، موجودی شکننده با پاهای کوچک کج بود که گرچه شوهرش او را می‌پرستید اما در اثر تب لازم از بین رفت. الیزا سامرز یاد گرفت که با حضور ابدی خاطره لین زندگی کند، و یواش یواش به او مانند عضوی از اعضای خانواده فکر می‌کرد، نوعی حامی نامرئی که مراقب سعادت و خوشی خانه‌اش بود. بیست سال قبل که الیزا متوجه شده بود دوباره باردار است از روح لین خواسته بود به او کمک کند تا جنینش به رشد کامل برسد، زیرا تا به حال چندین بار سقط جنین کرده و امید چندانی نداشت که بدن چین‌خورده‌اش قادر به تحمل آبستنی باشد. این شرحی بود که او به تائو چی‌ین که هر بار نه تنها تمام دانش ژونگ - ایی خود را برای زنش به کار می‌گرفت، بلکه علاوه بر آن او را نزد بهترین متخصصین کالیفرنیا هم می‌برد، داده بود.

الیزا به او خاطر نشان کرد که: «این دفعه فرزند سالمی خواهیم داشت.»

او پرسید: «از کجا می‌دانی؟»

«چون از لین خواستم.»

الیزا همیشه بر این باور بود که زن اول تائو در تمام طول حاملگی در کنارش بوده و به او قدرت داده تا دخترش را به دنیا بیاورد، بعد هم مانند یک پری خوب روی تنوی یچه خم شده تا به او هدیه زیبایی را ارزانی کند. وقتی مادر خسته بالاخره دخترش را در آغوش کشید گفته بود: «اسمش را لین

به آپارتمان مجردی او خواهد آمد، و اضافه کرد دختری که به عقیده قریب به اتفاق مردم زیباترین دختر سانفرانسیسکو است. او مدلی است که دوستانش با گِل و بوم و صفحات عکاسی تلاش در جاودانه ساختنش کرده‌اند. علاوه بر این جملگی برای عشق‌بازی با او خیلی سعی کرده‌اند. بین خودشان شرط‌بندی‌ها کرده‌اند که اولین پیروزی نصیب چه کسی خواهد شد، اما تا الان هنوز هیچ کس موفق نشده که حتی دستش را هم لمس کند.

«او از یک نقص نفرت‌انگیز رنج می‌برد: عفت. او تنها با کراهی است که در کالیفرنیا باقی مانده، البته مداوای آن کار آسانی است. دوست داری او را ببینی؟»

و این چنین بود که سیورو دل پیه دوباره لین سامرز را دید. تا آن روز او به طور پنهانی خودش را با خریدن کارت پستال‌های تصاویر او که در مغازه‌های توریستی به فروش می‌رفت راضی کرده و آن‌ها را بین صفحات کتب حقوقش مانند گنجی شرم‌آور پنهان کرده بود. بارها دور و بر خیابان‌های راه‌آهن جایی که چاپخانه قرار داشت به امید این که او را از دور ببیند چرخیده بود، و از کالسکه‌چی که هر روز برای خرید شیرینی پائولینا دل پیه به آن جا می‌رفت به طور محرمانه سؤالانی کرده بود، اما هرگز جرأت نکرده بود محترمانه خودش را به الیزا سامرز معرفی کرده و اجازه بگیرد دخترش را ملاقات کند. هر حرکت مستقیمی به نظرش خیانتی جبران‌ناپذیر به نیویا می‌آمد، با خودش تصمیم گرفته بود که اگر اتفاقاً به لین برخورد کرد ملاقاتشان را شوخی سرنوشت تلقی کند و آن وقت دیگر کسی نمی‌تواند او را سرزنش کند. هرگز به ذهنش خطور نکرده بود که او را تحت شرایطی چنین عجیب در خانه پسر دایی‌اش ماتياس ببیند.

لین سامرز محصول خوشایند ترکیب دو نژاد بود. اسم او باید لی چی‌ین<sup>۱</sup> می‌بود، اما والدینشان تصمیم به انگلیسی کردن نام فرزندانشان گرفتند و نام خانوادگی مادرشان را به آن‌ها دادند. سامرز، برای این که در ایالات متحده

خواهیم گذاشت»، اما تائو چی‌ین ترسیده بود. او گفته بود فکر خوبی نیست اسم زنی که این قدر جوان مرده را روی بچه بگذاریم. بالاخره طرز نوشتن آن را تغییر دادند تا از سرنوشت فتنه‌انگیز بگریزند. ایلزا این طور نتیجه‌گیری کرد: «همان‌طور تلفظ می‌شود، مهم هم همین است.»

لین سامرز از طرف مادری خون‌انگلیسی و شیلیایی داشت و از طرف پدری ژن مردان بلندقامت شمال چین را. پدر بزرگ تائو چی‌ین یک شافی متواضع بود و به پسرانش دانش خود را درباره گیاهان شفابخش و طلسم‌های جادویی برای درمان بیماری‌های مختلف تن و روان داده بود. تائو چی‌ین که آخرین نفر صف بود، اسطوره خانواده پدری را با آموختن ژونگ - ایی نزد استادی از کانتون<sup>۱</sup> کامل کرده و نیز طی عمری مطالعه نه فقط طب سنتی چینی، بلکه مطالعه هر چه درباره علم طب غربی به دستش رسیده بود، دانشش را پربارتر نموده بود. او سابقه محکمی برای خودش در سانفرانسیسکو به هم زده بود، اما علی‌رغم این که پزشکان آمریکایی با وی مشورت می‌کردند و بیمارانی از نژادهای مختلف داشت ولی اجازه کار کردن در بیمارستان‌های آن‌ها را نداشت؛ طبابت او به محله چینی‌ها محدود می‌شد، جایی که خانه‌ای به اندازه کاختی وسیع خریداری کرده بود تا بتواند درمانگاهش را در طبقه اول دایر کرده و در طبقه دوم هم زندگی کند. به خاطر نام نیک و حسن سابقه‌اش هیچ کس در فعالیت‌های او در رابطه با دختران سینگ‌سانگ مداخله نمی‌کرد، آن دختران ترحم برانگیز، آن بردگان جنسی که در واقع کودکانی بیش نبودند در محله چینی‌ها به این اسم نامیده می‌شدند. تائو چی‌ین بار مسئولیت مأموریت نجات هر چند تایی که می‌شد از روسپی‌خانه‌ها آزاد کند را به عهده گرفته بود. خانواده تانگ<sup>۲</sup> که کنترل محله چینی‌ها به دستشان بود و امنیت را می‌فروختند می‌دانستند که او روسپی‌های کوچک را خریداری می‌کند تا به آن‌ها شانس دیگری برای زندگی در جایی بسیار دور از کالیفرنیا بدهد. چند بار تهدید شده، ولی اتفاق خاصی رخ نداده

بود چون دیر یا زود یکی از اعضای خانواده تانگ به خدمات ژونگ - ایی معروف محتاج می‌شد. تا جایی که تائو چی‌ین سراغ مسئولان آمریکایی نمی‌رفت و محرمانه عمل می‌کرد و دختران را دانه دانه با صبوری یک مورچه نجات می‌داد، او را تحمل می‌کردند چون عملیاتش کوچک‌ترین ضربه‌ای به سود فوق‌العاده‌ای که از این تجارت می‌بردند نمی‌زد. شخصی که به تائو چی‌ین به دیده مزاحم عمومی می‌نگریست آه‌توی<sup>۱</sup>، موفق‌ترین خانم رئیس سانفرانسیسکو و مالک چندین خانه بود که تخصصشان دختران تازه بالغ آسیایی بود. او به تنهایی هر ساله چند صد قربانی درست از زیر گوش مأموران گمرک آمریکا وارد می‌کرد، مأمورانی که رشوه می‌گرفتند و رویشان را برمی‌گرداندند. آه‌توی از تائو چی‌ین متنفر بود، و همان‌طور که اغلب گفته بود ترجیح می‌داد بمیرد اما از او مشورت نخواهد. یک بار این کار را کرده بود، وقتی از سرفه‌هایی رنج می‌برد که هیچ کس نتوانسته بود معالجه کند نزد تائو چی‌ین رفته و همان یک بار کافی بود تا هر دو درک کنند که دشمن خونی یکدیگر خواهند ماند.

هر دختر سینگ‌سانگی که تائو چی‌ین نجات می‌داد سوزنی بود که زیر ناخن آه‌توی فرو می‌رفت، حالا چه دخترک متعلق به او بود و چه نبود. برای آه‌توی و همچنین تائو چی‌ین سرنوشت دختران سینگ‌سانگ مسئله مهمی بود.

تائو چی‌ین همیشه پیش از طلوع خورشید بیدار شده و به باغ می‌رفت و در آن جا برای حفظ اندام و حضور ذهن به تمرین هنرهای رزمی می‌پرداخت. پس از آن برای مدت سی دقیقه تمرکز می‌نمود و سپس زیر کتری را روشن می‌کرد. ایلزا را با بوسه‌ای و فنجان چای سبز بیدار می‌کرد، چایی که همیشه جرعه جرعه در رختخواب می‌نوشید. آن لحظات برایشان مقدس بود؛ فنجان‌های چای که با هم می‌نوشیدند شبی که محکم یکدیگر را در بر گرفته

در آستانه در اطاق تائو ایستاده و بی‌قراری‌اش قوی‌تر از سفسطه‌های منطقی‌اش بود. وارد اطاق شد و زیر نور شمع تائو را در حالی که تونیک و شلوار کتانی سفیدی به تن داشت دید که چهارزانو روی تخت نشسته و انتظارش را می‌کشد. الیزا که از گستاخی خود بهت‌زده شده بود فرصت این را نداشت حساب کند تائو چند شب را چنین در انتظار سپری کرده و منتظر شنیدن صدای پای او در راهرو بوده است. تائو چی‌پین به او مجال عقب‌نشینی نداد و با آغوش باز به استقبالش رفت و او هم کورکورانه به سویش شناخت تا این که با سینه او برخورد کرد و بوی آشنای آب شور دریا به مشامش خورد، با دستانش محکم پیراهن او را چسبید، چون پاهایش یاری تحمل و زنش را نداشت و می‌لرزیدند، در حالی که دریایی گفتمی بر زبانش جاری بود، حرف‌هایش با صحبت‌های عاشقانه‌ای که تائو زیر لب به چینی زمزمه می‌کرد درهم آمیختند.

از زمانی که زنش در هنگ‌کنگ مرده بود، تائو چی‌پین گهگاهی خودش را در آغوش شتاب‌زده زنانی که از او پول گرفته بودند تسلی داده بود. شش سال بود که عشقبازی نکرده، اما اجازه ن داده بود که بی‌قراری‌اش او را از راه به دور کند. الیزا فکر می‌کرد که دوست داشتن را در میان بازوان اولین عشقش آموخته، اما نزدیکی با تائو چی‌پین به او نشان داد که تا چه حد بی‌خبر بوده است. عشقی که در شانزده سالگی او را ربوده، عشقی که به خاطرش نیمی از جهان را زیر پا گذاشته بود و بیش از یک بار زندگی‌اش را به خطر انداخته، در مقایسه با این سرابی بیش نبود. پس از آن عاشق عشق شده بود و دیگر به دنبال مردی نگشته بود که در زندگی گذشته‌اش بیش‌تر علاقه‌مند به ترک او بود تا بودن با وی، الیزا سال‌ها به دنبالش گشته و دیگر متقاعد شده بود مرد جوان آرمان‌گرایی که در شیلی می‌شناخت در کالیفرنیا مبدل به راهزن افسانه‌ای به نام خواکین موری‌پتا شده است. در آن دوران تائو چی‌پین با آرامش معروفش، صبر کرده و معلمش بود که دیر یا زود الیزا از دری که آن‌ها را از یکدیگر جدا می‌ساخت وارد خواهد شد. او بود که وقتی سر خواکین موری‌پتا را که برای سرگرمی آمریکایی‌ها و هشدار به لاتین‌ها به نمایش

بودند به پایان می‌رساند. آنچه پشت درهای بسته اطاقشان می‌گذشت تمام تلاش‌های روزانه را جبران می‌نمود. عشق آن‌ها از یک دوستی ملایم شروع شد و بعد از میان توده‌ای مشکلات که از ایجاد ارتباط به زبان انگلیسی تا برآمدن از عهده موضوعاتی چون پیش‌داوری‌ها و تعصبات فرهنگی و نژادی و تفاوت سن زیاد می‌رسید گذشت. آن‌ها بیش از سه سال با همدیگر کار و زندگی کرده بودند تا بالاخره جرأت آن را پیدا کردند تا از مرزهای نامرئی که جدایشان می‌کرد عبور کنند. الیزا هزاران مایل در جستجوی معشوقی خیالی که مانند سایه‌ای از بین انگشتانش گریخته بود، سرگردان شده بود. در طول این مسیر او حسن سابقه و معصومیتش را تباه کرده و در برابر سر بریده‌ی خواکین موری‌پتا، راهزن افسانه‌ای که در شیشه‌ای الکلی نگه‌داری می‌شد، بالاخره با خودش مسئله را حل کرده و قبول کرد که قسمت او تائو چی‌پین است. ژونگ - ایی برخلاف او، از خیلی پیش این را می‌دانست و با پشتکار و آرامش و عشقی پخته برای الیزا صبر کرده بود.

شبی که بالاخره الیزا شهامت پیدا کرد تا از راهروی بیست و چهار فوتی که اطاقش را از اطاق تائو چی‌پین جدا می‌کرد بگذرد، زندگی‌شان کاملاً عوض شد، درست مثل این که گذشته با یک ضربه ساتور از آینده جدا گشت. پس از آن شب داغ، کوچک‌ترین و سوسه‌ای برای بازگشت به عقب باقی نماند، فقط مبارزه و تکاپو برای پیدا کردن جا در دنیایی که پیوند دو نژاد را نمی‌پذیرفت برایشان مانده بود. الیزا با پای برهنه در حالی که پیراهن خواب به تن داشت و راهش را در تاریکی می‌جست به آن جا رفت، او در اطاق تائو چی‌پین را فشار داد، معلمش بود که قتل نیست، چون احساس می‌کرد همان اندازه که او را می‌خواهد، تائو چی‌پین هم خواستارش است، اما علی‌رغم اطمینان خاطرش از عاقبت تصمیمی که گرفته بود وحشت داشت. پیش از این که اولین قدم را بردارد مدت زیادی مردد مانده بود زیرا ژونگ - ایی، حامی، پدر، برادر، صمیمی‌ترین دوست و تنها خانواده‌ای بود که در این سرزمین بیگانه داشت. می‌ترسید پس از این که معشوقه‌اش شود، همه این‌ها را از دست بدهد، اما او



گذاشته بودند الیزا را همراهی کرده و با او رفته بود. فکر کرده بود که الیزا تحمل منظرهٔ مشمزنکننده این نشان افتخار را نخواهد داشت، اما او جلوی گلدان بزرگی که سر این جانی خیالی را گذاشته بودند ایستاده و بدون احساس آن را نگاه کرده بود، درست گویی کلم ترشی را نگاه می‌کند، تا این که کاملاً مطمئن شده بود این مردی نیست که سال‌ها به دنبالش رفته است. در حقیقت دیگر اهمیتی نداشت؛ در مسیر طولانی این داستان عاشقانه بی‌فرجام، الیزا چیزی نفیس چون عشق یافت و آن آزادی بود. «من آزادم» تنها کلمه‌ای بود که پس از دیدن سر بریده به زبان آورد. تائو چی‌ین فهمید که بالاخره او از زیر فشار روحی معشوق سابقش رها شده، و دیگر مهم نبود زنده است یا این که در جستجوی طلا زیر تپه‌های سیرا نوادا<sup>۱</sup> مرده باشد؛ در هر حال او دیگر به دنبالش نمی‌گشت، و اگر هم روزی آن مرد پیدایش می‌شد، دیگر الیزا شخصیت واقعی‌اش را شناخته بود. تائو چی‌ین دست الیزا را گرفته، در آرامش و آماده برای ورود به صحنه تازهٔ زندگی‌شان، از آن نمایش فجیع بیرون آمده بودند.

شبی که الیزا به اطاق تائو چی‌ین رفت خیلی با شب‌های مخفیانه و در آغوش کشیدن‌های شتاب‌زده‌ای که با اولین عشقش در شیلی داشت متفاوت بود. در کنار تائو با عشق بی‌انتهایی که تا آخر عمر مال خودش بود آشنا شد. تائو چی‌ین در کمال آرامش او را از لایه‌های روی هم انباشته شده ترس‌ها و خاطرات بهبوداش آزاد نمود و آن قدر با مهربانی و از خودگذشتگی او را نوازش کرد تا دست از لرزیدن کشیده و چشمانش را باز کند و زیر انگشتان با تجربه او آرام شود و تائو حس کرد که او مانند موج زیر دستشان حرکت می‌کند. با باز کردن خود به روی تائو، الیزا از درون به اشراق دست یافت. تائو صدای ناله‌اش را می‌شنید که او را می‌خواند و تائو چی‌ین او را به ابعادی ورای عشق می‌برد، بعد به ابعاد اسرارآمیزی که عشق و مرگ با یکدیگر مترادف می‌شوند. احساس می‌کردند روحشان گسترش می‌یابد، امیال و

خاطرات فراموش شده‌اند، و آن‌ها در استخری عظیم، مملو از نور به یکدیگر تسلیم می‌شوند. در آن فضای فوق‌العاده یکدیگر را دربر می‌گرفتند، همدیگر را باز می‌شناختند، تائو چی‌ین می‌گفت شاید برای این است که در زندگی‌های گذشته‌شان با هم بوده‌اند و برای دفعات بسیاری هم در زندگی‌های بعدی با یکدیگر خواهند ماند. آن‌ها عشاق جاودان بودند، تائو با شور و احساسات می‌گفت روحشان یکدیگر را جستجو کرده و یافته، الیزا می‌خندید و در جواب می‌گفت هیچ چیز به اندازهٔ روح صادق نیست. الیزا امیدوار بود در آینده از شور و اشتیاق تائو نسبت به او کاسته نشود چون او برای الیزا در درجهٔ اول زندگی قرار داشت. فردای آن روز از ترس این که ناگهان بیدار شده و ببینند همهٔ آنچه بینشان اتفاق افتاده رؤیایی بیش نبوده، دستانشان را محکم در دستان یکدیگر گره کرده بودند.

عشقی که آن شب آن دو را به هم پیوند داد و فوق‌العاده در نگه داشتنش می‌کوشیدند، ادامه پیدا کرد و در تمام لحظات غیرقابل پیشگیری ناملایمات و بدبختی‌ها محافظشان بود. با گذشت زمان آن عشق تبدیل به نرمی و مهربانی و لبخند شد. از کشف صد و بیست و دو نوع طرز عشق ورزیدن دست کشیدند و خودشان را با سه یا چهار نوع آن راضی نگه داشتند، حالا دیگر و سوسه غافلگیر کردن یکدیگر را نداشتند. هر چه همدیگر را بهتر می‌شناختند، محبتشان عمیق‌تر می‌شد. از همان شب اول محکم همدیگر را بغل می‌کردند، با هم هم‌نفس بودند و رؤیاهای مشترک می‌دیدند. این بدان معنا نبود که زندگی‌هایشان راحت بود. آن‌ها برای مدت زمانی بیش از سی سال در دنیایی که جای برای زوجی چون آنان نداشت، با هم بودند. با گذشت سال‌ها دیدن یک زن ریزه‌نقش سفیدپوست در کنار مرد بلند قامت چینی، در محلهٔ چینی‌ها منظره عادی شده بود، اما هرگز کاملاً پذیرفته نشد. آن‌ها یاد گرفتند که در ملأعام همدیگر را لمس نکنند، در تئاتر جدا از هم بنشینند، و وقتی در خیابان راه می‌روند فاصله‌شان را از یکدیگر حفظ کنند. در برخی رستوران‌ها و مهمانخانه‌ها نمی‌توانستند با هم بروند و وقتی به انگلستان رفتند تا الیزا

از یک عمر خفت مأموریت مقدس تائو چی پین شده بود. الیزا سامرز از اول این را می دانست و آن را به عنوان یکی از وجوه مشخصه شخصیت شوهرش پذیرفته بود، این هم یکی از دلایل بی شماری بود که به او عشق می ورزید. او شیرینی فروشی اش را به این دلیل راه انداخت تا با تقاضای پول از تائو اسباب آزار او را فراهم نکند، چون برای این که بتواند بهترین تعلیم و تربیت آمریکایی را برای فرزندانش فراهم آورد نیاز به استقلال مالی داشت، زیرا می خواست بدون محدودیت هایی که چینی ها یا شیلیایی ها بر آنان تحمیل می کردند، بچه ها کاملاً با آمریکایی ها آمیخته شوند. در مورد لین او موفق شده بود، اما نقشه هایش در مورد لاکسی اشتباه از کار درآمدند، پسرک به اصلیت خود افتخار می کرد و هیچ هم قصد ترک محله چینی ها را نداشت.

لی پدرش را می پرستید. محال بود که آن مرد آرام و دست و دل باز را دوست نداشته باشی. اما از نژاد خودش شرمنده بود. از همان سنین کودکی متوجه شده بود که چینی ها فقط متعلق به محله خودشان هستند و در بقیه جاهای شهر از آنان متنفرند. تفریح مورد علاقه جوانان سفیدپوست سنگ انداختن به آن ها و یا چیدن دم اسبی شان بعد از کتک زدنشان بود. زندگی لین هم مانند مادرش، یک پا در چین بود و یک پا در ایالات متحده؛ هر دو انگلیسی صحبت می کردند و به سبک آمریکایی ها لباس می پوشیدند، هر چند که در خانه معمولاً تونیک و شلوار ابریشمی به تن می کردند. لین شباهت کمی به پدرش داشت، به استثنای استخوان های کشیده و چشمان شرقی اش چیز چندانی از پدرش به ارث نبرده بود، و شباهتش به مادرش هم حتی کم تر از آن بود. هیچ کس نمی دانست زیبایی نادر او از کجا آمده است. والدینش هرگز به او اجازه نمی دادند مانند برادرش لاکسی بیرون بازی کنند چون خانواده های خوب چینی گوشه نشین بودند. در مواقع نادری هم که در محله راه می رفت دست پدرش را می گرفت و برای این که باعث تحریک انبوه جمعیتی که اکثرشان را مردان تشکیل می دادند نشود، سرش را پایین انداخته و چشم به زمین می دوخت. پدر و دختر جلب توجه می کردند؛ دختر به خاطر زیبایی اش و پدر برای این که مانند آمریکایی ها لباس می پوشید. تائو چی پین

مادر خوانده اش، ژس سامرز را ببیند و تائو در کلینیک هابز<sup>۱</sup> درباره طب سوزنی سخنرانی کند، نتوانستند با هم در قسمت درجه یک کشتی جا بگیرند، هر چند الیزا شب ها دزدانه از راهرو می گذشت تا کنار تائو بخوابد. آن ها طی مراسم مخفیانه ای طبق آیین بودایی ازدواج کردند، اما ازدواجشان هیچ سند قانونی نداشت. به لاکسی و لین به عنوان بچه های حرامزاده ای که پدرشان آن ها را به رسمیت می شناسد شناسنامه دادند. تائو چی پین پس از تعداد بی شماری مذاکرات و رشوه تبعه آمریکا شده بود، او یکی از معدود کسانی بود که از لایحه محرومیت چینی ها برای تبعیت آمریکا گذشت، این هم یکی دیگر از قوانین تبعیض آمیز کالیفرنیا بود. تحسین و وفاداری اش نسبت به کشور متبوعش بدون قید و شرط بود چنانچه که در طول جنگ داخلی تمام قاره را برای ارائه خدمات داوطلبانه اش در خط مقدم جبهه به عنوان دستیار پزشک یانکی ها پیمود. در تمام مدت چهار سال جنگ نشان داد که تا چه حد به آن کشور وفادار است، اما در دلش عمیقاً احساس بیگانگی می کرد، و با وجودی که تمام عمرش را در آمریکا گذراند، می خواست جسمش در هنگ کنگ دفن شود.

خانواده الیزا سامرز و تائو چی پین در خانه بزرگ و راحتی زندگی می کردند که از سایر خانه های محله چینی ها محکم تر و بهتر بود. همه جا در اطرافشان زبان اصلی کانتونی بود و همه چیز از غذا گرفته تا روزنامه به زبان چینی. چند خیابان دورتر لامیسون<sup>۲</sup>، محله اسپانیولی زبان ها قرار داشت و الیزا سامرز فقط به صرف لذت بردن از شنیدن زبان مادری اش تا آن جا قدم می زد، اما روزش را در میان آمریکایی ها در نزدیکی ایستگاه راه آهن، جایی که چاپخانه شیکش قرار داشت می گذراند. الیزا از اول با شیرینی هایی که می بخت در مخارج خانه کمک می کرد. قسمت اعظم درآمد تائو چی پین به دست دیگران می رسید؛ آنچه برای کمک به کارگران فقیر چینی در هنگام بیماری و گرفتاری خرج نمی شد در حراج شرم آور کودکان برده خرج می شد. نجات آن جانوران

تصمیم گرفت که برای هنرمندان مُدل شود تا روزی شاهزاده‌ای با اسب سفید بالدارش بیاید و او را به سعادت جاودانی زندگی مشترک ببرد. در دوران کودکی پدر و مادرش با عکس‌های پریان و فرشتگان کنار آمده و به آن‌ها مانند نوزی بوالهوس می‌معصومانه می‌نگریستند، ولی چهرهٔ جدید زنانه او را در مقابل دوربین عکاسی خطری بزرگ می‌دیدند. الیزا سامرز اندوهگین به این نتیجه رسید که جلوی دوربین ایستادن شغل محترمانه‌ای نیست و همین باعث نابودی دخترشان خواهد شد. می‌دانست که نمی‌تواند دخترش را از رؤیاهایش منصرف کند و او را از دامی که این زیبایی برایش گسترده در امان نگاه دارد. در یکی از لحظات بسیار آرامی که با تائو چی‌ین داشت نگرانی‌اش را با او مطرح کرد. تائو به او توضیح داد که هر کس سرنوشت خودش را دارد و غیرممکن است بشود زندگی دیگران را هدایت کرد، فقط گاهی ممکن است بشود بعضی اشتباهات را اصلاح کرد، اما الیزا حاضر نبود اجازه دهد فلاکت و بدبختی زندگی دخترش را تباه کند. او همیشه لین را جلوی دوربین عکاسی همراهی کرده بود تا مطمئن شود بی‌آبرویی به بار نیاورند و به بهانهٔ هنر، ساق پاهای او بیرون نیفتند، و حالا که دخترک نوزده ساله شده تعصب مادرش هم دوبرابر شده بود.

یک روز به شوهرش گفت: «نقاشی هست که همه جا لین را دنبال می‌کند و می‌خواهد او را در نقش سالومه<sup>۱</sup> بکشد.»

«کی؟»

«سالومه. همانی که هفت نقاب داشت، تائو، انجیل را بخوان.»

تائو با حواس پرتی گفت: «اگر اسم او در انجیل آمده، گمان می‌کنم اشکال نداشته باشد.»

«می‌دانی مُد زمان قدیس جان باپتیسیت چگونه بود؟ اگر من مواظبش نباشم دخترت را با سینه‌های برهنه نقاشی خواهند کرد.»

سال‌ها قبل به موی دم‌اسبی مرسوم در فرهنگ مردم خودش پشت کرده و موهایش همیشه کوتاه و رو به عقب شانه شده بود؛ اوکت شلووار مشکی بسیار خوش‌دوخت و پیراهن یقه آهارخورده می‌پوشید و کلاه بر سر می‌گذاشت. لین بیرون محلهٔ چینی‌ها مانند همهٔ دختران سفیدپوست با آزادی می‌چرخید. او به یک مدرسهٔ پرسپیتاریان<sup>۱</sup> می‌رفت و در آن جا با مبانی مسیحیت آشنا می‌شد و آن آموزش‌ها را با تعلیمات بودایی پدرش پیوند می‌داد، تا این که بالاخره به این نتیجه رسید که مسیح ظهور دوباره بوداست. او تنها به خرید می‌رفت، همان‌گونه که به کلاس پیانو و خانه دوستانش هم تنها می‌رفت؛ بعد از ظهرها در چایخانه مادرش می‌نشست و در آن جا یا تکالیف مدرسه‌اش را انجام می‌داد و یا خودش را با خواندن کتاب‌های داستان‌های عاشقانه‌ای که به مبلغ ده سنت خریداری کرده بود و یا رمان‌هایی که همه زُر برایش از لندن فرستاده بود سرگرم می‌کرد. تلاش‌های الیزا سامرز برای علاقه‌مند کردن لین به امور آشپزخانه یا سایر فعالیت‌های خانه‌داری بی‌نتیجه بود: به نظر نمی‌آمد که دختر او برای کارهای روزمره ساخته شده باشد.

لین هر چه بزرگ‌تر می‌شد، چهرهٔ زیبای فرشته مانندش را حفظ کرده، و اندامش با تناسبی نگران‌کننده رشد می‌کرد. سال‌ها عکس‌هایش بدون پیامد خاصی دست به دست گشته بود، ولی همه چیز در پانزده سالگی وقتی که به رشد کامل رسیده و متوجه شد که تأثیر فوق‌العاده‌ای روی مردان می‌گذارد تغییر کرد. مادرش که از پیامد این زیبایی فوق‌العاده وحشت کرده بود سعی در رام کردن دخترش نمود تا از گمراه شدنش جلوگیری کند، بنابراین تلاش کرد تا او را به سوی سادگی و افتادگی سوق داده و به او می‌آموخت تا مانند سربازها بدون حرکت دادن شانه‌ها و باسنش صاف و خشک قدم بردارد. اما همهٔ این‌ها بی‌نتیجه بود؛ همهٔ مردان از هر سن و سال و نژاد و موقعیت اجتماعی سر بر می‌گرداندند تا او را نگاه کنند. وقتی لین متوجه مزایای زیبایی‌اش شد برخلاف دوران کودکی از نفرین کردن آن دست کشید و

تائو با لبخند گفت: «پس مواظبش باش.» زنش را از کمر بغل کرد و به او گفت که نباید از طرفندهای تخیلات وحشت کند.

«آه تائو! با لی چه کنیم؟»

«هیچ کار الیزا. روزی ازدواج خواهد کرد و برایمان نوه به دنیا خواهد آورد.»

«او هنوز بچه است!»

«اگر در چین بود الان دختر ترشیده به حساب می آمد.»

الیزا محکم گفت: «ما در آمریکا هستیم و او هم قرار نیست با یک مرد چینی ازدواج کند.»

ژونگ - ایی سر به سرش گذاشت: «چرا؟ چینی ها را دوست نداری؟»

«هیچ مردی مثل تو در دنیا وجود ندارد تائو، اما من فکر می کنم لین با یک سفیدپوست ازدواج کند.»

«به من گفته اند آمریکایی ها دوست داشتن را بلد نیستند.»

«شاید تو بتوانی یادشان بدهی.»

لین در حالی که زیر پیراهنش جوراب رنگ تن به پا کرده بود زیر نگاه موشکافانه مادرش برای تابلوی نقاشی سالومه بی حرکت ایستاد، ولی وقتی افتخار بزرگ مانکنی برای مجسمه جمهوری که قرار بود در وسط ایستگاه راه آهن گذاشته شود نصیب او شد، الیزا قدرت گذشته را برای نظارت بر دخترش نداشت. ماه ها بود که فعالیت های سازمان یافته ای برای جمع کردن اعانه انجام می شد و مردم هر آنچه می توانستند می دادند؛ بچه های مدرسه ای پول توجیبی شان را، زنان بیوه چند دلاری که پس انداز کرده بودند و آدم های بزرگ و منتفذی چون فلیسیانو رودریگز و سانتاکروز، چک های آبدار. هر روز روزنامه ها مبلغی که از روز پیش جمع آوری شده بود را اعلام می کردند، تا این که به اندازه کافی پول جمع شد تا بتوانند از عهده مخارج مجسمه ساز معروفی که از فیلاولفیا آورده بودند تا این طرح جاه طلبانه را اجرا کند برآیند. سرشناس ترین خانواده های شهر با دادن مهمانی های آن چنانی و مجالس

رقص، دخترانشان را در معرض دید این هنرمند قرار می دادند تا بلکه آن ها را انتخاب کند، گفته می شد که مانکن مجسمه جمهوری نماد تمام مسافرانسیسکو خواهد بود و هر دختری از ته دل آرزوی چنین موقعیتی را می کرد. مجسمه ساز که مردی متجدد با افکاری جسورانه بود، هفته ها به دنبال دختر ایده آل می گشت، اما هیچ کس او را راضی نکرده بود. برای معرفی ملت نیرومند آمریکا که از ترکیب مهاجرین شجاع چهارگوشه جهان بوجود آمده بود، اعلام کرد که به دنبال مانکنی دورگه می گردد. کسانی که در این برنامه سرمایه گذاری کرده بودند و مقامات بلند پایه شهر نگران شدند: سفیدپوستان نمی توانستند تصورش را هم بکنند که سایر نژادهای جهان هم انسانند و هیچ کس دلش نمی خواست یک دختر دورگه از بالای یک سر ستون هر می شکل ایستگاه راه آهن، طبق نظریه مجسمه ساز، بر شهر نظارت کند. سرمقالات روزنامه ها در مورد پیشگسوتی کالیفرنیا در باب مسائل هتری بود، اما زیر سؤال بردن دخترک دورگه، مطلبی بود که کسی جرأت نمی کرد در موردش صحبت کند. مجسمه ساز کم کم زیر بار فشار انتخاب دختری دانمارکی داشت تسلیم می شد که یک روز به طور اتفاقی به شیرینی فروشی الیزا سامرز رفت تا با خوردن یک شیرینی خامه ای شکلاتی خودش را تسکین بدهد، و در آن جا لین را دید. این زنی بود که برای مجسمه اش به دنبالش گشته بود، بلند، با ابعاد بسیار متناسب و زیبا، با استخوان بندی عالی، او نه تنها وقار یک ملکه و چهره ای کلاسیک، بلکه آن زیبایی شگفت انگیز و غیر عادی که می خواست را هم داشت. چیزی ورای صرفاً تناسب و هماهنگی در او وجود داشت، چیزی خاص و یگانه، مخلوطی از شرق و غرب، از اغواگری و معصومیت، از قدرت و شکنندگی، مجموعه ای که کاملاً او را فریفته کرد. وقتی به اطلاع الیزا رساند که دختر او را برای مانکنی انتخاب کرده فکر می کرد افتخار بزرگی نصیب این خانواده میان حال شیرینی پز کرده است، اما با مقاومت سختی روبرو شد. الیزا سامرز از اتلاف کردن وقتش با همراهی و نظارت بر لین در آتلیه های عکاسی که تنها کارشان فشار دادن یک دکمه است کلافه و خسته بود؛ و فقط

خوشبختی و شانس از بدو تولد با او به دنیا آمده است. این مسئله را در سن نه سالگی هنگامی که با پسر بچه‌های دیگر فان‌تان بازی می‌کرد فهمیده بود و دوان دوان وارد خانه شده و اعلام کرده بود که از آن روز به بعد اسمش به جای ابانایزر، لاکی خواهد بود و هر اسم دیگری صدایش کنند، جواب نخواهد داد. خوش شانس همه جا با او بود، در هر بازی اتفاقی برنده می‌شد و با این که سرکش و جسور بود هرگز با خانواده تانگ یا مقامات سفیدپوست مشکلی پیدا نکرده بود. حتی پلیس‌های ایرلندی هم مجذوب جذابیت‌هایش می‌شدند و هنگامی که رفیق‌هایش کتک می‌خوردند او با یک شوخی و تردستی از مهلکه خلاص می‌شد، یکی از آن تردستی‌های بی‌شماری که با دستان ماهر شگفت‌انگیزش انجام می‌داد. تائو چی‌ین قادر نبود خود را با رفتار بخت یارانه تنها پسرش وفق دهد و ستاره اقبالی که به او اجازه داده بود تا از زیر کار سخت مردمان معمولی بگریزد را لعنت می‌کرد. تائو برای لاکی آرزوی خوشبختی نمی‌کرد بلکه آرزوی تعالی یافتنش را داشت. وقتی می‌دید لاکی مانند یک پرنده چهچه‌زنان از کنار دنیا رد می‌شود نگران می‌شد، با این روش ممکن بود به روحش آسیب بزند. تائو متقاعد بود که روح راهش را به سوی بهشت از طریق همدردی و درد کشیدن، و برآمدن از عهده مشکلات با شرافت و گذشت و جوانمردی باز می‌کند، اما راه لاکی خیلی راحت بود، از عهده کدام مشکل می‌خواست برآید؟ تائو می‌ترسید پسرش در زندگی بعدی تبدیل به یک کک شود. فرزند اولش که وظیفه‌اش کمک به او در دوران پیری و حفظ خاطره‌اش با احترام پس از مرگ بود، می‌بایست سنت اصیل شفابخشی خانوادگی را حفظ کند؛ او حتی در رویا مجسم می‌کرد که لاکی اولین پزشک چینی - آمریکایی با مدرک پزشکی شده است. اما لاکی از بوی تعفن معجون‌ها و سوزن‌های طب سوزنی وحشت داشت و از هیچ چیز به اندازه بیماری دیگران مشمئز نمی‌شد، اصلاً نمی‌توانست لذت پدرش را از رویارویی با یک مثانه عفونی و یا چهره‌ای با جوش‌های چرکین درک کند. تا پیش از شانزده سالگی که آزادی خودش را به دست آورد، مجبور بود به

فکر این که این مرد کوتاه قد می‌خواهد مجسمه‌ای برنزی، آن هم به طول چندین متر بسازد خسته می‌شد. اما لین به قدری از امکان مانکنی برای مجسمه جمهوری خوشحال بود که الیزا توانست دست رد بر سینه‌اش بزند. مجسمه‌ساز هر کاری از دستش برمی‌آمد انجام داد تا بتواند الیزا را که نمی‌توانست ارتباط بین یک دختر آمریکای شمالی و لباس یونان قدیم را درک کند راضی کند تا اجازه بدهد لین یک پیراهن کوتاه که برای این کار مناسب است بپوشد، اما بالاخره به توافق رسیدند و قرار شد لین با بازوان و پاهای برهنه اما سینه پوشیده باشد.

لین چنان در دنیای خیالی رؤیاهای خود غرق بود که نسبت به نگرانی‌های مادرش در مورد حفظ پاکدامنی‌اش بی‌تفاوت می‌نمود. گذشته از زیبایی خیره‌کننده‌ای که داشت، لین دختر استثنایی نبود. او یک دختر جوان معمولی بود که مجسمه‌های کوچک چینی جمع می‌کرد و در کتابچه‌ای که صفحات صورتی رنگی داشت اشعار مورد علاقه‌اش را یادداشت می‌نمود. مستی و خماری‌اش نه از روی ظرافت طبع بلکه از تبلی، و اندوهش سطحی و نه از روی ابهام بود. لاکی که از همه بهتر حماقت خواهرش را فهمیده بود بارها و بارها می‌گفت: «فقط به حال خود رهایش کنید، تا موقعی که من زنده‌ام لین هیچ وقت خواسته‌ای نخواهد داشت.»

لاکی که چند سال بزرگ‌تر از لین بود، به طور صددرصد چینی بود. به غیر از مواردی چند که مجبور به امضای سندی و یا گرفتن عکسی می‌شد، همیشه تونیک و شلوار چینی به تن داشت و دور کمرش شال می‌بست و صندل‌هایی با کف چوبی به پا می‌کرد، ولی همیشه یک کلاه کابوی هم بر سر می‌گذاشت. او رفتار پر تشخیص پدرش، ظرافت مادرش و یا زیبایی خواهرش را نداشت؛ پاهایش کوتاه بودند، سرش چهارگوش و پوستی آن‌دکی سبزه داشت. ولی به خاطر لیخند دوست‌داشتنی و مثبت بودن سرایت پذیرش که از ایمانش به این که شانس همیشه با اوست سرچشمه می‌گرفت، مردم او را آدم جذابی می‌پنداشتند. او یقین داشت که هیچ اتفاق بدی برایش رخ نخواهد داد و

پاتولینا دل پیه دیده بود، اما هیچ گاه یک کلمه هم بینشان رد و بدل نشده بود. ماتیاس از لین بزرگ‌تر بود و در حلقه‌هایی می‌گشت که دخترک حق وارد شدن به آن را نداشت؛ و اگر به خاطر مجسمه جمهوری نبود ممکن بود هرگز مسیرشان با هم تلاقی نکنند.

به بهانه سرپرستی طرح پرهزینه‌ای که ریخته بودند، سیاستمداران و شخصیت‌های متنفذ شهر که سرمایه‌های هنگفتی برای ساختن مجسمه پرداخته بودند اغلب به آتلیه مجسمه‌ساز می‌رفتند. مجسمه‌ساز هم در بستر گرم شهرت و عشق راحت آرمیده بود؛ هنگام کار وقتی که ظاهراً مشغول ساختن قالب برنزی بود، از صحبت‌های جنجالی و سرزنده دوستان مرد و بطری‌های شامپاین و صدف‌های تازه و سیگار برگ‌های اعلایی که ملاقات‌کنندگان می‌آوردند لذت می‌برد. روی سکو، جایی که از پنجره سقف نور طبیعی به پایین می‌تابید، لین سامرز روی نوک پا با دستان بالا، در حالتی که حفظ آن برای بیش از چند دقیقه محال بود با پیراهن چین‌خورده روشنی که از سر یک شانه تا بالای زانوتاش آویزان بود طوری که به همان اندازه که بدنش را در معرض دید قرار می‌داد، آن را می‌پوشاند ایستاده بود و در یک دستش تاج حلقه‌ای از برگ بو و در دست دیگرش طوماری که روی آن قانون اساسی آمریکا نوشته شده بود را گرفته بود. سافرانسیسکو بازار خوبی برای زنان برهنه بود: در تمام بارها نقاشی‌های زنان نیمه‌عریان شهوت‌انگیز و عکس‌های روسپیان با باسن‌های برهنه و گچبری‌های حوریانی که سائیرهای خستگی‌ناپذیر دنبالشان کرده بودند را در معرض نمایش گذاشته بودند. یک مانکن کاملاً برهنه کنجکاوی کم‌تری می‌آفرید تا این دختر که از در آوردن لباس‌هایش طفره می‌رفت و هرگز از زیر نگاه چشمان شاهین‌وار مادرش به دور نبود. الیزا سامرز که لباس تیره‌ای به تن داشت، صاف و جدی روی صندلی کنار سکویی که دخترش بی‌حرکت ایستاده بود نشست و مواظب بود و شامپاین و صدفی که به منظور پرت کردن حواسش به او تعارف می‌کردند را

پدرش در اطاق معاینه کمک کند. جایی که تائو چی‌پن با انگشت روی نام مرهم‌ها ضرب می‌گرفت و سعی می‌کرد موارد استعمال آن‌ها و هنر پیچیده گرفتن نبض، توازن انرژی، و شناخت مزاج‌های متفاوت و مسائل غامضی که از یک گوش وارد و از گوش دیگر خارج می‌شد را به او بیاموزد. لاکی آن قدر که از کتاب‌های قطور طب غربی که پدرش با پشتکار تمام مطالعه می‌کرد وحشت می‌کرد از وظایفی که باید انجام می‌داد هراس نداشت. عملیات جراحی که با خشن‌ترین جزئیات تشریح شده بود او را می‌ترساند، همین‌طور هم تصاویر بدن‌هایی که پوست آن‌ها را کنار زده بودند و ماهیچه‌ها و رگ‌ها و استخوان‌هایشان نمایان بودند. او هیچ وقت برای فرار از درمناگاه بهانه کم نمی‌آورد، اما همیشه برای پنهان کردن یکی از آن دختران سینگ‌سانگ بدبختی که پدرش به خانه آورده بود آمادگی داشت. این فعالیت‌های محرمانه و خطرناک به روحیه او می‌خورد. هیچ کس نمی‌توانست بهتر از او این دختران نیمه‌جان را از زیر دماغ خانواده تانگ حرکت بدهد؛ هیچ کس نمی‌توانست به مهارت او به محض این که دختران کمی جان می‌گرفتند با سرعت و مخفیانه آن‌ها را از محله فراری دهد؛ هیچ کس نمی‌توانست به اندازه او در ناپدید شدن دائمی آن‌ها نبوغ داشته باشد. او این کارها را مانند تائو چی‌پن به خاطر دلسوزی نمی‌کرد، بلکه از هیجان خطر و آزمودن شانس خودش خوشش می‌آمد.

پیش از این که لین سامرز به نوزده سالگی برسد دست رد به سینه خواستگاران زده و به توجه مردان نسبت به خودش خو گرفته بود، توجهی که به دیده حقارت ملکه‌واری به آن می‌نگریست، چون هیچ یک از تحسین‌کنندگان در قالب تصویر شاهزاده رؤیایی که او داشت نمی‌گنجیدند و هیچ یک هم حرف‌هایی که همه رز سامرز در رمان‌هایش گفته بود را به زبان نمی‌آوردند؛ به قضاوت لین همه آن‌ها معمولی بودند و هیچ کدام لیاقت او را نداشتند. وقتی تنها مردی که اصلاً نیم‌نگاهی هم به او نینداخت، یعنی ماتیاس رودریگز د سانتاکروز را دید، بر این باور شد که با سرنوشت والایی که در شأن اوست برخورد کرده. لین چندین بار او را از دور در کالسکه با

رد می‌کرد. آن مردان احمق پیر از فشار شهوت و بی‌بند و باری برانگیخته شده بودند و نه از عشق به هنر، این مسئله مثل روز روشن بود. الیزا نمی‌توانست از حضور آنان در آن جا جلوگیری کند، اما حداقل می‌توانست اطمینان حاصل کند که دخترش هیچ دعوتی را نپذیرد و تا جایی که ممکن است به شوخی‌هایشان نخندد و جواب سؤال‌های گستاخانه‌شان را ندهد. هر وقت دخترش برای پس دادن هدیه‌ای غرولند می‌کرد به او می‌گفت: «هیچ چیز در این جهان مجانی نیست. به خاطر این چیز پنزرها بهای سنگینی خواهی پرداخت.» بی‌حرکت ایستادن برای ساختن مجسمه روندی پایان‌ناپذیر و ملال‌آور داشت و لین را همیشه سرمازده با پاهایی دردناک باقی می‌گذاشت. اوایل ماه ژانویه بود و اجاق‌های اطاق به خاطر جریان هوا و سقف بلند اصلاً از عهده گرم کردن آن جا بر نمی‌آمدند. مجسمه‌ساز کتی به تن کرده و با کندی دیوانه‌کننده‌ای کار را پیش می‌برد، آنچه امروز کرده بود فردا خراب می‌کرد، به نظر می‌رسید علی‌رغم صدها طرحی که از مجسمه جمهوری بر دیوارها زده بود، فکر نهایی در این باره نداشت.

یک روز سر و کله فلیسیانو رودریگز و ساتاکروز با پسرش ماتياس پیدا شد. فلیسیانو که وصف زیبایی فوق‌العاده مانکن را شنیده بود فکر کرد که پیش از نصب اثر یادبود در میدان راه آهن و قبل از این که اسم دخترک در روزنامه‌ها نوشته شود و او را تبدیل به طعمه‌ای دست نیافتنی کند باید با او آشنا شود؛ البته این در صورتی است که فرض کنیم بنای یادبود اصلاً به پایان برسد. با سرعتی که پیش می‌رفت احتمال زیادی داشت پیش از این که قالب برنزی ریخته شود مخالفان این طرح در دعوا پیروز شوند و همه چیز از بین برود. هنوز بسیاری کسان بودند که با نظریه غیرآنگلوساکسون بودن مانکن مجسمه جمهوری مخالفت می‌کردند. دل هرزه و فرتوت فلیسیانو هنوز هم از استنشاق بوی فتح قلعه‌ای جدید از شدت هیجان به تپش می‌افتاد و برای همین خاطر هم آن جا بود. او بالای شصت سال سن داشت اما به نظرش نمی‌رسید که سن زیر بیست دختر مانع صعب‌العبوری باشد؛ او متقاعد بود

هیچ چیزی وجود ندارد که نشود آن را با پول خرید. وقتی لین را روی سکو دید فقط منتظر لحظه‌ای بود تا موقعیتی به دست آورد. دخترک جوان و بی‌دفاع در پیراهن شگفت‌انگیزش در مقابل مردانی که امیدوار بودند با ولع او را در کام خود فرو ببرند لرزان ایستاده بود. اما نه به خاطر ترحم بر لین بود و نه به خاطر ترس از رقابت با آدم‌خوارانی که آن جا بودند که فلیسیانو جلوی وسوسه‌اش را گرفت؛ بلکه وجود الیزا سامرز بود که سد راهش شد. با این که فقط چند بار پیش‌تر او را ندیده بود، در یک نگاه الیزا را شناخت. هرگز حدسش را هم نزده بود مانکنی که این همه دربارهاش حرف می‌زدند دختر یکی از دوستان قدیمی زنش باشد.

لین سامرز تا نیم ساعت بعد که مجسمه‌ساز اعلام ختم جلسه را نمود و توانست حلقه برگ بو و طومار را کنار گذاشته و از سکو پایین بیاید، متوجه حضور ماتياس نشد. مادرش پتویی به دور او انداخت و در حالی که فنجانی شکلات داغ به دستش می‌داد وی را روانه پشت پرده کرد تا لباس‌هایش را عوض کند. ماتياس نزدیک پنجره ایستاده و با حواس‌پرتی خیابان را نگاه می‌کرد. تنها چشمی که متوجه دختر نبود چشمان ماتياس بود. لین بلافاصله متوجه قیافه مردانه و جوانی و اصالت و لباس‌های نفیس و گرانبیامت و حلقه موی فندق‌اش که با بی‌تفاوتی روی پیشانی افتاده و دستان زیبایی که در انگشتان کوچکش حلقه‌ای طلا داشت شد. لین از این بی‌اعتنایی متحیر شده بود و برای جلب توجه‌اش سعی کرد طوری وانمود کند که تعادلش را از دست داده و دارد می‌افتد. چندین دست با عجله برای گرفتنش به سوی او دراز شدند، ولی نه دستان بی‌تفاوتی که کنار پنجره ایستاده و با تأنی نگاهی با بی‌اعتنایی کامل به او انداخت، چنانچه گویی دختر هم یکی از میل‌های اطاق است. لین در حالی که تخیلاتش با سرعت تمام چهارنعل می‌تاخت، بدون کوچک‌ترین دلیل و منطقی با خود تصمیم گرفت این همان عاشق مؤدب و مهربانی است که سال‌ها در رمان‌های عاشقانه قولش را به او داده بودند. بالاخره با مرد سزنوشتش آشنا شده بود.

بی تفاوتی ماتیاس ساختگی نبود، در واقع او دختر را ندیده بود. او بنا به دلایلی بسیار دور از امیال جنسی آن جا بود. او می‌بایست با پدرش دربارهٔ پول صحبت می‌کرد و موقعیت دیگری برای این کار به دست نیآورده بود. تاگردن مقروض بود و همان روز باید چکی به دست می‌آورد تا بدهی‌هایش را به قمارخانه‌ای در محلهٔ چینی‌ها بپردازد. پدرش به او هشدار داده بود که برای این‌گونه تفریحات دیگر پولی نخواهد داد و اگر طبق گفتهٔ طلبکاران، مسئلهٔ مرگ و زندگی نبود، آن را کم‌کم از مادرش می‌گرفت. اما این بار چینی‌ها تمایلی به صبر کردن نداشتند و ماتیاس هم درست حدس زده بود که اگر پدرش سری به آتلیه مجسمه‌ساز بزند اخلاقش خوب می‌شود و بعد راحت می‌تواند آنچه را نیاز دارد از او بگیرد. چند روز بعد که با دوستان و لگرددش مشغول میگساری بود متوجه شد که با لین سامرز، خواستنی‌ترین دختر شهر در یک اطاق بوده است. اول مجبور شد به خودش فشار بیاورد تا او را به یاد آورد و حتی مطمئن نبود که اگر او را در خیابان ببیند بشتاسد. وقتی شرط‌بندی‌ها سر این که چه کسی این دختر را فریب خواهد داد بالاگرفت در حالی که با بی‌حوصلگی گوش می‌داد با گستاخی همیشگی‌اش اعلام کرد که در سه مرحله موفق به انجام این کار خواهد شد، اولین قدم کشاندن او به تنهایی به خانه مجردی‌اش خواهد بود تا بتواند او را به دوستانش معرفی کند. قدم دوم راضی کردن او به برهنه ایستادن جلوی دوربین است و قدم سوم هم عشق‌بازی با اوست و همه این کارها را ظرف یک ماه انجام خواهد داد. وقتی برای چهارشنبه بعد از ظهر پس‌دادی‌اش سیورو دل بیّه را برای ملاقات با زیباترین زن سانفرانسیسکو دعوت کرد، اولین مرحله شرط‌بندی‌اش را به اتمام می‌رساند. جلب توجه لین از پشت پنجره چایخانه مادرش کار راحتی بود، لین به بهانه‌ای بیرون آمده و به ماتیاس که گوشهٔ خیابان منتظرش بود پیوسته و پس از قدم زدن در چند خیابان و شنیدن تعریف‌هایی که ماتیاس از او کرده بود، تعریف‌هایی که زنی کمی پرتجربه‌تر از شنیدن‌نشان عشن عشن می‌خندید، با او در آتلیه‌اش قرار گذاشته و به او گوشزد کرده بود که حتماً تنها

بباید. ماتیاس احساس سرخوردگی کرده زیرا تصورش این بود که لین کمی مخالفت کند. قبل از چهارشنبه‌ای که قرار ملاقات گذاشته بودند هم نیاز چندانی به تلاش برای اغوا کردن او نداشت، چند نگاه خیره از حال رفته، بوسه‌ای کوچک بر گونه‌هایش، آهی چند و یکی دو جمله احمقانه در گوشش برای خلع سلاح کردن دخترکی که جلوی او به لرزه درآمده و از شدت عشق ضعف کرده بود کافی بودند. برای ماتیاس این تمایل شدید زن‌ها برای رنج کشیدن و تسلیم شدن ترحم‌آور می‌نمود و دقیقاً همان چیزی بود که از وجودش در زن‌ها انتظار داشت، برای همین خاطر هم با آماندا لویل خوب کنار می‌آمد زیرا او هم در این احساس با ماتیاس سهیم بود. تحقیر شدن به خاطر احساسات و تکریم برای لذت، لین که مانند موشی جلوی مار کبرا محسوس شده باشد بالاخره هدفی برای عاشقانه پرتنش و نگار و عکس‌های دوشیزگان از هوش رفته و عشاق دل‌اور با موهای صاف و روغن خورده‌شان که سال‌ها جمع‌آوری کرده بود پیدا کرد. او هرگز گمان نمی‌کرد ماتیاس دوستان ناخوشایند و ناشایستش را در این احساسات شدید و تند سهیم کند. وقتی ماتیاس خواست نامه‌های لین را به سیورو دل بیّه نشان دهد او قبول نکرد. هنوز نمی‌دانست این نامه‌ها را لین سامرز فرستاده است، اما فقط از فکر این که به عشق صادقانه و بی‌ریای دختر جوانی بخندند مضمتم می‌شد. ماتیاس به او گفت: «ظاهراً پس‌دادی مثل این که تو هنوز نجیب‌زاده‌ای، اما نگران نباش درمان آن کار ساده‌ای است.»

آن چهارشنبه فراموش نشدنی سیورو دل بیّه دعوت پس‌رمه‌اش را برای ملاقات با زیباترین دختر سانفرانسیسکو، البته بنا به ادعای وی پذیرفت و متوجه شد تنها کسی نیست که برای این منظور به آن جا دعوت شده است. حداقل نیم دوچین آدم و لگردد در خانه مجردی مشغول خوردن و کشیدن بودند و در کنار آنان همان زن موسرخی که چند سال قبل که همراه ویلیامز برای نجات ماتیاس در پاتوق تریاک‌ها برای چند ثانیه‌ای دیده بود هم آن جا بود. می‌دانست او کیست چون پس‌رمه‌اش درباره‌اش صحبت کرده بود و در



جشن و سرورهای احمقانه شبانه نامش بر سر زیان بود. او آماندا لوثل بود، دوست عزیز ماتیاس، کسی که با او دربارهٔ رسوایی‌های دورانی که معشوقه فلیسیانو رودریگز دِ سانتاکروز بود شوخی می‌کرد. ماتیاس به آماندا قول داده بود که پس از مرگ والدینش تختخواب نپتون را که پائولینا دل پیه برای انتقام جویی از او به فلورانس سفارش داده را حتماً به آماندا اهدا کند. لالوئل دیگر ارتباطی با زندگی روسپانه نداشت. در سال‌هایی که پا به سن گذاشته متوجه شده بود که مردها تا چه حد گستاخ و ملال‌آورند. اما علی‌رغم تفاوت‌های اساسی‌اش با ماتیاس، دل‌بستگی عمیقی به او داشت. آماندا آن روز چهارشنبه برای خودش تنها روی مبل لم داده و شامپاین می‌نوشید، می‌دانست برای یک بار هم شده مرکز توجه نیست. او به این دلیل دعوت شده بود تا لین سامرز در اولین دیدارشان تنها زن میهمانی در میان عده‌ای مرد نباشد و مبادا خجالت کشیده و برود.

پس از چند دقیقه ضربه‌ای به در خورد، مانکن مشهور مجسمه جمهوری پیچیده در شتل پشمی ضخیمی که کلاهش را روی سرش پایین آورده بود وارد شد. وقتی شتل را درآورد چهرهٔ پاک و دست‌نخورده‌اش معلوم شد. موهای سیاهش را شانه زده و از وسط به دو نیم کرده و پشت سرش به شکل گوجه‌فرنگی ساده‌ای بسته بود. سیورو دل پیه قلبش به تپش افتاد و خون به صورتش دوید، شقیقه‌هایش مانند طبل می‌زد. در خواب هم تصورش را نمی‌کرد که قربانی پسرعمه‌اش لین سامرز باشد. نمی‌توانست حرف بزند، حتی مانند سایرین به او خوشامد هم نگفت، به گوشه‌ای خزید و تمام یک ساعتی که دختر آن جا بود همان جا ماند، از اضطراب فلج شده و لحظه‌ای چشم از او بر نمی‌داشت. او کوچک‌ترین تردیدی نسبت به نتیجهٔ این شرط‌بندی مردانه نداشت. لین سامرز را مانند بره قربانی می‌دید که هنوز هم نسبت به سرنوشتش بی‌خیال است. موجی از انزجار نسبت به ماتیاس و هم‌دستانش توأم با خشمی مستأصل‌کننده علیه لین او را فرا گرفت. نمی‌توانست درک کند چطور دخترک قادر نیست متوجه اتفاقی که دارد

می‌افتد شود، چطور دامی که برایش پهن کرده‌اند را نمی‌بیند، این همه چابلوسی، گیلای‌های شامپاینی که مرتب پر و خالی می‌شود، گل سرخی که ماتیاس در موهایش فرو کرده. همهٔ این‌ها به قدری واضح و قابل پیش‌بینی و زنده بودند که به او حال تهوع دست داد. از لین و سایرین حالش به هم می‌خورد. در عشقی که سال‌ها در رؤیای شکوفایی‌اش صبر کرده شکست خورده بود و حالا گویی همه چیز بر اثر انفجاری ناگهانی متلاشی شده و از هم پاشیده شده است، با خودش فکر کرد: «او می‌بایست به طرز وحشتناکی احمق باشد.» تمام این‌ها او را ملول و خسته کرده بود.

ماتیاس در حالی که لیوانی به دستش می‌داد به شوخی گفت: «طوری شده پسردایی؟»

سیورو نمی‌توانست جواب دهد و برای پنهان کردن حالت روحی کشده‌اش مجبور شد سرش را برگرداند، اما پسرعمه‌اش احساس او را حدس زده و آماده بود تا پیش‌تر سر به سرش بگذارد. وقتی لین سامرز پس از این که قول داد هفته بعد حتماً برای ایستادن جلوی دوربین هنرمندان بخواهد گشت، اعلام کرد که باید برود. ماتیاس از پسردایی‌اش خواهش کرد لین را تا خانه همراهی کند. این چنین بود که سیورو دل پیه خود را با زنی که باعث شده بود تا عشق بلند مدتش با نی‌ویا بدون سرانجام بماند تنها یافت. چند خیابان که چایخانهٔ الیزا سامرز را از آتلیه ماتیاس جدا می‌ساخت با لین پیاده رفت، به قدری ناراحت بود که حتی از عهده یک مکالمهٔ مؤذبانه هم بر نمی‌آمد. خیلی دیر بود که با لین دربارهٔ شرط‌بندی صحبت کند، می‌دانست با همان شور و شعفی که لین او را تسخیر نموده و عاشق کرده، خودش عاشق ماتیاس شده است. لین حرف او را باور نکرده و احساس می‌کرد به او اهانت شده و حتی اگر به او توضیح می‌داد که برای ماتیاس بازبچه‌ای بیش نیست باز هم مستقیم به طرف سلاخ‌خانه راه می‌افتاد، عشق او را کور کرده بود. لین سکوت عذاب‌آور را با پرسیدن این مطلب که آیا او همان پسردایی شیلیایی است که ماتیاس صحبتش را کرده شکست. سیورو کاملاً مطمئن شد که دختر

اصلاً ملاقات چند سال قبلشان را به خاطر نمی آورد، همان روزی که مشغول چسباندن عکس‌ها در آلبومش زیر نور پنجره رنگی بود؛ لین نمی‌توانست حدسش را هم بزند که از همان لحظه سیورو او را با لجاجت و سرسختی اولین عشق، دوست داشته است، همان طور که نمی‌دانست او چقدر در اطراف چایخانه پرسه زده و اغلب راهش را کج کرده تا از این خیابان رد شود. چشمانش هرگز حضور سیورو را ثبت نکرده‌اند. وقتی از هم خداحافظی کردند، سیورو در حالی که برای بوسیدن دست لین خم می‌شد کارت ویزیتش را به او داد و زیر لب گفت که اگر هر وقت نیازی به او داشت در گرفتن تماس تردید نکنند. از آن روز به بعد سیورو از ماتیا س دوری کرد و خودش را در درس و کار غرق نمود به امید این که لین سامرز و شرط‌بندی توهین‌آمیز را از ذهنش بیرون کند. وقتی پسر همه‌اش او را برای چهارشنبه بعد که پیش‌بینی شده بود لین لباس‌هایش را درخواست آورد دعوت کرد، با پرخاش سیورو روبرو شد. سیورو چند هفته قادر به نوشتن یک سطر هم برای تی‌ویا نبود و حتی نمی‌توانست نامه‌های او را که بدون باز کردن نگه می‌داشت را بخواند، از احساس گناه خرد شده بود. احساس کثافت می‌کرد، درست مثل این که خودش هم در لکه‌دار کردن لین سامرز سهیم است و به آن افتخار می‌کند.

ماتیا س رودریگز در ساتاکروز شرطی که بسته بود را راحت برد، ولی در این راه بدبینی همیشگی‌اش هم او را رها کرد و بدون این که خواسته باشد خودش را در دام چیزی که از همه بیش‌تر او را در جهان به وحشت می‌انداخت گرفتار کرد، یعنی درگیری احساسی. او عملاً عاشق لین سامرز زیبا نشد، اما عشق بدون شرط لین همراه با معصومیتی که خودش را در اختیار ماتیا س گذاشت او را تکان داد. دخترک با اعتماد کامل عنان‌ش را به دستان او سپرد و او هر کار می‌خواست انجام می‌داد بدون این که هیچ وقت لین مقاصد او را مورد قضاوت قرار دهد و یا حساب عواقب کار را بکند. ماتیا س وقتی لین را در خانه مجردی‌اش در حالی که از آشفتگی سرخ شده در میان حلقه‌ دوستان صمیمی که تظاهر به گرفتن عکس می‌کردند دید،

متوجه میزان قدرتش روی دخترک شد و حالا او را محک زده بود. اندام لین مطابق آنچه مورد پسند مد روز محسوب می‌شد نبود، او باریک بود با پاهای بلند و کشیده، پوستش به رنگ میوه‌های تابستان و آبیاری از موی صاف و سیاه تا کمرش پایین می‌ریخت. ماتیا س او را مانند بسیاری از اشیاء هنری دیگری که جمع می‌کرد تحسین می‌نمود؛ به نظرش او نفیس و زیبا بود، اما به خودش تبریک می‌گفت که مجذوب او نشده است. غافل از احساسات لین، فقط به صرف نمایش دادن جلوی دوستانش و برای اعمال ستم‌کاری‌اش از لین خواست تا دستانش را از هم بگشاید. دختر چند لحظه به ماتیا س نگاه کرد و بعد آهسته همان طور که از شدت خجالت اشک از گوشه‌هایش سرازیر بود، فرمان برد. با گریه دور از انتظارش سکوت سردی در اطاق حکم‌فرما شد، مردان رویشان را برگرداندند و نمی‌دانستند چه کنند، دورین به دست برای مدت زمانی که به نظر خیلی طولانی می‌آمد ایستادند. ماتیا س که برای اولین بار در طول عمرش سرافکنده و خجل شده بود پالتویی برداشت و لین را پوشاند و بازوانش را به دورش حلقه کرد. به میهمانانش دستور داد که: «همگی بیرون! میهمانی تمام شد.» مدعوین یکی پس از دیگری نگران و آشفته، شروع به ترک محل کردند.

وقتی با لین تنها شد، دخترک را که در سکوت به گریه ادامه می‌داد روی زانوانش نشانده و مانند کودکی او را تکان می‌داد، روحاً می‌خواست از او معذرت‌خواهی کند اما قادر به ترکیب کلمات نبود. بالاخره آرام او را به پشت پرده به سوی تختخوابش برد و کنارش دراز کشید و مثل یک برادر او را دربر گرفت و سرش را نوازش می‌کرد و ابروهایش را می‌بوسید، احساسی ناشناخته و قوی که نمی‌توانست نامی بر آن بگذارد او را تکان داده بود. او را نمی‌خواست، بلکه فقط می‌خواست از او حمایت کند و معصومیتش را به وی برگرداند، ولی نرمی غریب پوست لین و موهای بلندش که روی او ریخته بود و طعم سیبی که داشت او را از خودبی خود کرد. ماتیا س قربانی را تجربه کرده بود که تا آن لحظه از آن دوری می‌کرد و اصلاً نمی‌دانست که چنین صمیمیتی

عمه‌اش به او گفت: «پیش از این که تو به شیلی برسی جنگ تمام خواهد شد. بگذار بینم روزنامه‌ها چه می‌گویند و خانواده‌ات چه فکر می‌کنند. برای این کار شتاب نکن.»

«این وظیفه من است.» سیورو به پدر بزرگش، به اسقف آگوستین دل پیه که حالا آن قدر کوچک شده بود که به اندازه یک شامپانزه درآمده، اما هنوز هم منش خود را حفظ نموده و اخیراً هم فوت کرده بود فکر می‌کرد.

پائولینا با جر و بحث گفت: «مسئولیت تو این جاست، با من. جنگ برای تجارت خوب است. الان وقت خرید و فروش شکر است.»

«شکر؟»

«هیچ یک از آن سه کشور شکر تولید نمی‌کنند، و مردم در هنگام سختی‌ها بیش‌تر شیرینی می‌خورند.»

«شما این را از کجا می‌دانید عمه؟»

«تجربه شخصی پسر من.»

سیورو رفت تا چمدان‌هایش را ببندد، البته او علی‌رغم برنامه‌ریزی که کرده بود با کشتی که ظرف چند روز آینده حرکت می‌کرد نمی‌رفت، بلکه آخر ماه اکتبر حرکت می‌کرد. همان شبی که سیورو اسباب‌هایش را بست، عمه‌اش به او گفت که منتظر ملاقاتی عجیب هستند و از او می‌خواهد که چون شوهرش در سفر است آن جا باشد چون ممکن است به حضور یک وکیل نیاز باشد. ساعت هفت شب، ویلیامز در حالی که چهره‌ی کسی که مجبور به خدمت و پذیرایی از افرادی است که به دیده تحقیر می‌نگرد و کسر شأن خود می‌بندارد را به خود گرفته بود مرد چینی قدبلند مو جوگندمی را که کت و شلوار ساده مشکی به تن داشت همراه زنی کوچک با چهره‌ای جوان‌نما و ظاهری آرام اما به مغروری خود ویلیامز را به درون اطاق هدایت کرد. تائو جی‌پین و ایلزا سامرز خودشان را در اطاقی که به نام تالار بازی‌های وحشیانه خوانده می‌شد یافتند، سالن با شیر و فیل و سایر جانوران افریقایی که درون قاب‌های زرانود شده‌شان از بالا به آن‌ها خیره شده بودند یافتند. پائولینا همیشه ایلزا را در شیرینی‌فروشی‌اش دیده بود، اما هرگز جای دیگری با او برخورد نکرده

وجود دارد؛ او از یک مرز نهایی گذشته و خود را در آن سوی آن یافته بود، اراده‌اش از او رخت بسته بود. او عشاق زیادی داشته که حتی بعضی‌شان را به یاد هم نمی‌آورد، اما هرگز این چنین عنان از کف نداده بود، طنز تلخ و فاصله و احساس تخطی‌ناپذیر فردیتش هرگز این چنین با موجود دیگری جوش نخورده بود. ماتایاس به نوعی بکارت خود را در این رابطه واگذار کرده بود. این حالت لحظه‌ای بیش طول نکشید اما برای وحشت‌زده کردن او کافی بود و بلافاصله جوشن متلاک‌گویی و تمسخر کردن خویش را به تن کرد. وقتی لین چشمانش را باز کرد ماتایاس همان مرد چند دقیقه پیش نبود، بلکه همانی شده بود که همیشه بود، ولی لین تجربه آن را نداشت که این مسئله را دریابد. لین با خوشحالی خودش را در سرابی از یک عشق خیالی رها کرده بود؛ ماتایاس هنوز او را دربر داشت اما ذهنش فرسنگ‌ها دور از آن جا بود. آن‌ها در همان حالت بودند تا این که نور از پنجره رنگ باخت و لین متوجه شد باید خودش را به مادرش برساند. ماتایاس به او کمک کرد و او را تا نزدیکی چاپخانه رساند، موقع خداحافظی لین با صدای آهسته‌ای زمزمه کرد: «منتظرم باش، فردا همین موقع خواهم آمد.»

سیورو دل پیه تا سه ماه بعد در مورد اتفاقات آن روز یا ماجراهایی که بعد به وقوع پیوست چیزی نمی‌دانست. در ماه آوریل ۱۸۷۹ شیلی به همسایگانش یعنی پرو و بولیوی به خاطر مشاجره‌ای که سر زمین و غرور و افتخار پیش آمد اعلام جنگ داد. جنگ اقیانوس آرام شروع شده بود. وقتی خبر به مسافرانسیسکو رسید، سیورو سراغ عمه و عمویش رفت تا به آن‌ها اطلاع دهد که برای پیوستن به نبرد می‌خواهد آنان را ترک کند.

عمه‌اش پائولینا به او یادآوری کرد: «مگر ما قرارمان نبود که تو هرگز نزدیک پادگان هم نروی؟»

«این توفیر دارد. مملکت من در خطر است.»

«تو یک غیرنظامی هستی.»

او تصحیح کرد: «من یک افسر ذخیره هستم.»

بود؛ آن‌ها متعلق به دو دنیای متفاوت بودند. پائولینا مرد چینی را هم که از طرزى که بازوى الیزا را گرفته بود و مى شد گفت باید شوهر یا معشوقش باشد ندیده بود. پائولینا در مقابل آن زوج فروتن که به سادگی به او سلام کرده و فاصله‌شان را حفظ نموده بودند، در کاخ چهل و پنج اتاقه و لباس ابریشم سیاه و الماس‌هایی که ارزش آویزان بودند احساس حماقت مى کرد. پائولینا متوجه شد پسرش ماتياس با حالتی عصبی بدون این که دستش را جلو بیاورد، فقط سرى تکان داد و در جایی با فاصله از آن‌ها پشت میز تحریر چوب درخت نورا نشست و ظاهراً غرق در تمیز کردن پیشش شد. سیورو دل پیه کوچک‌ترین سؤالی برای علت حضور والدین لین سامرز در آن خانه نداشت و آرزو مى کرد در آن لحظه فرسنگ‌ها از آن جا دور بود. پائولینا که در حالت دفاعی غافلگیر شده بود برای تعارف نوشیدنی به آن‌ها وقت تلف نکرد، ولی به ویلیامز اشاره کرد برود و در را هم پشت سرش ببندد. پائولینا پرسید: «چکار مى توانم برایتان بکنم؟» آن وقت تائو چی پن بدون تغییری در چهره‌اش شروع کرد به توضیح که دخترش لین باردار است و ماتياس عامل این گناه است و او انتظار دارد از تنها راهی که مى شود این خسارت را جبران کرد وارد عمل شد. برای اولین بار در طول زندگی مادر سالار زبانش بند آمد. بهت زده نشست و مانند نهنگی که بر ساحل افتاده باشد به زحمت نفس مى کشید و وقتی بالاخره صدایش برگشت و توانست حرف بزند مثل کلاغ قارقار مى کرد.

ماتياس از پشت میز تحریر در حالی که پیپ عاج کنده‌کاری شده را در دست داشت گفت: «مادر، من هیچ ارتباطی با این آدم‌ها ندارم. من آن‌ها را نمى شناسم و نمى دانم درباره چه چیزی حرف مى زنند.»

الیزا در حالی که از جا بلند مى شد با صدایی مرتعش که سعی مى کرد جلوی اشک‌هایش را بگیرد حرف او را قطع کرد: «لین همه چیز را به ما گفته.»

ماتياس شروع کرد: «اگر پول مى خواهید...» اما مادرش با نگاهی خشمگین حرفش را برید و به تائو چی پن و الیزا سامرز گفت: «باید ما را ببخشید. پسر من به اندازه من متعجب شده است. مطمئن هستم که مى توانیم

راهی برای این مسئله پیدا کنیم، هر کاری که درست باشد.»

تائو چی پن که در این لحظه ایستاده رو به ماتياس گفت: «البته لین دوست دارد ازدواج کند. به ما گفته که شما دو نفر عاشق یکدیگرید.» ماتياس با خنده‌ای کوتاه که صدایی شبیه پارس سگ داشت گفت: «شما به نظر آدم‌های محترمی مى آید. اما دخترتان محترم نیست، تمام دوستان من مى توانند گواهی دهند. نمى دانم کدام یک از آن‌ها مسئول این مسئله ناگوار هستند، ولی مسلماً من نیستم.»

الیزا سامرز کاملاً رنگ باخته و مثل گچ شده بود، به قدری مى لرزید که به نظر مى آمد ممکن است بیفتند. تائو چی پن محکم بازویش را گرفت و درست مثل این که معلولی را کمک مى کند او را از در بیرون برد. سیورو دل پیه فکر کرد از اضطراب و خجالت دارد مى میرد، گویی او مسئول اتفاقی است که افتاده. با شتاب خودش را به آن‌ها رساند تا در را برایشان باز کند و بعد آن‌ها را تا بیرون در و کنار کالسکه‌ای که کرایه کرده بودند همراهی کرد. چیزی به ذهنش نمى رسید که به آن‌ها بگوید. موقعی که به سالن رسید آخر جر و بحث را شنید.

پائولینا فریاد زد: «من زیر بار بیجه‌های حرامزاده‌ای که از خون خودم باشند و این سو و آن سو مثل علف سبز شوند نمى روم.»

ماتياس در حالی که با عصبانیت در را مى کوبید و مى رفت با فریاد گفت: «وفاداریات را ثابت کن مادر. حرف کدام را باور مى کنی، پسر خودت یا صاحب شیرینی فروشی و مرد چینی را؟»

آن شب سیورو دل پیه با ماتياس روبرو شد. او به اندازه کافی اطلاعات در اختیار داشت که از مسائل نتیجه‌گیری کند و قصد داشت با سؤالات سرسختانه پسر عمه‌اش را خلع سلاح کند، اما احتیاجی به این کار نبود؛ ماتياس بلافاصله همه چیز را به او گفت. او گفت که احساس مى کند در موقعیتی نامعقول که مسئول آن نیست گرفتار شده. لین سامرز او را به آن کار واداشته و خودش را در یک سینی گذاشته و به او تقدیم نموده. او هیچ وقت واقعاً قصد فریبش را نداشت و شرط‌بندی چیزی به غیر از گزافه‌گویی نبوده

سیورو دل بیه زیر لب گفت: «آقای چی‌ین، نمی‌توانم به شما بگویم برای تغییر این شرایط حاضر بودم چه کار که نکنم. واقعیت این است که پسر عمه من از سلامت درستی برخوردار نیست و نمی‌تواند ازدواج کند. بیش از آنچه بتوانم به زبان بیاورم از این مسئله متأسفم.»

تائو چی‌ین به نرمی گفت: «ما بیش‌تر متأسفیم. دخترم برای پسر عمه شما صرفاً یک سرگرمی، اما برای لین، ماتیاس همه زندگی است.»

«می‌خواهم به دخترتان توضیح بدهم آقای چی‌ین. ممکن است خواهش کنم که او را ببینم؟»

ژونگ - ایی در حالی که سیورو را تا جلوی در بدرقه می‌کرد پاسخ داد: «باید از لین بپرسم. در حال حاضر نمی‌خواهد کسی را ببیند، اما اگر فکرش عوض شده اطلاع شما خواهم رساند.»

سیورو دل بیه سه هفته بی‌خبر از لین سر کرد، تا این که دیگر قادر به حفظ بی‌تابی‌اش نبود و به چایخانه رفت و از الیزا سامرز خواست تا به او اجازه دهد با دخترش صحبت کند. انتظار داشت با مقاومت انعطاف‌ناپذیری مواجه شود، اما الیزا سامرز غرق در بوی شکر و وانیل با همان متانتی که تائو چی‌ین هنگام صحبت با او از خود نشان داده بود، او را پذیرفت. اول الیزا برای اتفاقی که افتاده بود خودش را سرزنش می‌کرد: او بی‌احتیاط بوده، او قادر به حفظ دخترش نبوده و حالا زندگی دختر نابود شده. او در میان بازوان شوهرش اشک می‌ریخت تا این که تائو به او یادآوری کرد وقتی خودش هم شانزده ساله بود از تجربه‌ای مشابه رنج برده: همان عشق مفرط. معشوقی که او را رها کرده و حاملگی و وحشت. تفاوتش این بود که لین تنها نبود، مجبور نبود مانند الیزا از خانه فرار کند و نیمی از جهان را با کشتی به دنبال مرد بی‌ارزشی بگردد. لین نزد پدر و مادرش رفته بود و تائو چی‌ین می‌گفت این خوشبختی آنان بود که بتوانند به او کمک کنند. در شیلی یا در چین دخترشان نابود می‌شد، اجتماع به او رحم نمی‌کرد، اما در کالیفرنیا، در این سرزمین بدون سنت برای همه کس جا بود. ژونگ - ایی خانواده‌اش را دور هم جمع کرد و

است. برای مدت دو ماه سعی کرده بدون نابود کردن لین، او را از خود براند. او می‌ترسید که لین دست به کار احمقانه‌ای بزند؛ ماتیاس توضیح داد او یکی از آن دختران جوان عصبی است که قادر است به خاطر عشق خودش را در دریا بیندازد. او اعتراف کرد که لین بچه‌ای بیش نبود و باکره به آغوش او آمد و در سرش چیزی به غیر از اشعار شیرین نبود و هیچ اطلاعاتی از اصول اولیه رابطه جنسی نداشت، اما تکرار می‌کرد که تعهد اخلاقی نسبت به او ندارد و هرگز با او درباره عشق صحبت نکرده چه رسد به ازدواج. او اضافه کرد دخترانی چون او همیشه دردسر درست می‌کنند و برای همین هم مانند طاعون از آنان دوری می‌کند. او هرگز تصورش را هم نکرده بود که دیدار کوتاهش با لین چنین عواقبی در پی داشته باشد. آن‌ها دفعات کمی با یکدیگر بوده‌اند و از کجا باید می‌دانست که این دختر چنین استعداد شگرفی در باروری دارد؟ در هر حال او آماده بود تمام مخارج بچه را پردازد، پول کم‌ترین آن بود، اما حاضر نبود نام خانوادگی خود را به او بدهد چون هیچ مدرکی دال بر آن وجود نداشت که او پدر بچه باشد. و آخر این طور نتیجه‌گیری کرد که: «سیورو من ازدواج نخواهم کرد، چه حالا و چه هیچ وقت. تو کس دیگری را می‌شناسی که به اندازه من مادی‌گرایانه و خودپسندانه فکر کند؟»

یک هفته بعد پس از این که ساعت‌ها در مورد مأموریت دشواری که پسر عمه‌اش به او واگذار کرده بود خوب فکر کرد، سیورو دل بیه به درمانگاه تائو چی‌ین رفت. ژونگ - ایی آخرین مریضش را دیده بود و سیورو را تنها در اطاق انتظار مطبش در طبقه اول پذیرفت. تائو با خونسردی پیشنهاد سیورو را گوش کرد و بدون ابراز احساسی گفت: «لین پول احتیاج ندارد. پدر و مادرش برای همین مسائل هستند. در هر حال از نگرانی شما ممنونم آقای دل بیه.»

سیورو که از وقار آن مرد شرمسار شده بود پرسید: «حال دوشیزه سامرز چگونه است؟»

«دخترم هنوز بر این باور است که سوءتفاهمی پیش آمده. او مطمئن است که به زودی آقای رودریگز در ساتاکروز از ایشان تقاضای ازدواج خواهد کرد و آن هم از روی عشق، نه از روی وظیفه.»

اعلام داشت که این بچه هدیه‌ای از بهشت است و باید با خوشحالی منتظر آمدنش باشند؛ اشک برای روح بد است و به موجودی که درون رحم مادر است آسیب می‌رساند و پس از این که به دنیا بیاید تا ابد در زندگی محکوم به بی‌ثباتی و بلا تکلیفی خواهد بود. این نوزاد، چه دختر و چه پسر قدمش مبارک است. دای‌اش لاکسی و خودش، یعنی پدر بزرگ نوزاد، جانشینان بارز زشی برای پدری که وجود ندارد خواهند بود. و اما در مورد عشق ممنوع لین، بعداً درباره‌اش فکر خواهند کرد. تائو به قدری از تصور پدر بزرگ شدن اشتیاق داشت که الیزا از نگرانی‌های خشک خودش خجالت زده شد؛ اشک‌هایش را پاک نمود و دیگر هرگز خودش را سرزنش نکرده و با خودش تصمیم گرفت اگر دلسوزی تائو چی‌پین برای دخترش بالاتر از نام نیک خانواده قرار دارد، پس او هم باید همین‌طور برخورد کند؛ وظیفه او حمایت و مواظبت از لین بود و هیچ چیز دیگری اهمیت نداشت. و این حرفی بود که او آن روز در چایخانه به سیورو دل‌تیه زد. او دلایل سیورو را در اصرار برای صحبت با دخترش درک نمی‌کرد ولی از طرف او پادرمیانی کرد و بالاخره لین پذیرفت که او را ببیند. دختر به سختی او را به یاد می‌آورد، اما به امید این که به نمایندگی از طرف ماتیا س آمده باشد او را پذیرفت.

در طول ماه‌های بعد، دیدارهای سیورو دل‌تیه از خانواده چی‌پین تبدیل به عادت شد. او شب بعد از خاتمه کارش می‌آمد، اسبش را جلوی خانه می‌بست و در حالی که در یک دستش کلاه و در دست دیگرش هدیه‌ای داشت وارد می‌شد، تا این که رفته رفته اطاق لین پر از اسباب‌بازی و لباس بچه شد. تائو چی‌پین به او بازی ماسجون<sup>۱</sup> آموخت و آن‌ها ساعت‌ها با الیزا و لین مشغول جایجا کردن کاشی‌های زیبای عاج می‌شدند. لاکسی به آن‌ها نمی‌پیوست چون به نظر او بازی بدون شرط‌بندی اتلاف وقت بود. برخلاف او تائو چی‌پین فقط در خانه و با خانواده‌اش بازی می‌کرد چون در جوانی سوگند یاد کرده بود که هرگز برای پول بازی نکند و مطمئن بود که اگر

سوگندش را بشکنند اتفاق بدی روی خواهد داد. خانواده چی‌پین به اندازه‌ای به حضور سیورو خو گرفته بودند که هرگاه دیر می‌کرد با نگرانی ساعت را می‌نگریستند. الیزا سامرز از ملاقات‌های او استفاده کرده و به تمرین زبان اسپانیولی پرداخت. خاطره شیلی، آن کشور دوردستی که بیش از سی سال می‌شد پا به آن جا نگذاشته ولی هنوز از آن به عنوان خانه یاد می‌کرد. آن‌ها در مورد جزئیات جنگ و تغییرات سیاسی صحبت می‌کردند. پس از چندین دهه حکومت دولت‌های محافظه‌کار، آزادی‌خواهان پیروز شده و برای وضع لوائح جدید می‌کوشیدند و این مسائل باعث تفرقه میان تمام خانواده‌های شیلیایی شده بود. بیش‌تر مردان هر چقدر هم کاتولیک، برای مدرنیزه کردن کشور بی‌قرار بودند، اما زن‌ها که خیلی مذهبی‌تر بودند برای دفاع از کلیسا به پدران و شوهرانشان پشت کردند. نی‌ویا در نامه‌هایش شرح داده بود که هر چقدر هم دولت آزادی‌خواه باشد، سرتوشت فقرا تغییر نکرده است و اضافه کرده بود که مثل همیشه سرخ قدرت در دست زنان طبقات بالای جامعه است. او در مورد خانواده دل‌تیه نوشته بود که هر چند قدم بزرگی به جلو برداشته شده است اما هنوز هم همان خانواده‌های قدیمی زمام امور را به دست دارند. تحت تأثیر مکالمات سری که با خواهر ماریا اسکاپولاریو داشت به سیورو پیشنهاد کرده بود که: «بیا یک حزب سیاسی دیگر تشکیل دهیم، حزبی که جویای عدالت و برابری باشد.»

در جنوب قاره جنگ پاسیفیک<sup>۱</sup> شدت می‌گرفت و به طور روزافزونی وحشیانه‌تر می‌شد و در این حال ارتش شیلی مشغول لشکرکشی به صحرای شمال شد. سرزمینی وحشی و بی‌آب و علف مانند کره ماه، جایی که معلوم شد رساندن آذوقه به لشکر کاری عظیم و دشوار است. تنها راهی که می‌شد سربازان را به جبهه رساند از طریق دریا بود، اما نیروی دریایی پرو اجازه این کار را نمی‌داد. سیورو دل‌تیه فکر می‌کرد شیلی جنگ را ببرد چون سازمان‌دهی و درنده‌خویی‌اش به نظر شکست‌ناپذیر می‌رسید. سیورو به الیزا سامرز

۱. Mah - jongg (ماجون) بازی چینی که با ۱۴۴ تا ۱۳۶ مهره بازی می‌شود.

گلوله سوراخ سوراخ شدند. سه چهارم مردان ناوچه، قبل از غرق شدنش به این ترتیب مردند. چنین کار قهرمانانه دور از تصویری چنان شهادتی در هم وطنانشان بوجود آورد و چنان دشمن را تحت تأثیر قرار داد که دریا سالار گرانو با تعجب مرتب می‌گفت «این شیلیایی‌ها چطور می‌جنگند!»

سیورو شروع به شرح جزئیات کرد و گفت «گرانو یک نجیب‌زاده است. او خودش شمشیر و لوازم شخصی پرات را جمع کرد و آنها را به بیوه‌اش پس داد»، و سپس اضافه نمود پس از آن جنگ شعار مقدس شیلی این شد «جنگ تا مرگ یا پیروزی»، همان‌گونه که آن مردان شجاع کرده بودند.

«لیزا پرسید «و تو سیورو، آیا خیال نداری بروی؟»

مرد جوان شرم‌منده و سرافکننده، بدون این که بداند برای انجام وظیفه‌اش منتظر چه چیزیست، پاسخ داد «بله، به زودی این کار را خواهم کرد.» در این بین لین بدون از دست دادن ذره‌ای از زیبایی یا طنزهای روز به روز چاق‌تر و بزرگ‌تر می‌شد. دیگر لباس‌های کمرداری که بسته نمی‌شدند به تن نمی‌کرد و با پوشیدن تونیک‌های ابریشمی براقی که از محله چینی‌ها می‌خرید، خودش را راحت کرده بود. علی‌رغم پافشاری پدرش که می‌گفت باید پیاده‌روی کند، خیلی کم از خانه بیرون می‌رفت. بعضی وقت‌ها سیورو دل‌تپه با کالسکه‌اش او را بیرون می‌برد و در پرزیدیو<sup>۱</sup> یا کنار ساحل دوری می‌زدند و شالی روی زمین پهن کرده و پیک‌نیک می‌کردند و کتاب می‌خواندند: سیورو روزنامه‌ها و کتاب‌های حقوقش را مطالعه می‌کرد و لین رمان‌های رومانتیکی که هر چند دیگر باورشان نداشت اما برای وقت‌کشی آنها را می‌خواند. سیورو روز به روز زندگی می‌کرد، از یک ملاقات به خانه چینی‌ها تا ملاقات بعدی، بدون هیچ‌گونه بلندپروازی بجز دیدن لین. دیگر برای نی‌ویا نامه نمی‌نوشت. بارها قلم به دست گرفته بود تا اعتراف کند که دیگری را دوست می‌دارد، اما همیشه نامه‌ها را بدون این که پستشان کند پاره کرده بود، نمی‌توانست کلماتی برای جدایی از دل‌بندش پیدا کند که او را به طرز کشنده‌ای زخمی نماید. از

توضیح داد که فقط اسلحه و مهمات و شخصیت‌های جنگ طلب نیستند که نتیجه کار را تعیین می‌کنند، بلکه نمونه انگشت‌شماری از مردان قهرمان هم هستند که قادر به مشتعل کردن و تحریک روح یک ملتند.

«به نظر من خانم، نقشه جنگ را در ماه می در یک کشتی نیروی دریایی بیرون از بندر ایکیک<sup>۱</sup> طرح کرده‌اند. در آن جا یک ناوچه جنگی متروک در مقابل قوای برتر پرو ایستادگی کرد. آرتورو پرات<sup>۲</sup> فرمانده آن بود، فرمانده‌ای جوان و مذهبی و نسبتاً خجالتی که هرگز در جشن‌ها و ماجراجویی‌های ارتشی شرکت نکرده و به قدری خود را دور از امکان رسیدن به درجه یک سرباز طراز اول نگاه داشته بود که رؤسایش هیچ اطمینانی به دلآوری و رشادت او نداشتند. اما آن روز او به صورت قهرمانی درآمد که روح همه اهالی شیلی را هیجان‌زده و متشنج نمود.»

لیزا از جزئیات باخبر بود، او همه چیز را در یک شماره کهنه مجله تایمز لندن<sup>۳</sup> که از این ماجرا به عنوان بخشی از داستانی که از آن به عنوان «یکی از پرشکوه‌ترین نبردهایی که اتفاق افتاده» یاد کرده و اضافه کرده بود، «کشتی فرسوده چوبی که تقریباً دیگر قادر به دریانوردی نبود، بیش از سه ساعت و نیم در مقابل شلیک توپ‌های زمینی و توپ‌هایی که از یک کشتی زره‌پوش قدرتمند شلیک می‌شد مقاومت کرد و با پرچم افراشته‌ای که با سربلندی تکان می‌خورد غرق شد.» کشتی پرویی به فرماندهی دریادار میگوئل گرانو<sup>۴</sup>، که در میان ملت خودش قهرمانی محسوب می‌شد، مستقیم به سمت ناوچه جنگی شیلیایی شتافت و با برآمدگی تیز جلوی کشتی، ناوچه را سوراخ کرد، در این هنگام ناخدا پرات با سرعت به درون کشتی آنها پرید و یکی از مردانش هم به دنبال او رفت. هر دوی آنها چند دقیقه بعد روی عرشه کشتی دشمن کشته شدند. با ضربه دومی که کشتی به ناوچه زد مردان بیش‌تری به تقلید از ناخدایشان به درون کشتی پرویی پریدند و آنها نیز با رگبار

1. Iquique

2. Arturo Prat

3. Times of London

4. Admiral Miguel Grau

حرامزاده‌های خیالی نام و چهره‌ای نداشتند، در حالی که این یکی درست جلوی چشمش بود. فقط اگر لین سامرز نبود! نمی‌توانست دیدار الیزا و آن مرد چینی که نامش را به خاطر نمی‌آورد را فراموش کند، تصویر آن زوج محترم در اطاق نشیمنش بسیار برای او دردناک بود. ماتیاس دختر را اغوا کرده بود، هیچ ترفند منطقی و یا تفسیری نمی‌توانست خلاف این واقعیت را ثابت کند و احساس درونی او از لحظه اول این موضوع را پذیرفته بود. انکار کردن‌های پسرش و حالت طعنه‌آمیزی که نجابت لین را زیر سؤال برده بود فقط محکومیتش را متقاعدکننده‌تر کرده بود. فرزندگی که آن دختر در زهدان می‌پروراند گردبادی از احساسات ضد و نقیض را در او بوجود می‌آورد: از یک سو خشمی خاموش علیه ماتیاس و از سوی دیگر احساسی غیرقابل پیشگیری برای اولین نوه. لحظه‌ای که فلیسیانو از سفر برگشت خیر را به او داد.

«پائولینا، این مسائل تمام مدت اتفاق می‌افتند، احتیاجی نیست از آن فاجعه بسازی. نصف بچه‌های کالیفرنیا حرامزاده‌اند. مهم‌ترین کار این است که از بردن آبروی ماتیاس جلوگیری کرده و جلو بسته شدن راه او را در میان طبقه اجتماعی مان بگیریم. خانواده حرف اول را می‌زند.» نظر فلیسیانو روشن و واضح بود.

پائولینا برایش استدلال آورد «بچه مال خانواده ماست.»

«هنوز به دنیا نیامده داری به جمع ما اضافه‌اش می‌کنی! من این دوشیزه لین سامرز را می‌شناسم. من دیدم که در کارگاه مجسمه‌ساز برهنه بی حرکت در میان حلقه مردان ایستاده بود. هر کدام از آن‌ها می‌توانند معشوق او باشند. نمی‌توانی این را ببینی؟»

«این تو هستی که نمی‌توانی ببینی فلیسیانو.»

نتیجه‌گیری رعدآسای فلیسیانو چنین بود «من می‌بینم این مسئله می‌تواند تبدیل به حوالسکوتی شود که هرگز پایان نخواهد یافت. من تو را از کوچک‌ترین تماسی با آن آدم‌ها منع می‌کنم و اگر این دور و بر بیایند خودم موضوع را حل خواهم کرد.»

سوی دیگر لین هم هرگز به او علامتی که نشان از تصور آینده‌ای مشترک در آن داشته باشد نداده بود. آن‌ها هرگز درباره ماتیاس حرف نمی‌زدند، همان طور که ماتیاس هم هیچ وقت اشاره‌ای به لین نمی‌کرد، اما همیشه این سؤال بر جو حاکم بود. سیورو مواظب بود تا در مورد دوستی جدیدش با خانواده چینی در خانه عمه و عمویش اشاره‌ای نکند، او گمان می‌کرد که هیچ کس در این باره به او مضمون نیست به غیر از ویلیامز سختگیر و وسواسی که نیازی به اطلاع رساندن به او نبود چون از همان راهی که از تمام اتفاقاتی که در آن خانه کاخ مانند باخبر می‌شد، از این موضوع هم سر در می‌آورد. حدود دو ماهی می‌شد که سیورو با لبخندی احمقانه به خانه می‌آمد تا شبی ویلیامز او را به اطاق زیر شیروانی که با چراغی کم‌سو روشن شده بود برده و در آن جا شبی حجیم که رویش را با ملافه پوشانده بودند را به او نشان داد. وقتی روی آن کنار رفت، سیورو یک گهواره درخشان دید.

«نقره قلمزنی شده است. نقره معادن دل پیه در شیلی. تمام بچه‌های این خانواده در آن خوابیده‌اند. اگر دوست داری آن را ببر.» این تنها حرفی بود که ویلیامز زد.

پائولینا دل پیه به قدری سرافکنده شده بود که دیگر به چایخانه نرفت، قادر نبود قطعات دوستی تکه تکه شده‌اش با الیزا سامرز را به هم بچسباند و مجبور شد از شیرینی‌های شیلیایی‌اش هم دست بشوید، شیرینی‌هایی که سال‌ها بزرگ‌ترین نقطه ضعف او محسوب می‌شدند و حالا مجبور بود خودش را با آشپز فرانسوی که در آشپزخانه‌اش داشت راضی کند. قدرت او در نابود کردن مشکلات و زدودن موانع و اعمال طرح‌هایش، حالا بر ضد خودش کار می‌کرد. حالا که محکوم به عدم فعالیت شده بود بی‌تابی می‌کرد و قلبش در سینه بالا و پایین می‌پرید. «اعصابم به هم ریخته ویلیامز.» برای اولین بار در زندگی احساس ناخوشی و ناراضی می‌کرد. با خودش این طور استدلال می‌کرد که با توجه به داشتن همسری خیانتکار و سه پسر بی‌مسئولیت، هیچ بعید نبود که این جا و آن جا تعداد زیادی بچه‌های حرامزاده‌ای که از خون او هستند پخش و پلا باشند، و دلیلی ندارد خودش را عذاب دهد. اما آن



شتاب زندگی ترغیب به سفر می‌کرد، بلکه مسئله بدهی‌هایی که در قمار بالا آورده بود هم بود. بلافاصله بعد از رفتن ماتياس سر و کله‌ او چینی در دفتر فلیسیانو پیدا شد، آن‌ها در نهایت نزاکت و احترام به او هشدار دادند یا بدهی ماتياس را همراه بهره آن می‌پردازد یا این که اتفاقی ناگوار برای خانواده محترم رخ خواهد داد. مرد متنفذ در جواب آن‌ها را از دفترش بیرون انداخت و بعد به جاکوب فریمونت تلفن کرد، خبرنگاری که متخصص دنیای زیرزمینی شهر بود. فریمونت با دلسوزی گوش داد. او از دوستان خوب ماتياس بود. بعد همراه فلیسیانو به سراغ رئیس پلیس رفتند، شخصی استرالیایی با سابقه‌ای سیاه که به او مدیون بود و از او خواستند که مسئله را به طریق خودش حل کند. جناب سروان در پاسخ گفت «تنها راهی که من می‌دانم این است که پول را پرداخت کنید» و سپس توضیح داد هیچ کس با خانواده تانگ محله چینی‌ها در نمی‌افتد. او اجساد زیادی که دل و روده‌هایشان بیرون کشیده و آن‌ها را تمیز در جعبه‌ای قرار داده‌اند جمع کرده است. او افزود البته این‌ها از مجازات‌هایی است که چینی‌ها بین خودشان دارند، با سفیدپوستان حداقل سعی می‌کنند حالت تصادف داشته باشد. آیا فلیسیانو متوجه نشده است که چند نفر در آتش‌سوزی‌های غیرقابل توضیح مرده و یا در خیابان‌های خلوت زیر سم اسبان له شده و یا در آب‌های آرام خلیج غرق گشته و یا زیر آجرهایی که به صورتی نامعلوم از بالای بنای ساختمانی به پایین افتاده‌اند و خرد شده‌اند؟ فلیسیانو دستاورد بزرگش را پرداخت.

وقتی سیورو دل تپه به لین سامرز اطلاع داد که ماتياس با کشتی به اروپا رفته و قصد ندارد به زودی برگردد، بغض لین سرکشد و علی‌رغم آرام‌بخش‌هایی که تاثر چینی‌ها به او می‌داد پنج روز تمام به اشک ریختن ادامه داد تا این که مادرش به او سیلی زد و او را وادار کرد تا با واقعیت رودررو شود. او با بی‌احتیاطی و بی‌فکری رفتار کرده و حالا هم کاری به غیر از بازپرداخت عواقب آن نمی‌تواند بکند. او دیگر بچه نیست، او به زودی مادر خواهد شد و باید از این که خانواده‌ای دارد که حاضرند به او کمک کنند خوشحال باشد چون دختران دیگری که در شرایط او قرار دارند را در خیابان انداخته و

از آن روز به بعد پائولینا در حضور پسر و شوهرش اشاره‌ای به این موضوع نمی‌کرد اما قادر نبود آن را پیش خودش نگه دارد و بالاخره ویلیامز وفادار که عادت خوب گوش کردن بدون دادن اظهار نظر، مگر این که از او خواسته می‌شد را داشت، همراز خود کرد. پائولینا فکر می‌کرد اگر می‌توانست به لین سامرز کمک کند کمی حالش بهتر می‌شد، اما برای اولین بار ثروتش قادر به حل مشکل نبود.

آن ماه‌ها برای ماتياس مصیبت‌بار بودند. نه فقط مشککش با لین او را مایخولیایی کرده، بلکه درد مفصلش به طور چشمگیری زیاد شده بود طوری که مجبور به رها کردن شمشیربازی و کنار گذاشتن سایر ورزش‌ها شد. طوری با درد از خواب بیدار می‌شد که با خود فکر می‌کرد آیا وقت خودکشی فرا نرسیده است، فکری که از زمانی که نام بیماری‌اش را یاد گرفته به سرش زده بود، اما پس از این که از تخت پایین می‌آمد و شروع به حرکت می‌کرد حالش بهتر می‌شد و اشتیاقش به زندگی با قدرت تازه‌تری به سراغش می‌آمد. مچ دستان و زانوانش ورم می‌کردند، دستانش می‌لرزید و تریاکی که در محله چینی‌ها می‌کشید دیگر از حالت تفریح و سرگرمی به صورت نیاز درآمده بود. آماندا لوئل بهترین همراه روزگی‌ها و عیاشی‌ها و تنها موجود مورد اعتمادش بود. آماندا او را با مزایای تزیین مرفین آشنا کرد: مؤثرتر، تمیزتر و شیک‌تر از چاق تریاک. کم‌ترین میزان آن بلافاصله درد جانکاهش را کاهش داده و او را در آرامش باقی می‌گذاشت. آبروریزی بچه حرامزاده‌ای که در راه بود دیگر او را افسرده نمی‌کرد، ناگهان در میان تابستان اعلام کرد برای چند روزی می‌خواهد به اروپا سفر کند تا شاید تغییر آب و هوا و چشمه‌های آب گرم ایتالیا و پزشکان انگلیسی بتوانند بیماری او را بهتر کنند. ولی نگفت که از نیویورک در بقیه سفر آماندا لوئل او را همراهی خواهد کرد، برای این که هیچ وقت در خانواده نام لالوئل بر زبان رانده نمی‌شد، جایی که خاطره زن موسرخ اسکاتلندی به فلیسیانو سوءهاضمه می‌داد و پائولینا را به خشمی که ممکن بود او را تا مرحله سکته مغزی عصبانی کند دچار می‌کرد. فقط ناراحتی‌های جسمانی و میل به فرار از لین سامرز نبود که ماتياس را با این

مجبور به امرار معاش به بدترین صورت ممکن می‌شوند در حالی که بچه‌های حرامزاده‌شان را هم راهی یتیم‌خانه می‌کنند. وقت آن رسیده که قبول کند معشوقش ناپدید شده، او باید برای فرزندش هم پدر باشد و هم مادر و یک بار برای همیشه بزرگ شود، چه در آن خانه از تحمل هوسبازی‌های او همه خسته و بیمار شده‌اند. برای بیست سال تمام همه چیز دو دستی به او تقدیم شده و نباید فکر کند که می‌تواند بقیه عمرش را در رختخواب دراز بکشد و بنالد، بنابراین بهتر است بیٹی‌اش را پاک کرده و لباس بپوشد چون باید برای پیاده‌روی بیرون بیرون و قرار است هر روز به طور مرتب روزی دوبار چه باران بیارد چه رعد و برق بزند این کار را بکنند و آیا گوش می‌دهد؟ بله، لین با چشمانی که از تعجب از حدقه درآمده بودند و گونه‌هایی که از تنها سیلی که در تمام طول عمرش از مادرش خورده بود هنوز می‌سوختند، تا آخر گوش داده بود. بدون کلمه‌ای حرف لباس پوشید و فرمان برد. از آن لحظه سلامتی روانش به او برگشت. او با آرامشی عجیب سرنوشتش را پذیرفت و دیگر هرگز بهانه نگرفت و داروهای تائو چی‌ین را خورد و با مادرش به پیاده‌روی‌های طولانی رفت و حتی وقتی فهمید که طرح مجسمه جمهوری بنا به گفته برادرش به درک واصل شده و گناه از جانب مانکن نبوده بلکه مجسمه‌ساز پول‌ها را به جیب زده و به برزیل گریخته، توانست بخندد.

«پدرم می‌گوید در چین زوج‌ها بدون این که قبلاً همدیگر را دیده باشند ازدواج می‌کنند و بعد یاد می‌گیرند که یکدیگر را دوست بدارند، اما من مطمئن هستم این درباره من صدق نمی‌کند، من واقعا متأسفم سیورو.»

«تو مجبور نیستی با من زندگی کنی لین. به محض این که بچه به دنیا بیاید من به شیلی خواهم رفت. کشور من در حال جنگ است و من همین حالا هم مدت طولانی است که انجام وظیفه‌ام را به تأخیر انداخته‌ام.»

«و اگر از جنگ برنگشتی.»

«حداقل فرزند تو اسم من و میرائی که از پدرم به من رسیده که هنوز دارم را خواهد داشت. مقدار زیادی نیست اما برای مخارج تحصیلش کافی است. و تو لین دوست داشتی‌ام، تو هم حیثیت خود را به دست خواهی آورد.»

همان شب سیورو دل‌پیه نامه‌ای که قبلاً به نیویا ننوشته بود را نوشت. او همه چیز را در چهار جمله بدون مقدمه و بهانه برایش نوشت چون می‌دانست که اگر طور دیگری می‌نوشت نیویا تحمل نمی‌کرد. او حتی جرأت نکرد که از او برای اتلاف عشق و زمانی که در آن مدت چهار سال دوران نامزدبازی مکاتبه‌ای که برای نیویا بسیار باارزش بود عذرخواهی کند، زیرا چنین حساب و کتاب‌های شرم‌آوری پایین‌تر از سطح دل‌سخاوتمند دخترعمویش بودند. پیشخدمتی را صدا زد و نامه را به او داد تا فردای آن روز به اداره پست ببرد و بعد از فشار خستگی در حالی که لباس‌هایش را هنوز بر تن داشت روی تخت افتاد. بعد از مدت‌ها بدون این که رویایی ببیند خوابید. یک ماه بعد سیورو دل‌پیه و لین سامرز در مراسمی ساده با حضور خانواده لین و ویلیامز، تنها کسی که سیورو از خانه‌اش دعوت کرده بود ازدواج کردند. سیورو می‌دانست که سرپیشخدمت موضوع را به گوش عمه‌اش پائولینا خواهد

در اواخر ماه آگوست سیورو دل‌پیه بالاخره جرأت کرد درباره احساسش با لین سامرز صحبت کند. در آن موقع او مثل قیل سنگین شده و خودش چهره‌اش را در آینه تشخیص نمی‌داد، اما به چشم سیورو از همیشه زیباتر بود. آن‌ها گرم‌زده و عرق کرده از پیاده‌روی برمی‌گشتند که سیورو دستمالش را بیرون آورد تا پیشانی و گردن لین را خشک کند اما پیش از اتمام این حرکت ایستاد. بدون این که متوجه باشد دید خم شده و در حالی که شانه‌های لین را محکم گرفته وسط خیابان دارد او را می‌بوسد. از او تقاضای ازدواج کرد و لین در کمال سادگی به او پاسخ داد که هرگز هیچ کس را به غیر از ماتیاس رودریگز و ساتاکروز دوست نخواهد داشت.

سیورو با حالتی نیمه‌رسمی جواب داد: «لین من از تو نمی‌خواهم که

رساند و تصمیم گرفت صبر کند تا او اولین قدم را برای سؤال کردن بردارد. خیر ازدواج آنها بنا به تقاضای لین که خواسته بود تا پس از به دنیا آمدن بچه و بعد از این که او به حال طبیعی خودش برگردد کاملاً محرمانه بماند، به هیچ کس اعلام نشد. لین می‌گفت دلش نمی‌خواهد خودش را با آن شکم اندازه کدو حلویایی و چهره‌ی پر از لک به کسی نشان دهد. آن شب سیورو پیشانی عرومش را بوسیده و به او شب‌بخیر گفت و مانند همیشه به اطاق مجردی‌اش بازگشت تا بخوابد.

همان هفته نبرد دریایی دیگری در آب‌های اقیانوس آرام درگرفت و کشتی‌های شیلیایی دو عدد از کشتی‌های جنگی دشمن را از بین بردند. دریادار پرویی میگوئل گراثو، همان نجیب‌زاده‌ای که چند ماه قبل شمشیر ناخدا پرات را برای بیوه‌اش برده بود، مانند ناخدا پرات قهرمانانه جان سپرد. برای پرو این مسئله فاجعه بود، وقتی سلطه خود را بر راه‌های دریایی از دست دادند، ارتباطاتشان مختل شد و ارتششان پراکنده و منزوی گشت. شیلیایی‌ها بر دریا مسلط شده و توانستند نیروهایشان را در نقاط حساس شمالی پیاده کنند و نقشه‌ای که برای عبور از سرزمین دشمن و گرفتن شهر لیما<sup>۱</sup> داشتند را به مرحله اجرا درآورند. سیورو دل‌پیه با شور و اشتیاق سایر هم‌وطنانش در ایالات متحده اخبار را دنبال می‌کرد، اما عشقی که به لین داشت به میهن‌پرستی‌اش می‌چربید و تاریخ رفتنش را جلو نینداخت.

صبح زود دومین دوشنبه ماه اکتبر لین با پیراهن خواب خیس بیدار شد و با وحشت جیخ کشید، فکر می‌کرد خودش را خیس کرده است. تائو چی‌پین خصوصی به زنش گفت «هیچ خوب نیست، کیسه آب او زود پاره شده»، اما جلوی دخترشان به آرامی لبخند زد. ده ساعت بعد که دردهای او به زحمت قابل تشخیص بودند و خانواده از بازی کردن ماجون پرت کردن حواس لین خسته شده بود، تائو چی‌پین تصمیم به امتحان کردن گیاهانش گرفت. مادر آینده با لجاجت شوخی می‌کرد: این‌ها آن دردهای شدیدی بودند که این همه

درباره‌شان به او هشدار داده شده بود؟ می‌گفت این‌ها را از دل‌پیه‌ای که غذای چینی به آدم می‌دهد بهتر می‌شود تحمل کرد. او بیش از این که ناراحت باشد، حوصله‌اش سر رفته و گرسنه بود، اما پدرش در حالی که برای تسریع کار سوزن‌های طلای طب سوزنی‌اش را در شکمش فرو می‌برد فقط به او اجازه نوشیدن دم‌کرده‌های گیاهی طبی و آب می‌داد. ترکیب داروها و سوزن‌ها اثر خود را کردند و شب‌هنگام وقتی که سیورو دل‌پیه برای ملاقات معمولش رسید لاکسی را پریشان و سراسیمه جلوی در یافت، خانه از صدای ناله‌های لین و هیاهوی مامای چینی که با صدای بلند حرف می‌زد و مرتب با کهنه و پارچ آب دوان دوان در حال آمد و رفت بود بر خود می‌لرزید. تائو چی‌پین ماما را به خاطر تجربه بیش‌تری که در این کار داشت تحمل می‌کرد اما اجازه نداد همان‌گونه که قصد داشت روی شکم لین نشست و مشت بزند و او را شکنجه کند. سیورو دل‌پیه در اطاق نشیمن ماند، پشتش را به دیوار تکیه داده و سعی می‌کرد دیده نشود. هر ناله‌ی لین تا اعماق روحش نفوذ می‌کرد، دلش می‌خواست تا جایی که می‌شود از آن جا دور شود اما نه می‌توانست از آن گوشه حرکت کند و نه کلامی به زبان بیاورد. در این حال بود که تائو چی‌پین آرام و به آراستگی همیشه وارد اطاق شد.

سیورو در حالی که قطرات عرقی که از گردنش می‌چکید را خشک می‌کرد زیر لب پرسید «می‌توانم این جا منتظر باشم؟ سر راه هستم؟ چطور می‌توانم کمک کنم؟»

«تو اصلاً سر راه نیستی پسر، اما نمی‌توانی به لین کمک کنی. او باید این کار را به تنهایی بکند. از طرف دیگر می‌توانی به الیزا کمک کنی که کمی ناراحت است.»

الیزا سامرز خستگی زایمان را تجربه کرده بود و مانند هر زن دیگری می‌دانست که درد آن طوری است که گویی در آستانه مرگ قرار گرفته باشی. او از آن سفر مرموز و شجاعانه‌ای که بدن می‌پیمود تا راه را برای زندگی دیگری باز کند باخبر بود. او آن لحظه‌ای را که در یک شب تند، ناگهان بدون

این که قادر به نگه داشتن خود باشد افتاده بود، آن وحشت، آن درد و شگفتی باورنکردنی که به محض به دنیا آمدن نوزادش به او دست داده بود را به یاد داشت. تائو چی پین علی‌رغم تمام دانش ژونگ - ایی که داشت در درک این موضوع که لین با مشکلی جدی روبروست، کندتر از الیزا بود. تدابیر طب چینی تائو چی پین انقباضات و دردهای زایمان شدیدی ایجاد کرده بود، اما بچه در بد حالتی به پهلو قرار گرفته و استخوان‌های مادرش سد راهش شده بودند. تائو چی پین توضیح داد که زایمان سخت و خشکی است، اما دخترش قوی بود و فقط کافی بود تا آرامشش را از دست ندهد و بیش از آنچه لازم است خودش را خسته نکند. تائو چی پین اضافه کرد که آن‌ها نژاد پرتاقی هستند نه نژاد پرسرعتی. طی یکی از مکث‌ها، الیزا سامرز که به اندازه لین خسته شده بود از اطاق بیرون آمد و سیورو را در راهرو دید. به سیورو اشاره‌ای کرد و او گیج و سردرگم به دنبال الیزا وارد اطاق کوچکی که در آن محرابی قرار داشت شد، جایی که تا به حال هرگز به آن پای نگذاشته بود. روی میز کوتاهی صلیبی ساده و تندیس کوچکی از کوآن این<sup>۱</sup>، الهه ترحم چینی قرار داشت، و در وسط میز نقاشی مداد و مرکبی از زنی که پیراهنی سبز به تن و دو گل روی گوش‌هایش زده بود گذاشته بودند. سیورو یک جفت شمع روشن و نعلبکی‌هایی که در آن‌ها آب و برنج و گلبرگ گل گذاشته بودند دید. الیزا روی بالش ابریشم نارنجی رنگی جلوی محراب زانو زد و از حضرت مسیح، بودا و روح لین، زن اول تائو خواست تا به دخترش در این زایمان کمک کنند. سیورو پشت سرش ایستاده بود و به طور خودکار دعاهای کاتولیکی را که در کودکی آموخته بود زیر لب زمزمه می‌کرد. آن‌ها مدتی آن جا بودند، ترس و عشقی که هر دو نسبت به لین داشتند آنان را به هم پیوند می‌داد، تا این که تائو چی پین که ماما را روانه کرده بود زنش را صدا کرد به او کمک کند. او داشت خودش را آماده می‌کرد تا بچه را گردانده و آن را با دست بیرون بکشد. سیورو کنار لاکه که جلوی در سیگار می‌کشید ایستاد، کم‌کم محله چینی‌ها از خواب شبانه بیدار می‌شد.

بچه صبح زود سه‌شنبه به دنیا آمد. مادر خیس عرق در حالی که می‌لرزید تلاش می‌کرد تا کمک کند اما دیگر فریاد نمی‌زد، نفس نفس زنان تنها کاری که از او ساخته بود توجه به دستورات پدرش بود. بالاخره دندان‌هایش را به هم فشرد و در حالی که دستانش را به لبه تخت قفل کرده بود با عزمی راسخ وحشیانه فشار داد. تائو چی پین اندام کوچک بچه را با حرکتی تند بیرون کشید و با دست دیگرش بند نافی که به دور گردنش پیچیده بود را باز کرد. یک دختر کوچک با چهره‌ای صاف و پوستی کبود شده به دست الیزا سامرز داده شد. تائو چی پین مشغول دومین مرحله زایمان شد و در آن حال مادر بزرگ نوه‌اش را با تکه ابری پاک نموده و آن قدر به پشت او زد تا بالاخره نفس کشید. وقتی صدای جیغ او که ورودش به جهان را اعلام می‌داشت و صحت سلامتی و رنگ پوست طبیعی‌اش را تأیید می‌کرد دید او را روی شکم لین قرار داد. مادر خسته در حالی که هنوز درد می‌کشید به آرنجش تکیه داد تا ورود دخترش را به جهان تبریک بگوید، نوزاد را به سینه گرفت و با مخلوطی از انگلیسی و اسپانیولی و چینی و کلماتی اختراعی به او خوشامد می‌گفت و او را می‌بوسید. یک ساعت بعد الیزا، سیورو، و لاکه را صدا کرد تا نوزاد را ببینند. آن‌ها بچه را در گهواره نقره‌ای که متعلق به خانواده رودریگز و ساتاکروز بود یافتند، آرام به خواب رفته و پیراهن ابریشمی زردرنگی با کلاهی سرخ به سر داشت که او را شبیه یک کوتوله کوچک کرده بود. لین رنگ‌پریده و آرام در رختخوابی تمیز در حالی که تائو چی پین کنارش نشسته و نبضش را می‌گرفت آرمیده و چرت می‌زد.

سیورو دل پیه مملو از احساس پرسید «اسمش را چه می‌گذارید؟»

الیزا در پاسخ گفت «تو و لین باید در این باره تصمیم بگیرید.»

«من؟»

تائو چی پین چشمک‌زنان پرسید «مگر تو پدرش نیستی؟»

لین بدون این که چشمانش را باز کند زیر لب زمزمه کرد «اسم او آرورا<sup>۱</sup>

است چون سحر به دنیا آمده.»

تا تو چی پین افزود «بنابراین اسم او به چینی لای مینگ<sup>۱</sup> می شود که همان سبیده معنی می دهد.»

سیورو در حالی که مطمئن بود این بهترین روز زندگی اش است و این نوزاد چروک خورده که مانند عروسکی چینی لباس بر تنش کرده اند به همان اندازه دخترش است که گویی از خون خودش بوجود آمده، لبخند زد و پیشانی نوزاد کوچک را بوسید و گفت «به جهان خوش آمدی، لای مینگ آروراً دل پیه.» لاکسی خواهرزاده اش را در آغوش کشید و نفس تنباکویی و سس سویی آش را به صورت او دمید.

مادر بزرگ در حالی که داد می زد و سعی می کرد آروراً را از دستان او بیرون بکشد گفت «چکار می کنی؟»

دایی با خنده گفت «به صورتش می دمم تا شانس خویم را به او بدهم. کدام هدیه با ارزش تری داریم که به لای مینگ بدهم؟»

هنگامی که سیورو دل پیه وقت شام به خانه کاخ مانند واقع در خیابان ناب هیل رسید و اعلام داشت که او و لین سامرز هفته گذشته ازدواج کرده و امروز هم دخترشان به دنیا آمده است، عمه و عموش چنان بهت زده شدند که گویی جسد سگی را روی میز شام گذاشته است.

فلیسیانو به محض این که کمی از بهت زدگی اش بیرون آمد با خشم و دهان کف کرده گفت «و همه تقصیر را بر گردن ماتیاس می گذارند! همیشه می دانستم او پدر بچه نیست، اما هرگز حدسش را نمی زدم که تو باشی.»

سیورو توضیح داد «من پدر خونی اش نیستم اما پدر قانونی اش هستم. اسم بچه آروراً دل پیه است.»

عموش با تعره گفت «این غیر قابل بخشش است! تو به خانواده خیانت کرده ای، آن هم بعد از این که ما با تو مثل پسرمان رفتار کردیم.»

«من به هیچ کس خیانت نکرده ام. من با عشق ازدواج کردم.»

1. Lai Ming

2. Soy Sauce: سس فتهوای رنگی که از لوبیای سویا می گیرند و در اغلب غذاهای خاور دور مصرف می شود.

«اما آیا آن زن عاشق ماتیاس نبود؟»

سیورو در حالی که از جا برمی خاست کوتاه و تند گفت «اسم آن زن، لین است و همسر من می باشد؛ می خواهم نسبت به او محترمانه چنان که شایسته اوست برخورد کنید.»

فلیسیانو همان طور که از شدت عصبانیت با قدم های محکم از اطاق نهارخوری خارج می شد فریاد زد «تو یک احمق سیورو، یک احمق کامل.»

ویلیامز خون سرد که در آن لحظه برای سرپرستی پذیرایی دسر وارد شده بود پیش از این که آرام خارج شود نتوانست جلوی لبخند سریمی که از همدستی در این جرم به صورتش دوید را بگیرد. یائولینا نایابورانه به اطلاعاتی که سیورو در مورد رفتش به شیلی ظرف چند روز آینده به او می داد گوش می کرد. در این فاصله لین نزد والدینش در محله چینی ها باقی می ماند و اگر همه چیز خوب پیش می رفت، او هنگامی که می توانست مسئولیتش را به عنوان شوهر و پدر به دست گیرد برمی گشت.

«بنشین برادرزاده و اجازه بده مانند آدم های محترم درباره این موضوع صحبت کنیم. ماتیاس پدر بچه است این طور نیست؟»

«از خودش پرسید عمه.»

یائولینا ناگهان با تشر گفت «حالا متوجه می شوم. تو ازدواج کردی تا ماتیاس را از این مخمصه نجات دهی. پسر من منفی باف است و تو روزیایی... اما تو به خاطر یک حرکت دون کیشوتی زندگی ات را نابود خواهی کرد.»

«اشتباه می کنید عمه. من زندگی ام را نابود نکرده ام؛ بلعکس فکر می کنم این بهترین شانسی است که من برای خوشبختی خواهم داشت.»

«با زنی که عاشق مرد دیگریست؟ و فرزندی که از تو نیست؟»

«زمان کمک خواهد کرد. اگر از جنگ برگردم لین یاد خواهد گرفت که مرا دوست ندارد و بچه هم باور خواهد کرد که من پدرش هستم.»

«ممکن است ماتیاس پیش از آمدن تو برگردد.»

«چیزی را عوض نخواهد کرد.»

«کافی است ماتیاس یک کلمه اشاره کند و لین سامرز تا آن سر دنیا دنبالش خواهد رفت.»

«احتمال این خطر اجتناب‌ناپذیر است.»

«تو کاملاً مغزت را از دست داده‌ای. آن‌ها از طبقه اجتماعی ما نیستند.»

سیورو به او اطمینان خاطر داد که «آن‌ها محترم‌ترین خانواده‌ای هستند که من می‌شناسم عمه.»

«می‌بینم که هیچ چیز از من یاد نگرفته‌ای. برای این که در این دنیا موفق باشی باید پیش از عمل نتایج آن را در نظر بگیری. تو و کیلی با آینده‌ای درخشان هستی و متعلق به یکی از قدیمی‌ترین خانواده‌های شیلی هستی. فکر می‌کنی جامعه زن تو را می‌پذیرد؟ و دختر عمویت نی‌ویا، آیا او منتظرت نیست؟»

«آن مسئله تمام شده است.»

«این بار پایت را در چاله کردی سیورو و گمان می‌کنم برای پشیمان شدن دیر باشد. بگذار تا جایی که می‌شود اوضاع را درست کنیم. پول و مقام اجتماعی چه در شیلی و چه در این جا، مسئله مهمی است. من هر چه از دستم برآید انجام می‌دهم، بی‌خود نیست که من مادر بزرگ آن بچه‌ام. گفتی اسمش چه بود؟»

«آروا، اما پدر بزرگ و مادر بزرگش او را لای می‌نگ صدا می‌کنند.»

«او یک دل تپه است، حالا که ماتیاس از این مسئله ناگوار دست شسته و وظیفه من است که کمک کنم.»

«این کار لازم نیست عمه. من ترتیب کارها را داده‌ام تا پول ارثیه من در دست لین باشد.»

«هیچ وقت آدم نمی‌تواند زیادی پول داشته باشد. حداقل می‌توانم نوه‌ام را ببینم نه؟»

سیورو دل تپه به او قول داد که «از لین و والدینش بپرسد.»

آن‌ها هنوز در نهارخوری بودند که سر و کله ویلیامز پیدا شد، پیامی فوری

آورده بود، لین خونریزی کرده و جانش در خطر است و سیورو باید بلافاصله بیاید. او فوراً به سمت محله چینی‌ها راه افتاد. وقتی به خانه چینی‌ها رسید، همه خانواده بی‌حرکت دور تخت لین ایستاده بودند، گویی برای تصویر یک نقاشی مصیبت‌بار این حالت خاص را به خود گرفته‌اند. برای یک لحظه از دیدن پاکیزگی و نظم اطاق که هیچ‌گونه نشانی از زایمان در آن دیده نمی‌شد، امیدی واهی به او دست داد، ولی بعد اثر ماتم و اندوه را در چهره‌های تائو، الیزا و لاکسی دید. اطاق هوا نداشت، سیورو به حالت خفقان به زحمت نفس کشید، گویی در قله کوهستان است. لرزان به سمت تخت لین قدم برداشت و لین را با چشمان بسته و چهره‌ای روشن با دستان روی سینه دید: تندبسی زیبا از مرمر سفید. یک دم‌تش را گرفت، به سردی یخ بود، روی او خم شد و دید که نفس‌هایش را به سختی می‌شود تشخیص داد و متوجه شد که لب‌ها و ناخن‌هایش کبود شده‌اند. برای لحظه‌ای ابدی کف دست او را بوسید و با اشک‌هایش آن را خیس می‌کرد، با اندوه به او تعظیم کرد. لین توانست زیر لب نام ماتیاس را به زبان آورد و پس از آن دوبار آه کشید و به همان سبکی شناورمانندی که به جهان آمده بود، رفت. سکوت به پیشواز مرگ شتافت، و هنگامی که روح لین از بدنش جدا می‌شد آن‌ها برای مدت زمانی که قابل اندازه‌گیری نبود بی‌حرکت صبر کردند. سیورو احساس کرد فریادی از اعماق زمین می‌خروشد و از میان بدنش به سوی لب‌هایش می‌تازد، اما خارج نشد. فریاد بر او تاخت، او را برگرفت و در انفجاری خاموش در مغزش منفجر شد. او آن جا ماند، کنار تخت زانو زد و بی‌صدا لین را می‌خواند، نمی‌توانست باور کند سرنوشت بی‌مقدمه زنی که سال‌ها رؤیایش را در سر داشته درست در لحظه‌ای که تصور می‌کرده به دستش آورده، او را گرفته است. مدتی بعد، به درازای ابدیت، حس کرد کسی دستش را روی شانه‌اش گذاشت، برگشت تا با چشمان مرده تائو چینی‌روبرو شود. به نظر می‌رسید که زیر لب زمزمه می‌کند «اشکالی ندارد، اشکالی ندارد» و پشت سر تائو، سیورو، الیزا سامرز و لاکسی را دید که در آغوش هم‌هق‌هق‌گریه می‌کنند و متوجه شد که در میان سوگ خانواده مزاحم است. بعد به یاد بچه

ناگهان فریاد زد «دیوانه شده‌ای؟ ما نمی‌توانیم نوه‌ من را به دست الیزا  
سامرز و آن مردک چینی بسپاریم.»

«چرا که نه؟ آن‌ها پدر بزرگ و مادر بزرگش هستند.»

«می‌خواهی در محله چینی‌ها بزرگ شوی؟ ما می‌توانیم وسایل تحصیل،  
امکانات، رفاه و نام محترمی به او بدهیم. آن‌ها هیچ کدام از این کارها را  
نمی‌توانند بکنند.»

سپورو در پاسخ گفت «آن‌ها به او عشق خواهند داد.»

«من هم همین‌طور! به خاطر داشته باش که تو به من خیلی مدیونی. الان  
موقعیت خوبی است که دینت را به من ادا کنی و کاری هم برای بچه انجام  
دهی.»

«متأسفم عمه، تصمیم گرفته شده. آروراً نزد پدر بزرگ و مادر بزرگ  
مادری‌اش می‌ماند.»

پائولینا دل‌بیه یکی از هزاران بهانه‌گیری‌ها و کج خلقی‌های زندگی‌اش را  
شروع کرد. باورش نمی‌شد برادرزاده‌ای که تصور می‌کرد متحد بی‌قید و  
شرطش باشد، کسی که به صورت یکی از پسرانش برایش شده بود، چنین  
خیثانه به او خیانت کند. او جیغ کشید، نفرین کرد، جر و بحث‌های بی‌فایده  
راه انداخت و چنان طوفانی به پا کرد که ویلیامز مجبور شد طبیب را خیر  
کرده، و از وی خواهش کند آرام‌بخشی به او تزریق نماید تا مدتی ساکت  
باشد. وقتی سی ساعت بعد، پائولینا بیدار شد، برادرزاده‌اش به مقصد شیلی  
سوار کشتی بخار شده و رفته بود. شوهرش و ویلیامز وفادار او را متقاعد  
کردند که برخلاف نقشه‌ای که در سر داشت توسل به خشونت فکر خوبی  
نیست و هر چقدر هم توانین سافرانسیسکو خراب باشند، هیچ مبنای  
حقوقی برای استرداد بچه از پدر بزرگ و مادر بزرگ مادری‌اش وجود ندارد،  
علی‌الخصوص که می‌باید نامه‌ای را که پدر قانونی‌اش هم بجا گذاشته در نظر  
داشت. آن‌ها همچنین از او خواستند که از ترند همیشه‌اش که پیشنهاد پول  
در قبال بچه بود چشم‌پوشی کند زیرا مانند تف سربالا به صورت خودش  
برخواهد گشت. تنها راه ممکن این است که تا بازگشت سپورو دل‌بیه

افتاد. مانند آدمی مست، گیج و مست به سمت گهواره تلوتلو خورد و آرورای  
کوچک را در آغوش کشیده و او را به سوی تخت لین برد و نزدیک صورتش  
نگه داشت تا بتواند با مادرش خداحافظی کند. بعد در حالی که آروراً را در  
بغل داشت نشست و با دلی داغ‌دیده او را آرام تکان تکان داد.

وقتی پائولینا دل‌بیه از مرگ لین سامرز خبردار شد، موجی از شادی او را  
دربر گرفت و حتی بدون خجالت در برابر این احساس نفرت‌انگیز برای  
پیروزی خودش هورا کشید. او همیشه دلش یک دختر می‌خواست است. از  
اولین آبستنی‌اش خواب دختری را می‌دید که هم نام خودش باشد، پائولینا، و  
نزدیک‌ترین دوست و یاورش شود. با تولد هر یک از سه پسرش احساس  
کرده بود که سرش کلاه رفته، ولی حالا در سال‌های پخته زندگی‌اش این هدیه  
از آسمان به دامنش افتاده بود. نوه‌ای که می‌توانست به عنوان دخترش بزرگش  
کند، او می‌توانست تمام مزایایی که عشق و ثروت می‌توانند فراهم آورند را  
به این دختر کوچک اهدا کند، با خودش فکر کرد، موجودی همدم روزگار  
پیری‌اش خواهد بود. حالا که لین سامرز از صحنه خارج شده، می‌توانست  
به عنوان این که بچه فرزند ماتئاس است مدعی شود. با یک فنجان شکلات و  
سه عدد نان خامه‌ای مشغول جشن گرفتن بود که ویلیامز به او یادآور شد  
سپورو دل‌بیه قانوناً پدر آروراً محسوب می‌شود و فقط اوست که حق  
تصمیم‌گیری آینده نوزاد را دارد. پائولینا نتیجه گرفت که چه بهتر چون  
برادرزاده‌اش در دسترس است در حالی که بازگرداندن ماتئاس از اروپا و  
راضی کردن او برای قبول مسئولیت دخترش برنامه‌ای طولانی مدت است.  
پائولینا هرگز واکنش سپورو را از شنیدن نقشه‌اش پیش‌بینی نکرده بود.

پائولینا گفت «بنابر تمام دلایل قانونی تو پدر بچه هستی و می‌توانی فردا  
صبح او را به این جا بیاوری.»

«من این کار را نخواهم کرد عمه. والدین لین در هنگامی که من به جنگ  
می‌روم از نوه‌شان نگره‌داری خواهند کرد. آن‌ها می‌خواهند از او مراقبت کنند  
و من هم با آن‌ها موافقم.» برادرزاده با چنان لحن محکمی جواب داده بود که  
پائولینا هرگز نشنیده بود.

دارد نوه‌اش را خودش نگه دارد زیرا الیزا خیلی کار می‌کند و وقتش محدود است و اندوخته کم‌تری دارد و به وضوح روشن است که نمی‌تواند برای آروراً همان کیفیت زندگی را که او در خانه‌اش در ناب هیل می‌تواند فراهم آورد، فراهم کند. همه این صحبت‌ها را با لحنی عنوان کرد که گویی دارد لطفی در حق آن‌ها می‌کند و اضطرابی را که باعث لرزش دستان و بغض گلویش می‌شد پنهان می‌کرد. الیزا سامرز در پاسخ گفت که از چنین پیشنهاد سخاوتمندانه‌ای ممنون است، اما بین خودش و تائو چی‌ین می‌توانند از عهده نگه‌داری لای مینگ برآیند، همان‌گونه که لین پیش از مرگ از آنان خواسته بود و اضافه نمود که البته پائولینا همیشه می‌تواند به دیدن دخترک کوچک برود.

«ما نباید برای لای مینگ در مورد هویت پدرش سرگشتگی ایجاد کنیم، شما و پسران چند ماه پیش به ما اطمینان خاطر دادید که هیچ ارتباطی با شرایط و موقعیت لین ندارید. یادتان می‌آید که پسران مسئله را روشن کردند که احتمال دارد هر کدام از دوستانش پدر بچه باشند.»

پائولینا با لکنت گفت «الیزا در گرم‌ترین مشاجره از این صحبت‌ها زیاد پیش می‌آید، ماتیاس بدون این که فکر کند حرف زد.»

«این واقعیت که لین با آقای سیورو دل‌پیه ازدواج کرد صحت حرف پسر شما را تأیید می‌کند پائولینا. نوه من هیچ نسبت خونی با شما ندارد، اما تکرار می‌کنم که هر وقت بخواهید می‌توانید او را ببینید. هر چه تعداد آدم‌هایی که دوستش داشته باشند بیشتر باشد، برایش بهتر است.»

طی نیم ساعت بعدی دو زن مانند دو گلاب‌دیاتور رود روی یکدیگر ایستادند، هر کدام به سبک خودش. پائولینا دل‌پیه از چاپلوسی و چرب‌زبانی شروع کرد تا اذیت و آزار، از التماس و عجز و لابه تا پیشنهاد رشوه، و بعد از این که تمام این راه‌ها به شکست انجامید شروع کرد به تهدید کردن، اما مادر بزرگ دیگر ذره‌ای از جا تکان نخورد، فقط بچه را از او گرفت و به آرامی در گهواره گذاشت. پائولینا واقعاً نفهمید که چه موقع خشم به مغزش هجوم آورد، اما کاملاً موقعیت را از دست داد و در آخر با جیغ و داد فریاد می‌گفت الیزا سامرز خواهد دید که خانواده رودریگز در سانتاکروز کی هستند و چقدر

سیاستمدارانه رفتار کند، در آن صورت می‌توانستند به نتیجه‌ای برسند. او نمی‌خواست به استدلال‌های آنان توجهی کند و دو روز بعد سر و کله‌اش در چاپخانه الیزا سامرز پیدا شد و پیش خود مطمئن بود امکان ندارد مادر بزرگ دیگر پیشنهادش را رد کند. الیزا در ماتم دخترش سیاه‌پوش بود، ولی از وجود نوزادی که آرام در کنارش خوابیده و مایه تسلی خاطرش شده، چهره‌ای نورانی پیدا کرده بود. پائولینا از دیدن گهواره نقره‌ای که متعلق به پسرانش بود و اینک کنار پنجره قرار داشت، لحظه‌ای بهت‌زده شد، اما زود به خاطر آورد که خودش به ویلیامز اجازه داده بود تا آن را به سیورو بدهد، و هر چقدر هم باارزش، آن جا نیامده بود تا سر گهواره دعوا راه بیندازد بلکه آمده بود تا درباره نوه‌اش مذاکره کند. همیشه می‌گفت «مسئله در مورد حق داشتن نیست، موضوع این است که چه کسی در مذاکره کردن به توافق می‌رسد.» و در این مورد نه تنها به نظرش مشهور می‌آمد که حق با اوست بلکه هیچ کس هم را بهتر از خودش در هنر چانه‌زدن نمی‌شناخت.

الیزا نوزاد را از درون گهواره بلند کرد و به دست پائولینا داد. پائولینا آن بچه کوچولو را بغل کرد، به قدری سبک بود که به نظر بیش از مثنی پارچه نمی‌آمد، و ناگهان قلبش از احساسی تازه شکفت. پشت سر هم تکرار می‌کرد «خدای من، خدای من»، از احساسی که یکباره چنان او را ضعیف کرده و بغضی که در سینه‌اش پدیدار شده بود ترسید. روی صندوق بزرگ نشست و نوه‌اش را که روی پاهای عظیمش پنهان شده بود را تکان تکان می‌داد در این حال الیزا سامرز برایش چای و شیرینی‌هایی که در روزگاری که از مشتریان پابرجای آن جا بود می‌خورد سفارش داد. طی آن دقایق پائولینا دل‌پیه توانست بر احساساتش چیره شود و توپخانه‌اش را برای حمله آماده کند. با عرض تسلیت برای مرگ لین شروع کرد و به دنبال آن اذعان داشت که پسرش ماتیاس می‌بایست پدر آروراً باشد، فقط کافی است به صورتش نگاهی بیندازد تا ببیند که نسخه کوچکی از تمام رودریگز در سانتاکروزیایی دل‌پیه‌هاست. او گفت واقعاً متأسف است که ماتیاس به دلیل بیماری در اروپا به سر می‌برد و هنوز نتوانسته برای گرفتن بچه بیاید. بعد اضافه کرد که میل



در این شهر نفوذ دارند و چگونه قادرند الیزا را نابود کنند، الیزا و مغازه شیرینی‌فروشی احمقانه و مرد چینی‌اش را، و بهتر است دشمنی پائولینا دل‌پیه را نخرند و دیر یا زود بچه را از او خواهد گرفت، و از این بابت کاملاً مطمئن باشد که حتماً این کار را خواهد کرد چون آدمی که بتواند سد راه او شود هنوز از شکم مادر زاییده نشده. با یک حرکت دست فنجان‌های گرانقیمت چینی و شیرینی‌های شیلیایی از روی میز به پرواز درآمده و روی زمین پخش شدند و بعد با عصبانیت در حالی که مانند گاو میش صفیر می‌کشید آن جا را ترک کرد. بعد از این که سوار کالسکه‌اش شد در حالی که خون در شقیقه‌هایش می‌تپید و قلبش زیر لایه‌های چربی که در میان شکم‌بندش گیر کرده بود به سرعت می‌زد، حق‌گریه‌اش با بغض ترکید، طووزی اشک می‌ریخت که از زمانی که چفت در اطاق خوابش را قفل کرده و برای همیشه در تختخواب عظیم اساطیری‌اش تنها خوابیده بود چنین نگریسته بود. و درست در همان زمان بهترین اسلحه‌اش هم یعنی قدرت چانه‌زنی که فقط از عهده یک تاجر عرب برمی‌آمد او را نومید برجا گذاشته بود، استعدادی که در سایر موارد زندگی چنین به دردش خورده این جا بی‌فایده بود. با زیاده‌خواهی، همه را باخته بود.

## قسمت دوم

۱۸۸۰-۱۸۹۶

از طرفی دیگر چندین عکس از مادرم دارم، لین سامرز، عکس‌هایی که از طریق رابطه‌های خوب و پشتکار خودم از بوته فراموشی نجاتشان داده‌ام. چند سال پیش برای دیدن دایمی‌ام لاکمی به سانفرانسیسکو رفتم و آن جا ساعت‌ها در کتاب‌فروشی‌های قدیمی و آتلیه‌های عکاسی در به در به دنبال کارت‌پستال‌ها و تقویم‌های کهنه گشتم. هنوز هم دایمی‌ام لاکمی وقتی یکی از آن‌ها را جایی پیدا می‌کند برایم می‌فرستد. مادرم خیلی زیبا بود، فقط همین را می‌توانم درباره او بگویم، چون حتی او را در آن عکس‌ها هم نمی‌شناختم. طبیعی است که او را به خاطر نداشته باشم زیرا وقتی من به دنیا آمدم او از جهان رفت، زنی که در تقویم دیده می‌شود یک غریبه است، من با او ارتباطی ندارم، نمی‌توانم به عنوان مادرم مجسمش کنم، او فقط تصویری از بازی نور و سایه بر روی کاغذ است. نمی‌توانید تصور کنید که خواهر دایمی‌ام لاکمی باشد، او یک مرد بسیار کوتاه قد چینی با کله‌ای بزرگ است، ظاهری خشن دارد، اما آدم بسیار خوبی است. من بیش‌تر شبیه پدرم هستم و ویژگی‌های اسپانیولی او را به ارث برده‌ام. متأسفانه از پدر بزرگم تاو چی پین که مردی فوق‌العاده بود چیز چندانی به ارث نبرده‌ام. اگر به خاطر یادآوری شفاف‌ترین و پایدارترین خاطرات زندگی‌ام و همچنین قدیمی‌ترین عشق زندگی‌ام که پدر بزرگم است نبود، عشقی که هیچ‌کس یارای رقابت با آن را ندارد، هرگز باور نمی‌کردم که خون چینی در رگ‌هایم داشته باشم. تاو چی پین تا ابد در من زنده خواهد بود. هنوز هم می‌توانم او را در ذهنم مجسم کنم، باریک و خوش‌لباس و همیشه به طرزی کامل و بی‌نقص آراسته، با موهای جوگندمی و عینک گرد و چشمان بادامی که تمام خوبی‌ها را به آدم یادآوری می‌کنند. هرگاه او را به یاد می‌آورم همیشه دارد لبخند می‌زند و گاهی هم دارد به چینی برایم آوازی زمزمه می‌کند. او در اطرافم می‌چرخد، با من راه می‌رود و راهنمایی‌ام می‌کند، درست همان‌طور که پس از مرگش به مادر بزرگم ایلیزا گفته بود. یک عکس کلیشه‌ای از دوران جوانی پدر بزرگ و مادر بزرگم دارم، عکس متعلق به پیش از ازدواجشان است، مادر بزرگم روی صندلی پشت بلندی نشسته و پدر بزرگم پشت سرش ایستاده، هر دو مثل امریکایی‌ها لباس پوشیده‌اند و با

یک عکس از سه یا چهار سالگی من وجود دارد، تنها عکسی که از دست سرنوشت و پائولینا دل‌پیه که کمر همت بر زودن تمام گذشته من بسته بود، سالم باقی مانده است. در واقع تکه مقوایی رنگ و رو باخته است که در یکی از آن قاب عکس‌های سفری که دارای چهارچوبی فلزی و پشت مخملی است قرار گرفته، آن قاب‌ها در قرن نوزدهم خیلی رواج داشتند. امروز دیگر کسی از آنان استفاده نمی‌کند. در این عکس بچه بسیار کوچکی را می‌بینید که مانند هروس‌های چینی لباس پوشیده، پیراهن ابریشمی بلند و گلدوزی شده‌ای که روی شلوار گشادی به رنگی دیگر افتاده؛ دختر کوچولو دم‌پایی‌های ظریف کف نم‌دی که زیرش را یک لایه نازک چوب کشیده‌اند به پا دارد. موهای سیاهش را بالای سرش فکال کرده‌اند، فکلی که برای قد و قامت او بسیار بزرگ است و آن را با کمک دو سنجاق پهن طلا یا نقره که توسط زنجیره‌ای از گل‌ها به هم متصل شده بالا نگه داشته‌اند. کودک با دوبرنی باز در دست دارد و با وجودی که شکلش درست معلوم نیست اما گویا دارد می‌خندد. صورتش مانند قرص ماه رنگ پریده و یک جفت چشم چون دو خال سیاه در آن معلوم است. پشت سر بچه سر یک اژدهای کاغذی و برق ستارگان آتش‌بازی دیده می‌شود. عکس در روز جشن سال نو چینی در سانفرانسیسکو برداشته شده، من آن لحظه را به خاطر ندارم و کودک درون عکس را هم نمی‌شناختم.

شده‌اند. دویدم و با سرعت زیر میز رفتم و در آن جا مانند سگی شلاق خورده ماندم، البته این‌ها چیزهایی است که به من گفته شده. در آن روزگار با این که تصور من مشکل است و یلیامز سرپیشخدمت خانواده رودریگز در ساتاتاکروز بود و هم او بود که فردای آن روز پیشنهاد کرد تا غذای مرا در سینی که به آن نخ می‌بسته‌اند بگذارند. آن‌ها نخ را آهسته می‌کشیدند و وقتی گرسنگی چنان بر من غلبه کرد که طاقم را از دست دادم به دنبال سینی چهار دست و پا از آن زیر بیرون آمدم. توانستند مرا از پناهگاهم بیرون بکشند، ولی هر بار که به خاطر آن کابوس از خواب بیدار می‌شدم دوباره زیر میز پنهان می‌شدم. این ماجرا یک سال به طول انجامید تا این که به شیلی آمدم و این‌جگون در میان بهت سفر و سرگشتگی استقرار در ساتتیاگو از بین رفت.

کابوس من سیاه و سفید و صامت و بدون تغییر است: کیفیتی ابدی دارد. گمان می‌کنم الان به اندازه کافی اطلاعات دارم تا بتوانم کلید گره‌های درهم و پیچیده آن را پیدا کنم، اما این بدان معنا نیست که دست از آزار و وحشت زده کردنم برداشته. به خاطر خواب‌هایم من انسان متفاوتی هستم، درست مانند اشخاصی که به خاطر نوعی بیماری موروثی و یا نقصی دیگر دائماً باید برای داشتن یک زندگی طبیعی تلاش کنند. این نوع افراد نشان‌های مرئی دارند، مال من دیدنی نیست، اما وجود دارد و هست. می‌توانم آن را با حمله‌های صرع مقایسه کنم که ناگهان می‌آیند و در دنباله خود یک نوع سردرگمی به جا می‌گذارند. می‌ترسم شب به رختخواب بروم، نمی‌دانم هنگامی که خواب هستم چه اتفاقی خواهد افتاد یا این که چطور از خواب بیدار خواهم شد. برای دیوهای شبانه‌ام چندین نوع درمان پیدا کرده‌ام، از لیکور پرتقال همراه چند قطره تریاک گرفته تا هیپنوتیزم و سایر انواع جادوی سیاه، ولی هیچ چیز بجز حضور یک همدم خوب خواب راحت را برایم تضمین نمی‌کند. تاکنون فقط خوابیدن در میان بازوان دیگری تنها درمان قطعی من بوده است. همان طور که همه به من گفته‌اند باید ازدواج کنم، اما من یک بار آن کار را کردم و فاجعه بود و نمی‌خواهم دوباره با سرنوشتم بازی کنم. در سی سالگی، بدون شوهر، کمی به نظر انسان عجیب‌الخلقه‌ای می‌رسم؛ دوستانم با دیده

نگاهی هراسان مستقیم در دوربین می‌نگرند. این تصویر نجات یافته روی میز کنار تختم است و آخرین چیزی است که هنگام شب پیش از خاموش کردن چراغ می‌بینم، ولی آرزو می‌کردم در دوران کودکی آن را داشتم، دورانی که خیلی به وجود این پدر بزرگ و مادر بزرگ محتاج بودم.

از وقتی که یادم می‌آید یک کابوس بخصوص همیشه آزارم می‌داده است. تصاویر آن رؤیای صبح ساعت‌ها با من می‌مانند و روزم را خراب می‌کنند و روحم را تحلیل می‌برند. همیشه همان سلسله‌مراتب است: من در کوچه‌های خالی شهری غریب و نا آشنا دارم راه می‌روم؛ دست شخصی را گرفته‌ام که هرگز نمی‌توانم چهره‌اش را ببینم، فقط یک جفت پا می‌بینم و نوک کفش‌هایی براق. یکبار به بچه‌هایی که بی‌زاهه سیاه به تن دارند در اطرافمان شروع به رقصی وحشیانه می‌کنند. همین‌طور که حلقه بچه‌ها تنگ‌تر می‌شود لکه‌های تیره که احتمالاً خون است روی سنگفرش خیابان پخش می‌شود و بیش‌تر و بیش‌تر شخصی که دست من در دستش هست را تهدید می‌کند. ما را محاصره کرده‌اند، هولمان می‌دهند و می‌کشند؛ ما از هم جدا شده‌ایم. دستم را در جستجوی دست دوستانه و مهربان او می‌گردانم اما جای آن خالی است. جیغ می‌کنم، اما با صدایی خفه، می‌افتم، اما بی‌صدا، و بعد که بیدار می‌شوم قلبم با سرعت می‌زند. بعضی وقت‌ها روزها می‌گذرند بدون این که با کسی صحبت کنم، دستخوش خاطره خوابم هستم، خاطره‌ای که مرا در خود فرو برده و تحلیل می‌برد، دارم تلاش می‌کنم تا به لایه‌های اسرارآمیز این رؤیا نفوذ کنم تا ببینم آیا می‌توانم چیزی از جزئیات آن را کشف کنم و معنایی برای آن بیابم. در این مواقع عرق سرد می‌کنم و بدنم منجمد می‌شود و ذهنم در دام سرزمینی یخ‌زده گرفتار می‌آید. اولین هفته‌هایم در خانه پائولینا دل بیبه هم همین حالت را داشتم. پنج سالم بود که مرا به آن خانه کاخ مانند واقع در ناب هیل بردند و هیچ کس زحمت آن را به خود نداد برایم توضیح دهد چرا زندگی من یکبار دستخوش چنین چرخش پرماجری شده و مادر بزرگم الیزا و پدر بزرگم تائو کجا هستند و این بانوی عظیم‌الجثه جواهر نشان کیست که این چنین از بالای تخت سلطنتش مرا نگاه می‌کند و چشمانش پر از اشک

غیرقابل پیشگیری است. سیورو دل یه مرتب به من می‌گوید «یادت باشد رخت‌های چرک را در خانه می‌شویند»، او هم مانند بقیه ما با این ضرب‌المثل بزرگ شده است. از طرفی دیگر نیویا می‌گوید «صادقانه بنویس و نگران احساسات دیگران نباش، چون هر چه بگویی، در هر حال از تو متفر خواهند بود.» او به این چیزها اهمیت نمی‌دهد.

حالا که متوجه شده‌ام رهایی از کابوس‌هایم محال است، سعی می‌کنم حداقل از آن‌ها بهره‌ای ببرم. حالا فهمیده‌ام که بعد از یک شب بد خوابی، فقط اوها ماتش برایم باقی می‌ماند، اعصابم درهم ریخته و به اعلاترین حالت خلاقیت خود دست می‌یابم. بهترین عکس‌هایم را در روزهای این‌چنینی گرفته‌ام، روزهایی که دلم می‌خواهد مانند اولین روزهای زندگی در خانه مادر بزرگم پاتولینا به زیر میز خزیده و آن‌جا پنهان شوم. مطمئن هستم کابوس بچه‌های پیژامه سیاه به تن بود که مرا به سمت عکاسی کشاند. وقتی سیورو دل یه به من یک دوربین عکاسی داد اولین فکری که به ذهنم رسید این بود که اگر قادر بودم از آن دیوها عکس بگیرم می‌توانستم آن‌ها را بتارنم. در پانزده سالگی بارها امتحان کردم. سیستم پیچیده‌ای از سیم و چرخ اختراع کردم تا بتوانم هنگام خواب دوربینم را به کار بیندازم، تا این که معلوم شد آن جانوران بدجنس در برابر هجوم فن‌آوری آسیب‌ناپذیرند. اگر به یک شیء معمولی و یا بدن شخصی از نزدیک نگاه کنید تبدیل به چیزی مقدس می‌شود. دوربین اسراری را برملا می‌کند که چشم یا ذهن آدمی قادر به در دام انداختنشان نیست؛ همه چیز بجز آنچه دوربین بر آن تمرکز کرده محو می‌گردد. دوربین تمرینی است برای مشاهده کردن، و نتیجه آن همواره یک برخورد اتفاقی است: در بین هزاران هزار حلقه فیلمی که در آتلیه من وجود دارد فقط چند تایشان استثنایی‌اند. دایمی‌ام لاکمی اگر بفهمد که نفس خوش‌شانسش چقدر در موفقیت کاری من بی‌ثمر بوده به قدری ناراحت می‌شود که گمان خواهد کرد دارم سرش را کلاه می‌گذارم. دوربین دستگامی ساده است، حتی بی‌هرضه‌ترین آدم‌ها هم می‌توانند از آن استفاده کنند. مسئله این است که با ترکیب حقیقت و زیبایی با آن چیزی بسازید که هنر خواننده می‌شود. این

ترحم به من نگاه می‌کنند، البته بعضی‌هایشان هم به استقلال من غبطه می‌خورند. من تنها نیستم، یک عشق پنهان دارم، بدون قید و شرط یا وابستگی، مسئله‌ای که در همه جا باعث آبروریزی است، اما بخصوص این جا که ما زندگی می‌کنیم. من نه یک دختر ترشیده هستم و نه یک بیوه و نه یک زن مطلقه. من در برزخ جدایی زندگی می‌کنم، جایی که تمام جانوران فلک‌زده‌ای که سرزنش و تحقیر مردم را بر زندگی یا مردی که دوستش ندارند ترجیح می‌دهند. در شیلی، کشوری که ازدواج امری ابدی و گریزناپذیر است، طور دیگری غیر از این هم نمی‌تواند باشد. بعضی صبح‌ها من و معشوقم و سوسه صحبت ازدواج را پیدا می‌کنیم، و سوسه این که به جای دیگری برویم، به ایالات متحده برای مثال، محلی که همه جور جا دارد و هیچ کس ماجرای ما را نمی‌داند و می‌توانیم با هم مانند همه زوج‌های طبیعی دیگر زندگی کنیم، اما بعد با نور خورشید که در چشمانمان می‌زند از خواب بیدار می‌شویم و دیگر درباره‌اش حرفی نمی‌زنیم، زیرا هر دویمان خوب می‌دانیم که هیچ کجا به غیر از شیلی کن فیکون شده و آدم‌های حقیر و آتشفشان‌های خشن و قتل پرریش، دریاچه‌های کهنی که چون قطعات زمرد پخش شده‌اند و رودهای خروشان و جنگل‌های خوش بویش نمی‌توانیم زندگی کنیم، کشوری به باریکی یک نوار، سرزمین مردمان فقیری که علی‌رغم بدرفتاری‌ها و خشونت‌های گوناگونی که در حقشان شده و می‌شود، هنوز ساده و معصومند. او نمی‌تواند این جا را ترک کند و من هم هرگز از عکس‌برداری این جا خسته نمی‌شوم. من دوست دارم بچه‌دار شوم؛ پله دوست دارم، اما بالاخره پذیرفته‌ام که هرگز مادر نخواهم شد. من نازا نیستم، به عبارتی من قدرت باروری دارم. نیویا دل یه می‌گوید انسان را نباید با قدرت باروری‌اش سنجید، شنیدن این حرف از زبان او که بیش از یک دوجین بچه به دنیا آورده طفرآمیز است. ولی این جا جای صحبت درباره بچه‌هایی که من نخواهم داشت نیست، جای صحبت درباره معشوق من هم نیست، این جا جای صحبت در مورد اتفاقاتی است که وجود مرا این گونه که هست ساخته‌اند. می‌فهمم که با نوشتن این خاطرات باید به دیگران خیانت کنم، این امری

در مدت چهارساله که سیورو در کالیفرنیا بود کاملاً خودش را از کشورش جدا ساخته بود. او به نام‌نویسی در خدمت نظام مانند نوعی واکنش تسلیم در برابر سوگواری شخصی خودش می‌نگریست، اما کوچک‌ترین تمایلی به جنگ نداشت. هر چند که با نزدیک شدن کشتی به جنوب، هیجانانگیز دیگران هم به او سرایت کرده بود. او دوباره دربارهٔ خدمت به شیلی فکر می‌کرد، همان‌گونه که در دوران مدرسه وقتی در کافه‌ها با سایر شاگردان در مورد مسائل سیاسی بحث می‌کردند. پیش خودش مجسم کرد در تمام دورانی که در سانفرانسیسکو پرسه می‌زده و وقت‌کشی می‌کرده تا زمان رفتن به خانهٔ لین فرا برسد و ماجون بازی کند، یاران قدیمش مشغول جنگیدن بوده‌اند. چگونه می‌توانست این بزدلی را نزد دوستان و خانواده‌اش توجیه کند؟ هرگاه در بحر این اندیشه فرو می‌رفت تصویر نیویا در ذهنش به او حمله‌ور می‌شد. او نمی‌توانست تأخیرش را برای بازگشت و دفاع از کشورش درک کند، سیورو مطمئن بود که اگر نیویا مرد می‌بود اولین کسی بود که به سوی جبهه راه می‌افتاد. در آن صورت حداقل دیگر مجبور به توضیح نمی‌شد، چون پیش از رسیدنش نیویا در جبهه کشته شده بود. رویارویی با نیویا، پس از آنچه با او کرده بود شهامت بیشتری می‌خواست تا ایستادن در مقابل درنده‌ترین دشمنان. کشتی با کندی مأموس‌کننده‌ای پیش می‌رفت، سیورو با خود حساب کرد با این شتاب آهسته آن‌ها پس از پایان جنگ به شیلی می‌رسند. او مطمئن بود که علی‌رغم برتری حریفان و بی‌لیاقتی پرنخوت فرماندهان شیلیایی بُرد جنگ با آنان خواهد بود. رئیس ارتش و فرماندهٔ نیروی دریایی یک جفت پیرمرد مفلوک بودند که در مورد ابتدایی‌ترین نقشه‌های جنگی نمی‌توانستند با هم توافق داشته باشند، البته شیلیایی‌ها قادر بودند روی نظم و انضباط برتر ارتششان در مقابل پرویی‌ها و بولیویایی‌ها حساب کنند. سیورو در حالی که شرم‌زده با خود می‌خروشید گفت «لین باید می‌مرد تا من تصمیم بگیرم به شیلی بازگردم و به وظایف میهن‌پرستانه‌ام عمل کنم. من آدم رذلی هستم.»

هنگامی که کشتی در خلیج لنگر انداخت بندر بال پارائیسوزیر نور تلالو

تجسس بیش از هر چیز در وهلهٔ اول امری عرفانی است. من در شفافیت یک برگ پاییزی، و یا در شکل کامل گوش ماهی که روی ساحل دریا نشسته، در قوس زیبای کمر یک زن، در بافت بدنه یک درخت کهنسال، به دنبال حقیقت و زیبایی می‌گردم، اما در اشکال گیج‌کننده و گریزپای دیگر هم واقعیت را جستجو می‌کنم. گاهی هنگامی که در تاریک‌خانه مشغول ظاهر کردن عکس‌ها هستم روح آدمی ظاهر می‌شود و یا جوهر اصلی یک موضوع فاش می‌گردد. کاری از من ساخته نیست. این افشاگری‌ها هدف کارم هستند.

سیورو دل‌پیه چند هفته برای لین سامرز اشک ریخت و دربارهٔ این که بقیهٔ زندگی‌اش چه خواهد شد فکر کرد. در مقابل آرورای کوچک احساس مسئولیت می‌کرد و پیش از سفر دریایی‌اش وصیت‌نامه‌ای تنظیم کرد که طبق آن ارثیه کوچکی که از پدرش به او رسیده بود را همراه پس‌اندازهایش در صورتی که اتفاقی برایش رخ دهد، مستقیم به دختر کوچک برسد. در این فاصله سود ماهیانه این سرمایه باید صرف مخارج او می‌شد. او می‌دانست که والدین لین بهتر از هر کس دیگری از بچه‌داری می‌کردند و در عین حال انتظار داشت که عمه‌اش پائولینا علی‌رغم نفوذ بسیارش تلاش در پس‌گرفتن بچه با توسل به زور نکند زیرا شوهرش هرگز اجازه نمی‌داد این مسئله تبدیل به یک رسوایی عمومی شود.

در حالی که در دماغه کشتی نشسته و به افق بیکران خیره شده بود، سیورو دل‌پیه به این نتیجه رسید که هرگز مرگ لین را فراموش نخواهد کرد. دلش نمی‌خواست بدون او زنده باشد. بهترین چیزی که آینده می‌توانست برایش به ارمان بیاورد کشته شدن در جنگ بود. تند و با سرعت بمیرد، این تنها چیزی بود که می‌خواست. ماه‌های زیادی به خاطر عشق لین و کمک به او وقتش هدر رفته و توجه‌اش را از آن خود کرده و بازگشتش را به تعویق انداخته بود، در این حال شیلیایی‌های هم‌سنش دسته‌دسته برای نام‌نویسی در خدمت نظام صف کشیده بودند. در کشتی با چند جوان هم‌ردیف خودش آشنا شده بود، در آن شرایط پوشیدن یونیفورم افتخار محسوب می‌شد آن‌ها با هم دائماً اخبار جنگ را که از طریق تلگراف به دستشان می‌رسید تجزیه و تحلیل می‌کردند.

و هوشیاری چهره‌اش بود. پیراهن تابستانی تافته آبی‌رنگی به تن داشت و کلاه حصیری‌اش توسط دو رویان پهن سفید زیر چانه‌اش گره خورده بودند. دو رویان سفیدی که چهره ظریف بیضی شکل او را با چشمان براق و تیز و شیطانی‌اش قاب گرفته بودند. نی‌ویا تنها بود. سیورو قادر به سلام کردن نبود، با دهان باز خیره به او نگاه می‌کرد، تا این‌که بالاخره به خود آمد و در حالی که عمیقاً پریشان خاطر و سراسیمه بود از او پرسید که آیا آخرین نامه‌اش را دریافت کرده یا نه، منظورش نامه‌ای است که در آن خیر از دواجش با لین سامرز را نوشته بود. چون از آن موقع دیگر برایش نامه‌ای نداده و بر این گمان بود که دختردایی‌اش چیزی درباره مرگ لین و یا تولد اُرورا نمی‌داند و حتی حدسش را هم نمی‌زند که او بدون این‌که هیچوقت زندگی مشترک کرده باشد تنها مانده و حتی پدر هم شده است.

نی‌ویا صحبتش را قطع کرد و گفت: «بعد در این باره صحبت خواهیم کرد. فعلاً بگذار بازگشت تو را به خانه تبریک بگویم. یک کالسکه آورده‌ام که منتظرمان است.»

بعد از این‌که صندوق‌ها را در کالسکه جا دادند نی‌ویا به کالسکه‌ران دستور داد تا آهسته از جاده کنار ساحل براند تا پیش از رسیدن به خانه، جایی که بقیه خانواده منتظرشان بودند، فرصت کافی برای حرف زدن داشته باشند. سیورو که جرأت نمی‌کرد به صورت نی‌ویا نگاه کند زیر لب زمزمه کرد «من با تو مانند یک کلفت رفتار کردم نی‌ویا. تنها چیزی که می‌توانم بگویم این است که هرگز قصد آزار تو را نداشتم.»

«اعتراف می‌کنم که خیلی از تو عصبانی بودم سیورو، زیانم را گاز می‌گرفتم تا می‌دادا نفرینت کنم، اما آرزوی بدی برایت نمی‌کردم. فکر می‌کنم تو بیش از من رنج کشیده‌ای. از اتفاقی که برای زنت افتاد واقعاً متأسفم.»

«تو از کجا فهمیدی؟»

«تلگرافی با امضای شخصی به نام ویلیامز به دستم رسید که حاوی این خبر بود.»

اولین واکنش سیورو دل‌تپه با عصبانیت همراه بود. چطور سریشخدمت

ماه دسامبر می‌درخشید. موقمی که از محدوده آبی‌پرو و شیلی عبور می‌کردند کشتی‌های هر دو کشور را در حال مانور دیده بودند، اما تا زمانی که در بال پارائیسو لنگر نینداختند اثرات حقیقی جنگ را ندیدند. بندر خیلی با آنچه سیورو به یاد می‌آورد توفیر داشت. شهر مسلح شده و نیروها چادرزده و منتظر انتقال به جبهه بودند. پرچم شیلی بالای تمام ساختمان‌ها در اهتزاز بود و اطراف چندین کشتی ناوگان دریایی جوش و خروش رفت و آمد کشتی‌های کوچک و لوله‌باری‌ها توجه را جلب می‌کرد، در مقابل تعداد کشتی‌های مسافری بسیار کم بود. سیورو تاریخ ورودش را به مادرش نوشته بود ولی انتظار نداشت که او را در بندر ببیند، الان یکی دو سال می‌شد که همراه بچه‌های کوچک‌ترش در ساتیاگو زندگی می‌کرد و سفر از پایتخت به آن‌جا خسته‌کننده و ملال‌آور بود و به همین خاطر هم سیورو مانند بقیه مسافران زحمت این‌که اسکله را در جستجوی چهره‌ای آشنا موشکافانه نگاه کند به خود نداد. چمدان‌هایش را برداشت و چند سکه به ملاحی داد تا مراقب صندوق‌هایش باشد و در حالی که با نفس‌های عمیق هوای نمک‌دار شهری که در آن به دنیا آمده بود را در سینه فرو می‌برد از پل کشتی پایین آمد. به محض این‌که پا بر زمین گذاشت مثل مستان شروع کرد به تلو تلو خوردن، در طول چندین هفته دریانوردی به تکان موج‌ها عادت کرده و حالا به سختی می‌توانست روی زمین راه برود. سوت زد و یاربری را صدا کرد تا چمدان‌هایش را بیاورد و بعد شروع به جستجوی کالسکه‌ای کرد که او را به خانه مادر بزرگش [میلیا برساند، برنامه‌اش از این قرار بود: می‌خواست تا موقمی که در ارتش پذیرفته شود چند شبی را آن‌جا بگذرانند. در همین لحظه احساس کرد یک نفر بازویش را گرفته، برگشت و در کمال تعجب خود را رودرروی دختردایی‌اش نی‌ویا دید، یعنی آخرین کسی که در این دنیا آرزوی دیدنش را می‌کرد. چند دقیقه طول کشید تا توانست او را بیجا آورده و از ضربه‌ای که وارد آمده بود خودش را خلاص کند. دختری که چهارسال پیش پشت سر گذاشته تبدیل به موجودی بیگانه شده بود، هنوز کوتاه‌قد بود، اما بسیار باریک‌تر و خوش‌ترکیب. تنها چیزی که در او تغییر نکرده حالت تمرکز

عجله‌ای نیست. سیورو من کارهای زیادی دارم که باید پیش از ازدواج انجام دهم. من مشغول کار هستم.»

سیورو فریاد زد «کار می‌کنی؟ چرا؟» از این موضوع مشمئز شده بود چون هیچ کدام از زن‌های خانواده و یا خانواده‌هایی که می‌شناخت کار نمی‌کردند. «برای این که یاد بگیرم. عمویم خوزه فرانسیسکو مرا استخدام کرده تا کتابخانه‌اش را مرتب کنم، و به من اجازه می‌دهد هر چه می‌خواهم بخوانم. او را به یاد داری؟»

«خیلی کم. همان کسی نیست که با زنی ثروتمند ازدواج کرده و کاخی در وینیا دل مرآ دارد؟»

«بله خودش است. از خویشاوندان مادرم است. هیچ مردی را عاقل‌تر و ظریف‌تر از او ندیده‌ام، علاوه بر آن خوش‌قیافه هم هست، البته نه به خوش‌قیافگی تو.» و خندید.

«مرا مسخره نکن نی‌ویا.»

«آیا زنت زیبا بود؟»

«بسیار زیبا.»

نی‌ویا دست او را گرفت و آهسته گفت «تو باید دوران عزاداری‌ات را طی کنی سیورو. شاید جنگ به تو کمک کند. می‌گویند زن‌های بسیار زیبا فراموش‌نشدنی‌اند. امیدوارم که حتی اگر نمی‌توانی او را فراموش کنی، یاد بگیری بدون وجودش زندگی کنی. دعا می‌کنم دوباره عاشق شوی و امیدوارم که عشقت من باشم.»

آن‌گاه سیورو دل‌پیه دردی خوفناک در سینه‌اش احساس کرد، درست مثل این که چاقویی در بین دنده‌هایش فرو برده‌اند و آهی از لبانش خارج شد و به دنبال آن بغضش چنان ترکید که تمام بدنش می‌لرزید و در آن حال مرتب نام لین را تکرار می‌کرد و حق‌کنان هزار بار گفت لین، لین... نی‌ویا او را به سمت خود کشاند و بازوان لاغرش را به دورش حلقه کرد و پشتش را چون کودکی نوازش می‌کرد.

به خودش اجازه داده این چنین در امور زندگی او دخالت کند؟ ولی بعد واقماً از این بابت سپاسگزار شد؛ آن تلگراف او را از زحمت توضیحات دردناک معاف کرده بود.

«از تو انتظار ندارم مرا ببخشی نی‌ویا، فقط می‌خواهم که فراموشم کنی. تو بیش از هر کس دیگری سزاوار خوشبختی هستی.»

«چه کسی به تو گفته که من می‌خواهم خوشبخت باشم سیورو؟ این آخرین چیزی است که برای آینده‌ام از ته دل می‌خواهم. من یک زندگی جالب، ماجراجویانه، متفاوت و عشقی می‌خواهم، به طور خلاصه هر چیزی به غیر از خوشبختی.»

«آه دختردایی چقدر خوبه که می‌بینم تغییر چندانی نکرده‌ای! در هر صورت ظرف دوسه روز آینده من همراه ارتش به سوی پرو خواهم رفت، و صادقانه بگویم آرزو می‌کنم چکمه به پا بمیرم زیرا حالا دیگر زندگی‌ام معنایی ندارد.»

«و دختری چی؟»

«می‌بینم ویلیامز تمام جزئیات را برایت گفته است. نگفت که من پدر بچه نیستم؟»

«کیست؟»

«مهم نیست. از نظر قانونی او دختر من است. پدر بزرگ و مادر بزرگش از او نگه‌داری می‌کنند و کمبود پول نخواهد داشت، من به خوبی او را تأمین کرده‌ام.»

«اسمش چیست؟»

«آرورا»

«آرورا دل‌پیه، اسم قشنگیه.» نی‌ویا در حالی که سرخ شده بود گفت «سعی کن از جنگ سلامت برگردی سیورو چون وقتی ازدواج کنیم آن بچه اولین دخترمان خواهد بود.»

«چه گفتی؟»

«من تمام عمر منتظرت مانده‌ام، مطمئناً باز هم می‌توانم منتظر بمانم،

جنگ پاسیفیک در دریا آغاز و در خشکی ادامه یافت، در یکی از نامساعدترین بیابان‌های جهان، در یکی از ایالت‌هایی که امروز جزو مناطق شمال شیلی است، اما پیش از جنگ متعلق به پرو و بولیوی بود جنگ تن به تن با نیزه و خنجر.

ارتش‌های پرو و بولیوی حداقل آمادگی را هم برای این گونه درگیری‌ها نداشتند و چون درست مسلح نبودند سازمان‌دهی تدارکات و ذخیره‌شان به طرز اسفناک از هم پاشید طوری که به خاطر کمبود آب و یا گیر کردن چرخ‌های گاری‌های حمل تجهیزات نظامی در ماسه، بینشان زد و خورد و درگیری ایجاد می‌شد. شیلی از نظر اقتصادی کشوری قوی و توسعه‌طلب بوده و از نعمت داشتن بهترین نیروی دریایی آمریکای جنوبی و ارتشی با بیش از هفتاد هزار نفر برخوردار بود. شیلی در قاره‌ای که به خاطر داشتن رهبران ناپخته و فساد سازمان‌یافته و انقلاب‌های خونینش معروف بود، کشوری با پیشینه‌ای متمدن محسوب می‌شد. سادگی و بی‌پیرایگی شخصیت شیلیایی‌ها و استحکام و صلابت سازمان‌هایش مایه رشک کشورهای همسایه بود و مدارس و دانشگاه‌هایش اساتید و شاگردان خارجی را به خود جذب می‌نمود. مهاجرین انگلیسی و آلمانی و اسپانیایی بر روحیه تندمزاج و شتاب‌زده شیلیایی‌ها اثر گذاشته بودند. ارتش توسط قوای پروس تعلیم دیده و هرگز دوران صلح را تجربه نکرده بود، زیرا در سال‌های پیش از جنگ پاسیفیک مرتب در جنوب در ناحیه‌ای به نام لافرویترا<sup>۱</sup> با سرخپوستان درگیر جنگ مسلحانه بودند. زیرا علی‌رغم این که آثار تمدن به آن سرزمین‌های دوردست رسیده بود، اما در پشت آن زمین‌های غیرقابل پیش‌بینی و ناآشنای بومی تا همین چندی پیش فقط میسیونرهای ژزوئیت جرأت رفت و آمد و داد و ستد مخاطره‌آمیز را کرده بودند. جنگجویان فوق‌العاده آرانوکانو<sup>۲</sup> که از زمان فتح کشورشان بی‌وقفه جنگیده و هرگز در مقابل گلوله‌های آتش و یا شدیدترین خشونت‌ها سر خم نکرده و تسلیم نشده بودند، یکی پس از

دیگری توسط مشروبات الکلی فتح می‌شدند. در جنگ علیه آنان بود که سربازان با قتل عام و خشونت آشنا شدند. پرویی‌ها و بولیویایی‌ها خیلی زود از شیلیایی‌های تشنه به خون، دشمنانی که قادر به چاقوزدن به زخمی‌ها و زندانیان بودند، وحشت کردند. شیلیایی‌ها چنان نفرت و ترس از خود به جا گذاشتند که موجب واکنش شدید بین‌المللی همراه با یک سلسله ادعاهای سیاسی و دادخواهی‌هایی شد که فقط تعداد دشمنانشان را دوچندان کرد، از آن موقع چون راه فرار و تسلیم بسته شد، مصمم شدند که تا پای مرگ بجنگند. ارتش‌های پرو و بولیوی از تعداد انگشت‌شماری گروه‌بان و عده‌ای سرباز گسیل شده با لوازم ناکافی و انبوهی سرخپوست که با زور اسلحه جمع‌آوری کرده بودند تشکیل می‌شد و هیچ یک از آن‌ها به درستی نمی‌دانست که برای چه و چرا دارد می‌جنگد. اما برخلاف آن‌ها ارتش شیلی در درجه اول از افراد شخصی تشکیل شده بود که در میدان جنگ خشونت و بی‌باکی‌شان چیزی از ارتشیان کم نداشت، آن‌ها با ارق ملی و عشق میهن‌دوستانه می‌جنگیدند و تسلیم‌ناپذیر بودند. اکثر اوقات شرایط جهنمی بود. هنگام عبور از میان صحرا سربازان در میان ابری از گرد و غبار شور و نمک‌آلود کشان‌کشان پیش می‌رفتند، نور خورشید داغ روی سرشان می‌تابید و وزن کوله‌پشتی‌ها و تسلیحاتشان بر آن‌ها فشار آورده و سنگینی می‌کرد اما تفنگ‌هایشان را محکم در دست می‌فشردند. آبله‌مرغان و تیغوس و مالاریا تلفات سنگینی به آنان وارد کرده، در بیمارستان‌های ارتشی تعداد بیماران بیش از زخمی‌های جنگی بود. هنگامی که بیورو دل‌بیه به ارتش پیوست، هم‌زمانش تنها استان ساحلی بولیوی به نام آنتوفاگاستا<sup>۱</sup> و چند ایالت پرو بنام‌های تراپاسا<sup>۲</sup>، آریکا<sup>۳</sup> و تاکنا<sup>۴</sup> را اشغال کرده بودند. در نیمه سال ۱۸۸۰ فرمانده کل ارتش شیلی در بحبوحه درگیری صحرا بر اثر سکنه درگذشت و دولت ناگهان در اغتشاش کامل فرو رفت. بالاخره رئیس‌جمهور فردی

1. Antofagasta.

2. Tarapaça

3. Arica

4. Tacna

1. La Frontera

2. Araucano



غیر نظامی به نام دون خوزه فرانسیسکو ورگارا<sup>۱</sup> را به جانشینی او انتخاب کرد، او عمری نیویا بود، آن مسافر خستگی ناپذیر و کتابخوان حریص که در سن چهل و شش سالگی او را خواسته بودند تا شمشیرش را بلند کرده و جنگ را هدایت نماید. او از اولین کسانی بود که متوجه شد همان طور که شیلی در فتوحات شمالی پیش می‌رود، دولت آرژانتین به آرامی و در سکوت ایالت پاتاگونیا<sup>۲</sup> را در جنوب اشغال می‌کند. اما هیچ کس توجهی نکرد، به نظر آن‌ها آن زمین‌ها به لم‌پزرعی و بی‌حاصلی کره ماه بودند. ورگارا شخصیتی درخشان بود با آداب دانی‌های ظریف و حافظه‌ای خیره‌کننده. همه چیز برایش جذاب و گیرا بود، از علم گیاه‌شناسی تا شاعری؛ او فاسد نشدنی بود و فاقد هرگونه جاه‌طلبی سیاسی. او نقشه‌های سوق‌الجیشی جنگی‌اش را با همان آرامش و همان توجه به نکات کوچک می‌کشید که امور تجاری‌اش را برنامه‌ریزی می‌کرد. علی‌رغم بدبینی و تردید ارتشی‌ها و در مقابل تعجب و ناباوری جهان، ارتش شیلی را مستقیماً به سمت لیما<sup>۳</sup> هدایت کرد. همان گونه که برادرزاده‌اش نیویا گفته بود «مسئله جنگ مهم‌تر از آن است که به دست ارتش سپرده شود.» این جمله در خانواده نقل قول می‌شد و کم‌کم از مرزهای خانواده گذشت و تبدیل به یکی از ضرب‌المثل‌های جا افتاده ملی گردید.

در اواخر جنگ شیلیایی‌ها خود را برای آخرین حمله به لیما آماده می‌کردند. یازده ماه می‌شد که سیورو دل پیه در جبهه می‌جنگید، او در کثافت و خون و غیرقابل‌تصورترین وحشی‌گری‌ها غرق بود. در طول این مدت خاطرات و یاد لاین سامرز در ذهنش از هم گسیخته و پاره پاره شده بود، دیگر خواب او را نمی‌دید بلکه خواب اجساد نابود شده مردانی را می‌دید که روز قبل با هم بر سر یک سفره نشسته بودند. جنگ قبل از هر چیز یک راه‌پیمایی اجباری و تمرین بردباری است، بردباری در برابر خستگی و یکنواختی بسیج شدن و صبر کردن، زمان درگیری نوعی آرامش و استراحت محسوب می‌شد.

هر گاه فرصت این را پیدا می‌کرد که بنشینند و سیگاری روشن کنند چند کلمه‌ای هم برای نیویا با همان لحن دوستانه‌ای که در گذشته با او مکاتبه می‌کرد می‌نوشت. از عشق حرفی نمی‌زد، اما یواش یواش متوجه می‌شد که او تنها زن زندگی‌اش خواهد بود و لاین سامرز چیزی به غیر از یک رؤیای طولانی مدت که به درازا کشیده بوده است. نیویا مرتب برایش می‌نوشت، اما همه نامه‌ها به مقصد نمی‌رسیدند، برایش اخبار خانواده و زندگی در شهر را می‌داد و از ملاقات‌های دیر به دیرش با عمو خوزه فرانسیسکو و کتاب‌هایی که خواندندشان را به او توصیه کرده می‌نوشت. او همچنین گفته بود که دچار نوعی دگرگونی و اختشاش معنوی شده و از برخی آداب و رسوم کاتولیک که به نظرش فقط تشریفاتی برای خودستایی و اثبات اشراک بیش نیستند دوری می‌کند و الان بیش‌تر در ریشه‌های مسیحیت جستجو می‌کند، زیرا فلسفی‌تر است تا خشک‌اندیش و متعصبانه. او از این که سیورو در خشونت و ناهنجاری غرق شده نگران بود و می‌ترسید نکند دیگر با روح خودش در تماس نباشد و تبدیل به آدمی شود که نیویا دیگر قادر به شناختش نباشد. تصور این که ممکن است سیورو کسی را کشته باشد برایش غیرقابل تحمل بود. سعی می‌کرد به این موضوع فکر نکند ولی داستان‌های سربازانی که با چاقو به قتل رسیده بودند و اجساد قطعه قطعه شده و زنانه که مورد تجاوز قرار گرفته و کودکانی که به صلابه کشیده شده و یا سرشان را به نیزه زده بودند مسائلی نبودند که بتوان نسبت به آن‌ها بی‌اعتنا بود. ممکن بود سیورو هم در این قساوت‌ها دست داشته باشد؟ آیا مردی که شاهد چنین چیزهایی بوده می‌تواند دوباره به آرامش برسد و همسر یا پدر خوبی شود؟ آیا نیویا می‌تواند علی‌رغم همه این‌ها او را دوست بدارد؟ سیورو دل پیه در چند مایلی پایتخت پرو در حالی که خودش را برای حمله آماده می‌کرد همین سؤال‌ها را از خود می‌پرسید.

در آخر ماه دسامبر گروه اعزامی شیلیایی‌ها در دره جنوب لیما آماده حمله بود. آن‌ها تعلیمات بسیار دقیقی دیده بودند و ارتش بزرگ و مجهزی دارای اسب و قاطر و تسلیحات و آب و غذا و چندین ناو جنگی برای حمل

1. Don José Francisco Vergara

2. Patagonia

3. Lima

در آن بعد از ظهر ماه ژانویه ارتش آماده حمله به پایتخت پرو بود. پس از نمازگزارى و برپا کردن چادرها، آگونک‌هایی که در آنها خوابیده بودند را به آتش کشیده و به سه دسته تقسیم شدند و قصدشان این بود که دفاع دشمن را در میان مه غلیظ غافلگیر نمایند. همگی در سکوت محض حرکت می‌کردند و در حالی که وسایل سنگینی بر دوش داشتند اسلحه‌شان آماده شلیک و خود آماده حمله بودند، بنا به گفته فرماندهان «حرکت به سبک شیلیایی»، و این فقط به سبب آگاهی آنان از داشتن قوی‌ترین سلاح‌ها که همان داشتن سربازانی خشمگین و بی‌پاک و تشنه خشونت بود سرچشمه می‌گرفت. سورو دل‌پیه شاهد دست به دست گشتن قمقمه‌های مشروب و پودر باروت بود، ترکیب آتش‌افروز و آشوب‌انگیزی که وحشت و هراس انسان را در آتش می‌افکند و شهادت انجام غیرقابل‌تصورترین اعمال را در وجودش برمی‌انگیزد. او هم قبلاً یک بار این را امتحان کرده بود، اما پس از آن به مدت دو شبانه‌روز استفراف کرده و از سر درد زجر کشیده بود، بنابراین ترجیح می‌داد که بدون گرم کردن خود وارد کارزار شود. حرکت ملالت‌آور در سکوت و تاریکی، علی‌رغم مکث‌های چند دقیقه‌ای به نظر پایان‌ناپذیر می‌آمد. پس از نیمه شب خیل عظیم سربازان برای مدت یک ساعت توقف کردند. نقشه آن‌ها این بود که پیش از حمله سحرگاه به لیما، به یکی از شهرهای ساحلی شیخون بزنند، اما ضد و نقیض بودن دستورات و سردرگمی فرماندهانشان، برنامه را نقش بر آب کرد. از خطوط پیشروی جبهه اطلاعات اندکی داشتند اما ظاهراً این طور به نظر می‌رسید که درگیری آغاز شده و این شرایط توده سربازان خسته را بدون فرصت نفس کشیدن وارد عملیات کرد. سورو هم به دنباله‌روی از سایرین کوله‌پشتی و پتو و سایر وسایلی را به گوشه‌ای انداخت و سر نیزه تفنگش را وصل کرده و کورکورانه شروع کرد به جلو دویدن، در این حالت مانند جانوری وحشی از ته دل فریاد کشیده و نمره می‌زد زیرا حالا دیگر موضوع غافلگیر کردن دشمن نبود بلکه می‌بایست آن‌ها را ترساند. پرویی‌ها منتظرشان بودند و به محض این که در تیررسشان قرار گرفتند آن‌ها را زیر رگبار شدید گلوله قرار دادند. دود و

سربازان به اضافه چهار بیمارستان ششصد تختخوابی صحرايي و دو کشتی بیمارستانی با پرچم افراشته صلیب سرخ داشتند. یکی از فرماندهان با یک تیپ صحیح و سالم پس از عبور از مرداب‌های تمام‌نشده و کوه‌ها از صحنه جنگ دست‌نخورده و سلامت بیرون آمد و هنگام ورود مانند شاهزاده‌ای مغول لشکری از هزار و پانصد چینی با زن و بچه و احشام به دنبالش وارد شدند. سورو دل‌پیه با دیدن این صحنه گمان کرد دارد خواب می‌بیند تمام چینی‌های شهر سانفرانسیسکو آن‌جا را ترک کرده و در دام این جنگ اسیر شده‌اند. فرمانده چینی‌ها را در مسیر جمع کرده بود، چینی‌های مهاجری که در شرایطی برده‌وار کار می‌کردند و در میان آتش جنگ گرفتار شده و چون به هیچ گروهی وفادار و وابسته نبودند تصمیم گرفته بودند که بخت خود را با شیلیایی‌ها بیازمایند. در حالی که مسیحی‌ها پیش از رفتن به جبهه مشغول برگزاری دعای عشای ربانی بودند، در طرفی دیگر زردپوستان هم مراسم خودشان را برگزار می‌کردند و سر آخر کشیشان ارتش به روی همه آن‌ها آب مقدس پاشیدند. آن روز سورو برای نی‌ویا نوشت «این جا مثل سیرک شده»، هرگز گمان نمی‌کرد که این آخرین نامه‌اش باشد.

ورگارا شخصاً از ساعت شش بامداد و بعد زیر آفتاب سوزان روز تا امتداد شب مشغول نظارت و تشویق سربازان و هزاران هزار مردان اجیر شده‌ای که همراه توپ و تفنگ و گاو و گوسفند و غیره سوار کشتی‌ها می‌شدند بود.

پرویی‌ها در خط دفاعی در نقاطی که دسترسی به آن‌ها برای دشمن مشکل بود در چند کیلومتری شهر تشکیل داده بودند. روی صخره‌های شنی پرشیب قلعه و خندق و دسته‌های توپ و کیسه‌های شنی که آن‌ها را از تیررس دشمنان در امان می‌داشت ساخته بودند. آن‌ها همچنین تمام ساحل را مین‌گذاری کرده بودند. این دو خط دفاعی توسط راه‌آهن به شهر لیما متصل بودند تا حمل و نقل سربازان و زخمی‌ها و آذوقه به راحتی انجام گیرد. سورو دل‌پیه و رفقای هم‌رزمش، پیش از شروع حمله در آن نیمه ماه ژانویه سال ۱۸۸۱ به خوبی می‌دانستند که برای پیروزی، اگر پیروزی در بین باشد، بهای بسیار سنگینی باید پرداخت.

گرد و خاک به مه غلیظ اضافه شد و افق را پنهان ساخت، وحشت در هوا موج می‌زد، شیپورها خیر از حمله می‌دادند، صدای جنگ، فریاد زخمی‌ها، شیهه اسبها و غرش توپ‌ها بر همه جا سایه افکنده بود. زمین مین‌گذاری شده بود ولی علی‌رغم آن شیلیایی‌ها پیش می‌رفتند و وحشیانه فریاد می‌کشیدند که «تکه‌تکه‌شان کنید». سیورو دل پیه دو تا از هم قطارانش را دید که چند قدم آن طرف‌تر روی مین رفتند و قطعه قطعه شدند. او حتی مکث هم نکرد تا فکر کند ممکن است نفر بعدی که متفجر می‌شود خودش باشد، فرصتی برای فکر کردن نبود، اولین سربازها به خط دشمن رسیده و در حالی که خنجرهایشان را محکم با دهان گرفته و سرنیزه‌هایشان به سر تفنگ‌ها وصل بود در میان جوی خون می‌کشتند و کشته می‌شدند. پروبی‌هایی که جان سالم به در برده بودند عقب‌نشینی کردند و مهاجمان از تپه‌ها بالا رفته و مدافعان را وادار به پسروی بیش‌تری نمودند. سیورو دل پیه بدون این که بداند دارد چکار می‌کند با شمشیر سر مردی را قطع کرد و با تفنگ به وسط پیشانی دیگری شلیک نمود و پا به فرار گذاشت. وحشت توأم با خشمی جنون‌آمیز کاملاً او را دربر گرفته بود، او نیز چون سایرین تبدیل به حیوان شده بود. یونیفورمش پاره شده و آغشته به خون بود، تکه‌ای از دل و روده یک نفر از آستینش آویزان بود، صدایش از شدت فریادها و نفرین‌هایی که کرده خشن و دورگه شده بود، دیگر نمی‌ترسید و هویتش را از دست داده و چیزی به غیر از یک ماشین آدم‌کشی از او برجا نمانده بود، بدون این که ببیند و نگاه کند حمله می‌کرد و هجوم می‌برد، تنها هدفش رسیدن به بالای تپه بود.

در ساعت هفت بامداد، پس از دو ساعت درگیری، اولین پرچم شیلی بالای تپه به اهتزاز درآمد و سیورو که روی تپه زانو زده شاهد عقب‌نشینی شتاب‌زده پروبی‌ها بود که کمی دورتر در حیاط خلوت ساختمان مزرعه‌ای به دور هم جمع می‌شدند تا دوباره تشکیل گروه بدهند ولی ناگهان با نیروی سواره‌نظام ارتش شیلی مواجه شدند. ظرف چند دقیقه جهنمی برپا شد. سیورو دل پیه که به آن سو می‌دوید شاهد بازتاب انمکاس نور شمشیرها و صدای رگبار گلوله و فریادهای درد‌آلود بود. هنگامی که به حیاط خلوت

رسید، دشمن در حال فرار بود و ارتش شیلی هم به دنبالشان. در همین هنگام صدای فرمانده‌اش را شنید که به او دستور می‌داد تا نفراتش را گرد آورده و به شهر ساحلی که در آن نزدیکی قرار داشت حمله کنند. مکث کوتاهی که هنگام به صف شدن سربازان دست داد برای سیورو موقعیتی فراهم آورد تا نفسی تازه کند، به صورت روی زمین افتاد، نفس نفس می‌زد و می‌لرزید، دستانش به روی اسلحه کلید شده بودند. در ذهن او پیشروی نوعی جنون محسوب می‌شد، نه فقط تعداد سربازانش کم‌تر از تعداد نفرات دشمن بودند، بلکه آن‌ها این مزیت را هم داشتند که در ساختمان‌ها و خانه‌ها پناه گرفته بودند و با این حساب می‌بایست خانه به خانه بجنگند. اما مأموریت آن‌ها نه اندیشیدن، بلکه فرمانبرداری از دستورات مافوق و تبدیل شهر به شن و خاکستر و نیستی بود. دقایقی بعد در حالی که رهبری هم‌قطارانش را به عهده گرفته و در میان صدای سوت اژدرها می‌دویدند، در دو ستون وارد شهر شدند، هر ستون در یک طرف خیابان اصلی. اکثر اهالی با فریادهای «شیلیایی‌ها آمدند»، خانه‌هایشان را ترک کرده، اما آن‌هایی که باقی مانده بودند تصمیم داشتند به هر قیمتی که شده و با هر وسیله‌ای که به دستشان می‌رسد بجنگند، از چاقوی آشپزخانه گرفته تا دیگ‌های روغن داغ که از بالکن‌ها روی سر سربازان خالی می‌کردند. هنگ سیورو دستور داشت خانه به خانه حرکت کند تا آن جا که شهر تخلیه شود، مأموریت آسانی نبود زیرا سربازان پروبی پشت کنگره‌های بام خانه‌ها، در میان درختان، پشت پنجره‌ها و درها پناه گرفته و کمین کرده بودند. گلوی سیورو خشک شده و خون چشمانش را گرفته بود طوری که به سختی می‌توانست یک متری جلوی خود را ببیند. هوا از گرد و غبار و دود غلیظ شده و غیرقابل تنفس بود، سردرگمی چنان بود که هیچ کس نمی‌دانست چه کند و فقط پشت سر آن‌هایی که جلوتر قرار گرفته بودند حرکت می‌کردند. ناگهان صدای رگبار به گوش سیورو خورد و فهمید که نمی‌تواند از این جلوتر رود، باید پناهی پیدا می‌کرد. محکم خود را به نزدیک‌ترین در کوئید و در حالی که سر شمشیرش را رو به پایین گرفته بود به میان اطاق جهید، از تضاد ناگهانی نور درخشان خورشید بیرون و تاریکی

روزگاری آرام و جایگاهی برای گذراندن تعطیلات بود را تبدیل به مشتی خرابه و آهن‌های پیچ‌خورده کرده بود. سیورو در حیاط خلوت بیمارستان در کنار صدها بدن قطع عضو شده و هزاران زخمی که در چاله‌های آب از اذیت و آزار مگس‌ها به ستوه آمده و انتظار مرگ و یا معجزه‌ای برای زنده ماندن را می‌کشیدند، دراز کشیده بود. از شدت درد و وحشت منگ شده و گاهی هم در بیهوشی مسرت‌بخشی فرو می‌رفت و وقتی به هوش آمد دید که آسمان سیاه شده است. به دنبال گرمای سوزان روز سرمای مرطوب شب‌های کامان‌چاکا<sup>۱</sup> سر می‌رسید که همه جا را در شنلی از مه غلیظ دربر می‌گرفت. در هنگام هوشیاری سیورو دعوایی که هنگام کودکی آموخته بود را به یاد می‌آورد و در حالی که چهره نی‌ویا مانند فرشته‌ای در نظرش مجسم می‌شد برای مرگی سریع التماس می‌نمود؛ گمان می‌کرد او را دیده که به رویش خم شده، او را دربر گرفته، با پارچه نمداری عرق پیشانی‌اش را پاک می‌کند، با او از عشق سخن می‌گوید. بی‌کلام نام نی‌ویا را تکرار می‌کرد و عاجزانه از او تقاضای آب می‌نمود.

نبرد تسخیر شهر لیما در ساعت شش بعد از ظهر به پایان رسید. طی روزهای بعد هنگامی که از تعداد مجروحین و کشته‌شدگان سرشماری کردند، معلوم شد بیست درصد رزمندگان هر دو ارتش در طول آن چند ساعت جان خود را از دست داده‌اند. بسیاری دیگر هم پس از آن در نتیجه عفونت می‌مردند. در مدرسه‌ای بیمارستانی صحرائی سرهم کرده و نزدیک آن جا چادرها را برپا کرده بودند. باد بوی تعفن لاشه‌ها را تا چندین مایل در اطراف پراکنده می‌کرد. پزشکان و پرستاران خسته و از نفس افتاده تا جایی که می‌توانستند به زخمی‌ها رسیدگی می‌کردند، اما بیش از دو هزار و پانصد سرباز زخمی شیلیایی و حداقل هفت هزار مجروح پرویی در میان بازماندگان بودند. مجروحان در راهروها و ایوان‌ها و حیاط خلوت روی هم انباشته شده و روی زمین دراز کشیده بودند تا نوبتشان فرا برسد. اول به آن‌هایی که

خانه چشمانش برای چند لحظه‌ای هیچ چیز ندید. لااقل پنج دقیقه فرصت لازم بود تا تفنگش را دوباره پر کند، اما زمان نداشت، صدای جینگی وحشتناک او را در جا فلج کرد و متوجه شد که قادر به پیشروی نیست و شبی از سایه انسانی دید که از ترس در گوشه‌ای خود را خم کرده اما حالا جلوی بلند شده و تبرزینی را بالا برده است. سیورو توانست سرش را کنار کشیده و بدنش را پس بکشد. تبرزین مانند صاعقه‌ای روی پای چپش پایین آمد و او را بر زمین می‌خکوب کرد. سیورو دل‌پیه هیچ ایده‌ای از این که چه بر سرش آمده نداشت، واکنش او طبیعی بود. با همه وزن بدنش ناگهان سر نیزه را در شکم مهاجمش فرو کرد و بعد با تمام قوا وحشیانه آن را بالا کشید. فواره‌ای از خون به روی صورتش پاشیده شد. فقط آن وقت بود که فهمید دشمنش چیزی جز دخترکی کوچک نبوده است. او را مانند گوسفندی شقه کرده و حالا در حالی که سعی می‌کرد دل و روده‌اش را که داشت روی زمین پخش می‌شد با دست نگه دارد، به زانو در آمده بود. چشمانشان برای زمانی بی‌پایان خیره شدند، در این سکوت ابدی با بهت و حیرانی هر یک می‌خواست دیگری را ببیند، او کیست، چرا در این موقعیت قرار گرفته‌اند، چرا دارد خون از آن‌ها می‌ریزد، چرا باید بمیرند. سیورو سعی کرد او را دربر گیرد، اما نمی‌توانست حرکت کند، و برای اولین بار درد بدی را حس کرد که مانند شعله آتش از پا به سینه‌اش زیاته می‌کشید. در همان لحظه یک سرباز شیلیایی دیگر به میان اطاق جست. با نیم‌نگاهی موقعیت را سنجیده و بدون تأمل به طرف زن شلیک کرد، در هر حال او مرده بود. سپس تبرزین را گرفته و با حرکتی مهیب ناگهان آن را کشید و سیورو را آزاد کرد. «بیاید گروهبان، باید از این جا برویم، توپ‌ها آماده شلیکند»، خون از پای سیورو روان بود، بیهوش شد، به هوش آمد و بعد در تاریکی فرو رفت. سرباز قمقمه‌اش را به لب‌های سیورو گذاشت و او را وادار کرد تا جرعه‌ای بزرگ از آن لیکور بنوشد، سپس فی‌البداهه شریان‌بندی از یک دستمال ساخته و آن را زیر زانوی سیورو بست، بازوان مرد زخمی را با زور گرفته و او را از اطاق بیرون کشید. بیرون دستان دیگری به کمکش شتافتند و چهل دقیقه بعد، هنگامی که توپخانه ارتش شیلی شهری که

حالشان وخیم تر بود می رسیدند و سیورو دل پیه علی رغم خون زیادی که از او رفته و نیروی بسیاری که از دست داده هنوز در حال مرگ نبود، بنابراین حمل کنندگان برانکار بارها و بارها او را دست به دست گرداندند و نوبت را به دیگران دادند. همان سربازی که سیورو را کول کرده و به بیمارستان آورده بود با چاقو چکمه سیورو را چاک داده و پیراهن خون آلود او را پاره کرد و از آن برای بستن پای سلاخی شده اش استفاده کرد، چون در آن جا نواری برای زخم بندی یا دارو، یا فتول برای ضد عفونی یا تریاک و یا کلروفورم وجود نداشت، همه چیز یا تمام شده و یا در هرج و مرج درگیری گم شده بود. سرباز به او راهنمایی کرد که «هر از چندی شریان بند را شل کنید گروهبان تا پایتان قانقاربا نشود.» پیش از خدا حافظی برای سیورو آرزوی موفقیت کرد و عزیزترین دارایی اش که مشتکی تنباکو و قمقمه ای را که باقی مانده لیکور در آن بود به او داد. سیورو دل پیه نمی دانست چه مدت در آن حیاط خلوت روی زمین مانده است، شاید یک یا، بلکه هم دو روز. وقتی بالاخره او را بلند کردند تا نزد پزشک ببرند او بیهوش و آب بدنش تمام شده بود، اما هنگامی که او را حرکت دادند درد به اندازه ای شدید بود که بیدار شد و فریاد کشید. یکی از کسانی که برانکار را گرفته بود گفت: «صبر کن گروهبان هنوز قسمت بدتر آن در راه است.» سیورو خود را در اطافی یافت که کف آن از شن پوشیده شده و هر از چندی یک جفت گماشته چند سطل ماسه تازه روی آن می ریختند تا خون را به خود جذب کند و در همان سطل ها هم دست و پاهای قطع شده را جمع می کردند تا آن ها را روی توده هیزمی که برای سوزاندنشان در دره ای که از آن بوی گوشت سوخته می آمد بریزند. سربازان بی چاره را روی چهار میز چوبی که روی آن ها صفحه ای فلزی قرار داده بودند جراحی می کردند، روی زمین در سطل هایی که آبشان از خون سرخ رنگ شده بود ابره ای را که برای جلوگیری از خونریزی روی زخم ها فشرده بودند می شستند و از توده ای کهته که آن ها را به شکل نوار بریده بودند برای بستن زخم ها استفاده می کردند، همه چیز از خاک اره و ماسه چرک و زیر شده بود. روی میز کوچک کنار این تخت های جراحی وسایل رعب انگیز شکنجه قرار

داشت، گیره، قیچی، اره، سوزن دوخت، روی همه آن ها لایه ای خون خشک شده دلمه بسته بود. فریاد بیماران فضای اطاق را پر کرده و بوی تعفن، استفراغ و مدفوع خفقان آور بود. پزشک، مهاجری از منطقه بالکان<sup>۱</sup> با چهره ای سخت و مطمئن و نگاه تیزبین یک جراح ماهر بود. دو روز بود که ریشش را نتراشیده و چشمانش از خستگی به رنگ خون درآمده و پیش بند چرمی که بسته از خون تازه لیز و براق شده بود. باندپیچی موقت و سرهم بندی شده را از پای سیورو باز و شریان بند را شل کرد، تنها یک نگاه سریع کافی بود تا ببیند زخم چرکی شده و پای باید قطع شود. تردیدی در آن نبود که اعضای بسیاری قطع کرده، حتی یک مژه هم نزد.

با لهجه بیگانه خود پرسید: «لیکور داری سرباز؟» سیورو دل پیه در حالی که زبانش خشک و متورم شده بود گفت: «آب...»  
پزشک گفت: «آب بعداً می آید. فعلاً تو چیزی احتیاج داری تا کمی منگت کند، اما ما این جا یک قطره لیکور هم نداریم.»

سیورو به قمقمه اشاره کرد. دکتر او را وادار کرد تا سه جرعه بزرگ بنوشد و به او گفت که داروی بیهوشی ندارند، بعد از بقیه لیکور برای تمیز کردن وسیل و نم زدن تعدادی کهنه استفاده کرد. سپس به گماشته ها اشاره کرد تا به جای خود در دو طرف میز جراحی آمده و بیمار را نگه دارند. سیورو زمانی برای فکر کردن داشت، با خود گفت این همان لحظه حقیقت است و سعی کرد تا چهره نی ویا را مجسم کند تا هنگام مرگ تصویر دختری که با سرنیزه اش شقه کرده بود در قلبش نماند. مردی که دستیار پزشک بود شریان بند تازه ای درست کرده و آن را محکم به پای سیورو بست. جراح یک چاقوی جراحی برداشت و آن را در فاصله بیست سانتی متری زیر زانو در گوشت فرو برد و با حرکتی مدور با مهارت آن را از استخوان جدا کرد. سیورو دل پیه از درد فریاد کشید و بلافاصله بیهوش شد، اما گماشته هایی که او را نگه داشته بودند نه تنها ولش نکردند بلکه او را محکم تر هم گرفتند تا دکتر با انگشتانش پوست و

در بندر کایانو<sup>۱</sup>، ناخدهای پرویی به ملاحان دستور داده بودند تا کشتی‌ها را ترک کرده و در طبقه زیرین آن‌ها دینامیت کار بگذارند و به این وسیله تمام ناوگان را غرق کردند. انفجارها سیورو دل پیه را که روی ماسه‌های کثیف گوشه اطاق جراحی کنار مردان دیگری که مانند خودش تازه از زیر ضربه جسمی قطع عضو بیرون آمده بودند، بیدار کرد. کسی به رویش پتویی انداخته و یک قمقمه آب در کنارش گذاشته بود، سیورو برای برداشتن آن دست دراز کرد اما انگشتانش به قدری می‌لرزیدند که نمی‌توانست درش را باز کند بنابراین آن را محکم به سینه‌اش چسبانده و ناله می‌کرد تا این که یکی از کارکنان به طرفش آمد و در آن را باز نمود و کمکش کرد تا قمقمه را به لب‌های خشک و تشنه‌اش برساند. سه جرعه بزرگ نوشید و سپس طبق دستورات دختر که ماه‌ها دوشادوش مردان جنگیده و درباره زخمی‌ها و نگاه‌داریشان به اندازه پزشکان مطلع بود، مشت بزرگی تنباکو را در دهان ریخته و با حالتی جنون‌آمیز شروع به جویدن کرد تا از فشارهای ضربه بعد از عمل جراحی که به او می‌آمد کمی راحت شود. دختر به او هشدار داد: «کشتن ساده است سرباز، قسمت سخت زنده ماندن است. اگر مواظب نباشی مرگ در لحظه‌ای که نگاهت به جای دیگری است به سراغت می‌آید.» «من می‌ترسم»، سیورو سعی کرد این جمله را به زبان بیاورد، و شاید دختر نشنید که او زیر لب چه گفت، اما وحشت او را احساس کرد برای این که نشان کوچک نقره‌ای را از گردنش باز کرده و در دست سیورو گذاشت و گفت: «امیدوارم مریم باکره نگاه‌دارت باشد»، و سپس به دنبال کاری دیگر رفت. سیورو با نشانی که در مشتش می‌فشارد باقی ماند. می‌لرزید و دندان‌هایش به هم می‌خوردند و از شدت تب می‌سوخت؛ یا به خواب می‌رفت و یا هر از گاهی بیهوش می‌شد و وقتی به هوش می‌آمد از شدت درد در رخوت و گیجی به سر می‌برد. چند ساعت بعد همان دختر که موهای بافته شده تیره‌رنگی داشت برگشت و چند تکه پارچه نم‌دار به دستش داد تا خون خشک شده و عرقش را با آن‌ها پاک کند، او یک بشقاب حلبی

ماهیچه را کنار زده و استخوان نمایان شود: سپس اره‌ای انتخاب کرد و با سه ضربه قاطع آن‌را به تمیزی برید. دستیار رگ‌های بریده شده را از ته قطع کرد و دکتر آن‌ها را با چالاکسی باورنکردنی بست و بعد همین‌طور که پزشک روی استخوان بریده شده را با گوشت و پوست پوشانده و بخیه می‌زد، سرباز بند را هم آزادتر می‌نمود. دستیاران سریع و بی‌وقفه آن را زخم‌بندی کرده و سیورو را به گوشه‌ای از اطاق منتقل کردند تا جا برای بیمار بعدی که می‌آوردند تا روی میز جراح فریاد بکشند باز شود. کل عمل بیش از شش دقیقه طول نکشیده بود.

در روزهای بعد از درگیری ارتش شیلی وارد لیما شده بود. بنا به گزارشات رسمی روزنامه‌های شیلیایی ارتش با نظم و انضباط وارد شده اما بنا به گفته ساکنین لیما، ورود آن‌ها همراه کشت و کشتار بود و بر عصبانیت سربازان خشمگین پرویی که احساس می‌کردند مورد خیانت رهبران‌شان قرار گرفته‌اند اضافه شده، بخشی از ساکنین فرار کرده و خانواده‌های مرفه هم در کشتی‌هایی واقع در بندرگاه، در کنسولگری‌ها و یا در کنار ساحل، جایی که هیئت‌های سیاسی چادر بر پا کرده و در زیر پرچم‌های بی‌طرف پناهندگان را پناه می‌دادند، در امان بودند. آن‌هایی که برای حفظ اموالشان باقی ماندند برای بقیه عمر صحنه‌های جهنمی سربازان مستی که از زور خشمونت کارشان به جنون کشیده بود را به یاد خواهند داشت. آن‌ها خانه‌ها را غارت کرده و سوزاندند، کتک زدند، تجاوز کردند و هر کس بر سر راهشان سبز شد کشتند، هر کس به علاوه زن‌ها، بچه‌ها و پیرها. بالاخره یکی از هنگ‌های ارتش پرو اسلحه‌شان را بر زمین گذاشته و تسلیم شدند، اما بسیاری از سربازان به سمت رشته کوه‌های صخره مانند نوک تیز فرار کردند. دو روز بعد ژنرال پرویی به نام آندریس کایرس<sup>۱</sup> در حالی که پایش به طرز بدی له شده بود توسط همسر و دو افسر وفادارش از شهر فرار کرده و در کوه‌ها ناپدید شد. قسم خورده بود تا جایی که نفس دارد بجنگد.

شده، و آن وقت غرورش مثل نمک در آب و می‌رفت. کوچک‌ترین تردیدی نداشت که نی‌ویا او را با یک پای قطع شده همان اندازه دوست خواهد داشت که وقتی هر دو پایش سالم بودند. قاشق را با انگشتان بسته‌اش گرفت و سعی کرد جلوی لرزش دستش را گرفته و به زور خودش را وادار نمود تا دهانش را باز کرده و یک قاشق پر از آن شوربای تهوع‌آوری که حالا سرد هم شده و از تعداد مگس‌هایی که رویش نشسته‌اند به سیاهی می‌زند، بخورد.

ارتش پیروزمند شیلی در ژانویه سال ۱۸۸۱ وارد شهر لیما شد و سعی در تحمیل صلح بر شکست‌خورده‌گان پرویی نمود. پس از این که آشفتگی و حشیانه هفته‌های اول دوران پس از جنگ به آرامش گرایید، شیلیایی‌های مغرور یک گروه ده هزار نفری را برای رهبری سرزمین‌های اشغال شده بسیج کرده و باقی‌مانده ارتش هم برای جمع‌آوری فتوحات و افتخاراتی که حق خود می‌دانست به طرف جنوب سرازیر شد و هزاران سرباز شکست‌خورده‌ای که توانسته بودند به کوه‌ها فراری شده و قصدشان ادامه جنگیدن بود را نادیده گرفتند. پیروزی به حدی برای دشمن خردکننده بود که فرماندهان شیلیایی تصورش را هم نمی‌کردند. تا سه سال بعد پرویی‌ها هنوز دست از جنگ و گریز برنداشتند. روح ایستادگی لاجوجانه و تسلیم‌نشدنی ژنرال کایرس افسانه‌ای بود که به طور معجزه‌آسایی از مرگ گریخته و با وجودی که زخمی بود توانست به کوه‌ها فرار کرده و نهال سرسخت شجاعت را در وجود مثنی سرباز ژنده‌پوش که فقط سایه‌ای از سربازی در آنان باقی مانده و تعدادی سرخپوست که به بیگاری گرفته بودند، دوباره زنده کرد. ژنرال با آن‌ها تمرینات جنگ‌های چریکی می‌کرد. سربازان کایرس با لباس‌های پاره، اکثراً پابرنه و گرسنه و مستأصل، با چاقو و نیزه و سنگ و چندتایی تفنگ کهنه می‌جنگیدند. تنها برتری آنان این بود که با محیط به خوبی آشنا بودند. آن‌ها جای درستی را برای درگیر کردن دشمنی منظم و مسلح که همیشه هم به اندازه کافی مجهز نبود انتخاب کرده بودند، این جا می‌بایست شاهین می‌بودی تا بتوانی خود را به بالای آن تپه‌های پرشیب برسانی. این چریک‌ها در قله برفی، غارها و دره‌های باریک، در بلندی‌های بادگیری که هوا بسیار

مملو از شوربای بلغور ذرت، تکه‌ای نان خشک و یک فنجان جوشانده کاسنی هم آورده بود، جوشانده‌ای گرم و سیاه که سیورو حتی سعی نکرد مزه‌اش کند، ضعف و سرگیجه‌اش باعث می‌شد تا به نظرش همه چیز چندش‌آور جلوه کند. سرش را زیر پتو پنهان کرد و خود را به دست ناامیدی و درد سپرد، مانند کودکی خردسال می‌نالید و اشک می‌ریخت تا این که دوباره به خواب رفت. «تو خون زیادی از دست داده‌ای پسر، اگر غذا نخوری می‌میری.» کشیشی که از سربازی به سوی سرباز دیگری رفته و سعی در تسلی دادن زخمی‌ها و تسکین فوق‌العاده آن‌هایی که در حال مرگ بودند می‌کرد او را از خواب پراند. سیورو دل‌تپه به یاد آورد که برای مردن به جنگ آمده بوده است. از هنگامی که لین سامرز مرد، نیت سیورو برای پیوستن به ارتش چیزی غیر از این نبوده، اما حالا که مرگ این جامست و مانند موجودی حریص بالای سرش می‌چرخد و پر و بال می‌زند و منتظر موقعیتی است تا با چنگال‌هایش آخرین ضربه را به او وارد کند، او به طور غریزی می‌خواهد زنده بماند. خواسته‌اش برای نجات خود بسیار قوی‌تر از درد جانکاهی است که از پایش در تمام سلول‌های بدنش پخش می‌شود. این میل به زندگی نیرومندتر از آن رنج و عذاب، ناباوری و وحشتی است که دارد. متوجه شد بیش از آنچه بخواهد تسلیم مرگ شود، مذبح‌خانه می‌خواهد تا در این دنیا بماند، در هر حال و شرایطی که باشد، هرگونه که ممکن باشد، معلول، شکست‌خورده... هر چه که باشد، هیچ چیز مهم نیست، فقط مهم این است که زنده باشد. مانند هر سرباز دیگری به خوبی می‌دانست که از هر ده نفر که قطع عضو شده‌اند فقط یک نفرشان از خونریزی و قانقاریا جان سالم به در می‌برد و این بستگی به شانس دارد. او تصمیم گرفت آن یک نفر باشد. فکر کرد دختردایی فوق‌العاده‌اش، نی‌ویا، استحقاق مردی کامل دارد و نه یک معلول، نمی‌خواست نی‌ویا او را مانند دروزه‌ای ببیند، تحمل دلسوزی و ترحم او را نداشت. با وجود این وقتی چشمانش را می‌بست نی‌ویا دوباره در کنارش ظاهر می‌شد، او را می‌دید که از خشونت جنگ و ریاکاری دنیا به دور مانده، با چهره باهوشش، با چشمان سیاه و لبخند شیطنت‌بارش روی او خم

کم بود و تنهایی به اندازه‌ای گسترده که فقط آن‌ها، مردان کوهستان‌های صخره‌ای قادر به ادامه حیات در آن بودند در کمین نشسته بودند. پرده گوش سربازان شیلیایی می‌ترکید و از گوششان خون جاری می‌شد، از نبود اکسیژن بیهوش و در تنگه‌های یخی کوه‌های آند<sup>۱</sup> منجمد می‌شدند. در حالی که سرخپوستان فلات بالا مانند شتر لاما<sup>۲</sup> حرکت می‌کردند و باری هم‌وزن خودشان بر دوش می‌کشیدند و تنها خوراکیشان گوشت تلخ شاهین و نواله‌ای به رنگ سبز از برگ‌های کوکا بود که آن را مانند نشخوارکنندگان می‌جویدند. سه سال جنگ بی‌وقفه بدون اسیر، اما با هزاران کشته. نیروهای پرویی تنها یک بار در یک جنگ مرزی پیروز شدند، و آن هم دهکده‌ای بود که هیچ ارزش سوق‌الجیشی نداشت و فقط هفتاد و هفت سرباز شیلیایی آن را اشغال کرده که تعدادیشان از بیماری تیفوس در رنج بودند. مدافعین فقط نغری صد فشنگ داشتند، اما با چنان رشادتی تمام شب را در مقابل صدها سرباز و سرخپوست جنگیدند که در سپیده‌دمی خاموش، وقتی که تنها سه نفر باقی مانده هنوز هم شلیک می‌کردند، پرویی‌ها ملتمسانه از آنان خواستند تا تسلیم شوند زیرا کشتنشان شرم‌آور بود. آن‌ها تسلیم نشدند و نیزه به دست در حالی که با فریادی بلند نام کشورشان را بر زبان می‌راندند کشته شدند. سه زن هم همراهشان بودند که چماق به دستان سرخپوست آنان را به میان میدان خونین کشیده و در آن جا به آن‌ها تجاوز کرده و سپس قطعه قطعه‌شان کردند. در طول شب یکی از آنان در حالی که شوهرش می‌جنگید در کلیسا فرزند بی دنیا آورده بود، نوزاد هم کشته شد. اجساد را قطعه قطعه کرده و آن طور که گزارشات به ساتییاگو رسیده بود، شکم‌ها را دریده و دل و روده‌ها را بیرون ریخته و سپس سرخپوستان گوشت آن‌ها را به چوب زده کباب کرده و خورده بودند. این وحشیگری استثنایی نبود، هر دو طرف در جنگ به طور یکسان ددمنش و وحشی بودند. آخرین محاصره و تسلیم که منجر به امضای قرارداد صلح شد در ماه اکتبر ۱۸۸۳ روی داد. این هنگامی بود که نیروهای کاپیرس

در آخرین نبرد شکست خوردند، قتل عامی که توسط چاقو و نیزه انجام شد و بیش از هزار کشته بر جای گذاشت. شیلی مدعی سه تا از ایالت‌های پرو شد. بولیوی تنها بندر دریایی خود را از دست داده و وادار به پذیرش آتش‌بسی نامعلوم شد که تا بیست سال بعد که بالاخره قرارداد صلح به امضا رسید به طول انجامید.

سیورو دل ینیه همراه هزاران زخمی دیگر با کشتی به شیلی برگردانیده شد. در حالی که بسیاری در اثر قانقارنا، تیفوس و یا اسهال خونی که در بیمارستان‌های صحرائی ارتش شایع بود مردند، سیورو به خاطر تلاش‌های نی‌ویا زنده ماند. او که به محض شنیدن خبر مجروحیت سیورو با عمویش ورگارا تماس گرفته و آن قدر موضوع را پیگیری کرده بود تا عمو وادار شده بود دستور جستجو و یافتن سیورو را صادر کرده و او را از بیمارستانی که در آن جا فقط یکی دیگر از هزاران بیماری بود که در شرایط نکبت‌بار به سر می‌بردند، نجات داده و در اولین فرصت با کشتی روانه خانه و به بال پارائیسو رسانیده بودش. ورگارا همچنین مجوز مخصوصی به برادرزاده‌اش داده بود که به او اجازه ورود به بخش نظامی بندر را می‌داد و گروهبانی را هم برای کمک به او مأمور نمود. هنگامی که سیورو دل ینیه را روی برانکار آوردند نی‌ویا او را نشناخت، بیش از چهل پوند لاغر شده، رنگ پوستش زرد و بیمارگونه، موهایش ژولیده و درهم ریخته و با ریش‌های بلند و نگاه وحشت‌زده و شوریده‌اش به شکل دیوانگان درآمده بود.

نی‌ویا مانند یک شیرزن یا اراده‌ای قوی که در تمام مراحل زندگی به او قوت قلب داده و کمک کرده تا بر مشکلات فائق آید، بر وحشت خود مستولی شده و با چهره‌ای باز به سیورو خوش آمد گفت: «سلام پسرعمه، چقدر از دیدنت خوشحالم!» سیورو نتوانست جوابی بدهد. از دیدنش به قدری احساس آرامش کرده بود که با دستانش چهره‌اش را پوشاند تا نی‌ویا اشک‌هایش را نبیند. گروهبان با ماشین متظرشان بود تا طبق دستور مرد



«پس خواهش می‌کنم با من ازدواج کن»، سیورو این حرف را زیر لب گفت در حالی که نفسی به راحتی می‌کشید و بغض گلویش را می‌فشرد و آن قدر ضعیف بود که حتی نمی‌توانست او را در آغوش بکشد.

«گریه نکن پسرعمه. مرا بیوس. برای این کار نیازی به پایت نداری.» و سپس به روی سیورو خم شد. درست به همان صورتی که سیورو بارها در آشفتگی و هذیان روحی‌اش او را مجسم کرده بود.

سه روز بعد طی مراسم ساده‌ای که در یکی از اطاق‌های پذیرایی خانه وزیر صورت گرفت با حضور دو خانواده با هم ازدواج کردند. با توجه به شرایط، جشن خصوصی و کوچکی ترتیب داده بودند، اما علی‌رغم دعوت خویشاوندان نزدیک تعداد مدعوین به نود و چهار نفر رسید. سیورو روی صندلی چرخ‌دار بود، رنگ‌پریده و نحیف، با موهایی که به سبک بایرون کوتاه شده بود و ریش تراشیده و لباسی شیک، پیراهنی با یقه آهارخورده و دگمه‌های طلایی و کراواتی از جنس ابریشم. فرصت کافی برای تهیه لباس عروس و جهیزیه مناسب برای نی‌ویا نبود، اما خواهران و دخترعموها و دخترخاله‌ها دو صندوق پر از ملحفه‌هایی که خودشان دورش را توردوزی کرده و در سینه‌های پرآرزویشان برای خود نگه داشته بودند به او دادند.

نی‌ویا یک لباس اطللس سفید پوشیده و تاجی از مروارید و الماس که زن‌عمویش به او قرض داده بود بر سر داشت. در عکس عروسی‌شان او در حالی که کنار صندلی شوهرش ایستاده می‌درخشید. آن شب مراسم شام ترتیب داده بودند که سیورو دل‌تپه به خاطر خستگی مفراط پس از روزی پرهیجان توانست در آن شرکت کند. بعد از این که میهمانان رفتند زن‌عموی نی‌ویا او را به اطاقی که برایش درست کرده بودند برد. زن مهربان در حالی که سرخ شده و به لکت افتاده بود گفت: «من واقعاً متأسفم که شب عروسی‌ات می‌بایست این چنین باشد.» زن جوان در پاسخ گفت: «نگران نباشید زن‌عمو من با تسبیح گرداندن خودم را تسلی خواهم داد.» صبر کرد تا سکوت بر خانه

زخمی و نی‌ویا را مستقیم به کاخ وزیر در وینیا دل مار<sup>۱</sup>، جایی که همسرش اطاقی برای او آماده کرده بود ببرد. او به سیورو گفته بود: «شوهرم گفته تا وقتی که راه بیفتی این جا خواهی ماند پسر.» پزشک خانوادگی ورگارا از هیچ کاری فروگذار نکرد و از تمام منابع علمی برای درمان سیورو استفاده نمود، ولی بعد از این که پس از یک ماه زخم سیورو کاملاً بهبود پیدا نکرد و هنوز دستخوش حملات تب‌آلود می‌شد، نی‌ویا متوجه شد که روح سیورو از وحشت جنگ بیمار شده و تنها مرهم آن عشق است و تصمیم گرفت تا نهایت تلاشش را بکند. نی‌ویا به سیورو اعلام داشت: «می‌خواهم از والدینم اجازه بگیرم تا با تو ازدواج کنم.»

سیورو آهی کشید و گفت: «من دارم می‌میرم نی‌ویا.»

«تو همیشه یک بهانه داری سیورو، از کی تا حالا مردن مانع ازدواج شده؟»

«می‌خواهی پیش از این که زن من باشی بیوه شوی؟ نمی‌خواهم آنچه در ماجرای لین بر سر من آمد برای تو هم اتفاق بیفتد.»

«من بیوه نخواهم شد چون تو نخواهی مرد. گمان می‌کنی بتوانی متواضعانه از من تقاضای ازدواج کنی پسرعمه؟ مثلاً به من بگو که من تنها زن زندگی‌ات هستم، فرشته‌ات هستم، برایت سرچشمه الهام هستم، یا حرفی از این گونه. یک چیزی از خودت اختراع کن دیگر، مرد! بگو بدون من قادر به ادامه زندگی نیستی، حداقل این یکی که راست است، نیست؟ اقرار می‌کنم که در این رابطه تو طرف شاعرانه آن نیستی.»

«تو دیوانه‌ای نی‌ویا. من حتی کامل هم نیستم، من یک معلول بی‌چاره‌ام.»

نی‌ویا با نگرانی پرسید: «منظورت این است که چیزی غیر از یک تکه پا از دست داده‌ای؟»

«تو آن را این قدر کوچک می‌بینی؟»

«اگر همه چیزهای دیگری را که باید داشته باشی، داری، این به نظر چیز زیادی نمی‌آید سیورو.» و خندید.

سایه افکنند و وقتی مطمئن شد که چیزی جز نسیم دریا برگ درختان را تکان نمی‌دهد، پیراهن خواب به تن از جا برخاست و تمام طول راهروی دراز را کورمال کورمال طی کرده و خود را به اطاق سیورو رساند. راهب‌های که برای شب پایی و مراقبت از بیمار استخدام کرده بودند روی صندلی ولو شده و در خوابی عمیق فرو رفته بود، اما سیورو بیدار بود و منتظر نی‌ویا. نی‌ویا انگشتش را روی لب‌ها به علامت سکوت فشار داد، چراغ‌گازی را کم کرد و کنار سیورو قرار گرفت.

نی‌ویا زیر نظر راهب‌ها تعلیم دیده و در خانواده‌ای سستی بزرگ شده بود که در مورد تماس‌های جسمانی هرگز سخنی به میان نمی‌آوردند، ولی او دختری بیست ساله بود با قلبی پرشور و حافظه‌ای قوی. او به خوبی بازی‌های پنهانی که در گوشه‌های تاریک با پسرعمه کرده بود را به یاد داشت. در آن روزها هر دو احساس گناه می‌کردند و لرزان و ضعیف و خجالت‌زده و برافروخته از آن گوشه‌ها بیرون می‌آمدند. در طی چند سالی که از هم دور بودند، نی‌ویا فرصت آن را پیدا کرده بود تا هر لحظه‌ای که با پسرعمه‌اش بوده را از کنجکاوای بچه‌گانه جدا کرده و آن‌ها را مبدل به عشقی عمیق کند. علاوه بر آن از کتابخانه عمویش خوزه فرانسیسکو وِرگارا نهایت استفاده را کرده بود. او مردی آزادی‌خواه با افکاری امروزی بود که برای کنج‌آوی‌های فکری‌اش مرزی قائل نبود و تاب سانسور را نداشت. هنگامی که نی‌ویا مشغول دسته‌بندی و مرتب کردن کتاب‌های عمویش براساس طبقه‌بندی کتاب‌های علمی، هنری و نظامی بود به طور اتفاقی محل سیری را کشف کرد که در آن کتاب‌های متنوع‌ای که در لیست سیاه کلیسا بود را نگاه‌داری می‌کردند، کتاب‌هایی که در بین آن‌ها مجموعه‌ای از نقاشی‌های هرزه ژاپوتی و چینی وجود داشت که در آن‌ها هر چند افکاری مبتکرانه و نوظهور پیدا می‌شد ولی انجامشان امری محال بود، اما برای اشخاصی چون او که قدرت تخیل قوی داشتند جالب و الهام‌بخش بود. در میان این کتاب‌ها، رمان‌هایی که توسط بانوی ناشناس نوشته شده بودند از همه آموزنده‌تر بودند، رمان‌هایی که بسیار ناشیانه از انگلیسی به اسپانیولی ترجمه کرده بودند، نی‌ویا این

داستان‌ها را یکی پس از دیگری مخفیانه در کیف دستی‌اش پنهان کرده و بعد از خواندنشان سر جای خود برگردانده بود، احتیاطی بی‌دلیل زیرا عمویش در آن زمان سرگرم جنگ بود و هیچ کس دیگری هم در آن قصر هرگز به آن کتابخانه نمی‌رفت. نی‌ویا می‌دانست که خطا می‌کند و مرتکب گناه شده، اما هرگز حرفی به کشیشی که اعترافاتش را گوش می‌کرد نزد. پیش خود فکر می‌کرد برای منظوری که دارد آن‌ها را مطالعه می‌کند می‌ارزد، اما همیشه هم دعا می‌کرد که بتواند پیش از آخرین نفسش، قبل از مرگ، اعترافش را کرده و طلب آمرزش کند. از همان شب اول نی‌ویا قبل از رفتن به اطاق خودش هنگامی که برای شب به خیرگفتن نزد شوهرش می‌رفت فنجان شیرکاکائوی داغ همراه با چند عدد بیسکویت برای پرستار می‌برد. درون شیرکاکائو به اندازه‌ای سنبل‌الطیب می‌ریخت که برای خواباندن سریع یک شتر کافی بود. سیورو دل‌تپه هرگز تصورش را هم نمی‌کرد که دختردایی نجیب و پرهیزکارش قادر به انجام چنین کارهایی باشد. پای زخمی‌اش که در حال جوش خوردن بود باعث درد و تب و ضعف او گشته و او را در موضعی منفعل و رام قرار می‌داد، اما نی‌ویا با در دست گرفتن ابتکار عمل کمبود او را جبران می‌نمود. سیورو مطمئن بود که این کارها مسیحاته نیستند، و اصلاً تصورش را هم نمی‌کرد که چنین کارهایی را بشود کرد، ولی هیچ یک از این افکار مانع نمی‌شد که از آن‌ها لذت نبرد. اگر دخترعمه‌اش را از کودکی نمی‌شناخت، تصور می‌کرد که حتماً در اندرونی کاخ سلطان ترکیه بزرگ شده است، و اگر هم در مورد این ریزه‌کاری‌های حرفه‌ای همسرش راحت نبود، آن قدر باهوش و زیرک بود که از او چیزی در این باره نپرسد. با فرارسیدن سپیده‌دم نی‌ویا مانند سایه‌ای به اطاقش می‌خزید. بازی‌های کودکانه سابقشان حالا تبدیل به خواسته‌هایی سیری‌ناپذیر شده بودند. زمان مثل باد می‌گذشت و پرواز می‌کرد، هنوز نی‌ویا پا به اطاق سیورو نگذاشته بود که سپیده می‌دمید، هیچ کدام لحظه‌ای چشم برهم نمی‌گذاشتند، نمی‌توانستند از آن دقایق شیرین چشم‌پوشی کنند. فردای آن روز سیورو مانند نوزادی تا ظهر می‌خوابید، اما نی‌ویا صبح زود گیج و مبهوت مانند کسی که در خواب راه می‌رود بیدار

توانست مجسم کند این معجزه چطور اتفاق افتاده و با خنده‌ای بلند و پسر سروصدا هوشمندی این زوج را جشن گرفت آقای ورگارا بود. هنگامی که سیورو اولین قدم‌ها را با پای چوبی‌اش برمی‌داشت و شکم نی‌ویا هم آن قدر بالا آمده بود که دیگر نمی‌شد آن را پنهان نمود، آقای ورگارا به آن‌ها کمک کرد تا در خانه‌ای دیگر جایگزین شوند و شغلی هم برای سیورو دست و پا کرد. «ملت و حزب آزادی‌خواه به مردان تترسی چون تو نیاز دارند»، البته در بین آن‌ها آن که دل و جرأت و شهامت داشت نی‌ویا بود.

من هرگز پدر بزرگم فلیسیانو رودریگز دی سانتاکروز را نشناختم. او چند ماه پیش از ورود من به این خانه درگذشته بود. او شبی در ضیافت باشکوهی که در خانه مجللش در ناب هیل ترتیب داده بود هنگام پذیرایی از میهمانانش در حالی که تکه‌ای گوشت گوساله و جرعه‌ای شراب فرانسوی راه گلویش را بسته بود سکنه مغزی کرد. چند تن از میهمانان او را از روی زمین بلند کرده و روی مبل خواباندند و در حالی که سر زیبایش که شبیه شاهزادگان عرب بود روی پای پائولینا دل پیه که مرتب برای حفظ روحیه‌اش به او می‌گفت: «فلیسیانو نمیر، می‌دانی که زنان بیوه را هیچ وقت به جایی دعوت نمی‌کنند. نفس بکش مرد! اگر نفس بکشی قول می‌دهم که همین امروز جفت در اطاقم را باز کنم.» می‌گویند فلیسیانو قبل از این که خون قلبش را متورم کرده و آن را بترکاند، توانست لبخندی به لب بیاورد. عکس‌های بی‌شماری از آن مرد خوش‌مشرّب و شاد شیلیایی باقی مانده است. به راحتی می‌شود او را زنده تصور نمود، زیرا در هیچ یک از عکس‌ها حالتی که برای تابلوی نقاشی یا جلوی دوربین عکاسی می‌گیرند نداشت؛ در همه عکس‌ها چهره کسی را دارد که در یک لحظه بی‌مقدمه تصویرش را گرفته‌اند. وقتی می‌خندید مثل کوسه تمام دندان‌هایش را به نمایش می‌گذاشت و هنگامی که حرف می‌زد دستانتش را حرکت می‌داد و با اعتماد به نفس و غرور یک دزد دریایی راه می‌رفت. پائولینا دل پیه با مرگ او از هم پاشید؛ به قدری افسرده بود که نه توانست در مراسم تشییع جنازه‌اش شرکت کند و نه در هیچ یک از مراسمی که در شهر برای بزرگداشت او انجام شد. چون هیچ یک از سه پسرش آن جا

می‌شد و به کار معمول روزمره می‌پرداخت. بعد از ظهرها سیورو دل پیه روی صندلی چرخ‌دارش در ایوان بزرگ در حال استراحت بود و غروب خورشید را به روی دریا تماشا می‌کرد، در این حال همسرش در کنارش با گلدوزی که در دست داشت به خواب می‌رفت. در برابر دیگران مانند خواهر و برادر با هم رفتار می‌کردند، هرگز به هم دست نمی‌زدند و به ندرت نگاهی به یکدیگر می‌انداختند، اما فضای اطرافشان از لذت و هیجان اشباع بود. روزها را با شوریدگی و بی‌صبری در انتظار لحظه‌ای که با هم تنها شوند می‌گذراندند. آنچه شب‌ها بین آن‌ها می‌گذشت پزشک و خانواده‌هایشان و اجتماع را به طور کلی وحشت زده می‌کرد، حالا راهبه را هم در نظر نمی‌گیریم. در میان دوستان و آشنایان و خانواده درباره فداکاری و از خودگذشتگی نی‌ویا، آن دختر پاک کاتولیک که محکوم به عشقی افلاطونی شده و شهامت و بردباری سیورو که یک پای خود را از دست داده و به خاطر کشورش زندگی خودش را ویران کرده، اظهار نظر می‌کردند. زنان پیری که اهل غیبت بودند می‌گفتند سیورو در جنگ فقط یک پایش را از دست نداده، بلکه خصوصیت مردانگی‌اش هم از بین رفته است. بی‌چاره‌ها ناله‌کنان افسوس می‌خوردند، هرگز فکرش را هم نمی‌کردند که آن زوج عیاش چه معاشقه و راز و نیازی با هم می‌کنند. پس از یک هفته بیهوش کردن راهبه با شیرکاکائوی داغ، زخم سیورو خوب شد و تبش بند آمد. هنوز دو ماه نگذشته بود که سیورو دل پیه با چوب‌دستی این طرف و آن طرف می‌رفت و شروع کرده بود درباره پای چوبی حرف زدن و در این بین نی‌ویا هم مرتب در یکی از بیست و سه حمام قصر عمویش مشغول استفرغ کردن از اعماق دل و روده‌اش بود. وقتی چاره‌ای جز این که نی‌ویا اعتراف کند دارند صاحب خانواده‌ای می‌شوند نماند همه به اندازه‌ای متعجب شدند که حتی بعضی‌ها گفتند این بارداری یک معجزه است، راهبه معترف بود که این یکی از همه آبروریزش‌بیش‌تر است، اما سیورو و نی‌ویا حدس زدند که علی‌رغم ستیل‌الطیب‌های فراوان زن بی‌چاره از آنان خیلی چیزها آموخته، او خودش را به خواب می‌زده تا از لذت این جاسوسی محروم نماند. تنها کسی که

نمودند، مسئولیت به عهده ویلیامز، سرپیشخدمت و وکلا افتاد که آن‌ها هم به نوبه خود برای خدماتی که ارائه دادند اجرتشان را مطالبه نمودند. دو پسر کوچک‌تر پس از چند هفته آمدند، اما ماتیاس که در آلمان می‌گشت به بهانه بیماری برای دلداری مادرش نیامد. برای اولین بار در طول عمرش پائولینا دل بیه لوندی و عشوه‌گری و اشتها و علاقه‌اش به دفاتر حسابرسی را از دست داده بود. از بیرون رفتن سر باز می‌زد و روزها در تختخوابش باقی می‌ماند. به هیچ کس اجازه نمی‌داد که او را در آن شرایط ببیند؛ تنها اشخاصی که از عزاداری او باخبر بودند، ندیمه‌هایش بودند و ویلیامز که طوری وانمود می‌کرد که متوجه نیست، اما محتاطانه از دور مراقب بود تا اگر از او کمکی خواست در دسترس باشد. یک روز بعد از ظهر پائولینا به طور اتفاقی جلوی آینه بزرگ قاب طلایی‌اش که بیش از نیمی از دیوار حمایش را می‌پوشاند ایستاد، خود را نگاه کرد و دید که به چه هیبتی درآمده است، یک جادوگر چاق شلخته و کثیف که روی سر لاک‌پشت مانندش تاجی از موهای سفید درهم‌گرفته خورده درآمده است. از وحشت جیغ کشید. به این نتیجه رسید که هیچ مردی در دنیا و به طور یقین فلیسیانو، لیاقت چنین از خودگذشتگی و ایثاری ندارد. به قعر گودال رسیده و حالا وقت آن بود که پا بزند و خود را از آن پایین بالا کشیده و دوباره به اوج برسد. زنگ را زد و کلفت‌هایش را فراخوانده و به آن‌ها دستور داد تا کمکش کنند حمام کند و به دنبال سلمانی‌اش فرستاد. از آن روز به بعد با اراده‌ای آهنین شروع به مبارزه با سوگواری و ماتم‌زده‌گی‌اش نمود، و از هیچ کس به غیر از یک کوه شیرینی و حمام‌های طولانی مدت کمک نخواست. هر شب دهانش را با شیرینی پر کرده و در وان حمامش خیس می‌خورد، ولی دیگر اشک نمی‌ریخت. نزدیک کریسمس در حالی که چند پوندی به وزنش اضافه شده بود آرام و متین از گوشه‌نشینی درآمد؛ بعد در کمال تعجب متوجه شد که در زمان غیبتش دنیا به چرخش خود ادامه داده و کسی جای او را خالی نیافته، این هم یکی از محرک‌های دیگری شد تا انگیزه پیدا کند که یک بار برای همیشه سرپا بایستد. با خود تصمیم گرفت که نمی‌گذارد مرا ندیده بگیرند، تازه شصت ساله شده بود و حتی اگر فقط به قصد خوار کردن و تحقیر

دیگران هم باشد، می‌خواست می‌سال دیگر هم زندگی کند. چند ماه دیگر هم سیاه می‌پوشید، این حداقل احترامی بود که می‌توانست در حق فلیسیانو ادا کند، اما حتماً فلیسیانو هم مایل نبود که او به شکل بیوه‌های یونانی که تا آخر عمر سیاه پوشیده و خود را زنده به گور می‌کردند دریابد. برای سال نو و سفر تفریحی به اروپا شروع به تهیه لباس‌هایی خیره‌کننده با رنگ‌های روشن نمود. همیشه دوست داشت به مصر سفر کند، اما به نظر فلیسیانو آن‌جا چیزی جز سرزمین شن و ماسه و مومیایی‌ها نبود و هیچ اتفاق جالبی از سه هزار سال پیش تا به حال در آن کشور رخ نداده است. حالا که تنها بود می‌توانست به رؤیایش جامه عمل بپوشاند. اما خیلی زود متوجه شد که چقدر زندگی‌اش تغییر کرده و تا چه حد جامعه سافرانسیسکو به او بی‌احترامی می‌کند؛ ثروت و دارایی‌اش دیگر آن قدر کافی نبود که اصلیت آمریکای جنوبی و لهجه کارگری‌اش مورد عفو قرار بگیرد. همان‌طور که خودش به شوخی گفته بود، هیچ کس او را دعوت نمی‌کرد؛ دیگر او اول از همه به میهمانی‌ها دعوت نمی‌شد، دیگر کسی او را برای افتتاح بیمارستان یا بنای یادبودی نمی‌خواست، نام او از صفحات اجتماعی منحو شده و به تدرت در سالن آپرا به او خوش‌آمدی گفته می‌شد. او را حذف کرده بودند. مسئله دیگر این بود که بدون شوهرش بالا بردن سطح درآمدش هم مشکل شده بود چون کسی نبود تا به نمایندگی او در محافل اقتصادی بچرخد. با دقت به بررسی حساب‌هایش پرداخت و متوجه شد که سه پسرش با سرعتی بیش از آنچه او بتواند پول درآورد، خرج می‌کنند، به همه مقروض بود و فلیسیانو هم پیش از مرگ بدون مشورت با او چندین سرمایه‌گذاری نافرجام انجام داده بود. او به آن حدی که تصور می‌کرده پولدار نبود، ولی تا پاک باختگی راه زیادی در پیش داشت. ویلیامز را فراخواند و از او خواست تا دکوراتوری برای بازسازی سالن‌هایش پیدا کرده و سرآشپزی هم برای یک سری ضیافت‌های مخصوص سال نو استخدام کند، همچنین آژانس مسافرتی را برای صحبت در مورد سفر به مصر پیدا کرد و خیاطی را هم برای دوختن

لباس‌های جدید به خدمت درآورد. تمام کارهای لازم را برای بیرون آمدن از ضربه روحی بپوشاند انجام داد، در این حال بود که دختری کوچک با لباس پولین سفید و کلاه توری و کفش‌های چرمی در حالی که دست در دست زنی که لباس عزا به تن داشت وارد شد. آن زن الیزا سامیرز و دختر کوچک نوه‌اش آرورا بود که پاتولینا دل بیه پنج سال می‌شد آن‌ها را ندیده بود.

الیزا با حالتی اندوهگین گفت: «پاتولینا همان‌طور که همیشه خواسته بودی، دخترک را برایت آورده‌ام.»

پاتولینا دل بیه در حالی که کاملاً غافلگیر شده بود پرسید: «خدای من، چه شده؟»

«شوهرم مرده است.»

پاتولینا زیر لب گفت: «می‌بینم که هر دویمان بیوه شده‌ایم.»

الیزا سامیرز توضیح داد که چون همان‌گونه که همیشه به تائوچی این قول داده بوده پس از مرگش جسد او را به چین ببرد، دیگر نمی‌تواند از نوه‌اش نگه‌داری کند. پاتولینا دل بیه زنگ را به صدا درآورد و از ویلیامز خواست تا دخترک کوچک را برای تماشای طاروس‌ها به باغ ببرد تا دو زن بتوانند با یکدیگر صحبت کنند.

پاتولینا پرسید: «کی قصد رفتن داری الیزا؟»

«ممکن است سفری طولانی باشد.»

«نمی‌خواهم به بچه عادت کنم و چند ماه بعد دوباره او را به تو برگردانم.»

دل شکسته خواهم شد.»

«به تو قول می‌دهم که چنین اتفاقی نیفتد پاتولینا. تو زندگی خیلی بهتر از آنچه من در توانم هست می‌توانی برای نوه‌ام فراهم کنی. من به جایی تعلق ندارم، بدون تائو زندگی در محله چینی‌ها معنی ندارد، اما بین آمریکایی‌ها هم نمی‌گنجم، و در شیلی هم کاری ندارم. همه جا بیگانه‌ام، ولی می‌خواهم که لای مینگ ریشه داشته باشد، خانواده‌ای و تحصیلاتی درست. سیورو دل بیه پدر قانونی‌اش باید از او مراقبت کند اما خیلی دور است و فرزندانش دیگری دارد. چون تو همیشه می‌خواستی که دختر را داشته باشی، با خودم فکر کردم...»

پاتولینا صحبتش را قطع کرد: «کار درستی کردی الیزا!»

پاتولینا دل بیه همه مصائبی که بر سر الیزا سامیرز آمده بود را شنید و تمام جزئیات مربوط به آرورا را گوش کرد. به انضمام نقشی که سیورو دل بیه در سرنوشت او بازی کرده است. بدون این که متوجه باشد تمام احساس تنفر شدید و غرورش از بین رفته و زنی را که تا چند لحظه پیش بدترین دشمن خود می‌پنداشت در آغوش کشیده و از او برای سخاوتمندی شگفت‌انگیزش برای آوردن نوه‌اش تشکر می‌کرد و سوگند می‌خورد که مادر بزرگی واقعی خواهد بود، بی شک نه به خوبی او و تائوچی ین، ولی آماده بود که بقیه زندگی‌اش را وقف آرورا کرده و او را خوشبخت نماید. این مأموریت اصلی او در این دنیا خواهد بود.

الیزا گفت: لای مینگ دختر باهوشی است. به زودی می‌خواهد بداند پدرش کیست. تا چندی پیش بر این باور بود که پدر و پدر بزرگ و نزدیک‌ترین دوست و خدایش همه یک نفرند: تائوچی ین.»

پاتولینا می‌خواست بداند که: «اگر از من پرسید می‌خواهی به او چه بگویم؟»

نظر الیزا این بود که «حقیقت را به او بگو، همیشه درکش راحت‌تر است.»  
«این که پسر من ماتیاس پدر حقیقی و برادرزاده‌ام سیورو پدر قانونی‌اش است؟»

الیزا در حالی که صدایش می‌لرزید زیر لب گفت: «چرا که نه؟ و به او بگو که نام مادرش لین سامیرز بود و زن جوان زیبا و خوبی بود.»

دو مادر بزرگ همان‌جا با هم قرار گذاشتند که برای سردرگم نکردن بیشتر نوه‌شان بهتر آن است که ربطه‌اش به طور کامل با خانواده مادری‌اش بریده شده، دیگر چینی حرف نزد و هیچ‌گونه ارتباطی با گذشته‌اش نداشته باشد. حدود ساعت پنج بعد از ظهر با هم به این نتیجه رسیدند که بچه‌ها منطق ندارند و با گذشت زمان لای مینگ ضربه روحی اتفاقات اخیر و اصلیت خود را به دست فراموشی خواهد سپرد. الیزا سامیرز قول داد که هرگز دست به هیچ‌گونه اقدامی برای برقراری ارتباط با بچه نزنند و پاتولینا دل بیه هم عهد

اما او آنها را به همان رنگ شاه‌بلوطی دوران جوانی‌اش درمی‌آورد و همیشه چند تا کلاه گیس را هم به طرز ماهرانه‌ای روی سرش سوار می‌کرد طوری که شینیونش همیشه شکل برج بود. من هرگز مخلوقی به این ابعاد ندیده بودم، او کاملاً با شکوه و ابهت خانه مجللش جور بود. حالا که بالاخره تمام اتفاقات بعدی را می‌دانم، می‌فهمم که نسبت دادن آن همه وحشت تنها به آن مادر بزرگ فوق‌العاده کار درستی نیست. وقتی مرا به خانه‌ او بردند وحشت از قبل در چمدانم بسته شده بود، چمدانی که چیزی بیش از یک ساک کوچک و عروسکی چینی که محکم آن را چسبیده بودم، نبود. ویلیامز پس از این که مرا در باغ گردانده پشت میز ناهارخوری عظیم و خالی نشانده و گیلانی بستنی به من داده بود و سپس مرا به سالن آبرنگ، جایی که تصور می‌کردم مادر بزرگم الیزا منتظرم است برده بود، اما به جای او پائولینا دل‌پیه را دیدم که با احتیاط درست مثل این که می‌خواهد گریه‌ای گریز یا را بگیرد، به من نزدیک می‌شد، بعد به من گفت که چقدر دوستم می‌دارد و از این به بعد من در آن خانه بزرگ زندگی خواهم کرد و یک عالم عروسک به علاوه یک پونی<sup>۱</sup> و کالسکه خواهم داشت.

او اضافه کرد: «من مادر بزرگ هستم.»

می‌گویند من در جواب پرسیده بودم: «مادر بزرگ واقعی‌ام کجاست؟»

پائولینا در پاسخ توضیح داده بود: «من مادر بزرگ واقعی‌ات هستم اُروا.»

مادر بزرگ دیگر ت به سفری طولانی رفته است.»

من شروع به دویدن کردم. از سالتی که سقفی گنبدمانند داشت گذشته و سر از کتابخانه درآوردم و از آن جا به اطاق ناهارخوری فرار کرده و زیر میز خزیده و چمباتمه زدم، زبانم بند آمده و سرگشته بودم. میز عظیمی بود با رویه‌ای از سنگ مرمر یشمی و پایه‌هایی به شکل مجسمه‌های زنانی که در معماری یونان و روم باستان بالای ستون‌ها قرار داشتند، حرکت دادن آن میز غیرممکن بود. لحظه‌ای بعد پائولینا دل‌پیه و ویلیامز و در پی آنها چند تن از

بست که او را عاشقانه، مانند دختری که همیشه آرزویش را داشته اما هرگز نداشته پیرستند. آنها با سرعت یکدیگر را در آغوش کشیده و از یکدیگر خداحافظی کردند و الیزا از در خروجی مخصوص مستخدمین خارج شد تا نواش او را هنگام رفتن نبیند.

من همیشه از این که آن دو زن نیکوکار، مادر بزرگ‌هایم، الیزا سامرز و پائولینا دل‌پیه بدون نظرخواهی من برای آینده‌ام تصمیم‌گیری کرده‌اند افسوس خورده‌ام. با همان عزم راسخی که در هجده سالگی از صومعه گریخته و علی‌رغم سر تراشیده‌اش با عشق زندگی‌اش ازدواج کرده و در بیست و هشت سالگی با حمل و نقل یخ‌های ماقبل تاریخی ثروتش را ساخت، مادر بزرگم پائولینا تصمیم به پاک کردن گذشته من گرفت. و اگر به خاطر فرصتی که سرنوشت در یک لحظه از دستش ریوده و باعث تغییر نقشه‌هایش در آخرین دقائق زندگی‌اش گشت نبود، کاملاً در این کار موفق شده بود. اولین تصویری که از او در ذهنم مانده را به خوبی به یاد می‌آورم. خودم را می‌بینم که وارد کاخی که بالای تپه بنا شده است می‌شوم، از باغی که در آن آبی به زلالی آینه جریان دارد و دور آن را پرچین‌های هرس شده احاطه کرده‌اند می‌گذرم، پله‌هایی از سنگ مرمر می‌بینم که در دوسوی آن دو شیر برنجی با ابعاد حقیقی قرار دارند، سپس دری از جنس چوبی تیره‌رنگ که به اطاقی عظیم با پنجره‌هایی با شیشه‌های رنگی و سقفی گنبدی شکل و با شکوه باز می‌شود. من هرگز در مکانی این چنین نبوده‌ام. مبهوت و شگفت‌زده بودم و هراسان. به زودی من روبروی صندلی با حاشیه‌ای طلایی به شکل نقش ترنجی که پائولینا دل‌پیه چون ملکه‌ای بر تخت در آن نشسته بود ایستاده بودم. چون بارها او را در همان صندلی دیده‌ام مجسم کردنش برایم کار سختی نیست، جواهرات خیره‌کننده‌ای به خود آویخته و لباسش آن قدر پارچه برده بود که می‌شد با آن یک خانه را پرده کرد. او با ابهت و مجلل بود. در کنار او بقیه دنیا محو می‌شد. صدای قشنگی داشت، در وجودش نوعی آراستگی طبیعی بود و دندان‌های سفید و کامل و یک دستش، مصنوعی و از جنس چینی بودند. مطمئنم که در آن زمان موهایش خاکستری شده بودند

۱. Pony: اسب نژاد انگلیسی با جنه‌ای کوچک

بسیار قاطعانه گفت: «اسم تو آروراً دل تیه است.» درحالی که باهیم را به هم می فشردم زیر لب پرسیدم: «دستشویی کجاست؟»  
 و این چنین بود که رابطه من با مادربزرگ عظیم‌الجنه‌ای که سرنوشت بر سر راهم قرار داده بود شروع شد. مرا در اطاقی کنار اطاق خودش مستقر کرد و اجازه داد که توله‌سگ پیشم بخوابد، اسم او را کارامیلو گذاشتم چون به رنگ کارامیل بود. نیمه‌شب با کابوس بچه‌هایی که بیژامای سیاه به تن داشتند از خواب پریدم و بدون لحظه‌ای درنگ به تختخواب افسانه‌ای پائولینا دل تیه پناه بردم، درست همان‌گونه که هر روز صبح برای لوس شدن به تختخواب پدربزرگم وارد می‌شدم. من به آغوش باز و بازوان قوی تائو چی پین عادت داشتم، هیچ چیز به اندازه بوی دریایی او و کلمات آرامی که در حالت نیمه‌خواب نیمه‌بیدار به زبان چینی برایم زمزمه می‌کرد به من آرامش نمی‌داد. نمی‌دانستم که بچه‌های معمولی هرگز پایشان را به اطاق بزرگ‌ترهایشان نمی‌گذارند، چه رسد به این که وارد تختخوابشان هم بشوند. من با تماس نزدیک بدنی بزرگ شده بودم، پدربزرگ و مادربزرگ مادری‌ام همیشه مرا فراوان بوسیده و در آغوش گرفته بودند؛ من طریق دیگری برای تسلی یافتن، به غیر از قرار گرفتن در آغوش دیگری نمی‌دانستم. وقتی پائولینا دل تیه مرا دید، وحشت‌زده کنارم زد و من با هم سرایی سگ بی‌چاره شروع به زاری کردم؛ ما می‌باید خیلی بی‌چاره به نظر رسیده باشیم زیرا پائولینا دل تیه با اشاره به ما فهماند که نزدیک شویم. من به درون تخت جست‌زدم و سرم را میان ملحفه‌ها پنهان کردم. گمان می‌کنم بلافاصله به خواب رفتم؛ در هر حال هنگامی که بیدار شدم در آغوش سینه‌های عظیمی که بوی عطر گاردنیا<sup>۲</sup> می‌داد بودم و توله‌سگ هم پایین پایمان بود. اولین سئوالی که وقتی در میان دولفین‌های فلورانس و پریان شناگر بیدار شدم کردم این بود که مادربزرگ و پدربزرگم، الیزا و تائو کجا هستند. تمام خانه و باغ را در جستجوی آنان زیر پا گذاشتم، و بعد جلوی در ایستاده و منتظرشان ماندم تا بیایند و مرا ببرند.

مستخدمین برای فریب دادن من با چرب‌زبانی و بیرون کشیدنم از مخفیگاهم وارد شدند، اما من به محض دیدن دستی که به سویم دراز شده بود مثل راسو با شتاب خودم را پس کشیدم. ویلیامز به پائولینا پیشنهاد کرد: «راحتش بگذارید خانم، خودش بیرون می‌آید»، ولی پس از این که چند ساعتی گذشت و من هنوز زیر میز پنهان بودم، برایم ظرف بزرگی بستنی همراه یک پتو و بالش آورد. «وقتی خوابش برد بیرونش می‌کشیم»، پائولینا دل تیه این‌طور گفته بود، اما من نخوابیدم، در عوض همان جا ادرار کردم، کاملاً می‌دانستم کار بدی می‌کنم اما وحشت‌زده‌تر از آن بودم که بیرسم دستشویی کجاست. هنگامی که پائولینا مشغول شام خوردن بود از سنگ‌گام پاهای کلفتش را با کفش‌های کوچک اطلسش که چربی مچ‌هایش روی آنها را پوشانیده بود و شلوار سیاه مردانی که از او پذیرایی می‌کردند را می‌دیدم. یکی دوبار با سختی خم شد و به من چشمک زد و من در واکنش صورتم را روی زانوهایم پنهان کردم. خسته و گرسنه بودم و برای رفتن به دستشویی بی‌تاب، ولی من هم به مغزوری پائولینا دل تیه بودم و به راحتی تسلیم نمی‌شدم. کمی پس از آن ویلیامز سینی را زیر میز هل داد که در آن سومین ظرف بستنی همراه بیسکویت و یک تکه بزرگ کیک شکلاتی گذاشته بودند. صبر کردم تا برود و بعد از این که احساس امنیت کردم مشغول خوردن شدم، اما هر چه پیش‌تر دستم را به سوی سینی دراز می‌کردم دورتر می‌شد، سریش‌خمدت با بندی آن را می‌کشید. وقتی بالاخره توانستم یک بیسکویت بردارم از پناهگاهم کاملاً بیرون آمده بودم، اما چون هیچ‌کس در اطاق ناهارخوری نبود با آرامش آن را بلعیدم و به محض شنیدن کوچک‌ترین صدایی به زیر میز پریدم. چند ساعت بعد همین ماجرا تکرار شد و به دنبال سینی متحرک به جلوی در رسیدم، در آن جا پائولینا دل تیه با یک توله‌سگ زردرنگ منتظر بود و آن را در بغلم گذاشت.

«بیا، مال توست آروراً، این توله‌سگ هم مثل خودت تنها و وحشت‌زده

است.»

«اسم من لای مینگ است.»

علی‌رغم تمام هدایا و گردش‌ها و نوازش‌های پائولینا، من یک هفته تمام به این کار ادامه دادم. روز شنبه فرار کردم. تا به حال تنها بیرون نرفته بودم و نمی‌دانستم کجا هستم، اما حسی غریزی به من می‌گفت که باید از تپه پایین بروم و این چنین بود که از مرکز سافرانسیسکو سردر آوردم، وحشت‌زده چندین ساعت آن جا سرگردان بودم تا این که یک جفت مرد چینی دیدم که گاری مملو از لباس‌های شستنی را می‌کشیدند، آن‌ها را با احتیاط و با حفظ فاصله دنبال کردم چون شبیه دایمی‌ام لاکمی بودند. آن‌ها به سمت محله چینی‌ها می‌رفتند چون تمام لباسشویی‌های شهر آن جا قرار دارند و به محض این که وارد آن محله آشنا شدم با وجودی که نام خیابان‌ها یا نشانی پدر بزرگ و مادر بزرگم را نمی‌دانستم، احساس امنیت به من دست داد. وحشت‌زده‌تر و خجالتی‌تر از آن بودم که از کسی تقاضای کمک کنم، بنابراین بی‌هدف به راه رفتم ادامه دادم، بوی غذاها، آوای زبان و چهره صدها دکان کوچکی که بارها در حالی که دست پدر بزرگم تائو چی ین را گرفته از مقابلشان عبور کرده بودم راهنمای من بودند. زمانی رسید که دیگر قدرت راه رفتن نداشتم بنابراین جلوی در ورودی خانه‌ای کهنه چمباتمه زده و به خواب رفتم. با صدای خرناس و تکان‌های زن پیری که ابروان نازک و به هم پیوسته‌اش را با زغال سیاه کرده و نتیجتاً چهره‌اش به نقاب می‌مانست بیدار شدم. وحشت‌زده جیغ کشیدم، ولی خیلی دیر بود چون او مرا با دستانش محکم نگه داشته بود. مرا بلند کرده و در حالی که در هوا دست و پا می‌زدم درون اطاقی منحوس و زشت زندانی کرد. اطاق بوی بدی می‌داد و گمان می‌کنم وحشت و گرسنگی حالم را بد کردند چون شروع کردم به استفراغ کردن. اصلاً نمی‌دانستم کجا هستم. به محض این که حال تهوع‌آم خوب شد از ته گلو شروع به صدا زدن پدر بزرگم کردم و آن‌گاه زن آمد و چنان سیلی محکمی به من زد که نفسم بند آمد. هیچ کس تا به حال مرا نزده بود و به نظر بیش از آن که آزار دیده باشم، متعجب شده بودم. به زبان چینی کاتتونی به من دستور داد که دهانم را ببندم و اگر نه با عصا مرا کتک خواهد زد، بعد لباس‌هایم را درآورد و با دقتی

مخصوص مشغول معاینه دهان و گوش‌ها و قسمت‌های خصوصی بدن من شد، سپس زیر پیراهنی تمیزی به تنم کرد و لباس‌های چرکم را برد. من دوباره در اطاقی که به غیر از سوراخی کوچک برای تعییه هوا نداشت و از آن جا می‌دیدم که هوا رو به تاریکی می‌رود تنها ماندم.

به نظرم آن ماجرا برای همیشه اثر خود را روی من باقی گذاشته چون بیست و پنج سال می‌گذرد و من هنوز وقتی آن ساعت‌های پایان‌ناپذیر را به یاد می‌آورم بر خود می‌لرزم. در آن روزها هرگز در محله چینی‌ها دختر بچه‌ای را تنها در خیابان نمی‌دیدید، خانواده‌ها مثل شاهین بچه‌هایشان را می‌بایندند چون با کوچک‌ترین غفلتی ناپدید شده و وارد بازار فحشا می‌شدند. من برای این منظور خیلی کوچک بودم ولی دختران سن مرا اغلب یا دزیده یا می‌خریدند تا از کودکی با انواع و اقسام انحرافات و هرزگی‌ها تعلیم دهند. زن ساعت‌ها بعد، هنگامی که هوا به سیاهی قیر شده بود برگشت، مرد جوانی او را همراهی می‌کرد. زیر نور چراغ نفتی مرا با دقت گاه کردند و سپس با شور و هیجان به زبان خودشان مشغول صحبت شدند، با این که من آن زبان را بلد بودم، اما از صحبت‌هایشان چیز زیادی نمی‌فهمیدم چون داشتم از ترس می‌مردم و خیلی هم خسته بودم. چندین بار به نظرم رسید که نام پدر بزرگم تائو چی ین به گوشم خورد. آن‌ها رفتند و نمی‌دانم برای چند وقت باز تنها بودم و از ترس و سرما بر خود می‌لرزیدم. هنگامی که در دوباره باز شد نور چراغ چشمانم را کور کرد. اسمم به زبان چینی به گوشم خورد، لای مینگ، و صدای آشنا و مشخص دایمی‌ام لاکمی را شنیدم. او مرا بغل کرد و این آخرین چیزی است که به یاد می‌آورم، احساس آرامش مرا شگفت‌زده و مبهوت کرده بود. به خاطر ندارم که کی سوار کالسکه شده و چه موقع دوباره خود را در خانه مجلل بالای تپه ناب هیل رودرویی مادر بزرگم پائولینا یافتم. هفته‌های بعد هم در خاطرمان مانده‌اند چون سرخک گرفته و بسیار بیمار بودم. دوران آشفته‌ای بود با تغییراتی زیاد و ضد و نقیض‌های بسیار.

حالا که اتفاقات گذشته را به هم می‌پیوندم، کاملاً مطمئنم که بخت بلند دایمی‌ام لاکمی بود که مرا از آن مخمسه نجات داد. زنی که مرا در کوچه ربوده



سهم ژونگ - ایی تائو چی ین در طب غرب را هم دیدم. این مسئله بسیار به ندرت اتفاق می افتاد زیرا جامعهٔ چینی ها در آن روزگار تقریباً به شکلی نامرئی بود؛ آن ها در حاشیهٔ ذهن آمریکایی ها به دنیا می آمدند، زندگی می کردند و می مردند، اما شهرت تائو چی ین از محدودهٔ محلهٔ چینی ها و ایالت کالیفرنیا فراتر رفته بود. حتی در انگلستان هم به دفعات دربارهٔ طب سوزنی سخنرانی کرده و شناخته شده بود. بدون آن مدارک و اسناد چاپ شده بیشتر قهرمانان این داستان به دست فراموشی سپرده می شدند.

فرار من به محلهٔ چینی ها برای یافتن مادر بزرگ و پدر بزرگ مادری ام در تصمیم پائولینا دل یتیه برای بازگشت به شیلی مزید بر علت شد. او فهمید که هیچ ضیافت مجلل و پرهزینه و هیچ ولخرجی و اسرافکاری قادر به بازگرداندن موقعیت اجتماعی که در زمان حیات شوهرش از آن لذت می برد نخواهد بود. او داشت در تنهایی، به دور از فرزندان و اقوام و زبان و کشورش پیر می شد. پولی که برایش مانده بود هرگز برای روش زندگی که در آن خانهٔ پرشکوه چهل و پنج اتاقه اش داشت کافی نبود، ولی در شیلی همین پول یک ثروت کلان محسوب می شد زیرا همه چیز بسیار ارزان تر بود. علاوه بر آن نوه اش که با او کاملاً غریبه بود روی دستش مانده و احساس می کرد باید حتماً او را از ریشه های چینی اش قطع کرده و از او یک بانوی شیلیایی بسازد. پائولینا تحمل تصور این که من یک بار دیگر فرار کنم را نداشت، بنابراین پرستاری انگلیسی برایم استخدام کرد تا شبانه روز مراقبم باشد. برنامهٔ سفرش به مصر و میهمانی شب سال نو را بر هم زد، اما تهیهٔ گنجهٔ لباس تازه را ادامه داده و سپس با حساب و کتاب پول هایش را بین بانک های آمریکا و انگلیس تقسیم کرده و فقط مبلغی که برای خرید خانه ای در شیلی ضروری بود را به آن جا فرستاد زیرا عقیده داشت که اوضاع سیاسی آن کشور بی ثبات است. نامه ای طولانی برای برادرزاده اش سورودل یتیه، به قصد آشتی کردن با او نوشت و گفت که چه بر سر تائو چی ین آمده و او را از تصمیم الیزا سایمز در مورد سپردن او روآ به او آگاه کرد و با شرح جزئیات مزایای این که پائولینا

سراغ یکی از نمایندگان انجمن سری چینی ها رفته بود، چون هیچ اتفاقی در محلهٔ چینی ها بدون مشارکت و تأیید آن ها صورت نمی گرفت، انجمنی بسته که اعضای خود را پس از اثبات جان فشانی ها و مأموریت ها و وفاداریشان به خدمت می گرفت و در ازای آن اعضایش را تأمین کرده و برایشان شغل پیدا می کرد و با آنان تعهد می کردند که اگر در خاک آمریکا از دنیا رفتند حتماً جسدشان را به چین ببرند. آن مرد بارها مرا در حالی که دست پدر بزرگم را گرفته بودم دیده و از شانس خوب من متعلق به همان انجمن سری بود که تائو چی ین - او بود که دایمی ام را فراخوانده بود. اولین انگیزهٔ لاکمی این بود که مرا به خانه و نزد همسر تازه عروسش که از روی فهرست نامه ای به چین سفارش داده بود ببرد تا از من مراقبت کند، اما بعد متوجه شده بود که باید به دستورات والدینش احترام بگذارد. مادر بزرگم الیزا پس از این که مرا به دست پائولینا دل یتیه سپرده برای دفن جسد شوهرش به هنگ کنگ رفته بود. او و تائو چی ین همیشه بر این نظر بوده اند که محلهٔ چینی های سانفرانسیسکو برای من دنیایی کوچک است، آن ها می خواستند که من جزئی از ایالات متحده باشم. با این که لاکمی چی ین با این نظریه موافق نبود، اما نمی توانست از خواستهٔ والدینش سرپیچی کند، برای همین خاطر هم بود که مبلغ توافق شده را به ریابندگان من پرداخته و مرا به خانهٔ پائولینا دل یتیه برگرداند. من تا بیست سال بعد که در جستجوی آخرین جزئیات داستانم بودم او را ندیدم. خانوادهٔ سربلند پدر بزرگ و مادر بزرگ پدری ام برای مدت سسی و شش سال بدون این که نشانی از خود باقی بگذارند در سانفرانسیسکو زندگی کردند. خانهٔ مجلل تپه ناب هیل امروزه هتل شده است و هیچ کس مالکین اولیهٔ آن را به خاطر ندارد.

با ورق زدن روزنامه های قدیمی در کتابخانه، کشف کردم که در صفحات اجتماعی بارها از آنان نام برده شده، همچنین داستان مجسمهٔ جمهوری را هم با ذکر نام مادر در آن ها خواندم، و نیز متوجه یادداشتی کوتاه دربارهٔ مرگ پدر بزرگم تائو چی ین که آگهی فوتی بسیار مثالیگراانه و پرتملقی توسط جاکوب فریمونت نوشته شده بود و تسلیت انجمن پزشکان و قدردانی شان از

آدم آهنی ملیس به کت دم چلچله‌ای و دستکش‌های سفید است. او مردی پنجاه ساله با سرشانه‌های پهن و چهره‌ای دلنشین، با موهایی پرپشت فلفل نمکی و چشمانی نافذ دید؛ داستان او مانند داستان کارگران بارانداز زیر و خشن بودند و دندان‌هایش در اثر استعمال نیکوتین زرد شده، با این که هرگز او را در حال کشیدن سیگار یا جویدن تنباکو ندیده بود. هیچ کدامشان برای مدتی که به نظر طولانی می‌آمد سخنی بر زبان نیاورد، زن او را نگاه می‌کرد و مرد در مقابل بررسی موشکافانه او نشانی از ابراز ناراحتی بروز نمی‌داد. بالاخره ویلیامز با زبان غیرمستقیمی که خاص خودش بود گفت: «بانوی من، نتوانستم از توجه به مشکلاتی که زندگی به عنوان یک بیوه بر شما تحمیل می‌کند خودداری کنم.»

پائولینا لبخند زد. «آیا داری مسخره‌ام می‌کنی؟»

«اصلاً چنین چیزی به ذهنم هم خطور نکرده بود بانوی من.»

پائولینا در حالی که گلویش را صاف می‌کرد پس از مکثی طولانی گفت: «آهان.»

ویلیامز ادامه داد: «بانو می‌پرسند که این سخنان به کجا می‌انجامد.»

«بگذار بگویم که در جلب توجه من موفق شده‌ای ویلیامز.»

«به نظر می‌رسد با توجه به این واقعیت که من نمی‌توانم به عنوان سریشخدمت خاتم به شیلی بروم، شاید بد نباشد که من... به عنوان شوهر ایشان بروم.»

پائولینا تصور کرد زمین دهان باز کرده و او و سندلی و همه چیز را به اعماق زمین می‌کشاند. اولین فکری که به سرش زد این بود که آن مرد سلامت روانی‌اش را از دست داده، توضیح دیگری نمی‌توانست داشته باشد، اما وقتی آرامش و متانت خود را بازیافت ناسزاهایی که بر سر زبان‌ش بودند را فرو داد.

«اجازه بدهید این نکته را توضیح دهم خانم»، و ادامه داد: «من طبعاً نمی‌توانم انتظار داشته باشم که از نظر احساسی نقش شوهرتان را بازی کرده و دوستم بدارید و ته این که طمع به ثروت شما دارم، سرمایه شما کاملاً امن

از دختر کوچک نگه‌داری کند را برایش توضیح داد. سیورو دل پیه دلایل او را درک کرده و پیشنهادش را پذیرفت، زیرا حالا خودش دو فرزند داشت و همسرش کودک سوم را هم باردار بود، اما قیومیت قانونی او را برخلاف خواسته پائولینا به وی نداد.

وکلاهی پائولینا در نظم و ترتیب دادن به امور مالی‌اش برای فروش خانه به او کمک کردند در این حال سریشخدمتش، ویلیامز مسئولیت امور بازگشت خانواده را به جنوبی‌ترین نقطه جهان و بسته‌بندی تمام اثاثیه کارفرمایش را به عهده گرفت، پائولینا مایل به فروش هیچ کدام از اسباب‌هایش نبود تا مبادا کسی بگوید که او نیازمند پول بوده است. طبق نقشه پائولینا با من و پرستار انگلیسی و سایر کارکنان مورد اعتمادش با کشتی بخار سفر می‌کردیم و ویلیامز هم پس از فرستادن چمدان‌ها به شیلی و گرفتن مقادیر متناهی پوند استرلینگ از آن پس آزاد می‌شد. این می‌بایست آخرین خدمت او به پائولینا دل پیه می‌بود. اما یک هفته پیش از حرکت، سریشخدمت اجازه خواست تا با او صحبتی خصوصی داشته باشد.

«عذر می‌خواهم بانوی من، می‌توانم بپرسم چرا از نظر شما افتاده‌ام؟»

«چه می‌گویی ویلیامز! می‌دانی که تا چه اندازه قدر تو را دانسته و برای خدماتت سپاسگزارم.»

«با وجود این خواسته بانوی من نیست تا مرا به شیلی ببرند.»

«ویلیامز محض رضای خدا! اصلاً فکرتش را هم نکرده بودم. با یک

سریشخدمت انگلیسی در شیلی چه کنم؟ هیچ کس چنین چیزی ندارد. به هر دویمان می‌خندند. نقشه را نگاه کرده‌ای؟ آن جا خیلی از این جا دور است، و هیچ کس انگلیسی حرف نمی‌زند، زندگی برای تو چندان خوشایند نخواهد بود. من حق خواستن چنین فداکاری را از تو ندارم.»

«اگر اجازه بدهید بانوی من باید بگویم که جداشدن از بانو فداکاری

بیش‌تری خواهد بود.»

پائولینا دل پیه در حالی که چشمانش از تعجب گرد شده بود نشست و به کارمندش نگاه کرد. برای اولین بار متوجه شد که ویلیامز چیزی بیش از یک

«متأسفم که باید به اطلاع شما برسانم که همین طور است، یا بهتر بگویم تنها چیز اشرافی در مورد من همین است.»

و این گونه بود که یک هفته بعد مادربزرگم پائولینا دل یتیه همراه شوهر جدیدش، سلمانی‌اش، پرستار، دو کلفت، یک مستخدم، یک نوکر و من با یک واگن پر از صندوق با ترن به مقصد نیویورک حرکت کردیم تا از آن جا توسط یک کشتی بخار انگلیسی به اروپا برویم. ما کاراملو را هم با خود بردیم، او اکنون در مرحله‌ای از رشد بود که به هر چه می‌دید می‌پرید، و این بار شنل پوست روباه مادربزرگم بود. دور تا دور پایین شنل پائولینا دم روباه آویزان بود و کاراملو که از بی‌تفاوتی این روباهان ماده نسبت به حملات مهرآمیزش گیج شده بود، مشغول جویدن دم‌ها شد. پائولینا دل یتیه از شدت عصبانیت می‌خواست سگ و شنل، هر دو را از عرشه به پایین پرت کند، اما من چنان سر و صدایی به راه انداختم که جان هر دویشان را نجات داد. مادربزرگم آپارتمانی سه اتاقه برای خود گرفته بود و فردریک ویلیامز هم آپارتمانی مانند او در آن سوی راهرو. در طول روز پائولینا مشغول خوردن و تغییر لباس برای هر مناسبتی و تدریس حساب به من بود، تا در آینده بتوانم به سیاهه‌هایش رسیدگی کنم. او داستان‌های خانواده را برایم تعریف می‌کرد تا بدانم از کجا آمده‌ام، البته بدون بازگو کردن و روشن نمودن هویت پدرم، گویی من از طریق بکرزایی سر از خاندان دل یتیه درآورده‌ام. اگر از مادریا پدرم پرس و جو می‌کردم در جواب می‌گفت که آن‌ها مرده‌اند و اشکالی ندارد چون داشتن مادربزرگی چون او کفایت می‌کند. در این فاصله فردریک ویلیامز مشغول بازی بریج و خواندن روزنامه‌های انگلیسی می‌شد، درست مانند تمام اشراف‌زادگان دیگر قسمت درجه یک. او خط ریشش را بلند کرده و میلی پریش که انتهای آن را موم می‌کشید گذاشته بود، چهره جدیدش به او حال و هوای فردی مهم می‌داد، پپ می‌کشید و سیگار برگ‌های کوبایی. او به مادربزرگم اعتراف کرد که سیگاری کهنه‌کاری است و سخت‌ترین بخش کار او به عنوان سریشخدمت خودداری از سیگار کشیدن در ملاءعام بوده است؛ حالا بالاخره می‌توانست طعم تنباکو را چشیده و فرص‌های نعنای که

خواهد بود و در این مورد بانو تمام اقدامات احتیاطی قانونی را می‌توانند انجام دهند. سمت من تقریباً نزدیک به همین که الان هست باقی خواهد ماند، بدین معنا که هر طور قادر باشم و از عهده‌ام برآید کمک کنم و حداقل اختیارات و قدرت تصمیم‌گیری با من باشد. گمانم بر این است که در شبلی مانند همه جای دنیا یک زن تنها با موانع و مشکلات بسیاری مواجه می‌شود. من مسئولیت آسایش و راحتی بانو را برای خود افتخار محسوب می‌کنم.»

پائولینا درحالی که نمی‌توانست لحن نیش‌دار و تلخ خود را پنهان کند پرسید: «و از این قرار و مدار عجیب و غریب چه عایدتان خواهد شد؟»  
«یکی این است که احترام به دست خواهم آورد و دیگر آن که باید اذهان کم از زمانی که قصد رفتن کرده‌اید تصور این که شما را دیگر هرگز نبینم مرا آزار داده است. من نیمی از زندگی‌ام را در کنار تان سپری کرده‌ام و به این همراهی مأنوس شده‌ام.»

پائولینا پیشنهاد عجیب کارگوش را مزمزه می‌کرد و برای مدتی طولانی خاموش ماند. به نظر تجارت خوبی بود که برای هر دو منفعت داشت، مرد از سطح زندگی بالاتری بهره می‌جست که هرگز از طریق دیگری نمی‌توانست به آن برسد و زن هم بازو در بازوی مردی که علی‌رغم همه چیز ظاهری بسیار محترم داشت به زندگی ادامه می‌داد. فقط تصور چهره اقوامش در شبلی و حسادت خواهرانش او را به خنده وامی‌داشت.

در حالی که از خنده می‌لرزید پرسید: «تو حداقل ده سال از من جوان‌تر و شخصت پوند سبک‌تری، نمی‌ترسی مسخره‌ات کنند؟»

«به هیچ وجه، و اما بانو؟ آیا ایشان از این که با کسی در موقعیت من دیده شوند وحشتی ندارند؟»

«من از هیچ چیز در این دنیا وحشت ندارم و از ضربه وارد کردن به مردم لذت می‌برم. نام کوچکتان چیست ویلیامز؟»

«فردریک بانوی من.»

«فردریک ویلیامز، اسم خوبی است، اگر خوشحال می‌شوی حتی می‌توانم بگویم نامی اشرافی است.»

نیافت چون احساس می‌کرد مطمئن است شتری که بتواند وزن او را تحمل کند پیدا نمی‌شود و بنابراین مجبور خواهد شد که پیاده زیر خورشیدی گذاخته برای دیدار اهرام برود. در سال ۱۸۸۶ من شش ساله بودم. به زبانی عجیب و غریب که آمیزه‌ای از چینی، انگلیسی و اسپانیولی بود حرف می‌زدم ولی چهار عمل اصلی ریاضی را با مهارت استثنایی انجام می‌دادم و با سرعت فرانک فرانسه را تبدیل به پوند استرلینگ و پوند را تبدیل به مارک آلمان و لیر ایتالیا می‌کردم. دیگر برای پدر بزرگم تائو و مادر بزرگم الیزا گریه نمی‌کردم اما مرتب از همان کابوس‌های غیر قابل توصیف در رنج بودم. در حافظه‌ام سیاه‌چاله‌ای وجود داشت، چیزی خطرناک که همیشه حاضر بود، ولی نمی‌توانستم شناسایی‌اش کنم، چیزی ناشناخته که وحشت زده‌ام می‌کرد، بخصوص در تاریکی یا شلوغی. تحمل این که مردم احاطه‌ام کنند را نداشتم، مثل جن زده‌ها شروع به جیغ کشیدن می‌کردم و مادر بزرگم پائولینا مجبور بود مرا محکم در میان دستان خرس مانند‌ش نگه دارد تا آرامم کند. هنوز هم عادت داشتم وقتی وحشت زده از خواب می‌پریدم به تختش پناه ببرم، و بستگی که بین ما به وجود آمد مرا از دیوانگی که امکان غرق شدن در آن را داشتم رهایی داد. پائولینا دل‌تیه تحت تأثیر نیازی که برای تسلی دادن من داشت به طور نامشهودی نسبت به همه به غیر از فردریک ویلیامز تغییر کرد. او صبورتر و مهربان‌تر شده بود و حتی کمی هم وزن کم کرد چون تمام مدت به دنبال من می‌دوید، آن قدر مشغول شده بود که شیرینی‌هایش را فراموش کرد. تردیدی ندارم که مرا عاشقانه می‌پرستید. این را بدون فروتنی متظاهرانه می‌گویم چون عشقش را به عنوان مختلف‌ی به من اثبات نمود، او مرا با بالاترین حد ممکن محبت که در آن دوران امکان داشت بزرگ کرد، کنجکاوی‌ام را برمی‌انگیخت و دنیا را به من نشان می‌داد. او هرگز احساساتی نمی‌شد و شکایت هم نمی‌کرد، یکی از شعارهای او «نباید به عقب نگاه کرد» بود. با من شوخی‌های عملی می‌کرد، بعضی‌ها ایشان برایم سنگین بودند تا این که یاد گرفتم جواب دهم و این نکته رابطه ما را چشمگیر و برجسته کرد. یک بار در حیاط خلوت مارمولکی را پیدا کردم که چرخ درشکه از رویش گذشته

به صورت عمده خریداری می‌کرده و شکمش را سوراخ کرده بودند دور بیندازد. در آن روزگار که مردان مهم شکمی برآمده و غیب داشتند اندام ورزیده و نسبتاً باریک ویلیامز در بین افراد ممتاز جامعه چیزی نادر بود، البته ادب و تربیت کامل او خیلی اشرافی‌تر از رفتار مادر بزرگ من بود. شب‌ها پیش از این که با هم به سالن رقص پایین بروند به کابینی که من و پرستارم در آن اقامت داشتیم آمده و به من شب بخیر می‌گفتند. در کنار هم تماشایی بودند، پائولینا که توسط آرایشگرش آرایش شده و لباس میهمانی رقص بر تن داشت در میان تالو جواهراتش شبیه تندیس چاق و فربه می‌شد و فردریک هم مبدل به شوهر ملکه، گاهی وقت‌ها برای جاسوسی پنهانی به سالن می‌خزیدم و با دهان باز و حیرت زده فردریک ویلیامز را تماشا می‌کردم که پائولینا دل‌تیه را با چنان اعتماد به نفسی می‌چرخاند که گویی عادت به حرکت دادن اوزان چندین تُنی دارد.

ما یک سال بعد به شیلی رسیدیم و سرمایه رو به ورشکستگی مادر بزرگم به خاطر معاملات پرسود شکر که در دوران جنگ پاسیفیک انجام داد به میزان اولیه‌اش بازگشته بود. فرضیه او درست از آب درآمده بود، مردم در دوران بد و سختی‌ها پیش‌تر مواد قندی مصرف می‌کنند. ورود ما با یک اتفاق مهم نمایشی مقارن شد، سارا برن هارت<sup>۱</sup> در مشهورترین نقش خود یعنی مادام کاملیا بازی می‌کرد. موقعیت او در سانتیاگو به مانند سایر جاهای دنیای متمدن نبود چون جامعه سالوس و مقدس‌نمای شیلیایی برای روسپی مسلول هم دردی نمی‌کرد؛ از نظر همگان بسنار طبیعی بود که او خودش را فدای معشوقش کند تا جلوی زبان‌های نیش‌دار را بگیرد، و هیچ کس دلیلی برای ابراز احساسات برای کاملیای پژمرده و پلاسیده نمی‌دید. هنرپیشه نامی یقین پیدا کرده بود که از سرزمین آدم‌هایی احمق دیدار کرده، نظریه‌ای که پائولینا دل‌تیه با آن کاملاً موافق بود و خود را در آن سهیم می‌دانست. مادر بزرگم اطرافیان را در چندین شهر اروپایی گرداند ولی به رؤیای سفر مصر دست

و چندین روز در آفتاب مانده بود، خشک شده با ظاهر مفلوک و اسفبار، خزنده‌ای له شده آن را برداشته و نگه داشتم، مطمئن نبودم چرا، تا این که بهترین استفاده را برایش ابداع کردم. پشت میز تحریرم نشسته و مسائل حسابم را حل می‌کردم، هنگامی که مادر بزرگم بنابه دلیلی وارد اتاقم شد خودم را به سرفه زدم و او به طرفم آمد تا به پشتم بزند. در حالی که صورتم را در دستانم گرفته بودم به سمت دیگر خم شدم و در کمال نگرانی و دلواپسی زن بی چاره مارمولک را تف کردم و روی دامنم افتاد. به اندازه‌ای از چیز وحشتناکی که از ریه من بیرون آمده بود یکه خورد که خودش را در صندلی انداخت، ولی بعد به اندازه خودم خندید و مارمولک خشک شده کوچک را میان ورق‌های کتابی به عنوان یادگاری نگه داشت. درک این نکته که چرا زنی با قدرت او این چنین از گفتن حقیقت گذشته من وحشت داشت برایم سخت است. به نظر من علی‌رغم طرز برخورد و رفتار ستیزه‌جویانه‌اش در مقابل آداب و سنن هرگز نتوانسته بود بر تعصبات و پیش‌داوری‌های طبقه اجتماعی‌اش چیره شود. برای این که مرا از طرد شدن حفظ کند محتاطانه یک چهارم خون چینی من، موقعیت اجتماعی معمولی مادرم و واقعیت این که در حقیقت من حرام‌زاده بودم را پنهان می‌ساخت. این تنها انتقادی است که می‌توانم در مورد آن مادر بزرگ عظیم‌الجثه‌ام داشته باشم.

در اروپا من ماتیاس رودریگز د ساتاکروزیلی دل بیه را ملاقات کردم. پائولینا به عهدی که با مادر بزرگم الیزا سامرز بسته بود که حقیقت را به من بگوید، احترام نگذاشت و به جای این که او را به عنوان پدرم به من معرفی کند گفت که او یکی از بسیار عموهایی است که هر کودک شیلیایی دارد، زیرا هر خوشاوند یا دوست خانوادگی که دارای احترام و شأن خاصی باشد به طور خودکار خاله و عمه و دایی و عمو نامیده می‌شود و برای همین خاطر هم بود که من همیشه ویلیامز را عمو فردریک صدا می‌کردم. چندین سال بعد فهمیدم که ماتیاس پدرم است، هنگامی که به شیلی آمد تا در آن جا بمیرد، و خود او به من گفت. مردی که ملاقات کردم تأثیر قابل توجهی روی من نگذاشت؛ لاهر بود و رنگ‌پریده و خوش‌قیافه. وقتی نشسته بود به نظر جوان

می‌رسید اما وقتی می‌خواست حرکت کند بسیار مسن‌تر می‌آمد. با عصا راه می‌رفت و همیشه مستخدم می‌بایست در را برایش باز کرده و در پوشیدن پالتو کمکش کرده و سیگارش را روشن کند و لیوان آبی را که همیشه روی میز کنارش قرار داشت به دستش بدهد، زیرا تلاش این که دستش را برای گرفتن چیزی بلند کند بسیار خارج از توانش بود. مادر بزرگم پائولینا توضیح داد که این عمو از بیماری درد مفاصل رنج می‌برد، ناخوشی بسیار دردناکی که او را مانند شیشه شکننده کرده است و من می‌باید وقتی به کنارش می‌رفتم خیلی مواظب بودم. پائولینا سال‌ها بعد بدون این که هرگز بداند پسر ارشدش از سفلیس رنج می‌کشیده و نه از درد مفاصل، چشم از جهان فرو بست.

بهت و حیرت خانواده دل بیه از ورود مادر بزرگم به سانتیاگو تاریخی بود. از بوئنوس آیرس از راه آرژانتین به شیلی آمدم، یک کاروان بزرگ، بخصوص هنگامی که ابعاد اسباب‌هایی که از اروپا آورده را با یازده چمدانی که در بوئنوس آیرس خرید کرده بودیم به آن اضافه می‌کردید. ما با کالسکه سفر می‌کردیم و پشت سرمان هم چمدان‌ها و اسباب‌هایمان را بر پشت قاطران با طناب بسته و به همراه محافظین مسلح حرکت می‌کردیم، چون در دو طرف مسیر دزدان سرگردنه کمین کرده بودند، عمو فردریک فرماندهی کاروان را به عهده داشت، البته متأسفانه به ما حمله نشد و ما بدون این که داستان جالبی درباره عبور از کوه‌های آند داشته باشیم به شیلی رسیدیم. در طول راه پرستار انگلیسی را از دست دادیم چون عاشق یک آرژانتینی شد و تصمیم گرفت همان جا بماند و یکی از کلفت‌ها هم در اثر بیماری تیفوس درگذشت، ولی عمو فردریک در تمام مراحل سفر طولانی برایمان مستخدم دست و پا می‌کرد. پائولینا تصمیم گرفته بود به جای بندر بال پارائیسو، شهری که در آن پا به جهان گذاشته بود، در پایتخت، یعنی شهر سانتیاگو مستقر شود، زیرا پس از سال‌ها زندگی در ایالات متحده، آن شهر بندری برایش خیلی کوچک می‌نمود. علاوه بر آن او عادت کرده بود از خانواده‌اش کمی فاصله داشته باشد و قصد این را هم نداشت که هر روز اقوامش را ببیند، رسمی که در تمام خانواده‌های شیلیایی به طرز ملال‌آور مرسوم بود. هر چند در سانتیاگو هم

پارک‌ها و بلوارهایش محلی بودند که ثروتمندان کالسکه‌های گران‌قیمت و اسبان شاه‌وارشان را به رخ یکدیگر می‌کشیدند. کوچه‌ها مملو از سگ‌های ولگرد و دست‌فروش‌هایی بودند که برای فروش کالاها یا حقیرانه‌ای که در سیدهایشان ریخته بودند جار می‌زدند و کبوتران و پرستوها در کاشی‌های بام‌ها لانه کرده بودند. زنگ‌های کلیسا گذشتِ زمان را اعلام می‌کردند ولی نه در ساعت‌های خواب بعدازظهر که کوچه‌ها خالی شده و مردم استراحت می‌کردند. شهری مجلل و تشریفاتی بود و با سانفرانسیسکو که نشانی محرز از شهرهای مرزی رنگارنگ و حال و هوایی چند فرهنگی داشت بسیار متفاوت بود. پائولینا دل‌تیه خانه‌ای مجلل در اشرافی‌ترین خیابان شهر، یعنی خیابان اِخِرسیتو لیبِرتادور<sup>۱</sup>، در نزدیکی آلامِدا دِلاس دِلی‌سیاس<sup>۲</sup> خرید، جایی که همه ساله بهار کالسکه مدل ناپلئون رئیس‌جمهور با اسبانی که روی سرشان تاجی پر دار قرار داشت به همراه محافظین برای شرکت در رژه و جشن‌های ملی که در پارک دِمارته<sup>۳</sup> اجرا می‌شد از آن جا عبور می‌کردند. عظمت این خانه به پای خانه‌کاخ مانند سانفرانسیسکو نمی‌رسید، ولی برای سانتیاگو شکوه و جلال آزردهنده‌ای داشت. ثروت بی‌کران پائولینا نبود که اجتماع را عقب می‌راند، بلکه وجود شوهر اصیل و تختخواب عظیم طلاکاری شده با جانوران اساطیری دریایی‌اش بود که موضوع غیبت مردم شده و می‌گفتند پائولینا دل‌تیه این شوهر را برای خود «خریده» و معلوم نیست این زوج پیر در آن تختخواب افسانه‌ای چه گناہاتی که نمی‌کنند. در مورد ویلیامز به او القاب اشرافی می‌دادند اما می‌گفتند که نیات و مقاصد بدی دارد. یک لرد انگلیسی، چنین فریخته و خوش‌قیافه چه دلیلی برای ازدواج با زنی بدخو که خیلی هم از خودش پیرتر است باید داشته باشد؟ مگر این که کنتی ورشکسته بوده و به دنبال ثروت پائولینا آمده و بعد او را رها کند. همه در ته دل آرزو می‌کردند که این طور باشد و مادر بزرگ متکبر مرا چند درجه

از دست طایفه‌اش راحت نبود زیرا چند تن از خواهرانش با مردانی از «بهترین آدم‌ها»، که نامی بود که طبقه ممتاز برای خود اختیار کرده، ازدواج کرده و در آن جا زندگی می‌کردند، تصورم بر این است که طبق نظریه «بهترین آدم‌ها»، منهای خودشان بقیه دنیا متعلق به گروه «بدترین آدم‌ها» بودند. برادرزاده‌اش سیورو دل‌تیه که در پایتخت ساکن بود به محض ورود ما همراه همسرش بدیدنمان آمدند. از اولین روز ملاقاتم با آن‌ها خاطره شفاف‌تری دارم تا از دیدار پدرم در اروپا، چون آن‌ها با چنان محبت و گرمی به استقبال آمدند که وحشت زده شدم. خاطره‌انگیزترین نکته سیورو این بود که علی‌رغم پای‌لنگ و عصای دستی‌اش درست شبیه شاهزاده‌های کتاب‌های قصه بود، به ندرت مردی به این خوش‌قیافه‌ای دیده‌ام و به یادماندنی‌ترین خصوصیت نی‌ویا هم این بود که خودش پشت سر شکم بزرگش وارد می‌شد. در آن روزگار زاد و ولد عملی جلف و منافی عفت تلقی می‌شد و در طبقه ثروتمند زنان آبتن در خانه حبس می‌ماندند، اما نه نی‌ویا. او اصلاً قصد پنهان کردن شکمش را نداشت، برعکس آن را نشان هم می‌داد و نسبت به ناراحتی که با حضورش برای دیگران به وجود می‌آورد بی‌تفاوت بود. در کوچه و خیابان مردم سعی می‌کردند نگاهش نکنند، گویی نوعی نقص عضو دارد و یا این که برهنه است. من تا به حال چنین چیزی ندیده بودم و وقتی پرسیدم این خانم چرا این طوری شده است مادر بزرگم پائولینا توضیح داد که زن بی‌چاره یک هندوانه قورت داده. در مقایسه با شوهر خوش‌قیافه‌اش نی‌ویا مثل موش بود، ولی کافی بود چند دقیقه‌ای با او صحبت کنی تا اسیر جذابیت و نیروی فوق‌العاده‌اش شوی.

سانتیاگو شهری بود زیبا واقع در دره‌ای سرسبز که دور تا دورش را کوه‌هایی که در تابستان به رنگ کبود و در زمستان پوشیده از برف سفید بودند فرا گرفته بود، شهری آرام و خواب‌آلوده که از عطر گل‌های باغ‌ها و بهن اسب اشباع بود. شبیه شهری فرانسوی بود، با درختان کهنه و میادین و حوضچه‌های فواره‌دار و دره‌های آهنی و کوچه پس‌کوچه و زنان آراسته و مغازه‌های فوق‌العاده‌ای که بهترین اجناس اروپایی و خاور دور را عرضه می‌کردند،

1. Ejército Libertador

2. Alameda de las Delicias

3. Parque de Marte

دست می آوردی، برای همین هم بود که انجام هر کار خیرری را به گوش باد می رساندند. نادیده گرفتن این وظیفه به اندازه‌ای نگاه‌های خیره و تذکر و اندرزهای کشیشانه‌ای به همراه داشت که حتی پائولینا دل‌تیه هم نمی‌توانست بدون احساس گناه از آن فرار کند. او به من هم این کارهای انسانی را آموخت، ولی اعتراف می‌کنم که همیشه هنگام عبور از آن محله‌های درب و داخان، با آن کالسکه اشرافی مملو از مواد غذایی به همراه دو نوکر یونیفورم پوشیده‌ای که هذایا را بین جانورانی ژنده‌پوش با چشمانی که نفرت از آن‌ها می‌بارید و زبانی که در کمال حقارت از ما تشکر می‌کرد، احساس ناراحتی می‌کردم.

مادر بزرگم مجبور بود در خانه وسایل تحصیل مرا فراهم کند زیرا از تمام مدارس مذهبی گریخته بودم. خانواده دل‌تیه مرتباً او را قانع می‌کردند که مدرسه شبانه‌روزی تنها راه تبدیل من به بچه‌ای طبیعی است، آن‌ها بر این عقیده بودند که همراهی دختران دیگر به من کمک می‌کند تا از این حالت خجالتی بودن بیمارگونه بیرون بیایم و دستان قوی راهبه‌ها مرا رام خواهند کرد. آن‌ها می‌گفتند: «آرورا را زیادی لوس کرده‌ای پائولینا، داری از او یک هیولا می‌سازی»، و مادر بزرگم هم در آخر سخنان آنان را باور می‌کرد. من با کاراملو در تختم می‌خوابیدم، هر چه می‌خواستم می‌خوردم و هر چه دوست داشتم می‌خواندم، روزها را با بازی‌هایی که از خود اختراع می‌کردم می‌گذراندم، و هیچ یک از این‌ها نظم و ترتیبی نداشت چون کسی در اطراف نبود که به خود زحمت تحمیل آن را به من بدهد. به عبارتی دیگر من کودکی نسبتاً شیرینی داشتم. تحمل مدارس شبانه‌روزی با آن راهبه‌های سیلو و شلوغی و ازدحام را نداشتم؛ آن‌ها برایم یادآورنده کابوس ترسناک بچه‌های پیژامای سیاه بودند. همچنین تاب خشونت قوانین، یکتواختی برنامه‌های روزانه، و یا سرمای آن دیرهای کهنه دوران مستعمراتی را نداشتم. نمی‌دانم چند بار همین برنامه تکرار شد: پائولینا دل‌تیه لباسی فاخر به تنم کرده، دستوراتش را با صدایی تهدیدآمیز تکرار می‌کرد و من را می‌برد، مرا همراه چمدان‌هایم به دست یک راهبه تازه کار ناشی خشک و خشن سپرده و با حداکثر سرعتی که وزنش اجازه می‌داد بدون هیچ گونه رحم و عطف و پشیمانی، از آن جا می‌گریخت.

پایین می‌آورد، با وجود این هیچ کس با شوهر پائولینا متکبرانانه رفتار نمی‌کرد، سنت میهمان‌نوازی شیلیایی‌ها نسبت به بیگانگان واقعیت دارد. علاوه بر آن فردریک ویلیامز احترام مسیحی‌ها و غیرمسیحی‌ها را با رفتار خوب و آداب‌دانی و طرز برخورد عاری از تجمل و افکار شاهانه‌اش به طور یکسان به دست آورده بود. او بر این باور بود که تمام دردهای جامعه به خاطر عدم وجود نظم و احترام به سلسله‌مراتب است. شعار مردی که سالیان سال مستخدم بوده این بود: «هر کس سر جای خودش و جایی هم برای هر کس». هنگامی که شوهر مادر بزرگم شد نقش چرگه سالارانه‌اش را به همان صورت طبیعی ایفا کرد که سال‌ها نقش پیشخدمت را بازی کرده بود. در آن دوران هرگز سعی نکرده بود با بالاتر از خودش جوش بخورد، و حالا هم هرگز تماسی با افراد پایین‌تر از خود برقرار نمی‌کرد؛ او بر این باور بود که جداسازی طبقات اجتماعی برای اجتناب از بی‌نزاکتی و آشوب و ناپسامانی لازم است. در آن خانواده وحشی زود خشم و احساساتی که دل‌تیه‌ها بودند، ویلیامز با ادب و نزاکت بیش از حد و آرامش خدشه‌ناپذیری که در اثر تجربه سال‌ها پیشخدمتی آموخته بود حیرت و تحسین دیگران را برمی‌انگیخت. او چهار کلمه اسپانیولی حرف می‌زد و سکوت اجباری‌اش را به حساب غرور و خرد و مرموز بودنش می‌گذاشتند. تنها کسی که می‌توانست نقاب از چهره این انگلیسی به ظاهر اشراف‌زاده بردارد سیورو دل‌تیه بود، اما او هرگز این کار را نکرد چون مستخدم اسبق را دوست می‌داشت و عمه‌اش را هم به خاطر دست انداختن مردم و جولان دادن و خرامیدن طاووس مانندش در کنار شوهر متشخصش تحسین می‌کرد.

مادر بزرگم پائولینا با اشتیاق خود را وقف انجام امور خیریه کرد تا جلوی حسادت‌هایی که نروتش در دیگران به وجود آورده بود را بگیرد. او می‌دانست باید چگونه رفتار کند، او پنج سال در آن کشور، جایی که کمک به تهی‌دستان وظیفه اجباری هر زن محترم است زندگی کرده بود. هر چه بیش‌تر در حق بی‌نویان فداکاری کرده و به بیمارستان‌ها و آسایشگاه‌ها و یتیم‌خانه‌ها و کرایه‌نشینان کمک می‌کردی، از دید مردم احترام بیش‌تری به

این‌ها مدارس مخصوص دختران ثروتمند بودند، جایی که تسلیم محض و زشتی پیروز بود و هدف نهایی کسب یک روکش و لایه فریبنده فرهنگی برای بازار ازدواج بود، دانش ما باید تا اندازه‌ای بود که جاهل نباشیم ولی نه تا آن حد که به مرز سؤال کردن برسیم. منظور مهار کردن اراده شخصی به نفع اراده همگانی بود و ساختن کاتولیک‌هایی مؤمن، مادرانی فداکار و همسرانی فرمانبردار. راهبه‌ها از انضباط بدنی شروع می‌کردند، کانون نخوت و گناه، ما اجازه خندیدن، دیدن، یا بازی کردن در هوای آزاد نداشتیم، می‌باید ماهی یک بار حمام کرده و پیراهن‌های خواب بلند به تن می‌کردیم تا مبادا شرمگاهمان را به خداوند، که همه جا هست، نشان دهیم. فلسفه آموزشی آنان بر این اساس بود که درس را باید در سر بچه با چکش فرو کرد و در استفاده از ترکه کوتاهی نمی‌کردند. به ما یاد می‌دادند که از خداوند، شیطان و همه آدم‌های بالغ بترسیم، خط کشی که با آن روی انگشتانمان ضربه می‌زدند، سنگ‌های کوچکی که برای توبه باید روی آن‌ها زانو می‌زدیم، حتی افکار و آرزوهایمان، همه وحشت از ترس بود. ما هرگز تشویق نمی‌شدیم، چون می‌ترسیدند غرور و تکبر را به ما القا کنند، اما بیشتر تر از آنچه تصورش را بکنید برای تعدیل شخصیتمان تنبیه وجود داشت. درون آن دیوارهای ضخیم هم‌کلاسی‌های روپوش پوشیده من زندگی نمی‌کردند فقط جان سالم به در می‌بردند. موهایشان را چنان محکم می‌بافتند که گاهی از پوست سرشان خون بیرون می‌زد و از سرمای ابدی دستانشان همیشه سرمزده و ترک خورده بود. تضاد محیط آن جا با خانه‌هایشان که در دوران تعطیلات به آن بازگشته و مانند شاهزاده‌ای با ایشان رفتار می‌شد، می‌توانست سالم‌ترین ما را هم به مرز جنون برساند. من نمی‌توانستم تحمل کنم. یک بار باغبان را راضی کردم کمک کند از دیوار پریده و فرار کنم. نمی‌دانم به تنهایی چگونه خود را به خیابان لاجرسیتو لیبرتادور رساندم، کارایلو هیجان‌زده به استقبال شتافت، اما پائولینا دل‌پیه با دیدن چشمان پف کرده و لباس‌های گل آلودم تقریباً نزدیک بود سکه کند. چند ماه در خانه بودم تا این که فشارهای خارج‌ی مادر بزرگم را وادار به تکرار تجربه کرد. بار دوم با این نیت که از سرما و گرسنگی بمیرم تمام

شب در حیاط خلوت پشت بوته‌ها پنهان شدم. چهره راهبه‌ها و خانواده‌ام را هنگام کشف جسد مجسم می‌کردم و از سر دلسوزی برای خودم اشک می‌ریختم، بچه بی‌چاره، در این سن پایین شهید شد. روز بعد مدرسه ناپدید شدن مرا به پائولینا دل‌پیه اطلاع داد و او چون گردبادی بر سرشان فرود آمد. هنگامی که او و فردریک ویلیامز توسط راهبه تازه کاری که صورتی سرخ داشت به دفتر مادر روحانی هدایت می‌شدند با شتاب از زیر بوته‌هایی که پشت آن‌ها پنهان شده بودم چهار دست و پا بیرون خزیده و بدون این که کالسکه‌ران مرا ببیند به درون کالسکه رفته و زیر صندلی پنهان شدم. فردریک ویلیامز و کالسکه‌ران و مادر روحانی هر سه در حالی که مادر بزرگم نعره می‌زد که اگر به زودی مرا پیدا نکنند خواهند دید که پائولینا دل‌پیه کیست، به او در سوار شدن به کالسکه کمک کردند. وقتی که در میان راه خانه از زیر صندلی بیرون آمدم، پائولینا اشک‌ها و اندوهش را فراموش کرده و مرا از گردن بلند کرد و تکانم می‌داد تا این که عمو فردریک توانست آرامش کند. اما متأسفانه ثابت‌قدمی از صفت‌های برجسته آن خانم نبود و هنگامی که فهمید من از روز قبل چیزی نخورده و شب را بیرون سپری کرده‌ام مرا بوسه باران کرده و برای خوردن بستنی برد. سومین مدرسه‌ای که تلاش کرد مرا در آن ثبت‌نام کند، در همان مصاحبه اولیه ردّم کردند زیرا به مدیر مدرسه گفتم قسم می‌خورم شیطان را دیده‌ام و سم‌های سبز دارد، بالاخره مادر بزرگم شکست خود را اعلام داشت. سیورو دل‌پیه او را متقاعد ساخت که دلیلی برای شکنجه من وجود ندارد چون به راحتی می‌توانم هر چه لازم است را توسط یک مربی خصوصی در خانه بیاموزم. یک سلسله معلم سرخانه در دوران کودکی‌ام آمده و رفته‌اند، انگلیسی، فرانسوی، آلمانی، که همه‌شان به ترتیب به خاطر آب آلوده شیلی و عصبانیت‌های پائولینا دل‌پیه از پای درآمدند، همه آن زن‌های نگون‌بخت با اسهال مزمن و خاطراتی بد به کشورهایشان بازگشتند. تحصیلات من همین‌طور شانسی و تصادفی پیش می‌رفت تا این که



چای می نوشیدیم. یا هنرمندان آشنا شده و در طبیعت می گشتیم، دست به تجربیات شیمیایی می زدیم، داستان می خواندیم، شعر می گفتیم و نمایش های کلاسیک را با عروسک های مقوایی که خودمان ساخته بودیم به روی صحنه می آوردیم. سینوریتا پی ندا کسی بود که به مادر بزرگم پیشنهاد تشکیل باشگاه زنان را برای انجام امور خیریه داد تا به جای بخشیدن لباس های دست دوم و غذای پس مانده به تهیدستان از آن سرمایه ای ساخته و مثل یک بانک اداره اش کند و به زن ها وام بدهد تا با آن تجارت کوچکی را شروع کنند، چیزی مانند مثلاً تولید تخم مرغ، دوزندگی، رختشویی و یا تهیه چرخ ها و گاری های دستی کوچک برای خرید سفارشات دیگران، به طور خلاصه هر کاری که می توانست این زنان و کودکانشان را از فقر مطلق که در آن زندگی می کردند نجات دهد. سینوریتا پی ندا گفت به مردان چیزی ندهید چون پول این وام را برای خرید شراب خرج خواهند کرد و در هر حال هیچ کس زنان و کودکان را به حساب نمی آورد. «آن ها پول دستی نمی خواهند، آن ها می خواهند با احترام و آبرو خرج زندگی شان را در آورند.» این توضیحی بود که معلم داد و پائولینا دل بیه خوب آن را درک کرد و با همان شوز و اشتیاقی خود را وقف این پروژه کرد که وقف نقشه های جاه طلبانه اش برای پول در آوردن می کرد. مادر بزرگ بی همتایم در حالی که از خنده به خود می پیچید می گفت: «با یک دست پول پارو می کنم با یک دست خرج می کنم؛ این طوری با یک تیر دو نشان می زنم. هم خوش می گذرانم و هم آخرت را به دست می آورم.» او دست به ابتکاری بزرگ تر از تأسیس باشگاه زنان زد، باشگاهی که با لیاقت و کاردانی همیشگی اش اداره می کرد، زنان دیگر از او وحشت کرده اما در تأمین بودجه برای ساختن مدرسه و درمانگاه کمک می کردند، سپس سیستمی برای جمع آوری محصولات فروش نرفته ولی ماکول مغازه ها و نانوائی ها درست کردند تا آن ها را بین پرورشگاه ها و آسایشگاه ها پخش کنند.

وقتی نی ویا که همیشه باردار بود و یکی دو دایه بچه به بغل به دنبالش وارد می شدند، می آمد سینوریتا پی ندا تخته سیاه را رها می کرد و در حالی که

معلمی استثنایی به نام سینوریتا ماتیلده پی ندا<sup>۱</sup> وارد زندگی ام شد و تقریباً هر مطلب مهمی که می دانم از او آموختم، همه چیز به غیر از عقل سلیم، زیرا خودش هم آن را نداشت. او آرمانگرا و پرشور بود، اشعار فلسفی می نوشت که هرگز قادر به چاپشان نبود، اشتباهی سیری ناپذیر برای دانستن داشت و سرسختی و ناسازگاری که همه انسان های فوق العاده باهوش در برابر نقاط ضعف مردم دارند را دارا بود. تحمل تبلی را نداشت و در حضور او ادای جمله «من نمی توانم» ممنوع بود. مادر بزرگم به این دلیل سینوریتا پی ندا را استخدام کرد چون خود را یک تجاهل گرای، سوسیالیست و طرفدار حق رأی زنان نشان داده بود، سه دلیلی که کافی بود تا هیچ مؤسسه آموزشی به او کار ندهد. «بگذار ببینیم تا چه حد از عهده خنثی کردن روحیه محافظه کارانه و ریاکار ظاهر نمای این خانواده برمی آیی»، این دستوری بود که پائولینا دل بیه در اولین مصاحبه اش با معلم جدید صادر کرد؛ فردریک ویلیامز و سیورو دل بیه تنها افرادی بودند که در یک نگاه متوجه استعداد سینوریتا پی ندا شدند، بقیه افراد خانواده جملگی اعتقاد داشتند که این زن هیولایی که من در وجودم داشتم را پرورش خواهد داد. خاله هایم بلافاصله او را در رده «پایش را از گلیمش درازتر کرده» قرار داده و به مادر بزرگم هشدار دادند مراقب این زن طبقه پایین تر که به قول خودشان مدعی «بزرگ زادگی است» باشد. برعکس آن ها ویلیامز که هیچ کس را متعصبتر از او در مورد طبقات اجتماعی ندیده بودم از سینوریتا پی ندا خوشش آمده بود. شش روز در هفته، بی برو برگرد، معلم ساعت هفت صبح جلوی در خانه مجلل مادر بزرگم بود و من هم زره پوشیده با پیراهن سفید آهار خورده و ناخن های تمیز و موهای شانه کرده دم آسبی شده منتظرش بودم. در اطاق غذاخوری کوچکی با هم صبحانه می خوردیم و درباره اخبار روزنامه ها صحبت می کردیم، بعد چند ساعت برنامه درس داشتیم و پس از آن بقیه روز را یا به موزه و یا برای خرید کتاب به کتاب فروشی سیگلو د'آرو<sup>۲</sup> می رفتیم و با صاحب آن جا، آقای دون پدرو تی<sup>۳</sup>

1. Señorita Matilde Pineda

2. Siglo de Oro

3. Don Pedro Tey

ولی هیچ کدام مانند بقیه آدم‌های آن روز افکار بسته و متعصبانه‌ای نداشتند. در ایالات متحده کسی دربارهٔ مذهب حرف نمی‌زد، ولی در شیلی موضوع اصلی مکالمات بعد از شام بود. مادر بزرگم و عمو فردریک گاهی مرا برای مراسم عشای ربانی می‌بردند تا در آن جا خودی نشان دهیم، چون حتی پائولینا دل بیه هم با تمام دل و جرأت و ثروتش نمی‌توانست در کلیسا شرکت نکند زیرا نه خانواده‌اش و نه جامعه تحمل رفتاری متفاوت را داشت.

هر بار که می‌بایست برای شرکت در مراسم عشای ربانی پیاده‌روی یا داستان خواندنم را به بعد موکول می‌کردم می‌پرسیدم: «مادر بزرگ آیا شما کاتولیک هستید؟»

او در پاسخ می‌گفت: «فکر می‌کنی امکان دارد در شیلی تئوانی کاتولیک باشی؟»

«سینوریتا پی‌ندا در مراسم شرکت نمی‌کند.»

«و بین زنی‌بی‌چاره چه تاوانی برای این کار پرداخته. زنی به باهوشی او اگر در مراسم عشای ربانی شرکت می‌کرد می‌توانست تا حالا رئیس مدرسه‌ای شده باشد.»

برخلاف آنچه انتظار می‌رفت، فردریک ویلیامز خیلی خوب خود را با خانوادهٔ پرجمعیت دل بیه و شیلی وفق داده بود. واقعاً می‌بایست دل و روده‌ای فولادین داشته باشد زیرا تنها کسی بود که از آشامیدن آب آن جا انگل نگرفت و می‌توانست در آن واحد بدون این که آتش بگیرد چند تا پیراشکی پشت سر هم بخورد. به غیر از سورور دل بیه و دون خوزه فرانسیسکو وِرگارا هیچ کس انگلیسی حرف نمی‌زد، البته تعداد زیادی انگلیسی در بندر بال پارائیسو بودند، ولی زبان دوم افراد تحصیل‌کرده فرانسه بود، و به همین دلیل ویلیامز چاره‌ای نداشت جز این که اسپانیولی یاد بگیرد. سینوریتا پی‌ندا به او درس می‌داد و پس از چند ماه می‌توانست با اسپانیولی دست و پا شکسته‌ای حرف زده و روزنامه بخواند و در باشگاه یونیون<sup>۱</sup>

پرستارها مواظب گلهٔ بچه‌ها بودند ما چای می‌نوشیدیم و آن دو دربارهٔ برنامه‌ریزی برای جامعه‌ای عادلانه‌تر و شرافتمندانه‌تر صحبت می‌کردند. با وجودی که نی‌ویا وقت اضافی یا منابع مالی نداشت ولی جوان‌ترین و فعال‌ترین بانوی باشگاه مادر بزرگم بود. گاهی وقت‌ها برای دیدن استاد سابقش خواهر ماریا اسکاپولاریو می‌رفتیم، حالا چون اجازهٔ تدریس نداشت در منزلش به راهبه‌های پیر درس می‌داد، اعضای کلیسای او تصمیم گرفته بودند که افکار ترقی‌خواهانهٔ او برای دختران مدرسه‌ای مناسب نبوده و با نگره‌داری و مواظبت از پیرزنان لرزان و لنگان صدمهٔ کم‌تری به کلیسا وارد خواهد کرد تا با بدبشاشی‌های انقلابی در ذهن کودکان بچه‌ها. خواهر ماریا اسکاپولاریو مجبور بود در سلولی کوچک در ساختمانی کهنه در حال فروپاشی زندگی کند، ولی باغچه‌ای سحرانگیز درست کرده و همیشه با روی خوش از ما در آن جا پذیرایی می‌کرد، او در آرزوی داشتن مکالمات روشن‌فکرانه می‌سوخت، چیزی که در صومعه مطلقاً وجود نداشت. ما برایش کتاب‌هایی که سفارش داده و از کتاب‌فروشی گرد و خاک گرفته سیگلو دُ‌اورو خریده بودیم، می‌بردیم. شیرینی یا بیسکویت هم می‌بردیم، او روی چراغ نفتی چای درست کرده و در فتجان‌های لب‌پریده جلویمان می‌گذاشت. زمستان‌ها در اطاق کوچکش می‌نشستیم، خودش روی صندلی می‌نشست و نی‌ویا و سینوریتا پی‌ندا روی تخت سفری و من هم روی زمین، اما هر وقت هوا اجازه می‌داد در باغچهٔ سحرآمیز باغ قدیمی‌اش که درختان چندصدساله داشت قدم می‌زدیم و از میان گل‌های یاس و رُز و کاملیا و هزاران گل گوناگونی که به طرز فوق‌العاده‌ای درهم برهم رویده و بوی عطرشان سرم را به دوران می‌انداخت، می‌گذشتیم. با این که درست از حرف‌هایشان چیزی سر در نمی‌آوردیم، ولی حتی یک کلمه‌اش را هم جا نمی‌انداختم، بعد از آن دیگر هرگز چنین مکالمات پرشوری نشنیدم. آن‌ها با بی‌چیز اسرارشان را برای هم می‌گفتند و سپس با صدای بلند می‌خندیدند و دربارهٔ همه چیز حرف می‌زدند به غیر از مذهب، و هلت آن هم احترامی بود که برای سینوریتا ماتیلده پی‌ندا قائل بودند. ماریا اسکاپولاریو و نی‌ویا با این که کاتولیک بودند

بلافاصله متوجه شود که او قبلاً چیزی جز یک خدمتکار نبوده است. گمان می‌کنم خیلی‌ها از خود می‌پرسیدند که من کی هستم و چرا پاتولینا مرا به فرزندی پذیرفته است، ولی هیچ کس در این باره به من حرفی نمی‌زد. در آن مراسم شام‌های یکشنبه حدود بیست و اندی جوانان خانواده از سنین مختلف حضور داشتند، و حتی یک بار هم یکی از آنان از من در مورد والدینم سؤال نکرد، برای پذیرفتن من فقط داشتن همان نام خانوادگی کافی بود.

علی‌رغم نام خانوادگی و ثروتش، که همه درها را به رویش باز می‌کرد عادت کردن به زندگی در شیلی برای مادربزرگم سخت‌تر بود تا برای شوهرش. از کوتاه‌فکری و ریاکاری مردم آن جا احساس خفگی می‌کرد و دلش برای آزادی گذشته‌اش تنگ شده بود. بی‌خود نبود که بیش از سی سال در کالیفرنیا زندگی کرده بود، ولی به محض این که درهای خانه مجللش را به روی مردم گشود، رهبر زندگی اجتماعی ساتیاگو شد، او می‌دانست چطور عقل سلیم و سلیقه فوق‌العاده‌اش را به کار بگیرد و خوب از تنفری که نسبت به متمولین بخصوص اگر دارایی‌شان را به رخ می‌کشیدند مطلع بود، بنابراین از هیچ یک از آن خدمه یونیفورم پوشی که در سانفرانسیسکو داشت خبری نبود و فقط تعدادی کلفت آرام و ملاحظه‌کار با لباس‌های سیاه و پیش‌بند و کلاه کوچک سفید داشت و مانند گذشته ضیافت‌های آن‌چنانی نمی‌داد و برای میهمانی‌هایش متحمل مخارج سنگین نمی‌شد، بلکه فقط مجالس ساده خانوادگی ترتیب می‌داد تا مبادا محکوم به جاه‌طلبی و نوکیسه‌گی شود، چه این‌ها بدترین توهین ممکنه بود. البته کالسکه مجلل و اسبان نفیسی که حسادت دیگران را برمی‌انگیخت داشت و در تئاتر شهر هم جایگاه مخصوص خودش را که دارای محل پذیرایی کوچکی هم برای پذیرایی بود. علی‌رغم سن بالا و وزن سنگین پاتولینا دل‌تپه، مردم از لباس پوشیدنش تقلید می‌کردند چون تازه از اروپا برگشته و بنابراین در جریان آخرین رویدادهای مد روز بود. در آن اجتماع خشک و بی‌سر و صدا، پاتولینا مشعل روشن و مظهر تأثیرات خارجی بود، در حلقه دوستان و خانواده تنها زنی بود که

زندگی اجتماعی برای خودش پیدا کند، او اکثراً در این باشگاه با پاتریک ایگون<sup>۱</sup>، دیپلمات امریکایی مسئول سفارت بریج بازی می‌کرد. مادربزرگم تلاش کرد تا او را در باشگاه ببینند، او با ایما و اشاره دربارهٔ اصالت اشرافی شوهرش در دربار انگلستان حرف می‌زد و هیچ کس هم زحمت این که صحت گفته‌هایش را تحقیق کند به خود نمی‌داد چون القاب اشرافی از دوره استقلال منسوخ شده بودند و علاوه بر آن نگاهی به خود ویلیامز برای باور این ادعاها کافی بود. واضح و روشن بود که مردان عضو باشگاه یونیون متعلق به «خانواده‌های سرشناس» و «دارای مقام» بودند، زن‌ها اجازه عبور از جلوی در باشگاه را هم نداشتند، و اگر هویت فردریک ویلیامز فاش می‌شد، هر یک از آن مردان نجیب‌زاده به خاطر این که سریشخدمت کالیفرنایی خودش را به عنوان آداب‌دان‌ترین، آراسته‌ترین، با فرهنگ‌ترین، بهترین بازیکن بریج، و بدون تردید یکی از ثروتمندترین مردان شهر جا زده، او را به دوئل دعوت می‌کرد. ویلیامز از تمام مسائل تجاری روز باخبر بود تا بتواند به مادربزرگم نظر بدهد و در مورد اطلاعات سیاسی‌اش باید گفت چون متن تمام مکالمات، بخصوص در خانواده‌ها، مردانه بود خود را کاملاً مطلع نگاه داشته و از این که شیلی هم مانند بریتانیای کبیر حکومت سلطنتی ندارد اظهار تأسف می‌کرد، چون به نظر او حکومت مردم‌سالاری بازاری و عامیانه و ناکارآمد می‌آمد. یکشنبه شب‌ها که همه خانواده باید به طور اجباری شام را در منزل مادربزرگم می‌خوردند، با نی‌ویا و سیورو، تنها آزادی‌خواهان این خاندان، بحث و مناظره می‌نمود. افکارشان با هم مغایرت داشت ولی هر سه نفر یکدیگر را تحسین می‌کردند و یقین دارم که در خفا سایر اعضای طایفه بدوی و خشن دل‌تپه را مسخره می‌کردند. در مواقع نادری که در حضور دون خوزه فرانسیسکو وِرگارا، که می‌توانست با او به انگلیسی صحبت کند بودیم، فردریک ویلیامز محترمانه فاصله‌اش را حفظ می‌کرد، چون با برتری فکری که وِرگارا داشت تنها کسی بود که می‌توانست او را مرعوب کرده و احتمالاً

انگلیسی حرف می‌زد، از نیویورک و پاریس برایش کتاب و مجله می‌آمد، مستقیماً به لندن کلاه و کفش و پارچه سفارش می‌داد و در ملاءام از همان سیگارهای نخی مصری که پسرش ماتیاس دود می‌کرد، می‌کشید. آثار هنری می‌خرید و سر میز غذا، خوراکی‌هایی می‌گذاشت که هیچ‌کس تا به حال ندیده بود چون حتی نوکیسه‌ترین خانواده‌ها هم هنوز همان خوراک‌های ساده و پیش‌پا افتاده فرماندهان و سالاران دوران فتح این قاره را می‌خوردند، غذاهایی مانند لوبیا، گوشت بریان، سوپ و دسرهای پرچرب و سنگین. اولین باری که مادر بزرگم از میهمانانش با جگر غاز و انواع پنیرهای گوناگونی که از فرانسه وارد کرده پذیرایی کرد، فقط مردانی که اروپا رفته بودند توانستند آن‌ها را بخورند. یکی از خانم‌ها پس از بو کردن پینر گم‌مابیر و شراب قرمز شیرین چنان حال تهوعی پیدا کرد که به دستشویی دویده و در آن جا استفراغ کرده بود. خانه مادر بزرگم محل گردهم‌آیی نویسندگان و هنرمندان جوان، اعم از زن و مرد بود، آن‌ها در آن جا جمع می‌شدند و آثارشان را که اغلب در محدوده وسیع سبک کلاسیک دور می‌زد ارائه می‌کردند. اگر آن‌ها خوش‌نام و سفیدپوست نبودند، می‌بایست استعداد شگرفی داشته باشند تا در آن خانه پذیرفته شوند و از این نظر پائولینا هیچ تفاوتی با بقیه جامعه شیلی نداشت. در سانتیاگو روشن‌فکران در کافه‌ها و باشگاه‌ها جمع می‌شدند و زنان را هم بین خود راه نمی‌دادند چون بر این باور بودند که زن‌ها همان بهتر است در آشپزخانه آش به هم بزنند تا این که چیز بنویسند. حرکت مادر بزرگم در راه دادن زنان هنرمند به خانه‌اش کاری بود در مرز بی‌عفتی و هرزگی.

زندگی من در خانه مجلل واقع در خیابان اِخِرِسیتو لیبرتادور تغییر کرد. برای اولین بار پس از مرگ پدر بزرگم تاثر جسی پِن کمی احساس آرامش می‌کردم، برای اولین بار محل زندگی‌ام در حال تغییر نبود، این خانه مثل دژی استوار بود که پایه‌هایش محکم در زمین فرو رفته باشند. تمام خانه را زیر و رو کردم، سوراخی نبود که آن را کشف نکرده و گوشه‌ای نبود که از آن بالا نرفته باشم، حتی روی پشت بام هم که ساعت‌ها نشسته و کیبوترها را تماشا کرده و در قسمت مستخدمین که ورود ممنوع بود هم رفته بودم. آن خانه وسیع بین

دو خیابان قرار گرفته و از دو طرف در داشت، در اصلی در خیابان اِخِرِسیتو لیبرتادور بود و ورودی مخصوص مستخدمین هم از خیابان پشت آن، ده‌ها اطاق نشیمن و اطاق خواب و باغ و ایوان و جاهای پنهانی و اطاق زیر شیروانی و راه‌پله داشت. یک سالن سرخ بود و یکی آبی و سومی که مخصوص میهمانی‌های بزرگ و خاص بود به رنگ طلایی و راهروی سرپوشیده فوق‌العاده‌ای داشت که تمامش از شیشه ساخته شده و خانواده اوقات زیادی را آن جا در بین گل‌دان‌های گل چینی و انواع سرخس‌ها و قناری‌هایی که در قفس نگه‌داری می‌شدند می‌گذراند. دور تا دور اطاق غذاخوری اصلی دیوارها نقاشی شده بودند و صحنه‌های مختلفی به سبک نقاشی‌های دیواری پُپِستی را نشان می‌دادند و تعداد زیادی قفسه ظروف مملو از چینی و نقره‌جات دست‌چین شده داشت و یک چلچراغ بزرگ کریستال که دانه‌های آن به شکل گلابی بودند از سقف آویزان بود و جلوی پنجره بزرگش مزین به حوض کاشی و فواره‌ای بلند بود که مدام کار می‌کرد.

بعد از این که مادر بزرگم تصمیم گرفت مرا به مدرسه نفرستد و کلاس‌هایم با سینوریتا بی‌ندا مرتب شدند خیلی احساس خوشحالی می‌کردم. هر بار پرسشی داشتم، آن آموزگار فوق‌العاده به جای دادن پاسخ مرا راهنمایی می‌کرد تا جوابش را خودم پیدا کنم. او به من آموخت تا چطور افکارم را منظم کنم، تحقیق کنم، چطور بخوانم و بنویسم، چگونه راه‌حل‌های تازه‌ای پیدا کنم، مسائلم را حل کرده و منطقی بحث کنم. از همه این‌ها مهم‌تر او به من یاد داد تا هیچ چیز را با چشمان بسته نپذیرم، شک کنم و همه چیز را زیر سؤال ببرم، حتی اگر حقیقتی انکارناپذیر باشد، مثلاً مثل برتری مردان بر زنان یا نژادی بر نژاد دیگر و یا طبقه اجتماعی بر طبقه دیگر. این‌ها افکار ویرانگرانه‌ای بودند که در کشوری مانند کشور ما که هرگز نامی از سرخپوستان برده نمی‌شد و یا کافی بود فقط یک پله از نردبان سلسله‌مراتب طبقات اجتماعی پایین بیایی تا دیگر هرگز نامی هم از تو برده نشود وجود داشت. او اولین زن روشنفکری بود که من در زندگی یافتم. نی‌ویا با تمام هوش و تحصیلاتش به پای آموزگار من نمی‌رسید، او علی‌رغم ذکاوت و روح

حدود بیش از بیست سال بود که می شناختم و هرگز او را بدون بچه‌ای به بغل ندیدم، اگر تا این حد بچه‌ها را دوست نداشت قدرت باروری‌اش می توانست برایش به حکم لعن و نفرین باشد. هر وقت سینیوریتا ماتیلده پی‌ندا را می دید آهی کشیده و می گفت «حاضرَم همه چیزم را بدهم تا شما معلم فرزندانم باشید.» و آموزگارم در پاسخ می گفت: «ولی تعدادشان خیلی زیاد است خانم نیویا و من هم با وجود اُرورآ تمام وقتم پر است.» سیورو وکیلی سرشناس شده و یکی از جوان‌ترین ارکان اجتماع و عضو پرویا قرص حزب آزادی خواه بود. او با خیلی از نقطه نظرات رئیس جمهور که خود نیز آزادی خواه بود مخالفت می کرد و چون نمی توانست انتقاداتش را پنهان کند هرگز از او برای خدمت در دولت دعوت نشد. عقاید او به زودی وی را به سمت تشکیل گروهی منتقد سوق داد تا اندازه‌ای که هنگام شروع جنگ داخلی میدل به حزب مخالف شد و ماتیلده پی‌ندا و دوستش مالک کتاب فروشی سیگلو د'آرو هم به آنان پیوسته بودند. در بین ده‌ها خواهرزاده و برادرزاده عمو سیورو، سوگلی‌اش من بودم، مرا «دختر خوانده‌اش» خطاب می کرد و به من می گفت که او نام خانوادگی دل پیه را به من داده است، ولی هر بار از او می پرسیدم که آیا می داند پدر حقیقی من کیست پاسخی دوپهلو داده و می گفت: «فقط بیا این طور وانمود کنیم که من هستم.» این مسئله مادر بزرگم را دچار سردرد می کرد و اگر هم نیویا را به ستوه می آوردم به من می گفت برو به سراغ سیورو. دایره‌ای ناقص و بی سرانجام بود.

یک بار به پائولینا دل پیه گفتم: «مادر بزرگ من نمی توانم با این همه اسرار مختلف زندگی کنم.»

پاسخ داد: «چرا نه؟ آدم‌هایی که در جهنم بزرگ شده‌اند همیشه خلاق ترند.»

گفتم: «و یا این که دیوانه می شوند.»

و او به من اطمینان خاطر داد: «اُرورآ در میان دل پیه‌ها هیچ کس به تمام معنا دیوانه نیست، بلکه مانند همه خانواده‌های محترم می توان گفت که بعضی هایشان غیرعادی‌اند.»

با گذشتن که نیم قرن از زمان خود جلوتر بود هرگز حتی در گردهم آیی های معروف مادر بزرگم و سخنرانی های پرشوری که درباره حق رأی زنان به راه می انداخت، به عنوان زنی روشنفکر تلقی نمی شد. از سینیوریتا پی‌ندا شیلیایی ترکیبی بود بین اسپانیولی و سرخپوست، زنی با باسنی پهن، چشمان و پوستی تیره، گونه‌هایی برجسته و طوری سنگین قدم برمی داشت که گویی به زمین میخکوب شده است. ذهن او برای زمان و موقعیتش غیرعادی بود. از خانواده‌ای جنوبی و سخت کوش می آمد، پدرش در راه آهن کار می کرد و بین هشت خواهر و برادر تنها فرزند تحصیل کرده بود. او یکی از دوستان و شاگردان دون پدرو تی، مالک کتاب فروشی سیگلو د'آرو بود. دون پدرو اهل کاتالان<sup>۱</sup> و مردی خشن اما خوش قلب بود که در مطالعه کتاب‌ها او را راهنمایی می کرد و چون از عهده خرید آنها بر نمی آمد، کتاب‌ها را به او قرض می داد. در هر نوع تبادل نظری، هر چقدر هم پیش پا افتاده، تی طرف مخالف را می گرفت. به عنوان مثال یک بار شنیدم که تی به او اطمینان خاطر می داد که آمریکای جنوبی‌ها میمون‌هایی هستند با استعداد گرایش به سوی زیاده‌روی و ریخت و پاش و اغماض بیش از حد و تبلی، اما دقیقه‌ای که سینیوریتا پی‌ندا پذیرفت، بلافاصله دون پدرو حرفش را عوض کرد و گفت، ولی حداقل بهتر از اسپانیایی‌ها هستند که همیشه زود خشم و بداخلاقت و اگر کلاهشان سهواً به زمین بیفتد هم جنگ تن به تن می کنند. اگر چه محال بود که آن دو سر موضوعی با هم توافق داشته باشند، ولی خیلی خوب با هم کنار می آمدند. دون پدرو تی می بایست حداقل بیست و پنج سال از آموزگار من پیرتر می بود، اما وقتی که با هم شروع به صحبت می کردند تفاوت سنی شان محو می شد، دون پدرو با شور و هیجانی که از خود نشان می داد جوان تر می شد و سینیوریتا پی‌ندا هم با متانت و پختگی‌اش، مسن تر. در طول ده سال سیورو و نیویا دل پیه شش فرزند پیدا کرده بودند و آن قدر به زاد و ولدشان ادامه دادند تا تعداد بچه‌ها به پانزده رسید. من نیویا را

کرده و بیمارستان‌های متعددی تأسیس کرده و تعداد زیادی کارهای عمومی به وجود آورده بود، بخصوص احداث خطوط راه آهن، البته او کارهای بسیاری شروع کرد که موفق به اتمامشان نشد. شیلی دارای ارتش و نیروی دریایی بوده و کشوری آباد بود و پول رایجش معتبرترین پول آمریکای لاتین محسوب می‌شد. با این حال طبقه اشراف هرگز نمی‌توانست او را به خاطر بالا کشیدن سطح زندگی طبقه متوسط و تلاش در سهیم کردنشان در گرداندن دولت ببخشد و مذهبیهون هم تحمل جدا شدن کلیسا از حکومت را نداشتند، ازدواج مذهبی جای خود را به ازدواج مدنی داده بود و طبق قانون مردگان از هر کیش و مذهبی باید در گورستان‌ها دفن می‌شدند. (قبلاً مسئله اجساد کسانی که کاتولیک نبودند، چه رسد به آن‌هایی که کافر بوده یا خودکشی کرده مشکل بزرگی به وجود آورده بود و اغلب جنازه‌شان یا از مسیل‌ها سر درمی‌آورد و یا از اقیانوس) به خاطر این کارها زن‌ها دسته‌جمعی رئیس‌جمهور را رها کردند. اگرچه قدرت سیاسی نداشتند، اما در خانه‌هایشان حکومت می‌کردند و از نفوذ فوق‌العاده‌ای برخوردار بودند. طبقه متوسط که از وجود بالمایدا بسیار منفعتمند بوده بود هم به او پشت کرد و بالمایدا هم با تکبر همه کسانی که عادت به فرمانبرداری از اوامرشان را دارند برخورد کرد، البته این رفتار او مانند تمام ملاکین بزرگ آن روزگار بود. خانواده او زمین‌های زیادی داشت از جمله یک استان کامل با ایستگاه‌های راه آهن و چندین روستا و صدها روستایی که زندگی‌شان متعلق به او بود. مردان خانواده‌اش را به عنوان اربابانی نه چندان مهربان و رشوف، بلکه مستبدینی خشن که با اسلحه زیر سرشان می‌خوابیدند و از کارگران‌شان انتظار احترام و فرمانبری کورکورانه داشتند، می‌شناختند. شاید به این دلیل بود که بالمایدا گمان کرده بود می‌تواند کشور را هم مانند یک ملاک بزرگ اداره کند. او مردی بلند قد، خوش‌قیافه و نیرومند بود با پیشانی باز و بلند و برخوردی اشرافی، او فرزند ماجرای عاشقانه بود، سوار بر اسب در حالی که در یک دستش شلاق و دست دیگرش تپانچه می‌گرفته بزرگ شده بود. در ابتدا شاگرد حوزه علمی بود ولی علاقه‌ای به پوشیدن ردا نداشت، او احساساتی و

سینوریتا ماتیلده پی‌ندا قسم می‌خورد که از اصلیت من هیچ چیز نمی‌داند و اضافه کرد دلیلی برای نگرانی وجود ندارد زیرا در زندگی مهم این نیست که از کجا می‌آیی، بلکه تنها نکته بااهمیت این است که به کجا می‌روی، ولی وقتی نظریه ژنتیک مندل<sup>۱</sup> را درس می‌داد اعتراف کرد دلایل زیادی هستند که ما را به شناخت اجدادمان وادار می‌سازند. اگر پدرم دیوانه‌ای بود که زن‌ها را خفه می‌کرد چه؟

درست همان روز که من بالغ شدم انقلاب هم شروع شد. وحشت‌زده به اطاق مادربزرگم دویدم و برای اولین بار او را در تختخواب مجللش نیافتم، مسئله‌ای که بی‌سابقه بود. در حالی که کاراملو مثل دیوانگان پشت سرم پارس می‌کرد مانند اسب رَم کرده‌ای وارد کتابخانه شده و سینه به سینه می‌سورو و پائولینا دل‌پیه در آمدم؛ می‌سورو لباس سفر پوشیده و مادربزرگم هم با ریدشامیر اطلس بنفشش درست مثل اسقفی شده بود که مشغول ادای دعا‌های هفته مقدس باشد.

در حالی که خودم را در آغوش می‌انداختم با فریاد گفتم: «من دارم می‌میرم.»

مادربزرگم به خشکی جواب داد: «الان وقت خوبی برای این کار نیست.» سال‌ها بود که مردم از دولت انتقاد می‌کردند و ماه‌ها بود که می‌شنیدم قرار است آقای رئیس‌جمهور بالمایدا پس از پنجاه و هفت سال احترام به قانون اساسی حکومت استبدادی را اعلام کرده و خود به عنوان رهبری مستبد بر مسند کار باشد، قانون اساسی که توسط طبقه اشراف تنظیم شده و با فکر این که تا ابد حاکم بمانند قدرت زیادی به گردانندگان و هیئت اجرایی داده بود. هنگامی که قدرت به دست کسی می‌افتاد که با عقایدش کاملاً موافق نبودند، طبقه بالا شورش می‌کرد. اتفاقاً بالمایدا که مردی درخشان با افکار مدرن بود چندان هم بد عمل نکرده و بیش از هر رئیس‌جمهور دیگری باعث پیشرفت آموزش شده و از معادن شوره شیلی در برابر شرکت‌های خارجی حفاظت

مگر سرنگونی دولت. هر روز تظاهرکنندگان در میدان آرماس<sup>۱</sup> جمع شده و توسط پلیس‌های سواره چماق به دست متفرق می‌شدند و در آخرین بازدید رئیس‌جمهور از استان‌ها سربازان با زور شمشیر مجبور به محافظت از وی در مقابل جمعیت خشمگینی که او را هو کرده و گوجه‌فرنگی گندیده به سریش پرتاب می‌کردند شد. هیچ کدام از این نشانه‌های ناراضی‌تی او را تکان نداد، گویی نمی‌دید کشور به سوی اغتشاش پیش می‌رود. بنا به گفته‌های سیورو دل پیه و یستیوریتا ماتیلده پی‌ندا، هشتاد درصد مردم از دولت متفرق بودند و محترمانه‌ترین کار برای رئیس‌جمهور استعفا بود. جتو به قدری بحرانی بود که هر لحظه احتمال می‌رفت چون آتشفشان فوران کند. در آن صبح ماه ژانویه ۱۸۹۱ بالاخره آن اتفاق افتاد، نیروی دریایی شورش کرده و مجلس رئیس‌جمهور را عزل کرد.

شنیدم که سیورو دل پیه می‌گفت: «قلع و قمع وحشتناکی خواهد شد عمه. من برای مبارزه به شمال می‌روم. از شما استدعا دارم که مواظب نی‌ویا و بچه‌ها باشید چون نمی‌دانم کی برخواهم گشت.»

«تو همین الان یک پایت را در جنگ از دست داده‌ای سیورو و اگر آن یکی را هم از دست بدهی شکل کوتوله‌ها خواهی شد.»

«من راهی ندارم، در هر حال در ساتیآگو کشته خواهم شد.»

«این قدر احساساتی نباش این جا تئاتر نیست.»

ولی سیورو دل پیه بهتر از عمه‌اش می‌دانست چند روز بعد که عنان از دست رفته و حکومت وحشت حاکم شود معلوم می‌شود که حق یا سیورو بوده است. واکنش رئیس‌جمهور منحل کردن مجلس و نامیدن خود به عنوان دیکتاتور بود و سپس مردی به نام خوراکین گودوی<sup>۲</sup> را برای تدارکات سرکوبی انتخاب نمود. گودوی مردی آزارگر بود که عقیده داشت «ثروتمندان باید به خاطر ثروتشان تاوان بپردازند و تهیدستان هم به خاطر تنگدستی‌شان، و تمام مذهبیین را هم باید تیرباران کرد!» ارتش به دولت وفادار ماند و چیزی که

توخالی بود. اسم مستعارش را «ال چسکون» گذاشته بودند و دلیل آن علاقه مفرط او در ورفتن با موها و خط ریش و سیلش بود و همه درباره لباس‌های بیش از حد آراسته‌ای که به لندن سفارش می‌داد حرف می‌زدند. سخنرانی‌های پرطمطراق و بیانیه‌های پرشوری که درباره عشقش به شیلی می‌کرد مورد تمسخر قرار می‌گرفت، ادها می‌کرد چنان خودش را با ملت یکی می‌داند که محال است بتواند طور دیگری فکر کند و تصویری غیر از این در سر نداشت. جمله «یا مال من یا مال هیچ کس» را به او نسبت داده بودند. سال‌ها حکومت او را منزوی کرده و در آخر رفتارهای غیرعادی از جنون گرفته تا افسردگی از او سر می‌زد، ولی حتی سرسخت‌ترین دشمنانش هم معترف بودند که او سیاستمداری بسیار سالم است و صداقتی فوق‌العاده دارد، او تقریباً مانند تمام رؤسای‌جمهور شیلی و برخلاف رهبران سایر کشورهای آمریکای جنوبی، هنگام پایان خدمتش دولت را فقیرتر از روزی که تحویل گرفته بود پس نداد. بالماییدا آرزوهای بزرگی برای آینده داشت و رؤیای ساختن کشوری بزرگ را در سر می‌پروراند، ولی در عوض شاهد پایان فروپاشی حزبی بود که برای مدتی مدید قدرت را در دست داشت. ملت و جهان در حال تغییر بودند و حکومت آزادی‌خواه فاسد شده بود. رؤسای‌جمهور جانشینان خود را انتخاب می‌کردند و مقامات نظامی و غیرنظامی در انتخابات تقلب می‌کردند. همیشه حزب دولت برنده می‌شد، حالا یا به خاطر فشار شدید و یا به دلیل شعاری که در لحظه آخر تغییر می‌کرد. حتی مردگان و غایبین هم به کاندیدای رسمی رأی می‌دادند! آرا خریداری می‌شد و ضربات کتک و تازیانه آن‌هایی که بلا تکلیف بودند را در صنف انتخابات قرار می‌داد. رئیس‌جمهور با مخالفت سرسختانه محافظه‌کاران، گروه‌های کوچکی از اقلیت‌های آزادی‌خواه، تمام مذهبیین و بخش عمده‌ای از روزنامه‌ها روبرو شده بود. برای اولین بار تندروهای سیاسی برای دسترسی به یک هدف با هم متحده بودند، و آن هم چیزی نبود

بودند. در دوران چندماهه‌ای که انقلاب بود، نی ویا علی رغم این که دوقلو باردار بود و از شش فرزند دیگرش نگه‌داری می‌کرد باز هم دل و دماغ و روحیه و فرصت کار کردن برای مخالفین را داشت. فعالیت‌های او به گونه‌ای بودند که اگر دستگیر می‌شد زنده نمی‌ماند. با این که هر کاری می‌کرد با اطلاع کامل ویلیامز بود ولی همه چیز پشت سر مادر بزرگم پائولینا صورت می‌گرفت چه او دستور اکید داده بود که همه از صحنه دور باشند و توجه مقامات را به خود جلب نکنند. سنیوریتا ماتیلده پی‌ندا درست نقطه مقابل فردریک ویلیامز بود، اولی سوسیالیست و دومی سلطنت طلب بودند، اما انزجاری که هر دو نسبت به حکومت داشتند آن‌ها را با هم متحد می‌کرد. در یکی از اطاق‌های پشتی که هرگز مادر بزرگم پا نمی‌گذاشت با کمک دون پدر و تی ماشین چاپ کوچکی قرار داده، و هجویات و مقالاتی چاپ می‌کردند که سنیوریتا پی‌ندا زیر شنش پنهان کرده و خانه به خانه پخش می‌نمود. مرا قسم دادند که با هیچ کس در این باره حرف نزنم، و من هم گوش کردم چون رازداری و اسرار برایم بازی پرچاذبه‌ای بود و اصلاً فکر خطر بزرگی که خانواده‌مان را تهدید می‌کرد نبودم. در آخر جنگ داخلی متوجه شدم که شایعات حقیقت داشتند و هلی رغم موقعیت پائولینا دل‌پیه، هیچ کس از دست‌درازی‌های پلیس سیاسی در امان نبود. خانه مادر بزرگم بر خلاف تصورمان صومعه‌ای نبود که می‌پنداشتیم، پول و ثروت و ارتباطات و اسم او توانست مانع شیخون زدن به آن جا و یا حتی احتمال زندانی شدنش بشود. اغتشاش آن ماه‌ها و همچنین گرایش اکثریت مردم به مخالفت با دولت به نفع ما بود، و دیگر کنترل کردن این همه آدم کاری غیرممکن بود. حتی در قلب پلیس هم طرفداران انقلاب وجود داشتند و به همان مردمی که می‌بایست دستگیرشان می‌کردند کمک می‌نمودند تا فرار کنند. در هر خانه‌ای که سنیوریتا پی‌ندا می‌زد تا مقالات را تحویل دهد با رویی گشاده از وی استقبال می‌شد.

برای اولین بار سورو و اقوامش در یک جبهه قرار گرفتند، در این درگیری محافظه‌کاران به یکی از گروه‌های آزادی‌خواه پیوسته بودند. بقیه خاندان دل‌پیه یکی از املاک دنج و دورافتاده‌شان را در فاصله‌ای هر چه دورتر از

به عنوان شورش سیاسی آغاز شده بود به خاطر رودرروی مردم با دولت و دو دستگی و شکاف در ارتش تبدیل به جنگ داخلی وحشتناکی شد. گودوی با حمایت کامل سران ارتش به زندانی کردن هر نماینده مجلسی که دستش می‌رسید اقدام نمود. تمام امنیت‌های مدنی از بین رفتند و جستجوی خانه به خانه و شکنجه آغاز شد. در این حال رئیس‌جمهور خودش را در کاخش زندانی کرده و سر سپردگان خود را سرکوب می‌نمود و بر این باور بود که چاره دیگری برای مهار کردن دشمنان سیاسی اش وجود ندارد. بیش از چندین بار شنیده شده که گفته بود: «نمی‌خواهم از این اقدامات چیزی بدانم.» در خیابانی که کتاب‌فروشی سیگلو د‌آورو وجود داشت هیچ کس نمی‌توانست به خاطر فریادهای اشخاصی که در پاسگاه پلیس نزدیک آن جا شکنجه می‌شدند، نه در طول روز از خانه بیرون بیاید و نه شب‌ها راحت بخوابد. البته کسی درباره این مسائل جلوی بچه‌ها حرف نمی‌زد ولی من همه چیز را می‌شنیدم زیرا تمام گوشه‌کنارهای خانه را می‌شناختم و چون در طول آن ماه‌ها کار زیادی نداشتیم من خودم را با جاسوسی و شنیدن مکالمات بزرگ‌ترها سرگرم می‌کردم. جنگ در بیرون خوغا می‌کرد و ما در خانه مانند صومعه‌ای راحت و مرفه زندگی می‌کردیم. مادر بزرگم پائولینا به دنبال نی ویا و فوج بچه‌هایش و دایه‌ها و کلفت‌ها فرستاد و سپس همه درهای خانه را محکم بست و بر این باور بود که هیچ کس جرأت حمله به خانه زنی با موقعیت اجتماعی او را که دارای همسری انگلیسی هم هست نخواهد داشت. فردریک ویلیامز هم محض احتیاط بر بام خانه برجم انگلستان را نصب کرده و مشغول روغن‌کاری تفنگ‌هایش شد.

سورو دل‌پیه درست به موقع برای جنگ به شمال رفت چون فردای آن روز به خانه‌اش شیخون زدند و اگر او را پیدا می‌کردند یقیناً از بازداشتگاه پلیس سیاسی سر درمی‌آورد، جایی که غنی و فقیر را به طور یکسان شکنجه می‌کردند. نی ویا هم مانند شوهرش پارتیزان محسوب می‌شد و از وقتی که رئیس‌جمهور از طریق کلاه‌برداری و کویاندن مجلس می‌خواست جانشین خودش را بقبولاند زن و شوهر تبدیل به یکی از مخالفین سرسخت او شده



دستشان می‌رسید پزندگانی که در آشیانه‌های سر به فلک کشیده لانه کرده بودند را شکار می‌کردند. مانند قهرمانان از ایشان استقبال شد، چنین کار شگرفی از زمان کشورگشایی اسپانیایی‌ها در قاره آمریکا جنوبی روی نداده بود، اما همه در این خوش‌آمدگویی شرکت نکردند. مخالفین مانند بهمن بزرگی رشد کرده و غیرقابل مهار شده بودند. تمام کرکره‌های خانه ما بسته و مادر بزرگم دستور اکید داده بود که هیچ کس به بیرون سر نکشد، اما من نمی‌توانستم جلوی کنجکاویم را بگیرم و برای تماشای رژه به بالای پشت‌بام رفتم.

دستگیری‌ها، درگونی انداختن‌ها، و قوانین سخت، مخالفان را چهارمیخ کرده بود، خانواده‌ای وجود نداشت که در آن تفرقه نیفتاده باشد، هیچ کس از ترس و وحشت در امان نبود. ارتش بی‌خبر آدم‌ها را بازداشت می‌نمود تا جوانان را به خدمت سربازی بگیرد، ناگهان به مراسم عزاداری، عروسی، و مزارع و کارخانجات می‌ریختند و هر مردی که توان گرفتن اسلحه داشت را با زور می‌بردند. قدرت بی‌حساب ارتش غیرقابل تحمل شده و هنگامی که رئیس‌جمهور متوجه شد که باید افسارشان را بکشد، دیگر خیلی دیر شده بود؛ ارتش بیش از حد بلندپرواز و پرنخوت شده و همه وحشت داشتند که حکومت استبدادی نظامی، بالماییدا را سرنگون کرده و دولتی وحشتناک‌تر از حکومت سرکوب‌گرایانه و تحمیلی پلیس سیاسی گوڈوی بر سر کار بیاید، نمی‌وایا به ما هشدار داد که «هیچ چیز خطرناک‌تر از قدرتی که از مجازات شدن مصونیت دارد نیست.» من از سنپورتا ماتیلده بی‌ندا پرسیدم چه فرقی بین دولت و انقلابیون وجود دارد و او در پاسخ گفت که هر دو برای مشروعیت می‌جنگند. و هنگامی که همین سؤال را از مادر بزرگم کردم گفت: هیچ فرقی بینشان وجود ندارد هر دو رذل و پس‌فطرتند.

وقتی که دون پدری را دستگیر کرده و به یکی از زندان‌های مخوف گوڈوی بردند، وحشت در خانه ما را کوبید. به او مظنون شده بودند و او را مسئول مقالات ضددولتی که در همه خانه‌ها پخش می‌شد می‌دانستند. شبی در ماه جون، از آن شب‌های پرباران و تندبادهای شدید، هنگامی که در اطاق

ساتیآگو انتخاب کردند و به آن جا رفتند و مردان جوانشان هم برای جنگیدن به شمال رفته و در آن جا به گروهی از داوطلبان پیوستند، گروهی که توسط واحدهای انقلابی نیروی دریایی اداره می‌شد. ارتش که به دولت وفادار مانده بود نقشه کشید تا ظرف چند روز این گروه کوچک را نابود کند ولی هرگز تصور نیروی مقاومت و ایستادگی که با آن روبرو شد را نمی‌کرد. نیروی دریایی و انقلابیون برای گرفتن معادن شوره به شمال رفتند چون یکی از منابع عمده درآمد دولت محسوب شده و چندین پادگان از نیروی ارتش را آن جا اسکان داده بودند. در اولین درگیری ارتش دولت پیروز شد و پس از جنگ تمام زخمی‌ها و زندانیان را به قتل رساندند همان عملی که ده سال پیش در دوران جنگ پاسیفیک کرده بودند. خشونت این قتل‌عام به قدری فجیع بود که خشم انقلابیون را برانگیخت به طوری که در دومین رویارویی به پیروزی فوق‌العاده‌ای دست یافتند. سپس نوبت آنان بود که شکست‌خورده‌گان را به قتل برسانند. در نیمه ماه مارس شورشیان که به نام طرفداران مجلس خوانده می‌شدند اداره پنج استان شمالی را به دست گرفته و حکومتی هوتا تشکیل دادند، در این حال بالماییدا در جنوب لحظه به لحظه از تعداد طرفدارانش کاسته می‌شد. آنچه از ارتش وفادار شمال باقی مانده بود برای پیوستن به گروه جنوب به آن جا رفت. پانزده هزار نفر مجبور شدند با پای پیاده از سلسله کوه‌های مرتفع عبور کرده وارد بولیوی شده آن جا از آرژانتین گذشته و برای رسیدن به ساتیآگو دوباره از کوهستان‌های رفیع بگذرند. آن‌ها با لباس‌های پاره و ریش‌های بلند درحالی که از خستگی توانی برایشان باقی نمانده بود وارد پایتخت شدند، این مردان هزاران کیلومتر با پای پیاده از سرزمین‌های وحشی از میان دره‌های وسیعی که چون آتش جهنم بودند و کوهستان‌های سر به فلک کشیده‌ای که چون یخ‌های ابدی به نظر می‌رسیدند عبور کرده و در کوه‌ها شترهای لاما جمع می‌کردند و در دشت‌های بی‌درخت پوست خشک کدو می‌خوردند و شب‌ها خودشان را جمع می‌کردند و اگر

۱. هوتا = گروهکی که با کودتا، معمولاً کودتای ارتشی بر سر کار می‌آید.

مادربزرگم با فریادی دلخراش گفت: «دستگاه چاپ؟ این جا؟ در خانه من؟»

نی ویا زیر لب گفت: «درست است عمه.»

«آه! حالا چکار کنیم؟» زن کهنسال محترم دوباره در صندلی اش فرو رفت و سرش را در میان دستانش گرفت و زیر لب می گفت که خانواده خودش به او خیانت کرده است و ما همگی تاوان چنین حماقت غیرقابل قیاسی را خواهیم پرداخت، ما همگی ابله و کودنیم، او نی ویا را با آغوش باز پذیرفته و ببین چگونه محبت او را جبران کرده و شاید فردریک نمی دانسته که این کار به قیمت جانشان تمام خواهد شد، ما در انگلستان و کالیفرنیا نیستیم و حالا یاد خواهد گرفت که در شیلی با مسائل چگونه برخورد می کنند و دیگر نمی خواهد تا روزی که زنده است روی سینوریتا پی ندا را ببیند و ورود او را به خانه قدغن کرد و گفت هرگز اجازه ندارد حتی یک کلمه با نوه اش صحبت کند.

فردریک ویلیامز کالسکه را خواست و گفت که «برای حل کردن مشکل» بیرون می رود، اما مادربزرگم به جای این که احساس امنیت کند، وحشت زده تر شد. سینوریتا پی ندا برایم دستی تکان داد و رفت و من تا سال ها بعد او را ندیدم. ویلیامز مستقیم به سفارت آمریکا رفت و سراغ آقای پاتریک ایگون، دوست و هم بازی بریجس را گرفت. آقای ایگون در آن ساعت مشغول ضیافتی بود که برای سایر اعضای دیپلماتیک برپا شده بود. ایگون از دولت جانبداری می نمود، اما عمیقاً مردی دموکرات بود و مانند تمام آمریکای شمالی ها از روش های گوڈوی متنفر. محرمانه به صحبت های فردریک ویلیامز گوش داد و بلافاصله نقشه ای برای گفتگو با وزیر داخلی ترتیب داد، همان شب وزیر او را به حضور پذیرفت ولی توضیح داد که متأسفانه وساطت کردن برای زندانی از حیطة اختیاراتش خارج است. اما توانست برای صبح زود روز بعد ترتیب ملاقات با رئیس جمهور را بدهد. آن طولانی ترین شبی بود که در خانه مادربزرگم گذراندم. هیچ کس نخوابید. آن شب در حالی که کاراملو را بغل کرده و روی یکی از صندلی های راهرو چمباتمه زده بودم

نهارخوری خانوادگی مان مشغول صرف شام بودیم، یک باره سینوریتا پی ندا بی خبر، با چشمان از حدقه بیرون زده، رنگ پریده، در حالی که از شنلش آب می چکید در میان اطاق ظاهر شد.

مادربزرگم که از بی ادبی این آموزگار عصبانی شده بود پرسید «چی شده؟»

سینوریتا پی ندا بی اختیار شروع کرد به حرف زدن، چاقوکشان گوڈوی یورش برده اند به کتاب فروشی سیگلو داژو، هر کس آن جا بوده زده و دون پدری را هم در کالسکه ای انداخته و برده اند. مادربزرگم چنگال به دست نشسته و منتظر شنیدن دلیلی منطقی تر برای ورود این چنینی آن زن بود، او آشنایی بسیار اندکی با آقای تی داشت و نمی فهمید چرا این خبر تا این اندازه مهم است. هیچ تصورش را هم نمی کرد که کتاب فروش تقریباً هر روز به آن جا می آمده، از کوچه پشتی وارد می شده و ماشین چاپش که با آن مقالات را به چاپ می رسانده درست در زیر سقف خانه پائولینا قرار دارد. برخلاف پائولینا، نی ویا، ویلیامز و سینوریتا پی ندا خوب می دانستند که آن فلک زده تحت شرایطی که قرار گرفته وادار به اعتراف خواهد شد و مطمئن بودند که این اتفاق دیر یا زود می افتد زیرا با طرز شکنجه گوڈوی راهی برای فرار نمی ماند. دیدم که هر سه نفرشان نگاه مستأصلی به هم انداختند و با این که من میزان مصیبتی که در حال اتفاق بود را نمی فهمیدم، اما منشأ آن را درک می کردم.

پرسیدم: «به خاطر آن دستگاهی که در اطاق پشتی است؟»

مادربزرگم با فریاد پرسید: «کدام دستگاه؟»

«هیچ دستگاهی» تازه قول و قرار سیری که گذاشته بودم یادم آمد، اما پائولینا دل تپه اجازه نداد حرفم را ادامه دهم، گوشم را کشید و با خشونتی غیرعادی شروع کرد به تکان دادن من.

با فریاد گفت: «ازت می پرسم کدام دستگاه، از تو تخم شیطان!»

فردریک ویلیامز گفت: «پائولینا، بچه را ول کن. او گناهی ندارد... اِهم...»

منظور دستگاه چاپ است.»

باز کرده و مرغ بریان و تخم مرغ آب‌پز و شیرینی و پنیر و نان و شراب و ماه‌الشعیر بیرون آورد. این همه خوراکی برای تمام طول سفرمان کافی بود.

عموها و عمه‌های خانواده دل‌تپه که هنگام شروع شورش‌ها به املاک دوردستان پناهنده شده بودند از دیدن ما بسیار خوشحال شده و با استقبال گرمی مواجه شدیم زیرا ورود ما هفت ماه زندگی ملال آور و کرخ‌کننده آن جا را قطع کرد و علاوه بر آن برایشان اخبار زیادی داشتیم. خبرهای ما اصلاً خوب نبودند ولی از بی‌خبری بهتر بود، من از نو با بچه‌های خانواده‌ام آشنا شدم. آن روزها برای بزرگ‌ترها اعصاب خردکن بود اما برای ما بچه‌ها تعطیلات محسوب می‌شد. هر روز شیر و پنیر تازه و کمپوت و مرباهایی که با میوه‌های تابستانی درست شده بودند می‌خوردیم، اسب‌سواری می‌کردیم و وقتی که باران می‌بارید جفت‌پا درون چاله‌های کوچک گلی می‌پریدیم، در اصطبل‌ها و اتاق‌های زیرشیروانی بازی می‌کردیم و نمایشنامه ترتیب می‌دادیم و دسته‌جمعی آواز می‌خواندیم اما این یکی بسیار حزن‌انگیز و بد بود زیرا هیچ کدامان استعداد موسیقی نداشتیم. جاده درختان سپیداری که جلوی خانه بود پس از گردش یک پیچ جلوی دره‌ای سرسبز درمی‌آمد که در چند جای محدود رد گاوآهن دیده می‌شد و چراگاه‌هایش به نظر متروکه می‌آمدند. هر از چندی صف‌های چوب‌های لاغر و خشکی می‌دیدیم که مادر بزرگم می‌گفت تاکستانند. اگر در راه با کارگر کشاورزی برخورد می‌کردیم کلاه حصیری‌اش را از سر برداشته و در حالی که چشمانش را بر زمین دوخته بود به اربابانش سلام می‌کرد. همیشه می‌گفت «طلب بخشش از شما». مادر بزرگم وقتی رسید خسته و بداخلاق بود، ولی بعد از چندی چتر آفتابی‌اش را به دست گرفت و در حالی که کاراملو به دنبالش می‌دوید با کنجکاری هر چه تمام‌تر به بازرسی املاک پرداخت، دیدم که آن چوب‌های درهم پیچیده و گره‌خورده تاک را واری می‌کند و یک مشت خاک هم برداشته و درون کیسه‌های کوچکی ریخت. خانه آجری با سقف سفال سرخش به شکل نعل اسب بود و به نظر بسیار سنگین و محکم می‌رسید. البته اثری از ظرافت در آن دیده نمی‌شد ولی دیوارهایش افسون و زیبایی

پیشخدمت‌ها و کلفت‌ها و دایه‌ها و پرستاران بچه‌های نی‌ویا با بچه‌های خوابیده در آغوششان منتظر بودند و مستخدمین مخصوص آشپزخانه با زنبیل‌هایی پر از غذا با سرعت آمد و رفت می‌کردند. حتی یک جفت قفس پرند با پرند‌های مورد علاقه مادر بزرگم را هم در کالسکه جا دادند. ویلیامز با کمک باغبان مورد اعتمادمان دستگاه چاپ را پیاده کرده و قطعاتش را پشت باغچه سوم دفن نمودند و تمام کاغذها و نامه‌های مشکوک را سوزاندند. هنگام سحر دو کالسکه خانوادگی به همراهی چهار مستخدم مسلح سواره آماده خروج از ساتیایگو بودند. سایر اعضای خانه را به نزدیک‌ترین کلیسا فرستاده بودند و قرار بود کمی دیرتر چند درشکه به دنبالشان بروند. فردریک ویلیامز نمی‌خواست با ما بیاید.

او می‌گفت: «من این بلا را بر سرمان آورده‌ام و باید بمانم تا از خانه نگره‌داری کنم.»

پائولینا دل‌تپه با التماس به او می‌گفت: «زندگی تو خیلی بیشتر از این خانه و تمام چیزهایی که دارم ارزش دارد، خواهش می‌کنم با ما بیا.»  
 «آن‌ها جرأت ندارند دست روی من بگذارند. من تبعه انگلستانم.»  
 «سادگی نکن فردریک، باور کن هیچ کس در این روزگار امنیت ندارد.»  
 اما هیچ راهی برای متقاعد کردنش وجود نداشت. دو طرف صورت من را بوسید و دستان مادر بزرگم را برای مدتی طولانی در دستانش گرفت و از نی‌ویا که مانند مارماهی که از آب بیرون افتاده باشد نفس‌نفس می‌زد خداحافظی کرد، من نمی‌دانم نی‌ویا از ترس این طور نفس می‌کشید یا به خاطر بارداری پیشرفته‌اش. ما در حالی که خورشیدی کم‌رنگ با خجالت از کوه‌های برافراشته پربرف سر بر می‌کرد رفتیم، باران بند آمده و آسمان پاک بود اما باد سرد و سوزنده‌ای از شکاف‌های کالسکه به درون می‌وزید. مادر بزرگم مرا روی زانو نشاند و محکم بغل کرده بود، همان پائولی پوست رویاهی که کاراملو پایشش را جویده بود به تن داشت. لبانش از شدت خشم و وحشت به هم فشرده بود. اما در این حال هم سید غذایش را فراموش نکرده بود و هنوز کاملاً از ساتیایگو دور نشده بودیم که در مسیر راه جنوب زنبیل را

دیوارهایی که شاهد گذشت تاریخی بس طولانی بوده‌اند را داشت. تابستان‌ها به خاطر عطر گل‌ها و درختان انبوه و پربار میوه و نغمه پرنندگان هیجان‌زده و وزوز زنبورهای پشت‌کاردار، آن‌جا مثل بهشت بود، ولی در زمستان‌ها زیر فشار سرما و نم‌نم باران مداوم و آسمان پوشیده از ابرهای تیره شبیه پیرزنی عبوس و ترش‌رو می‌شد. روز خیلی زود آغاز می‌شد و با غروب خورشید به پایان می‌رسید، در آن ساعت ما همگی در اطاق‌های بزرگ نیمه‌تاریکی که با شمع و چراغ نفتی روشن شده بودند جمع می‌شدیم. هوا سرد بود ولی همگی به دور میزی که با رومیزی ضخیمی پوشیده شده و مستخدمین منقل‌های زغالی زیر آن قرار داده بودند می‌نشستیم، این طوری باهایمان گرم می‌ماند. شراب قرمزی که با شکر شیرین کرده و پوست پرتقال و دارچین به آن افزوده بودند، که تنها راه قابل خوردن آن بود، می‌نوشیدیم. عموهای خانواده دل‌پیه آن شراب خام ابتدایی را برای مصرف خانوادگی درست می‌کردند، اما مادر بزرگم عقیده داشت این شراب برای پاک کردن رنگ بهتر است تا این که در دل و روده‌هایمان بریزیم. هر ملک قابلی دارای تاکستان بوده و شراب خودش را می‌ساخت، بعضی بهتر از دیگری بودند، اما شراب عموهای من واقعاً تلخ و تند بودند. عتکبوت‌ها در تمام سقف تارهای ظریفشان را تنیده بودند و موش‌ها با خیال راحت این طرف و آن طرف می‌دویدند، زیرا گریه‌های خانگی نمی‌توانستند تا آن ارتفاع بالا بروند. دیوارهای سفید گچی یا آبی نیلی هیچ تزئینی نداشتند، ولی کنده‌کاری‌های قدسیان و تصاویر مختلف حضرت مسیح در همه جا بود. جلوی در ورودی تندیس از حضرت مریم با سر و دست و پاهای چوبی و چشمان شیشه‌ای آبی و موهای انسان وجود داشت. او همیشه مورد احترام و تکریم بود و هر روز دسته‌گلی تازه به دستش می‌دادند و شمع نذری در اطرافش روشن می‌کردند و هر یک از ما که از آن‌جا رد می‌شدیم صلیب می‌کشیدیم، هیچ کس بدون سلام یا خداحافظی با مجسمه حضرت مریم به خانه وارد و یا از آن‌جا خارج نمی‌شد. هفته‌ای یک بار لباس‌های پاک‌کرده مقدس عوض شده و

پیراهن قبلی‌اش شسته می‌شد و یک گنجه پر از پیراهن‌های دوره رنسانس متعلق به این تندیس بود. در روزهای مذهبی به او جواهر آویخته و شتلی از پوست خز که روزگاران بهتری را دیده بود هم روی شانه‌اش می‌انداختند. ما چهار بار در روز در مراسمی رسمی و طولانی که هرگز تا قبل از شروع مراسم بعدی واقعاً خاتمه نمی‌یافت غذا می‌خوردیم، بنابراین مادر بزرگم به‌جز برای خوابیدن یا رفتن به کلیسای خانگی هیچ وقت از جا بر نمی‌خواست. ساعت هفت صبح همگی در مراسم عشای ربانی و ده‌های دسته‌جمعی که توسط پدر تئودورو ریئسکو<sup>۱</sup> اداره می‌شد شرکت می‌کردیم، او نزد عمه‌ها و عموهایم زندگی می‌کرد، کشیشی کهنه‌کار بود که هنر گذشت و بردباری را داشت، به نظر او هیچ گناهی غیر قابل بخشش نبود، البته به استثنای خیانت یهودا. بنا به گفته پدر ریئسکو حتی گوژدوی هم برای تسلی به آغوش خداوند پناه می‌جست. نی‌ویا به این گفته پدر روحانی اعتراض می‌کرد: «این یکی دیگه نه پدر روحانی. نگاه کن اگر قرار است گوژدوی هم بخشوده شود، من ترجیح می‌دهم همه فرزندانم را جمع کنم و با یهودا به دوزخ بروم.» پس از غروب افراد خانواده همراه بچه‌ها و مستخدمین و کارگران کشاورز همگی برای مراسم نماز دور هم جمع می‌شدند. هر کس شمع روشن به دست می‌گرفت و همه به دنبال هم در یک صف به سمت کلیسای کوچکی که در جنوبی‌ترین بخش ساختمان قرار داشت حرکت می‌کردیم. من یواش یواش از آن آداب و تشریفات روزمره خوشم آمد، آن‌ها نمودار گذشت زمان، فصول و زندگی بودند؛ من از مرتب کردن گل‌های محراب و تمیز کردن طاق نمای طلا لذت می‌بردم. سخنان مقدس به صورت شعر گفته می‌شدند:

خداوند! من نه به خاطر مواعید بهشتی که هنوز فرا نرسیده‌اند

به خود آمده و تو را دوست می‌دارم

و نه به خاطر تهدید به دوزخ که از آن بسیار وحشت دارم

و نه ترس از تنبیه که مرا از ارتکاب گناه باز می‌دارد.

خداوند آن هنگام که می بینم تو را به صلیب کشیده و مورد استهزا قرار  
 داده اند تکان می خورم  
 دیدن زخم های بدنت و  
 هو کردن تو به هنگام مرگ است که تکانم می دهد  
 و در پایان چنان از عشق بزرگ و عمیق تو بر خود می لرزم  
 که حتی اگر بهشتی هم در بین نبود باز هم تو را دوست می داشتم  
 و اگر دوزخی هم در بین بوده باز هم از تو می هراسیدم  
 تو نباید دلیلی برای دوست داشته شدنت به من ارائه دهی  
 چون حتی اگر امید چیزی که آرزوی را دارم هم نداشتم  
 باز هم تو را همین طور که حال دوست می دارم، دوست می داشتم  
 گمان می کنم قلب سخت مادر بزرگم کمی نرم شده بود، چون پس از  
 دوره ای که در املاک بیرون از شهر گذرانیدیم کم کم به مذهب نزدیک تر شد؛  
 دیگر با میل و انتخاب خودش به کلیسا می رفت و فقط هدفش این نبود که آن  
 جا دیده شود، از عادت نفرین کردن روحانیون دست کشید و هنگامی که  
 دوباره به سانتیاگو برگشتیم دستور ساختن محرابی بسیار زیبا با شیشه های  
 رنگی را در خانه اش واقع در خیابان ایخرسیتولیبیرتادور داد، و در آن جا  
 به سبک خودش دعا می خواند. او با کاتولیسیم راحت نبود، بنابراین آن را  
 طوری با حال و هوای خودش جور کرد. پس از نمازهای شامگاهی با  
 شمع هایمان به اطاق نشیمن بزرگ می رفتیم تا شیر قهوه بنوشیم و در حالی که  
 زن ها مشغول بافتنی یا گلدوزی می شدند، ما بچه ها وحشت زده سراپا گوش  
 به داستان های ارواح و اجنه ای که عمو هایمان برایمان تعریف می کردند  
 می شدیم. هیچ چیز برای ما ترسناک تر از ماجراهای ایمنونچه<sup>۱</sup>، دیو اساطیری  
 و افسانه های سرخپوستی نبود. برایمان می گفتند که سرخپوستان نوزادان را  
 می زدند تا آنان را تبدیل به ایمنونچه کنند؛ آن ها دهان و ماتحت بچه ها را  
 دوخته و در غار بزرگشان می کردند و به آن ها به جای غذا خون می دادند،

پاهایشان را می شکستند، سرشان را به عقب برگردانده و یک دستشان را زیر  
 پوست کتفشان پیچانده و آن را همان جا قرار می دادند، از این طریق آن ها  
 دارای نیروهای ماوراءالطبیعی می شدند. از وحشت این که خوراک ایمنونچه  
 شویم پس از غروب خورشید سرمان را هم از در بیرون نمی بردیم، و  
 چندتایی از ما، مین جمله خود من، هنگام خواب سرمان را زیر لحاف پنهان  
 می کردیم و از کابوس هایی که عرق سرد بر پشتمان می نشاند زجر  
 می کشیدیم. مادر بزرگم سعی کرد تا مرا وادار کند کمی منطقی فکر کنم و  
 می گفت: «چه نی نی کوچولوی خرافاتی هستی اُروراً چیزی به نام ایمنونچه  
 وجود ندارد. واقعاً فکر می کنی یک بچه کوچولو بتواند آن همه شکنجه را  
 تاب بیاورد؟» ولی هیچ بحث منطقی وجود نداشت که بتواند جلوی وحشت و  
 طوری که دندان هایم از ترس به هم می خوردند را بگیرد.

چون نی ویا همیشه باردار بود هیچ وقت روی شمارش روزها حساب  
 نمی کرد در عوض از روی تعداد دفعاتی که به دستشویی می رفت زمان  
 تقریبی تولد نوزادش را حدس می زد. وقتی که در دو شب متوالی، هر شب  
 سیزده بار برای رفتن به دستشویی بیدار شد، سر میز صبحانه اعلام کرد که  
 وقت زایمانش فرا رسیده و بهتر است به دنبال پزشک بفرستند، در واقع  
 دردهایش هم همان روز شروع شدند. پزشکی در آن حوالی نبود، بنابراین  
 کسی پیشنهاد کرد که به دنبال مامایی در نزدیک ترین روستا بفرستند. ماما یک  
 میثیکا<sup>۱</sup> از کار درآمد، یک سرخپوست ماپوچه<sup>۲</sup> با سن و سالی نامعلوم، سر تا  
 پایش به رنگ قهوه ای بود: موهای بافته اش، پوستش، حتی لباس های رنگ  
 گیاهی نیم داری که به تن داشت. او سوار بر اسب آمد، همراه خود کیسه ای از  
 گیاهان، روغن ها و شربت های طبی آورده و خود را در شنلی که بالای آن را با  
 سنجاق سینه نقره ای که سکه های درشت باستانی زمان مستعمره به آن  
 آویزان بود پیچیده بود. عمه هایم کمی نگران شدند زیرا به نظر می رسید که

مثیقاها اخیراً از عمیق‌ترین نقاط آراوکانیا<sup>۱</sup> بیرون آمده‌اند، ولی نی‌ویا بدون نشانی از بی‌اعتمادی به او خوش‌آمد گفت، او از اتفاقی که در راه بود نمی‌ترسید زیرا تا به حال شش بار آن مراحل را گذرانده بود. زن سرخپوست خیلی کم اسپانیولی صحبت می‌کرد اما به نظر می‌رسید به کارش خوب وارد است و پس از این که شنش را درآورد، دیدیم زن پاکیزه‌ای است. طبق سنت فقط زن‌هایی که وضع حمل کرده بودند اجازه ورود به اطاق زائو را داشتند، بنابراین دختران جوان و بچه‌ها به قسمت دیگر ساختمان رفتند و مردان هم طبق خلق و خو و طرز فکر معمولشان در اطاق بیلیارد جمع شده و مشغول بازی و نوشیدن و سیگار کشیدن شدند. نی‌ویا به همراه زن سرخپوست و چند تن از زنان سالخورده خانواده به اطاق خواب اصلی برده شد، زنان به نوبت کمک کرده و دست به دعا می‌شدند. دو مرغ سیاه سر بریدند تا از آن‌ها خورشتی قوی که قوای زائو را چه پیش از زایمان و چه پس از آن به او برمی‌گرداند درست کنند، همچنین جوشانده‌ای از گل گاوزبان تهیه کردند تا در صورت بروز مشکل تنفسی یا فشار بر قلب به او بخوراند. کنجکاوای من در اثر تهدیدات مادر بزرگم که گفته بود اگر مرا نزدیک نی‌ویا پیدا کند شلاقم می‌زند، بیش‌تر شده بود و من آرام درون اطاق‌های پشتی خریدم تا جاسوسی کنم. دیدم کلفت‌ها با پارچه‌های سفید و لنگ‌های آب‌گرم و روغن بابونه و پتو و منقل‌های زغال می‌روند، چون می‌گفتند هیچ چیز بدتر از لرزهای هنگام زایمان نیست. من صدای زمزمه‌های بلاانقطاع زنان را که حرف می‌زدند و می‌خندیدند می‌شنیدم. به نظر آن سوی در جو نگران و دردناکی وجود نداشت، بلکه برعکس همه شاد و خرم بودند و خوش می‌گذراندند. چون از مخفیگاهم هیچ چیز نمی‌دیدم و صدای نسیم شبح مانند راهروها موهای بدنم را سیخ کرده بود، حوصله‌ام سررفته و برای بازی با بقیه بچه‌ها از آن جا رفتم، ولی دیرتر هنگامی که افراد خانواده در کلیسای کوچکمان جمع شده بودند، دوباره برگشتم. در آن موقع صداها خوابیده و به وضوح صدای

ناله‌های ترحم‌آور نی‌ویا، زمزمه دعاها، و نم‌نم باران به روی سقف سفالی به گوشم می‌خورد. در یک گوشه راهرو کز کرده و از ترس بر خود می‌لرزیدم زیرا مطمئن بودم ممکن است سرخپوست‌ها برای سرقت نوزاد نی‌ویا سر برسند. اگر مثیقا یکی از آن جادوگرانی که نوزادان را تبدیل به ایمنونچه می‌کنند باشد چه؟ چرا نی‌ویا درباره احتمال چنین چیز وحشتناکی فکر نکرده بود؟ می‌خواستم به کلیسا فرار کنم، جایی که روشنایی داشت و بقیه خانواده جمع بودند ناگهان زنی در را باز کرد و در جستجوی چیزی بیرون آمد و در را نیمه باز گذاشت و من توانستم کاملاً بینم درون اطاق چه می‌گذرد. کسی مرا ندید چون راهرو تاریک بود و بلعکس اطاق زیر نور دو پی‌سوز و شمع‌های زیادی که روشن کرده بودند کاملاً روشن، سه منتقل ذغال که در گوشه‌ها قرار داده بودند هوای آن جا را بسیار گرم‌تر از بقیه خانه کرده و هوای اطاق از بوی تازه جتگل به خاطر دیگ بزرگی که از آن بخار برگ آکالیپتوس برمی‌خاست انباشته بود. نی‌ویا پیراهن خوابی کوتاه به تن و روی آن هم زاکتی پوشیده و یک جفت جوراب پشمی بلند به پا کرده و روی پتویی چمباتمه زده بود، دستانش را محکم به دو طناب ضخیمی که از سقف آویزان بود گرفته و مثیقا او را از پشت نگه داشته و با سرعت سخفانی را به زبانی بیگانه زمزمه می‌کرد. شکم بزرگی که رگ‌هایش معلوم بود زیر نور لوزان شمع‌ها به نظر عظیم‌تر می‌رسید، شکم طوری از بدن او جدا بود که به نظر می‌رسد که شکل انسانی ندارد. نی‌ویا از عرق خیس بود و با تمام قوا فشار می‌داد، موهایش به پیشانی چسبیده بودند، چشمانش بسته و حلقه کبودی دور آن‌ها را گرفته و لب‌هایش ورم داشت. یکی از خاله‌هایم کنار میز میز جلوی تندیس سن رامون نوناتوا<sup>۱</sup> قدیس حامی زنان زائو زانو زده و دعا می‌خواند. تنها قدیسی که به روش طبیعی به دنیا نیامده بلکه سرتاسر شکم مادرش را بریده و او را بیرون آورده بودند. خاله دیگر با لگن آب گرم و یک دسته پارچه تمیز کنار زن سرخپوست ایستاده بود. مکشی کوتاه شد که طی آن نی‌ویا نفسی عمیق کشید و مثیقا به

1. San Ramón Nonato

1. Araucanía

جلوی او رفته و شکمش را با دستان قوی اش مالید، مثل این که نوزاد را جابجا می‌کرد. ناگهان جوی خون روی پتوراه افتاد. مئیکا بلافاصله پارچه‌ای روی آن قرار داده و جلوی خونریزی را گرفت، اما بعد دوباره و دوباره این کار تکرار شد. شنیدم که زن سرخپوست به زبان اسپانیولی می‌گفت: «دهای خیر کنید، طلب بخشش کنید، طلب آمرزش کنید.» نیویا طناب‌ها را چنان چنگ زد و کشید که به نظر می‌رسید همین حالا است که رگ‌های بیرون‌زده شقیقه‌ها و گردنش بترکند. فریادی خاموش از لبانش خارج شد، بعد چیزی پدیدار شد، چیزی که مئیکا به نرمی و ملایمت گرفت و لحظه‌ای نگه داشت تا این که نیویا دوباره نفس گرفت و فشار داد و بچه کاملاً به دنیا آمد. فکر می‌کردم از شدت انزجار و ترس الان است که بیهوش شوم. عقب عقب رفتم و با سرعت از آن راهروی دراز و مرموز پا به فرار گذاشتم.

ساعتی بعد کلفت‌ها مشغول جمع کردن و سوزاندن پارچه‌های کثیف بودند زیرا عقیده داشتند این کار جلوی خونریزی را می‌گیرد و مئیکا هم جفت و بندناف را زیر درخت انجیری چال کرد، این رسم آن نواحی بود، سایر اعضای خانواده در اطاق نشیمن دور پدرتودورو ریسکو حلقه زدند تا دسته‌جمعی به درگاه خداوند برای تولد یک جفت دوقلوی پسر شکرگزاری کنند، دوقلوهایی که بنابه گفته پدر روحانی با افتخار نام خاندان دل‌تیه را زنده نگاه می‌داشتند. دو تا از عمه‌ها نوزادان را که در پتوهای کوچک پشمی نرمی پیچیده شده و کلاه‌های بافتنی بر سر گذاشته بودند در آغوش گرفتند و افراد خانواده یکی یکی برای بوسیدن پیشانی‌شان و گفتن جمله «خداوند به همراهت باشد» جلو می‌آمدند، این رسم برای دور کردن چشم بد بود. من نمی‌توانستم این کار را بکنم. از عهده خوش آمدگویی به دو پسر عمه‌ام بر نمی‌آمدم چون به نظرم شبیه دو کرم وحشت‌انگیز می‌آمدند و تصویر شکم کیودنی‌ویا که آن دو را مانند دو توده خونی بیرون داده بود برای همیشه ذهنم را آزار می‌داد.

ما به وسیلهٔ عمو فردریک آگاه شدیم که به خاطر دخالت شخصی رئیس‌جمهور، پیش از این که دون پدروتی به دست گوژدوی بیفتند تا زیر شکنجه اطلاعات بدهد آزاد شده و این بدان معنی بود که نام خانوادهٔ ما هرگز

ساعتی بعد کلفت‌ها مشغول جمع کردن و سوزاندن پارچه‌های کثیف بودند زیرا عقیده داشتند این کار جلوی خونریزی را می‌گیرد و مئیکا هم جفت و بندناف را زیر درخت انجیری چال کرد، این رسم آن نواحی بود، سایر اعضای خانواده در اطاق نشیمن دور پدرتودورو ریسکو حلقه زدند تا دسته‌جمعی به درگاه خداوند برای تولد یک جفت دوقلوی پسر شکرگزاری کنند، دوقلوهایی که بنابه گفته پدر روحانی با افتخار نام خاندان دل‌تیه را زنده نگاه می‌داشتند. دو تا از عمه‌ها نوزادان را که در پتوهای کوچک پشمی نرمی پیچیده شده و کلاه‌های بافتنی بر سر گذاشته بودند در آغوش گرفتند و افراد خانواده یکی یکی برای بوسیدن پیشانی‌شان و گفتن جمله «خداوند به همراهت باشد» جلو می‌آمدند، این رسم برای دور کردن چشم بد بود. من نمی‌توانستم این کار را بکنم. از عهده خوش آمدگویی به دو پسر عمه‌ام بر نمی‌آمدم چون به نظرم شبیه دو کرم وحشت‌انگیز می‌آمدند و تصویر شکم کیودنی‌ویا که آن دو را مانند دو توده خونی بیرون داده بود برای همیشه ذهنم را آزار می‌داد.

دومین هفتهٔ ماه آگوست فردریک ویلیامز به دنبلمان آمد، مثل همیشه بسیار خوش‌پوش و برازنده و کاملاً آرام، گویی خطر افتادن به دست

مادریزرگم می‌خواست تا پایان انقلاب در املاک خارج از شهر بماند، ولی فردریک ویلیامز او را قانع نمود که ممکن است این جنگ و جدال سال‌ها ادامه یابد و دلیلی ندارد ما موقعیت خود را در سانتیاگو از دست بدهیم. واقعیت این است که به نظر ویلیامز املاک بیرون از شهر با کارگران کشاورز مفلوکش و خواب‌های بعدازظهر ابدی‌اش و اصطبل‌هایی که در آن‌ها تا زانو در پهن فرو می‌رفتیم و خرمگس‌هایش به نظر خیلی بدتر از زندان می‌آمد.

«به خاطر داری عزیزم که در ایالات متحده جنگ داخلی چهارسال ادامه داشت، ممکن است همان اتفاق این جا هم بیفتد.»

«چهار سال؟ تا آن موقع حتی یک شیلیایی هم زنده نمانده است. برادرزاده‌ام سیورو می‌گوید فقط در ظرف این چند ماه گذشته ده هزار نفر در جنگ کشته شده و به بیش از هزار نفر هم از پشت شلیک کرده‌اند.»

هر چند که نی‌ویا هنوز در اثر بارداری و زایمان دوقلوها حالش کاملاً خوب نشده بود، ولی می‌خواست همراه ما به سانتیاگو برگردد، و آن قدر پافشاری کرد تا بالاخره مادریزرگم تسلیم شد. در آغاز به خاطر ماجرای دستگاه چاپ با نی‌ویا صحبت نمی‌کرد، اما وقتی چشمش به دوقلوها افتاد کاملاً ماجرا را فراموش کرد. به زودی همگی با همان بقچه‌هایی که چند هفته پیش با خود آورده بودیم به اضافه یک جفت دوقلو و منهای پرتندگان که در طول سفر از وحشت مرده بودند در راه بازگشت به سانتیاگو بودیم. ما چندین سبد غذا و یک خمره پر از شربت دارویی که نی‌ویا می‌باید به خاطر جلوگیری از کم‌خونی می‌خورد با خود داشتیم، داروی نی‌ویا مخلوط سرگیجه‌آوری از شراب کهنه و خون تازه گوساله جوان بود. چندین ماه بود که نی‌ویا از شوهرش خبر نداشت و بنابه اعتراف خودش ضعف بر او مستولی شده و کم‌کم داشت دچار افسردگی می‌شد. هرگز یک لحظه هم تردید نداشت که سیورو دل‌تپه سالم و تندرست از جنگ برخوردار گشت، او در مورد سرنوشتش نوعی حس پیشگویی جالبی داشت. همان‌طور که همیشه می‌دانست زن سیورو خواهد شد، حتی وقتی که سیورو از سانفرانسیسکو

وارد فهرست پلیس نشده و می‌توانیم به خانه‌مان در سانتیاگو بازگردیم. سه سال بعد که مادریزرگم فوت کرد و من سینوریتا ماتیلده پی‌ندا و دون پدروتی را دوباره دیدم از جزئیات آنچه واقعاً اتفاق افتاده بود باخبر شدم، اطلاعاتی که فردریک ویلیامز نخواست به ما بدهد. پس از یورش به کتاب‌فروشی و کتک‌زدن کارمندان و ریختن صدها کتاب روی زمین و آتش‌زدنشان، کتاب‌فروشی کاتالونی را به پادگان مخوفشان برده و دست به شکنجه‌های معمولشان زده بودند. در آخری بدون این که کلامی به زبان آورده باشد از هوش رفته بود، بنابراین آن‌ها هم یک سطل مدفوع روی سرش خالی کرده و او را به صندلی بسته و تمام شب به آن حال رهاش کرده بودند. فردای آن روز هنگامی که برای بردنش به شکنجه‌گاه آمده بودند نماینده آمریکای شمالی، پاتریک ایگون همراه آجودان ویژه رئیس‌جمهور وارد شده و خواسته بود تا بلافاصله زندانی را آزاد کنند. آن‌ها او را رها کردند ولی گفتند اگر کلمه‌ای از آنچه بر سرش آمده بر زبان بیاورد اعدامش خواهند کرد. او را در حالی که خون و مدفوع از سر و صورتش چکه می‌کرد به کالسکه سفیر برده بودند، جایی که فردریک ویلیامز همراه پزشکی منتظر بودند تا او را به نمایندگی سفارت آمریکا برده و به او پناه دهند. یک ماه بعد دولت سقوط کرد و دون پدروتی سفارت را ترک نموده و جای خود را به خانواده رئیس‌جمهور برکنار شده داد که به زیر همان پرچم پناهنده بودند. کتاب‌فروش چند ماه مستأصل کننده را پشت سر گذاشته و در این فاصله جراحات شکنجه‌ها و کتف‌های شکسته‌اش التیام یافته و دوباره توانست کتاب‌فروشی‌اش را راه بیندازد. ستم‌های بسیاری که کشیده بود او را از کارش منصرف نکرده و فکر بازگشت به کاتالونیا را هم هرگز به ذهنش راه نداد و همین‌طور به فعالیت و همکاری با مخالفین ادامه داد. توفیری هم برایش نداشت که چه دولتی سرکار باشد. هنگامی که سال‌ها بعد از او برای شکنجه‌هایی که به خاطر حفاظت از خانواده‌اش کشیده بود تشکر کردم در پاسخ گفت برای ما نبوده که این کار را کرده بلکه به خاطر سینوریتا ماتیلده پی‌ندا بوده است.



برایش نوشت که با زنی دیگر ازدواج کرده است نی‌ویا می‌دانست که این عشق به خاطر تصادفی که اتفاق خواهد افتاد ناکام خواهد ماند. من بارها دیده‌ام حرف‌هایی که زده است بعد تبدیل به شوخی‌های خانوادگی شده‌اند. او از ماندن در بیرون از شهر بیزار بود چون برای شوهرش بسیار مشکل بود تا بتواند در آن جا با او ارتباط برقرار کند، در هرج و مرج دوران انقلاب نامه‌ها اغلب گم می‌شدند، بخصوص در نواحی خارج از شهرها.

از بدو شروع عشقش به سیورو و از زمانی که استعداد باروری لگام گسیخته‌اش آشکار شد، نی‌ویا متوجه شد که اگر بخواهد رعایت رسوم متداول را کرده و برای هر دوره بارداری در خانه بماند، بقیه عمرش را در خانه سپری خواهد کرد بنابراین تصمیم گرفت از مادرش راز نسلد. همان‌طور که شکم برآمده‌اش را مانند زنان دهاتی با این طرف و آن طرف رفتن به نمایش می‌گذاشت، که موجب چندش طبقه بالای اجتماع می‌شد، بچه‌هایش را هم بدون جنجال و آلم شنگه به دنیا می‌آورد و به جای چهل روزی که پزشک دستور استراحت می‌داد بیش از سه روز به خودش وقت بستری شدن نمی‌داد و به همه جا می‌رفت، حتی به جلسات مربوط به حق رأی زنان و در همه این احوال بچه‌ها و دایه‌هایشان را به دنبال خود یدک می‌کشید. این دایه‌ها دختران تازه‌بالغی بودند که از ده آورده و سرنوشتشان این بود که تا آخر عمر در خدمت خانواده باشند مگر این که شوهر کنند و یا باردار شوند که هیچ کدام از این دو امکان‌پذیر نبودند. آن دختران در خانه دیگران بزرگ شده و پزمرده می‌شدند و همان‌جا هم می‌مردند. آن‌ها در اطاق‌های چسک و دودزده و بدون پنجره می‌خوابیدند و از پس‌مانده غذای روی میز تغذیه می‌کردند. آن‌ها بچه‌ها را می‌پرستیدند، سرنوشتشان نگاه‌داری و مراقبت از آنان را رقم زده بود، آن‌ها به پسرها علاقه بیشتری داشتند، و هنگامی که دختران خانواده ازدواج می‌کردند، دایه‌هایشان را که جزوی از جهیزه‌شان محسوب می‌شدند همراه خود به خانه تازه می‌بردند تا این دایه‌ها نسل دوم فرزندان را هم بزرگ کنند. در زمانی که تمام مسائلی که به وظایف مادری و بارداری مرتبط می‌شد ممنوع بود، زندگی با نی‌ویا در سن

یازده سالگی چیزهایی به من آموخت که دختران معمولی اطراف من از آنان هیچ‌گونه اطلاعاتی نداشتند. در املاک بیرون از شهر هنگام جفت‌گیری حیوانات یا انداختن گرها و به دنیا آمدنشان، ما دختران جوان را وادار می‌کردند به درون خانه رفته و تمام کرکره‌ها را هم می‌بستند، فرضیه اولیه‌شان این بود که این عملیات روح حساس ما را زخمی کرده و افکار خبیث و گمراهانه‌ای را در سرمان پرورش خواهند داد. حق با آن‌ها بود، صحنه چندش‌آور اسب نر باشکوهی که بر پشت مادری پریده بود هنوز خون مرا به جوش می‌آورد. حالا، امروز، در سال ۱۹۱۰، که بیست سال تفاوت سن بین نی‌ویا و من محو شده و او بیش از این که عمه من باشد، دوست نزدیک محسوب می‌شود، می‌فهمم که زایمان‌های هر ساله‌اش هرگز موانع جدی بر سر راهش نبوده‌اند، باردار یا غیرباردار او همیشه جست و خیزش را با شوهرش می‌کرده. در یکی از مکالمات خصوصی‌مان از او پرسیدم که چرا این همه بچه دارد - پانزده تا که یازده‌تایشان زنده‌اند و او در پاسخ گفت دست خودش نبوده و نمی‌توانسته کاری کند، هیچ یک از راه‌هایی که توسط زنان فرانسوی باتجربه به او پیشنهاد شد برایش کارگر نبوده است. او به خاطر نیروی بدنی فوق‌العاده و قلب سبکی که او را از آشفته‌گی‌های احساسی برحذر می‌داشت از پیری و شکستگی زودرس در امان مانده بود. او فرزندانش را به همان روشی که مسائل خانوادگی را حل می‌کرد، تربیت می‌نمود: روش عطای اختیار و نظارت. به محض به دنیا آمدن نوزادش بلافاصله سینه‌هایش را محکم بسته و بچه را به دست دایه می‌سپرد، در خانه او تقریباً به اندازه تعداد بچه‌ها، دایه شیری وجود داشت. زایمان‌های راحت نی‌ویا و صحت سلامت خویش و نادلیستگی‌اش به فرزندانش رابطه نزدیکش با سیورو را مانند گذشته حفظ کرده بود. درک محبت عاشقانه‌ای که آن دو را به هم پیوند می‌داد کار سختی نبود.

اخبار انقلاب شدیداً توسط دولت سانسور می‌شد، اما مردم از همه چیز باخبر بودند، حتی پیش از این که اتفاق بیفتد. ما خبر توطئه را از طریق یکی از عموزاده‌های بزرگترمان که همراه کارگر کشاورزی که هم مستخدم مورد

آن‌ها تلاش کردند تا پسرعمویم را منصرف کنند و او با صبری ساختگی به حرف‌هایشان گوش داد، ولی مشهود بود که تصمیمش را گرفته و الان دیگر برای تغییر افکارش دیر است. هنگام رفتن در کیف چرمی‌اش چند عدد تفنگی که فردریک ویلیامز به او داده را گذاشته بود. دو روز بعد ما شنیدیم که در محل توطئه در فاصله چند کیلومتری ساتیاگو چه اتفاق افتاده است. تمام آن روز شورشیان به تصور این که در امنیت کامل به سر می‌برند در کلبه چوپانی اجتماع کرده و ساعت‌ها مشغول بحث و جدل بودند، ولی در واقع تعداد مهماتشان به قدری کم بود که از هر سوراخ نقشه‌شان آب می‌چکید، بنابراین تصمیم گرفتند برنامه‌شان را عقب انداخته، شب را مانند همه یاران صمیمی با هم گذرانده و صبح پراکنده شوند. هرگز تصور این که کسی به ایشان خیانت کرده باشد را هم به ذهنشان راه ندادند. در ساعت چهار صبح نود سرباز سواره به همراه چهل پیاده نظام ناگهان با چنان سرعتی به آن جا شیخون زدند که همگی بدون این که حتی دست به اسلحه ببرند تسلیم شده و مطمئن بودند که بلایی بر سرشان نخواهد آمد چون جرمی به غیر از گردهمایی غیرقانونی از ایشان سر نزده بود. سرهنگی که فرماندهی این لشکر را عهده‌دار بود در یک لحظه از خشم به جوش آمده و در حالی که از شدت عصبانیت خون جلوی چشمانش را گرفته بود اولین زندانی را کشان‌کشان بیرون برده و تیری به او شلیک کرده و سپس آن‌چنان او را با سرنیزه تفتنگش تکه تکه نمود که به صورت جگر پاره پاره درآمد، بعد هشت نفر دیگر را انتخاب کرده و از پشت به ایشان شلیک کرد. ضرب و جرح و سلاخی‌ها آن قدر ادامه یافت تا هنگام سحر چیزی به غیر از شانزده جنازه قطعه قطعه شده باقی نماند. سرهنگ پس از آن سرداب شراب مالک را در غیابش باز کرده و بعد زنان کارگران کشاورز را به دست لشکر مست و لایعقل داد و با اعلام مصونیت آنان از مجازات به بی‌پروایی و جسارتشان آتش افکند. خانه را به آتش کشید و مباشر را چنان وحشیانه شکنجه کردند که سر آخر مجبور به بستن او به صندلی و تیربارانش شدند. در این میان مرتب از ساتیاگو دستور می‌رسید ولی صبر کردن نه فقط سربازان را آرام نمی‌کرد بلکه

اعتماد و هم محافظش بود و پنهانی وارد خانه شده بودند، شنیدیم. پس از شام او برای مدتی طولانی پشت درهای بسته با فردریک ویلیامز و مادر بزرگ مشغول صحبت بود، من در حالی که وانمود می‌کردم شدیداً غرق مطالعه کتابی که در دست داشتم هستم، در گوشه‌ای از اطاق نشسته و حواسم به تک تک کلماتی که بر زبان آن‌ها جاری می‌شد بود. پسرعمویم جوانی بلند قد و بور و بسیار خوش قیافه با چشمان و موهایی مجعد، بسیار هوس‌باز ولی دوست‌داشتنی بود. او در املاک بیرون از شهر بزرگ شده و استعدادی واقعی در مهار کردن اسب‌ها داشت، این تنها چیزی است که از او به یاد می‌آورم. او توضیح داد گروه کوچکی که خود نیز جزو آن است برای ایجاد مزاحمت و دردسر برای دولت در حال کشیدن نقشه‌ای به منظور منفجر کردن پلی هستند. مادر بزرگم با تمسخر پرسید: «این فکر درخشان مال کدامتان است؟ رهبر دارید؟»

«هنوز نه، وقت گردهم آیی قرار است یکی انتخاب کنیم.»

ویلیامز پرسید: «پسرم چند نفر در این کار همکاری می‌کنند؟»

«حدود صد نفر ولی من نمی‌دانم چند نفرشان خواهند آمد. همه خبر ندارند برای چه موضوعی ازشان خواسته‌ایم تا در این گردهم آیی شرکت کنند، ما بعداً به ایشان خواهیم گفت، البته بنابه دلایل امنیتی. شما که این را متوجه می‌شوید عمه نه؟»

مادر بزرگم که هر لحظه بیش از پیش آشفته‌تر می‌شد پرسید: «آه، البته که می‌فهمم. آیا آن‌ها هم همه جوانانی حسابی و شایسته مانند خودت هستند؟»  
«ما چند تا هنرمند و صنعتگر و تعدادی کارگر داریم و چند تایی هم از دوستان خودم به ما پیوسته‌اند.»

فردریک ویلیامز سؤال کرد: «آیا اسلحه دارید.»

«شمشیر و چاقو و به نظرم چند تا هم تفنگ لوله کوتاه که البته باید پودرش را هم تهیه کنیم.»

مادر بزرگم از عصبانیت منفجر شد: «این کار به نظر نهایت حماقت می‌آید.»

نداشتند. علی‌رغم سانسور شدید تمام مردم کشور از آنچه اتفاق افتاده بود خبردار شدند، این خیر مانند انفجار بشکهٔ باروت ترکید و وحشت و هراس آن هم انقلابیون و هم وفاداران به حکومت را تکان داد. رئیس‌جمهور از شنیدن جزئیات طفره رفته و هرگونه مسئولیت را از خود صلب نمود، واکنشی که تا به حال در رابطه با تمام بدی‌ها و قساوت‌های ارتش و پلیس سیاسی از خود نشان داده بود.

«آن‌ها مردان غیر مسلح را با خشونت هر چه تمام‌تر مانند حیوانات کشتند. چه انتظار دارید، ما کشوری تشنهٔ خون هستیم.» نی‌ویا بیش از آنچه غمگین باشد، عصبانی بود و ادامه داد که تا کنون در این قرن ما پنج جنگ داشته‌ایم. او گفت ما شیلیایی‌ها به نظر بی‌آزار و ملایم می‌آیم و به خجالتی بودن مشهوریم. ما حتی با شکر و شیرینی هم مؤذبانه صحبت می‌کنیم «ممکن است خواهش کنم لطف کرده لیوانی آب به من بدهید، البته اگر اشکالی ندارد» ولی در اولین فرصت تبدیل به موجوداتی آدم‌خوار می‌شویم. او می‌گفت: باید بدانیم از کجا آمده‌ایم تا بتوانیم این رگهٔ متمگری و سنگدلی را درک کنیم، اجداد ما شجاع‌ترین و وحشی‌ترین کشورگشایان اسپانیولی بوده‌اند، آن‌ها تنها کسانی بودند که تا شیلی پیش آمدند آن‌ها با پای پیاده، شمشیرشان زیر گرمای داغ خورشید صحرا سرخ می‌شد و بر بدترین و سخت‌ترین موانع طبیعی چیره می‌گشتند. آن‌ها با سرخپوست‌های آروکان که مثل خودشان جنگجو و سلحشور بودند و هرگز تحت سلطه درنیامدند قاطی شدند. سرخپوستان زندانی‌هایشان را می‌خوردند و سران قبایلشان یعنی توکی‌ها<sup>۱</sup> نقاب‌هایی از پوست خشک شده سرکوب‌کنندگانشان ساختند که در مراسم رسمی روی صورت می‌گذاشتند، آن‌ها پوست‌های با ریش و سبیل را ترجیح می‌دادند زیرا چهرهٔ خودشان بی‌مو بود. به این روش بود که آنان از سفیدپوستان انتقام می‌گرفتند، و آن‌ها هم در مقابل سرخپوستان را زنده زنده می‌سوزاندند و در ماتحتشان سرنیزه فرو می‌کردند و بازوانشان را قطع کرده و

بر خشمشان دامن می‌زد. فردای آن روز، پس از جهنمی که برپا کرده بودند نامه دست‌نوشته ژنرال رسید که دستور داده بود: «همه‌شان را فوراً اعدام کنید.» دستور اطاعت شده بود. پس از آن اجساد را در پنج گاری ریخته و آن‌ها را برای دفن در یک گور دسته‌جمعی بردند، اما ناله و مویه‌ها چنان زیاد و بلند بود که بالاخره مجبور شدند آن‌ها را به خانواده‌هایشان پس دهند. هنگام غروب جسد پسرعمویم را آوردند و علت آن هم فشاری بود که مادر بزرگم از طریق موقعیت اجتماعی و افرادی که می‌شناخت وارد کرد. او را پیچیده در پتویی پر از خون آوردند، پیش از این که مادر و خواهرهایش او را ببینند، به اطای دیگر برده و کمی مرتبش کردند. از بالای پله‌ها نگاه می‌کردم و مردی که لباس رسمی سیاهی به تن و چمدان کوچکی در دست داشت دیدم، او وارد اطای که جسد را در آن گذاشته بودند شد، شنیدم که کلفت‌ها بیچ‌بچ کنان می‌گفتند که چطور او واقعاً استاد مومیایی کردن است و چگونه می‌تواند با پر کردن جای گلوله‌ها و دوختنشان با سوزن لحاف‌دوزی و سپس با آرایش اثرات شلیک را محو کند. فردریک ویلیامز و مادر بزرگم سالن طلائی را تبدیل به کلیسای درخشان با محرابی که از خود ساخته بودند کردند، شمع‌های زرد در شمعدان‌های بلند می‌سوختند. هنگامی که کالسکه‌ها افراد خانواده و دوستان را آوردند سپیده دمیده و خانه مملو از گل شده و پسرعمویم پاک با لباسی زیبا و تمیز بدون اثری از شهادت درون تابوت بسیار زیبایی از جنس چوب ماهاگونی با یراق‌های نقره خوابیده بود. زن‌ها را که به شدت مشغول عزاداری بودند در دوردیف صندلی نشاندند، زاری می‌کردند و دعا می‌خواندند. در سالن طلائی مردان نقشه انتقام جویی می‌کشیدند، کلفت‌ها طوری غذای سرد را تعارف کرده و پذیرایی می‌کردند که گویی پیک‌نیک است، و ما بیچه‌ها که همگی سیاه پوشیده بودیم با خنده‌های پنهانی مشغول نشانه‌گیری برای کشتن یکدیگر بودیم. عزاداری پسرعمویم و چند تن از یارانش سه روز در خانه‌هایشان ادامه یافت و در این حال ناقوس‌های کلیسا بلاقطع برای همهٔ کشته‌شدگان نواخته می‌شدند. مقامات جرأت دخالت

چشمانشان را از حدقه بیرون می‌کشیدند. «بس است! من اجازه نمی‌دهم جلوی نوه‌ام از این وحشی‌گری‌ها صحبت شود.»

قتل عام و سلاخی وحشیانه توطئه‌گران جوان جرقه‌ای بود که آخرین نبرد جنگ داخلی را به آتش کشاند. طی روزهای پس از آن اتفاق انقلابیون ارتشی با نُه هزار سرباز آماده کرده و در ساحل مستقر کردند و نیروی دریایی هم به پشتیبانی آن‌ها با توپخانه‌اش به طرف بندر بال پارائیسو حرکت کرد، آن‌ها مانند مغول‌ها در بی‌نظمی آشکار درحالی که سر توپ‌ها را به طرف ساحل گرفته بودند پیش می‌راندند، ولی در پس این آشفتگی ظاهری نقشه‌ای کاملاً واضح و مشخص داشتند، ظرف چند ساعت دشمن را له کرده بودند. دولت از هر ده سرباز سه نفرشان را از دست داد. ارتش انقلابیون بندر بال پارائیسو را فتح کرده و از آن جا با سرعت برای تسخیر ساتییاگو و بقیه کشور حرکت کردند. در این بین رئیس‌جمهور در دفتر کارش از طریق تلگراف و تلفن جنگ را هدایت می‌کرد، اما گزارشات رسیده نادرست بودند و فرامینش در هوا گم می‌شدند زیرا اکثر تلفن‌چی‌ها جزو جناح انقلابیون بودند. رئیس‌جمهور شب هنگام موقع صرف شام از خیر شکست مطلع شد. او بدون ابراز هیچ احساسی شامش را تمام کرد و سپس به خانواده‌اش دستور داد تا به نمایندگی سفارت آمریکا پناهنده شوند، شال‌گردن و پالتو و کلاهش را برداشته و در مشایعت دوستی پیاده به طرف محل سفارت آرژانتین که تنها چند خیابان پایین‌تر از کاخ ریاست جمهوری قرار داشت به راه افتاد. یکی از مخالفین دولت که در سفارت آرژانتین پناهنده شده بود هنگام ورود رئیس‌جمهور جلوی در تقریباً با او سینه به سینه برخورد کرد: یکی شکست‌خورده وارد می‌شد و دیگری پیروز و سربلند بیرون می‌آمد. حالا قاضی در جای متهم قرار گرفته بود.

انقلابیون در پایتخت از میان هلله شهروندانی که چند ماه قبل به استقبال نیروهای دولتی شتافته بودند عبور کردند. ظرف چند ساعت ساکنین ساتییاگو در حالی که نوارهای سرخ به بازوانشان بسته بودند به خیابان‌ها ریختند، اکثر آنان برای جشن و پایکوبی بیرون آمده بودند ولی برخی هم پیش‌تر از ترس

سربازان و وحشت از خشم مردم نوار را بسته و در کوچه‌ها مشغول شادی شده بودند. مسئولان جدید از همه درخواست نمودند تا در ایجاد صلح و آرامش با هم همکاری کنند، درخواستی که توده مردم به روش خودشان تعبیر کردند. آن‌ها گروهک‌هایی تشکیل داده و برای هر کدام رهبری انتخاب کردند، این گروهک‌ها با در دست داشتن فهرستی از تمام خانه‌هایی که باید غارت می‌شدند، همراه با نشانی دقیق این منازل در شهر گسیل شدند. بعدها چنین گفته شد که این فهرست‌ها توسط برخی از زنان طبقه بالای اجتماع و با نیتی بدخواهانه و انتقام‌جویانه نوشته شده بودند. ممکن است این مسئله واقعیت داشته اما مطمئن هستم که نه پائولینا دل‌بیه و نه نی‌ویا علی‌رغم انزجاری که از دولت برکنار شده داشتند، قادر به انجام چنین عمل رذیلتانه و پستی نبودند. بلکه بلعکس چندین خانواده را در خانه‌شان تا موقع آرام شدن جوش و خروش همه‌گیر و بازگشت به دوران آرامش ملال‌آور پیش از انقلاب پناه دادند، صلح و آرامشی که همه‌مان واقعاً دل‌تنگش شده بودیم. غارت و چپاول ساتییاگو بسیار منظم و اصولی انجام می‌گرفت، حتی می‌شود گفت عملیات سرگرم‌کننده‌ای بودند، البته اگر از دور به آن نگاه می‌کردید. در جلوی هیئت نمایندگی اراذل و اوباش رهبرشان در حالی که زنگ کوچکی را به صدا درمی‌آورد و دستور می‌داد حرکت می‌کرد. «پسرها این جا می‌توانید دزدی کنید، ولی چیزی نشکنید و مدارک را برای من نگه دارید.» «این جا می‌توانید هر چه دوست دارید بردارید و بعد هم خانه را داغان کنید.» هیئت نمایندگی هم با احترام تمام دستورات را اجرا می‌نمود و اگر مالکین هم در منزل بودند مؤدبانه به ایشان سلام کرده و سپس به چپاول بی‌بندبازانه و پرهیاهویشان می‌پرداختند، درست مانند کودکانی که به جشن تولد یکدیگر رفته باشند. میز تحریرها را باز کرده و نامه‌های خصوصی و اسناد را برداشته و تحویل رهبرشان داده و بعد مشغول خرد کردن اسباب‌ها می‌شدند، آنچه خوششان می‌آمد را برداشته و پس از آن به دیوارها روغن پارافین ریخته و خانه را به آتش می‌کشیدند. بالمایسدا، رئیس‌جمهور برکنار شده از اطافی که در سفارت آرژانتین در اختیارش گذاشته بودند صدای فریاد و خروش مردم را

در خیابان‌ها می‌شنید. پس از نوشتن اعترافات سیاسی‌اش از ترس این که مبدا خانواده‌اش تاوان کارهای او را پس دهند، با شلیک یک گلوله در شقیقه‌اش خودکشی کرد. کلفتی که آن شب شامش را به اطاق او برد آخرین نفری بود که او را زنده دید. در ساعت هشت صبح جنازه‌اش را در حالی که لباسی آراسته به تن داشته و سرش روی بالش خونی قرار گرفته بود پیدا کردند. همان فشنگ بلافاصله او را تبدیل به یک شهید کرد، و در آینده او مبدل به نماد آزادی و مردم‌سالاری شد طوری که حتی سنگدل‌ترین و سرسخت‌ترین دشمنانش هم به او احترام می‌گذاشتند. به قول مادر بزرگم، همیشه می‌گفت شبلی کشوری است با حافظه‌ای بد، در طول چند ماه انقلاب تعداد شیلیایی‌های کشته شده بیش‌تر از کل تعداد کشته‌شدگان دوره چهارساله جنگ پاسیفیک بود.

سر و کلهٔ سیورو دل‌پیه در ببحوجهٔ آشفتگی‌ها پیدا شد، با ریش‌های بلند و گل‌آلود به دنبال زنش که از ماه ژانویه تا به حال ندیده بود می‌گشت. اتفاق اساسی و جالبی در انتظارش بود و از دیدن همسرش با دو کودک تازه کاملاً متعجب شده بود، در گیر و دار انقلاب، نی‌ویا فراموش کرده بود تا پیش از رفتن سیورو به او بگوید که باردار است. دوقلوها شروع به رشد و چاق شدن کرده و حالا کمابیش، بیش‌تر شبیه آدم شده بودند، آن‌ها دیگر شکل موش‌های پرچین و چروک کبودرنگی که هنگام تولد بودند، نبودند. نی‌ویا دستانش را به دور گردن همسرش حلقه کرد و این اولین بار بود که من شاهد بوسهٔ یک زن و شوهر بودم. مادر بزرگم که از این صحنه مات و مبهوت گشته بود تلاش کرد تا حواس مرا به جایی دیگر منعطف کند، ولی بی‌فایده بود و من هنوز هم ضربهٔ عظیمی که آن بوسه بر من وارد آورد را به یاد دارم، آن آغازگر تغییر و تحول بلوغ در من بود. در طول چند ماه من موجودی از خود بیگانه شده بودم، خودم هم قادر به شناسایی دختر درون‌گرایی که می‌دیدم، نبودم. خودم را اسیر جسمی عصیان‌زده و پرتوقع می‌دیدم که روز به روز بزرگ‌تر می‌شد و موجودیت خود را بیش‌تر به اثبات می‌رساند و من درد می‌کشیدم و بالا و پایین می‌رفتم. نمی‌توانستم لحظه‌ای منظرهٔ وهم‌انگیز نی‌ویا

را که چمباتمه‌زده و زیر نور شمع نوزادانش را به دنیا می‌آورد فراموش کنم، منظرهٔ آن شکم غول‌آسا و نافی که مثل گل میخ از آن بیرون زده بود و آن بازوان لاغر و نحیفی که به طناب‌هایی که از سقف آویزان بودند چنگ زده بودند همیشه جلوی چشمانم بودند. بدون دلیل خاصی بغضم می‌ترکید و می‌توانستم ساعت‌ها اشک بریزم، و از عصبانیت‌ها و خشم‌های آنی و غیرقابل مهار زجر می‌کشیدم و یا این که چنان کوفته از خواب بیدار می‌شدم که نمی‌توانستم از تخت پایین بیایم. خواب بچه‌هایی که پیژامهٔ سیاه به تن داشتند با تواتر و شدت بیش‌تری بازگشته بود. همچنین خواب آقای را می‌دیدم که بوی دریا می‌داد و مرا در آغوش گرفته بود. در حالی که به بالشم چنگ زده بودم از خواب می‌پریدم. از بیرون می‌سوختم و از درون منجمد بودم، آرام نداشتم و نمی‌توانستم آن قدر یک جا بنشینم تا چیزی بیخوام یا درس‌هایم را مرور کنم، ولی به جای آن دوان دوان به بیاغ می‌رفتم و مانند آدم‌های جن‌زده به دور خود می‌چرخیدم تا مبدا فریاد نکشم. با لباس وارد برکه می‌شدم و با زحمت از میان نیلوفرهای آبی رد شده و ماهی‌های قرمز را می‌ترساندم، ماهی‌های قرمزی که باعث افتخار و شادی مادر بزرگم بودند. با خودم وحشت‌زده به این نتیجه رسیدم که مانند بسیاری از دختران جوان دیگر من هم دارم دیوانه می‌شوم، اما جرأت نداشتم تا دربارهٔ آن با مادر بزرگم صحبت کنم. پائولینا دل‌پیه هم در حال تغییر بود، همان‌طور که من شکوفاتر می‌شدم او شکسته‌تر و پژمرده‌تر می‌گشت. بیماری مرموزش را پنهان کرده و درباره‌اش با هیچ‌کس حرف نمی‌زد، حتی با پزشک مخصوصش و محکم به نظریهٔ خودش بر مبنای تنها چیزی که پیری و فرتوتی را دور نگه می‌دارد فقط ادامه دادن زندگی و مانند پیرزن‌ها حرف نزدن و ادای آن‌ها را در نیارودن است چسبیده بود. وزن او باعث رنج و عذابش بود، پاهایش واریس آورده و استخوان‌هایش درد می‌کردند، نفسش تنگ می‌شد و ادرارش قطره قطره می‌آمد، من از نشانه‌های جسته‌گریخته‌ای که از او دیدم، حلی‌رغم رازداری شدیدش، متوجه ناخوشی‌اش شدم. اگر یسنیوریتا ماتیلده پی‌ندا بود می‌توانست در آزمون‌های سخت دوران بلوغ برابم کمک بزرگی باشد، ولی او

تلگرافی به دست پائولینا دل تیه رسیده بود که خبر از ورود پسر ارشدش به بندر بال پارائیسو می‌داد، بلافاصله نقشه‌ای طرح کرد تا با من و عمو فردریک و کاروان همیشگی به لنگرگاه برویم. ما با واگن مخصوصی که مدیر انگلیسی راه آهن در اختیارمان قرار داده بود رفتیم. همه جای آن با چوب لاک الکل خورده و یراق‌های جلا داده شده برنجی تزیین شده و صندلی‌هایش به رنگ سرخ ارغوانی بودند و دو مستخدم یونیفورم پوشیده چنان از ما پذیرایی می‌کردند که گویی از اعضای خانواده سلطنتی هستیم. ما چندین اطاق رو به دریا در هتلی رزرو کردیم و منتظر کشتی شدیم که قرار بود فردای آن روز برسد. وقتی وارد اسکله شدیم چنان برانزده لباس پوشیده بودیم که انگار قرار است در جشن عروسی شرکت کنیم. این را با اطمینان کامل می‌گویم چون پیش از ورود به بندر جلوی میدان عکس گرفتیم. پائولینا دل تیه لباس ابریشمی سبک سر تا پا چین‌دار صاف و بدون چروکی به تن کرده و چندین رشته گردنبند مروارید انداخته، کلاه لبه‌دار عظیمش تاجی از پر دارد که مثل آبشار به طرف پایین سرازیر شده و چتر بزرگ آفتابی برای حفاظت از نور خورشید در دست گرفته. همسرش فردریک ویلیامز در کت و شلوار مشکی و کلاه و عصا فوق‌العاده شده است. من سراپا سفید پوشیده‌ام و گلی از جنس آرگانزا بر سرم است. شیشه هدیه تولد شده‌ام. پله‌های ورودی کشتی را پایین آوردند و ناخدا شخصاً از ما دعوت نمود تا به عرشه برویم و سپس ما را تا اطاق مجلل دون ماتیاس رودریگز د ساتاکروز مشایعت کرد.

آخرین چیزی که مادر بزرگم انتظار داشت برخورد سینه به سینه با آماندا لوئل بود. این ضربه موزیانه تقریباً او را به حال مرگ انداخت، حضور رقیب سابقش بیش‌تر او را تحت تأثیر قرار داده بود تا ظاهر مفلوک پسرش. البته در آن روزها اطلاعات من تا آن اندازه نبود که قادر به درک واکنش مادر بزرگم باشم و تصور می‌کردم گرمای زیاد موجب آزار او شده است. برخلاف او فردریک ویلیامز متین و موقر با دیدن لالوئل هیچ به روی خود نیاورده با تعظیمی کوتاه اما مؤدبانه به او خوش آمد گفته و سپس مشغول رسیدگی به مادر بزرگم با نشان دادن او روی صندلی راحت و دادن یک لیوان آب به دستانش

از زندگی‌م ناپدید شده بود، مادر بزرگم او را بیرون انداخته بود. نی‌ویا همراه بچه‌ها و دایه‌هایش با همان فارغ‌بالی که آمده بود نزد شوهرش بازگشته و خلاص بزرگی در خانه بر جا گذاشته بود. اطاق‌ها بسیار بودند و صداها اندک. بدون او و بچه‌هایش خانه تبدیل به یک آرامگاه مجلل شده بود.

ساتیاگر با یک سلسله راه‌پیمایی‌ها و رقص‌های تند و شاد و میهمانی‌های مجلل پایان‌ناپذیر سقوط دولت را جشن گرفت، مادر بزرگم هم برای عقب نماندن از قافله درهای خانه را دوباره گشوده و سعی کرد زندگی اجتماعی و ضیافت‌های شبانه‌اش را از سر بگیرد، اما چیزی در حال و هوای آن ماه سپتامبر وجود داشت که حتی هوای فوق‌العاده بهاری‌اش هم قادر نبود روی آن تأثیر بگذارد. هزاران کشته، خیانت‌ها و ریاکاری‌ها و درگونی‌کردن‌ها بر روح و روان برندگان و بازندگان به یک اندازه سنگینی می‌کرد. ما همگی سرافکنده بودیم، جنگ داخلی چیزی جز افراط و زیاده‌روی در خون‌خواری نبود.

آن روزگار دوران خاصی از زندگی من بود، بدنم تغییر کرده و روحم وسیع‌تر گشته و جداً می‌خواستم بدانم کیستم و از کجا آمده‌ام. ورود ماتیاس رودریگز د ساتاکروز، پدرم، راه‌گشای مشکلات من شد، البته من هنوز نمی‌دانستم او پدرم است. من به عنوان عمو ماتیاس که چند سال پیش در اروپا دیده بودم به استقبالش رفتم. آن موقع هم به نظرم شکننده آمده بود ولی این بار اول او را نشناختم، روی صندلی چرخ‌دارش اندکی بزرگ‌تر از مرغی که روی تخم‌هایش نشسته باشد به نظر می‌رسید. زنی زیبا، پخته و ثروتمند با پوستی شیری‌رنگ که لباسی ساده از جنس پولین خردلی به تن کرده و شالی کم‌رنگ روی شانه‌هایش انداخته بود او را همراهی می‌کرد. شاخص‌ترین نشان او موهای وحشی تاب‌دار خاکستری‌رنگش بود که درهم پیچیده و توسط نواری باریک پشت‌گردنش بسته شده بود. شیشه یکی از ملکه‌های اسکاندیناویایی دوران باستان بود که تبعید شده باشد، اصلاً لازم نبود به قوه تخیلتان فشار بیاورید تا او را در عقب کشتی یادبانی وایکینگ‌ها که از میان کوه‌های یخی در حال عبور است مجسم کنید.

الان در سن و سالی هستیم که باید احساسات بی خودی را کنار گذاشته و فقط آن‌هایی را حفظ کنیم که به ما در زنده ماندنمان کمک می‌کنند. مدارا یکی از آن‌هاست مادر. من خیلی به دوشیزه لوئیل مدیونم، خیلی او بیش از پانزده سال است که همراه من است.»

«همراه؟ آن دیگر چه معنا دارد؟»

«همان که می‌شنوی: همراه. او پرستارم نیست، زن من نیست، و دیگر معشوقه من هم نیست. او در مسافرت‌هایم، در زندگی‌ام، مرا همراهی می‌کند، و حالا همین‌طور که می‌بینی مرا تا مرگ هم بدرقه کرده است.»

«این‌طور حرف نزن پسر، تو نخواهی مرد. ما تو را درست درمان خواهیم کرد و به زودی تو دوباره مثل روز اول خواهی شد.» پائولینا دل‌بیه به او اطمینان خاطر داد، ولی صدایش شکست و دیگر نتوانست ادامه دهد.

از عشق کوتاه مدت پدر بزرگم فلیسیانو رودریگز د سانتاکروز با آماندا لوئیل سی سال سپری شده و مادر بزرگم او را فقط یک یا دو بار بیش‌تر ندیده، آن هم از دور، با وجود این بلافاصله او را شناخته بود. به خاطر همین بود که او هر شب را در تخت‌خواب نمایی که از فلورانس آورده بودند می‌خوابید، تمام این‌ها برای عرض‌اندام در برابر رقیب، و این مسئله می‌بایست مرتب یادآورنده خشم او از رابطه عاشقانه شوهرش با معشوقه بی‌آبرویش بوده باشد. هنگامی که پائولینا با زنی میان سال ساده و فروتن روبرو شد که به هیچ وجه شباهتی به زن رعناي فوق‌العاده‌ای که هنگام چرخش باسنش رفت و آمد خیابان‌های سانفرانسیسکو را مختل می‌کرد نداشت، دیگر او را مانند گذشته به چشم یک حریف ننگریست. خشمی که آماندا لوئیل در مادر بزرگم به وجود آورده بود در خوابی خاموش فرو رفته و در انتظار لحظه شکوفایی به سر می‌برد، ولی، با شنیدن کلماتی که از دهان پسرش بیرون آمدند، هر گوشه قلبش را جستجو کرد و کینه‌ای نیافت. برعکس، آنچه پائولینا یافت غریزه مادری بود، احساسی که هرگز برای داشتن آن زیانزد نبود اما حالا همراه ترحمی بی‌قید و شرط و هم‌دردی غیرقابل تحمل قلبش را می‌فشرد. محبتی

شد؛ در این بین ماتیاس با سرگرمی مشغول تماشای این صحنه بود.

«ای - این زن این‌جا چکار می‌کند؟» اولین حرفی بود که مادر بزرگم با اولین نفسی که گرفت با لکتنت زبان پرسید.

«تصور می‌کنم شما بدتان نیاید یک گپ خانوادگی با هم بزنید، من می‌روم تا قدمی بزنم.» این حرفی بود که ملکه وایکینگ‌ها هیجان‌زده در حالی که سعی می‌کرد متانت و وقارش را حفظ کند بر زبان راند.

«دوشیزه لوئیل دوست من هستند، یا بهتر بگوییم تنها دوستم، او مرا تا این‌جا همراهی کرد، بدون او من قادر به مسافرت نبودم مادر. او بود که در بازگشت من به شیلی اصرار می‌ورزید، به نظر او برای من بهتر بود در میان خانواده‌ام بمیرم تا این‌که دراز به دراز روی تخت‌خواب یکی از بیمارستان‌های پاریس، ماتیاس این سخنان را به اسپانیولی عجیبی که با لهجه فرانسه و انگلیسی ترکیب شده بود به زبان آورد.

حالا پائولینا دل‌بیه برای اولین بار پسرش را نگاه کرد و متوجه شد چیزی جز پوست و استخوان از او باقی نمانده، پوستی که بی‌شبهت به پوست مار نبود، چشمان برافش دو حفره گود افتاده و گونه‌هایش تا اندازه‌ای نازک شده بودند که می‌توانستی دندان‌هایش را از پس پوستش ببینی. او را با کمک پستی و بالش‌های متعدد در صندلی بالا نگه داشته و روی پاهایش را با شال پوشانده بودند. با این‌که نمی‌توانست بیش از چهل سال داشته باشد ولی به نظر شبیه پیرمردی وحشی و فرسوده می‌آمد.

مادر بزرگم وحشت‌زده پرسید: «خدای من، ماتیاس چه بلایی بر سر تو آمده؟»

«قابل علاج نیست مادر. می‌فهمی نه، من باید دلایل محکمی می‌داشتم که به این‌جا برگردم.»

«آن روز...»

«من تمام داستان آماندا لوئیل و پدرم را می‌دانم. این ماجرا سی سال پیش آن طرف دنیا اتفاق افتاده است. نمی‌توانی خشمتم را فراموش کنی. همه‌مان

از موقع جنگ داخلی با ثبات تر شده بود و در طول سال‌های حکومت دولت آزادی خواه تمام انقلابیون توانستند به تغییراتی که به خاطرشان این همه خون ریخته شد دست یابند. پیش از جنگ دولت نامزدهای انتخاباتی‌اش را از طریق رشوه و خشونت و حمایت زمامداران ارتشی و غیرارتشی تحمیل می‌کرد، اینک همان رشوه‌خواری‌ها به همان ترتیب از طریق ملاکان، کشیشان و دو حزب موجود انجام می‌شد. سیستم منصفانه‌تر عمل می‌کرد زیرا باج سیل‌های این طرف، ترفندهای کثیف طرف دیگر را جبران می‌کرد و فساد مالی دیگر از طریق سوءاستفاده از سرمایه‌های عمومی انجام نمی‌گرفت. نام این کار انتخابات آزاد بود. انقلابیون همچنین مجلسی شورایی از روی مجلس انگلستان ساخته بودند که البته عمر آن چندان به طول نکشید. یک بار مادرزرگم گفت «ما انگلیسی‌های قاره آمریکا هستیم»، و نی‌ویا هم بلافاصله جواب داد که انگلیسی‌ها هم شیلیایی‌های اروپا می‌باشند. در هر صورت تجربه مجلس شورا بخت زیادی در سرزمینی که عادت به داشتن رهبران و سالاران داشت نداشت؛ وزرا به قدری زود به زود عوض می‌شدند که فرصت نمی‌کردی آنان را پشت سر هم به یاد بیاوری، تا این که بالاخره رقص سیاسی قدیس و بتوس<sup>۱</sup> جذابتش را به طور کلی برای همگی در خانواده ما از دست داد، برای همه بجز برای نی‌ویا. او برای جلب توجه وزیران به مسئله حق رأی زنان اغلب خودش را به درهای مجلس زنجیر کرده و همیشه چند تن از زنان پرشور مانند خودش که مورد تمسخر و استهزای عبابین و یا حملات انتقام‌جویانه و وحشیانه پلیس قرار می‌گرفتند هم همراهی‌اش می‌کردند، تمام این کارها موجب سرافکنندگی شوهرانشان می‌شد.

نی‌ویا می‌گفت: «وقتی زن‌ها بتوانند رأی دهند باز هم با محدودیت مواجه خواهند شد. اما ما آن قدر اعمال نفوذ خواهیم کرد تا بتوانیم توازن قدرت را در این کشور تغییر دهیم.»

مادرزرگم استدلال او را رد می‌کرد، «اشتباه می‌کنی نی‌ویا»، «زن‌ها به هر

که نه فقط نسبت به پسر در حال فوتش بلکه نسبت به زنی هم که سالیان سال همراهش بوده حس می‌کرد. زنی که سال‌ها وفادارانه به او عشق ورزیده و در تمام دوران دشوار زندگی و ناخوشی پسرش با او بوده و اینک هم نیمی از جهان را زیر پا گذاشته تا در لحظه مرگ، پسر در کنار مادرش باشد. پائولینا دل‌پیه ناگهان خود را به درون صندلی‌اش انداخت، چشمانش خیره بر پسر ترحم‌انگیزش دوخته شده و اشک‌هایش به آرامی در سکوت روی گونه‌هایش می‌غلغلید. پائولینا یک‌باره کوچک و سالخورده و شکننده شده بود، و من که خیلی کم از موضوع سر در می‌آوردم مرتب پشت او را نوازش می‌کردم. فردریک ویلیامز می‌بایست مادرزرگم را خیلی خوب شناخته باشد چون از اطاق بیرون رفت تا آمدند لوئل را با خود برگرداند. «مرا ببخشید دوشیزه لوئل»، مادرزرگم از درون صندلی‌اش زیر لب زمزمه کنان گفت.

زن در حالی که با خجالت به طرف پائولینا دل‌پیه می‌رفت در جواب گفت: «خواهش می‌کنم شما مرا ببخشید خانم.»

آن‌ها در حالی که یکی نشسته و دیگری رو برویش ایستاده بود دستان یکدیگر را گرفتند، هر دو چشمانشان پر از اشک بود، برای مدت زمانی که به نظر من بی‌پایان می‌نمود همین طور باقی ماندند، تا این که متوجه شدم شانه‌های مادرزرگم می‌لرزند و فهمیدم که دارد در سکوت می‌خندد. آن زن هم اول درحالی که دستش را جلوی دهانش گرفته بود لبخند زد، خجالت می‌کشید، ولی بعد از این که خنده پائولینا را دید از خوشحالی جیغی کشید که با خنده مادرزرگم مضاعف شدند، هر دو مملو از شوق و شمعف یکدیگر را بیش‌تر به وجد آورده و خاطرات بسیار ناخوشایند سال‌ها بغض و دشمنی پیورده را می‌زدودند.

خانه خیابان اچرسیتو لیبرتادور در دوران پرتلاطم و طوفانی سال‌های انقلاب افراد زیادی را در خود پناه داده بود، اما هیچ کدام از آن‌ها برای من هیجان‌انگیزتر و پرجاذبه‌تر از زمانی که پدرم برای سپری کردن آخرین روزهای زندگی‌اش در انتظار مرگ به آن جا آمده بود، نبودند. اوضاع سیاسی



داروهای مختلف فرا گرفته بودند. پرستار در فاصله اندکی از او نشسته و بافتنی می‌بافت ولی مرتب مواظبش بود، اما در سکوت و با صدایی گرفته، درست مانند یک دشمن، او تنها کسی بود که اجازه داشت دور و بر ماتیاس باشد زیرا با او با ترحم رفتار نمی‌کرد. مادر بزرگم محیط دلنشینی برای پسرش به وجود آورده بود؛ او پرده‌های چیت و کاغذ دیواری زرد رنگی به پنجره‌ها و دیوارها زده بود، روی تمام میزها همیشه گل‌های تازه قرار داشت و ارکستر کوچکی که سازهای زهی می‌نواختند استخدام کرده بود تا هفته‌ای چند بار به خانه آمده و موسیقی‌های کلاسیک مورد علاقه ماتیاس را برایش بنوازند، ولی هیچ چیز قادر به پنهان کردن بوی داروها نبود و انسان احساس می‌کرد که شخصی در این اتاق در حال پوسیدن است. در ابتدا آن جزا زنده مرا فراری می‌داد، ولی هنگامی که توانستم بر ترس خودم غلبه کنم و مادر بزرگم هم مرا وادار کرد تا به دیدار او بروم، زندگی‌ام تغییر کرد. ماتیاس رودریگز در سانتا کروز درست موقعی به آن جا آمد که من تازه بالغ شده بودم و او آنچه من بیش از هر چیز به آن احتیاج داشتم به من داد: خاطرات. در یکی از اوقات خویش که داروها تسکینش داده بودند به من گفت که پدر من است، و چنان راحت این راز را برملا کرد که من حتی تکان هم نخوردم.

او گفت: «لین سامرز، مادر تو، زیباترین زنی بود که من در زندگی دیدم. چقدر خوشحالم که تو زیبایی او را به ارث برده‌ای.»  
«برای چه عمو؟»

«مرا عمو صدا نکن آرورا، من پدر تو هستم. پدرت. زیبایی می‌تواند نوعی نفرین باشد زیرا بدترین احساسات را در مردان بیدار می‌کند. زنی که زیادی زیباست نمی‌تواند از خواسته مردها بگریزد.»

«تو مطمئنی که پدر من هستی؟»

«مسلماً.»

«واقعاً فکر می‌کردم عمو سیورو پدرم است.»

او به من اطمینان خاطر داد: «باید سیورو پدر تو می‌بود، او مردی بسیار

کس که شوهران یا کشیشانشان بگویند رأی خواهند داد، زن‌ها خیلی احمق‌تر از آنچه تصور می‌کنی هستند. علاوه بر آن برخی از ما از پشت تخت سلطنت حکومت می‌کنیم، دیدی که چگونه دست و بال حکومت قبلی را بستیم. من برای چیزی که می‌خواهم به دست بیاورم احتیاجی به حق رأی ندارم.»

«برای این که شما عمه پول و تحصیلات دارید. چند نفر مثل شما هستند؟ ما باید برای حق رأی بجنگیم این مسئله در درجه اول اهمیت قرار دارد.»

«عقلت را از دست داده‌ای نی‌ویا؟»

«هنوز نه عمه، هنوز نه...»

پدرم را در یکی از اطاق‌های پذیرایی طبقه پایین اسکان داده و آن جا را تبدیل به اطاق خواب کردند چون نمی‌توانست از پله‌ها بالا برود و پرستاری هم برای مراقبت دائمی او گذاشتند تا شبانه‌روز با او باشد. پزشک خانوادگی تشخیصی شاعرانه داد... «آشفته‌گی ریشه‌دار خونی...» این حرفی بود که به مادر بزرگم زد زیرا ترجیح می‌داد حقیقت را به او نگوید. ولی من تصور می‌کنم بر همه روشن و واضح بود که پدرم از نوعی بیماری مقاربتی زجر می‌کشید. او آخرین مراحل را پشت سر می‌گذاشت، مرحله‌ای که دیگر پماد و مرهم و پالایش‌های فرساینده بی‌فایده بودند، مرحله‌ای که خودش دوست نداشت و دلش می‌خواست می‌توانست به هر قیمتی شده از آن اجتناب کند، اما چون برخلاف آنچه سال‌ها فکرش را کرده بود شهامت خودکشی نداشت چاره‌ای بجز تحمل وضع موجود برایش نمانده بود. به خاطر درد استخوان‌هایش به سختی می‌توانست جابجا شود، قادر به راه رفتن نبود و مغزش کم کم داشت از فعالیت می‌افتاد. بعضی روزها بدون این که واقعاً بیدار شود تمام مدت در کابوس‌های تلخی که داشت به خود می‌پیچید و داستان‌های نامفهومی را زیر لب زمزمه می‌کرد، اما لحظاتی هم بسیار هوشیار و سر حال بود و هنگامی که مورفین دردش را آرام می‌کرد می‌توانست حرف بزند و بخندد و درباره گذشته صحبت کند. آن وقت مرا صدا می‌کرد تا بروم و کنارش بنشینم. او روزها را درون صندلی بزرگی کنار پنجره می‌گذراند و به باغ خیره می‌شد، دور تا دورش را بالاش و کتاب‌های گوناگون، روزنامه و سینی

بهرتر از من است. مادر تو استحقاق شوهری چون او را داشت. من همیشه بی‌کله بودم. برای همین است که الان مرا در این حال می‌بینی، یک مترسک. در هر حال او خیلی بیش‌تر از من می‌تواند دربارهٔ مادرت برایت تعریف کند.»  
«آیا مادرم عاشقت بود؟»

«بله، ولی من نمی‌دانستم با آن عشق چه کنم و از آن فرار کردم. تو هنوز خیلی جوانی که این چیزها را درک کنی عزیزم. کافی است بدانی که مادرت فوق‌العاده بود و خیلی تأسف‌آور است که چنین جوان مرد.»  
من با او موافق بودم... من دوست داشتم که می‌توانستم مادرم را شناخته باشم... ولی در مورد اشخاصی که در اوایل دوران کودکی‌ام حضور داشته و با خاطراتی گنگ در رؤیاهایم ظاهر می‌شدند کنجکاو‌تر بودم. خاطراتی که تشخیصشان غیرممکن بود. با این که ماتياس فقط یک بار پدربزرگم تاوچی پین را دیده بود، اما در صحبت‌هایش شبحی از او را به یادم آورد. فقط کافی بود نام کاملش را به زبان براند و به من بگوید که او چینی بلند قد و خوش‌قیافه‌ای بود تا خاطرات من قطره، قطره، چون بارانی نرم زنده شوند. بعد از این که نام آن وجود نامرئی را که همیشه با من بود به دست آوردم، فهمیدم پدربزرگم زاینده تخمیل نیست و تبدیل به یک روح واقعی شد، روحی که چون انسانی زنده از پوست و استخوان باشد. از این که فهمیدم آقایی که بوی دریا می‌داد تخیلی نبوده است، احساس آرامش زیادی به من دست داد، نه تنها او وجود داشته است، بلکه مرا هم دوست می‌داشته، و اگر خیلی ناگهانی ناپدید شده به خاطر رها کردن من نبوده است. پدرم گفت «این طور که فهمیدم تاوچی پین مرده است.»

«چطور؟»

«گمان می‌کنم در یک اتفاق تصادفی، ولی مطمئن نیستم.»

«او بر سر مادربزرگم الیزا سامرز چه آمد؟»

«به چین رفت. او عقیده داشت تو نزد خانوادهٔ من زندگی بهتری خواهی داشت و اشتباه هم نکرده بود. مادرم همیشه یک دختر می‌خواست، و به تو خیلی بیش از آنچه به من یا برادرهایم محبت کرده باشد، مهر ورزیده.»

«لای مینگ چه معنی می‌دهد؟»

«نمی‌دانم، هیچ نظری ندارم، برای چه؟»

«برای این که گاهی وقت‌ها به نظرم این کلمه به گوشم می‌خورد.»

استخوان‌های ماتياس در اثر بیماری ضعیف شده بودند، با سرعت خسته می‌شد، و گرفتن اطلاعات از او کار آسانی نبود، به نظر می‌رسید که خود را در دست سخنان بی‌ربطی رها می‌کند که هیچ جذائیتی برای من نداشتند، اما کم کم داشتم قطعات گم شده گذشته را کنار هم می‌چیدم، دانه دانه، و تمام این‌ها دور از نظر مادربزرگم، او از این که مرتب به پسرش سر می‌زنم خوشحال بود چون خودش روحیهٔ این کار را نداشت. پائولینا هر روز چندین بار وارد اتاق ماتياس شده، شتابان و پریشان‌پیشانی‌اش را می‌بوسید و سپس افتادن و خیزان درحالی که چشمانش از اشک پر شده بودند از آن جا بیرون می‌آمد. هرگز از من نمی‌پرسید دربارهٔ چه حرف می‌زنیم و من هم البته به او چیزی نمی‌گفتم، همچنان که جرأت هم نمی‌کردم در مورد این موضوع به سپورو دل بیه یا نی‌ویا اشاره‌ای کنم. می‌ترسیدم کوچک‌ترین بی‌مبالائی از جانب من باعث قطع صحبت‌های پدرم با من شود. بدون این که چیزی به هم گفته باشیم، هر دو می‌دانستیم که مکالماتمان باید کاملاً محرمانه بمانند و این مسئله ما را به طور غریبی با یکدیگر هم‌دست می‌نمود. نمی‌توانم بگویم عاشق پدرم شدم، فرصت کافی نبود، ولی در چند ماه کوتاهی که در یک خانه زندگی کردیم، او اطلاعات و جزئیات باارزشی از زندگی‌ام در اختیارم گذاشت. بخصوص در مورد مادرم، لین سامرز. او مرتب چندین بار تکرار کرد که خون قانونی خانوادهٔ دل بیه در رگ‌هایم جاری است، این مسئله برایش بسیار پراهمیت بود. بعدها فهمیدم بنا به پیشنهاد فردریک ویلیامز، که روی تک تک افراد خانواده نفوذی فوق‌العاده داشت برایم هنگام زنده بودنش ارث گذاشته است، میراثی که جز ثروت خانوادگی بوده و در چندین حساب بانکی و سهام‌های مختلف حفظ می‌شدند، این مسئله باعث استیصال و ناکامی کشیشی شد که هر روز به امید جمع‌آوری پول برای کلیسا به آن جا سر می‌زد. کشیش پیرمردی غرغرو بود که سعی می‌کرد نشانی از تقدس داشته باشد...

به لرزه درمی آورد پشت سر گذاشته و زیبایی‌ای که روزگاری پاریس را با آن فتح کرده بود هم از مدت‌ها پیش از او رخت برسته و دیگر وجود نداشت. او حالا زنی بود در نیمه‌های پنجاه سالگی، بدون عاطفه یا احساس ندامت. مادر بزرگم آلبوم عکس‌های لالوئل را در کنار او با هم ورق می‌زدند و بریده روزنامه‌ها و عکس‌هایی که در برخی از آنها واقعاً جوان و درخشان بود را تماشا می‌کردند، بخصوص در یکی که مار بوآیش هم به دورش پیچیده شده بود، او هیچ وقت از شنیدن ماجراهای گذشته این زن و آدم‌های سرشناسی که شناخته بود خسته نمی‌شد. او برایمان تعریف کرد «جانور بی‌چاره در یکی از مسافرت‌ها مریض شد و مرد، مارها مسافره‌های خوبی نیستند.» چون بسیار دنیا دیده و جذاب بود، بدون این که بخواهد از زنان جوان‌تر و زیباتر بیش‌تر طنزهای دل‌ربایی کند، روح میهمانی‌های مادر بزرگ من بود و با اسپانیولی افتضاح و فرانسه‌ای که با لهجه اسکاتلندی صحبت می‌کرد باعث شادی و سرزندگی ضیافت‌ها می‌شد. هیچ موضوعی نبود که نتواند درباره‌اش گفتگو کند، کتابی نبود که نخوانده باشد، شهر مهمی در اروپا نبود که ندیده باشد. پدرم که او را بسیار دوست می‌داشت و خود را مدیونش می‌دانست می‌گفت لالوئل آدمی دمدمی مزاج است که از هر چیزی کمی می‌داند و در اصل هیچ نمی‌داند، اما آن قدر قدرت تخیل دارد تا آنچه را نمی‌داند یا تجربه نکرده است از خود بسازد. برای آماندا لوئل هیچ شهری شکوه پاریس را نداشت و هیچ اجتماعی به اندازه فرانسوی‌ها پرمدها و متظاهر نبودند و تنها شهری است که در آن سوسیالیسم به خاطر کمبود ظرافت و سلیقه مکتبی‌اش هرگز امکان پیروزی به دست نخواهد آورد. در این مورد پائولینا دل‌پیه با او کاملاً هم‌سلیقه بود. دو زن کشف کردند که نه تنها هر دو به همان موضوعات بی‌معنی می‌خندند، از جمله تختخواب اساطیری، بلکه در مورد تمام اصول مبانی یک جور فکر می‌کنند. یک روز با هم در راهروی سرپوشیده فرورژه و شیشه‌ای پشت میز مرمری نشسته چای می‌نوشیدند و از این که زودتر با هم آشنا نشده‌اند اظهار تأسف می‌کردند. و بالاخره به این نتیجه رسیدند که با وجود یا بدون وجود فلیسیانو یا ماتئاس هم آن‌ها می‌توانسته‌اند دوستان بسیار

سال‌ها بود حمام نرفته و ردایش را عوض نکرده بود... او به خاطر تعصب مذهبی‌اش و استعداد عجیبی که در استنشاق بوی پول‌ثروتمندان و قانع کردن ایشان برای دست کشیدن از اموالشان و اهدای آن برای امور خیریه معروف بود. خانواده‌های پول‌دار با ترسی واقعی آمدن او را به هنگام نزدیک شدن مرگ عزیزانشان نگاه می‌کردند، ولی هیچ کس جرأت نداشت تا در خانه را به رویش محکم بکوبد. وقتی پدرم احساس کرد پایان کارش نزدیک است، سیورو دل‌پیه که تقریباً دیگر هرگز با هم صحبت نمی‌کردند را فرا خواند تا در مورد من به توافق‌هایی برسند. آن‌ها دفترداری را به خانه آورده و سپس با امضای سندی سیورو دل‌پیه از مقام پدری من کناره‌گرفت و ماتئاس رودریگز د سانتاکروز مرا دختر قانونی و رسمی خویش نامید. از این طریق من در برابر دو پسر دیگر پائولینا مصونیت مالی پیدا کردم، دو برادر کوچک‌تر ماتئاس که نه سال بعد پس از فوت مادر بزرگم هر چه توانستند با زور گرفته و بالاکشیدند.

مادر بزرگم با دل‌بستگی خرافاتی مآبانه‌ای به آماندا لوئل چسبیده بود، او بر این باور بود که تا وقتی آماندا باشد، ماتئاس نخواهد مرد. پائولینا هرگز با هیچ کس جز من، آن هم در مواقعی خاص، رفتاری صمیمانه نداشت، او بر این عقیده بود که اکثر مردم احمق‌های مفلوکی هستند و چون نظریه‌اش را پنهان نمی‌کرد و آن را به همه می‌گفت در نتیجه نمی‌توانست دوستان زیادی برای خود جمع کند. اما این زن روسپی اسکاتلندی توانست از سپری که مادر بزرگم برای دفاع از خود به دست می‌گرفت عبور کرده و رابطه‌ای نزدیک با او ایجاد کند. هیچ دو زنی تا این اندازه با هم تفاوت نداشتند که آن دو. لالوئل چیزی نمی‌خواست، او در لحظه زندگی می‌کرد، آزاد و رها و بی‌باک بود؛ از فقر و تهیدستی، و تنهایی و رنجوری نمی‌ترسید. همه چیز را با متانت می‌پذیرفت و از کنارش می‌گذشت، برای او زندگی سفری سرگرم‌کننده بود که بی‌تردید به سال‌خوردگی و مرگ منتهی می‌شد و موردی برای ثروت‌اندوزی وجود نداشت چون در پایان همان‌طور که به دنیا آمده‌ایم می‌میریم. لالوئل دوران زندگی فریبنده‌ای که دل‌ها را در سافرانسیسکو

مرگ پردرد و آهسته پسرش بود که از زنده به گور شدن هم بدتر بود. من اجازه نداشتم پدرم را بینم چون همه اعتقاد داشتند دیدن منظره انسان در حال موت برای دختر کوچکی چون من مناسب نبوده و انگهی به نظر آن‌ها تجربیات قتل پسرعموم و سایر اتفاقات خشونت‌بار اخیر به اندازه کافی باعث تشویش و اندوه من بوده‌اند، اما به لطف فردریک ویلیامز توانستم خداحافظی کوتاهی با پدرم بکنم، فردریک هنگامی که هیچ کس آن جا نبود در را باز کرده و مرا نزد او برد. او دستم را گرفت و مرا کنار تختی که ماتیاس رودریگز و ساتاکروز در آن خوابیده بود برد، از ماتیاس چیز زیادی باقی نمانده بود، به زحمت می‌شد گفت مشتی استخوان که در میان بالش‌های فراوان و ملحفه‌های گلدوزی شده مدفون شده بودند. هنوز نفس می‌کشید، ولی روح او پروازش را به سوی ابعادی دیگر آغاز کرده بود، من به او گفتم: «خداحافظ پایا». اولین بار بود که او را به آن نام می‌خواندم. او دو روز دیگر هم جان کند تا این که در روز سوم مانند جوجه کوچکی مرد.

من سیزده ساله بودم که سیورو دل تیه به من دوربین عکاسی تازه‌ای داد که در آن به جای صفحات قدیمی از فیلم استفاده می‌شد، یکی از اولین دوربین‌های عکاسی که در شیلی یافت می‌شد. پدرم تازه فوت کرده بود و کابوس‌های شبانه طوری آزارم می‌دادند که شب‌ها نمی‌خواستم به تختخواب بروم و مثل روح سرگردان در حالی که کاراملوی بی‌چاره که همیشه نقش احمق را بازی می‌کرد به دنبال می‌آمد، دور خانه می‌چرخیدم تا این که مادر بزرگم دلش سوخت و ما دو تا را در تختخواب عظیم طلاکاری شده‌اش راه داد. بدن بزرگ و گرم و معطرش لافل نصف تخت را می‌گرفت و من در سمت دیگرش در حالی که از وحشت بر خود می‌لرزیدم چمباتمه می‌زدم و کاراملو هم پایین پاهایم می‌خوابید. مادر بزرگم در حالت نیمه‌خواب، نیمه‌بیدار آهی کشیده و می‌گفت: «من با شما دو تا چکار کنم؟» سؤال بی‌جوابی بود چون نه من و نه سگ نگویند بخت هیچ کدام از آینده خبر نداشتیم. همه در خانواده ما متفق‌القول بودند که من «انجام بدی خواهم داشت.» در آن زمان اولین پزشک زن در شیلی فارغ‌التحصیل شده و زنان وارد

خوبی برای هم باشند. پائولینا هر کار از دستش برمی‌آمد کرد تا آماندا بماند، او را هدیه باران کرده و به اجتماع معرفی نموده، طوری که گویی ملکه‌ایست، ولی لالوئل پرنده‌ای بود که نمی‌توانست در قفس طلایی زندگی کند. او چند ماه پیش ما ماند ولی آخر در کمال سادگی به مادر بزرگم اعتراف کرد که طلاق تماشای از بین رفتن ماتیاس را ندارد و سانتیاگو علی‌رغم آراستگی و کبکبه و دبده طبقه بالای اجتماعش که می‌شود آن را با طبقه اشراف اروپا مقایسه کرد، شهری دهاتی است. حوصله‌اش سررفته، جای او در پاریس بود، شهری که بهترین دوران زندگی‌اش را در آن سپری کرده بود. مادر بزرگم می‌خواست برایش میهمانی خداحافظی ترتیب دهد که در سانتیاگو تاریخی شود و فقط افراد بسیار مشخص را دعوت نماید زیرا حتی با وجود زمزمه‌های مبهمی که درباره گذشته میهمانش به گوش می‌رسید، هیچ کس به خود اجازه نمی‌داد دست رد به سینه پائولینا دل تیه بگذارد. ولی آماندا لولئل او را راضی کرد که چون ماتیاس خیلی ناخوش است برگزاری ضیافت مجلل در این شرایط کار درستی نیست و علاوه بر آن لباس مناسبی هم برای پوشیدن در چنین جشنی ندارد. پائولینا با خوش قلبی تمام همه پیراهن‌هایش را در اختیار او گذاشت، بدون این که هرگز تصورش را هم بکند با این کار تا چه اندازه باعث رنجش لالوئل شده چون به او این طور وانمود کرده که اندام هر دویشان در یک اندازه لباس می‌گنجند.

سه هفته پس از رفتن آماندا لولئل، پرستاری که از پدرم مراقبت می‌کرد زنگ خطر را به صدا درآورد. بلافاصله پزشک را خبر کردند، و در یک چشم به هم زدن خانه پر از آدم شد؛ دوستان مادر بزرگم، سیاستمداران دولتی، اعضای خانواده، تعداد زیادی راهب و راهبه به انضمام کشیش مندرس سخت‌کوش که به امید این که مادر بزرگم در غم از دست دادن پسرش به زودی خود نیز راهی زندگی بعدی خواهد شد، دور و بر او می‌پلکید. ولی پائولینا قصد ترک این دنیا را نداشت، او از مدتی پیش خود را تسلیم سرنوشت غم‌انگیز پسر ارشدش کرده و من فکر می‌کنم او از به پایان رسیدن این شرایط دشوار احساس آسودگی می‌کرد چون آنچه او شاهدش بود تجربه

در طول آن داد و ستد من فرصت کردم تا نگاهی سریع به اطرافم بیندازم. کارهای ریبرو دیوارها را پوشانده بود: صدها تصویر از مردمانی در سنین مختلف. ریبرو مورد توجه و محبوب طبقه بالا بود، عکاس صفحات اجتماعی روزنامه‌ها، اما مردمی که روی دیوارهای آتلیه‌اش به من زل زده بودند محافظه کاران مهم و سرشناس یا نوجوانان زیبا نبودند، بلکه سرخپوستان و کارگران معادن و ماهیگیران و رختشورها و بچه‌های فقیر و پیرمردان و زنان بسیاری شبیه آن‌هایی که مادر بزرگم با خانم‌های باشگاهش برای گرفتن وام به آنان کمک می‌کردند، بودند. آن‌جا بود که من با چهره چندگانه و زجر کشیده شیلی که به نمایش گذاشته شده بود آشنا شدم. مردم آن تصاویر چیزی عمیق در درونم لمس کردند، می‌خواستم داستان یکایکشان را بدانم. فشاری درون سینه‌ام احساس کردم، مثل مشتی بسته و نیازی ناگفتنی برای اشک ریختن، ولی احساسم را فرو داده و با سری بالا به دنبال مادر بزرگم بیرون آمدم. در کالسکه سعی کرد مرا تسکین دهد و به من گفت که نباید نگران باشم کس دیگری را برایم پیدا می‌کند تا طرز کار دوربین را نشانم دهد، عکاس‌ها، یک دوچینشان را می‌توانی برای ده سنت بخری، آن مردک درجه دو طبقه پایین چه خیال کرده که با او، پائولینا دل‌تیه، با چنین لحن متکبرانه‌ای صحبت می‌کند! همین‌طور غر زد و غر زده، ولی من گوش نمی‌کردم، تصمیمم را گرفته بودم، کسی جز خوان ریبرو نباید مری من باشد. فردای آن روز پیش از این که مادر بزرگم بیدار شود از خانه بیرون آمدم. به کالسکه‌ران گفتم مرا به آتلیه دون خوان ببرد و در خیابان منتظر ماندم، آماده بودم تا ابد آن جا صبر کنم. حدود ساعت یازده سر و کله دون خوان ریبرو پیدا شد، مرا جلوی در یافت و به من امر کرد به خانه برگردم. من آن موقع خجالتی بودم... هنوز هم هستم... خیلی هم مغرورم؛ عادت به خواهش کردن برای چیزی نداشتم چون از وقتی به دنیا آمده بودم همیشه مثل یک ملکه تر و خشکم کرده بودند، ولی می‌بایست خیلی مصمم بوده باشم که از جلوی در تکان نخوردم. چند ساعت بعد عکاس بیرون آمد، نگاه تندی به من انداخت و سپس به راهش ادامه داد و رفت. وقتی از ناهار برگشت، باز مرا همان جا در حالی که دوربینم را محکم

دانشگاه‌ها شده بودند. این مسئله نمی‌تواند به فکر انداخت که من هم می‌توانم همین کار را بکنم، البته اگر بتوانم اول از عهده پیروزی بر خانواده و به طور کلی اجتماع برآیم، ولی مشهور و مشخص بود که من کوچک‌ترین استعدادی برای درس خواندن ندارم. بعد سیورو دل‌تیه با دوربین آمد و آن را روی زانویم گذاشت. یک دوربین کداک زیبا، سبک و قشنگ و نفیس که برای دستان یک هنرمند عالی بود. من هنوز هم از آن استفاده می‌کنم، هیچ وقت از کار نمی‌افتد. هیچ دختری به من من چنین اسباب‌بازی نداشت. من با ادای ادب آن را برداشتم و سپس نشستم و بدون این که کوچک‌ترین ایده‌ای از طرز استفاده‌اش داشته باشم آن را نگاه کردم. «بیا ببینم می‌توانی با این از اشیاع سیاه کابوس‌هایت عکس بگیری یا نه»، سیورو دل‌تیه این حرف را به شوخی به من زد، بدون این که تصور کند در طول ماه‌های بعد همان تنها هدف من شد و مأموریت کشف رمز آن کابوس باعث شد تا من به دنیا عشق بورزم. مادر بزرگم مرا به میدان د آرماس نزد دون خوان ریبرو، بهترین عکاس ساتیاگو که مردی خشک و تندگو و رک اما با درونی احساساتی و دست و دل‌باز بود، برد.

در حالی که من با یک دست گوشه دامنش را چسبیده و با دست دیگر دوربین عکاسی‌ام را گرفته بودم، مادر بزرگم چکی را روی میز آن هنرمند قرار داد و گفت: «نوه‌ام را آورده‌ام تا شاگرد شما شود.»

دون خوان ریبرو که قد و وزتش نصف مادر بزرگم بود عینکش را روی بینی‌اش آورد و مبلغ چک را خوانده و سپس در حالی که با خشمی بی‌پایان او را سرپا نگاه کرد آن را به مادر بزرگم پس داد.

مادر بزرگم کمی این دست و آن دست کرد و گفت: «مبلغ آن مسئله‌ای نیست. شما تعیین کنید.»

در حالی که پائولینا دل‌تیه را به طرف در راهنمایی می‌کرد جواب داد: «مسئله قیمت نیست خانم، بلکه استعداد است.»

در دست گرفته بودم دیدم شکست خورده زیر لب گفت: «خیلی خوب، ولی به تو بگویم دختر کوچولو که من به هیچ وجه برایت استثنا قائل نمی شوم، این جا می آیی تا حرف گوش کنی و به سرعت یاد بگیری و زبان درازی نکنی، روشن شد؟» در سکوت سرم را تکان دادم چون صدا در گلویم حبس شده بود. مادر بزرگم که در مذاکره کارکنسته است، به شرطی علاقه مرا به عکاسی مورد قبول قرار داد که همان مقدار هم وقت صرف دروسی که در مدارس پسرانه تدریس می شود بکنم، به انضمام لاتین و تعلیمات دینی، چون به نظر او من مشکل ذهنی نداشتم، بلکه مسئله من نداشتن نظم و انضباط بود.

من که درباره طرح آموزش دختران، مسئله ای که موجب وحشت خاله ها و عمه هایم شده بود زمزمه هایی شنیده بودم یا کنجکاوی پرسیدم: «چرا مرا به مدرسه دولتی نمی فرستی؟»

مادر بزرگم مصممانه پاسخ داد: «آن جا برای دیگر مردم طبقات اجتماع است، من هرگز اجازه نخواهم داد.»

بنابراین بار دیگر سیل آموزگاران به خانه ما سرازیر شد. برخی از آنان کشیش بودند و در ازای هدایای آب داری که مادر بزرگم در گردهم آیی های مذهبی اهدا می کرد حاضر به تدریس به من شدند. من خوشبخت بودم، به طور کلی مرا لوس می کردند زیرا انتظار نداشتند مغز من به خوبی مغز یک پسر کار کند. برخلاف آن ها، دون خوان ریبرو خیلی از من کار می کشید، او می گفت یک زن باید هزار برابر یک مرد کار کند تا احترام جامعه روشن فکران و هنرمندان را به دست آورد. هر چیز که درباره عکاسی می دانم او به من یاد داد، از انتخاب لنز گرفته تا مراحل مختلف و توان فرسای چاپ: من هرگز استاد دیگری نداشتم. دو سال بعد که از آتلیه او بیرون می آمدم با هم دوست بودیم. اکنون او هفتاد و چهار سال دارد و چندین سال است که کار نمی کند چون نابینا شده است، ولی هنوز مرا در گام های مردد و لرزانی که برمی دارم راهنمایی و کمک می کند. تکیه کلام و شعار او جدی بودن است. او عاشق زندگی است و کوری توانسته مانع ادامه او در نگرستن و بررسی دقیقش از جهان شود. او گونه ای چشم دوم پیدا کرده است. همان طور که

سایر نابینایان کسی را دارند تا برایشان کتاب بخواند، او نیز چندین نفر دارد که کمکش می کنند و همه چیز را برایش گزارش می دهند. شاگردان، دوستان و فرزندانش هر روز به دیدارش می آیند و هر کدام از چیزهایی که دیده اند تعریف می کنند. یک منظره، یک صحنه، یک چهره و یا اثر بازتاب یک شعاع نور. آن ها برای این که بتوانند از عهده سؤال های پیگیر دون خوان ریبرو برآیند باید یاد بگیرند تا همه چیز را دقیق و کامل نگاه کنند و در نتیجه زندگی هایشان عوض شده است، دیگر نمی توانند مانند گذشته با بی تفاوتی در جهان بگردند زیرا باید همه چیز را از دید استاد نگاه کنند. من هم اغلب به دیدارش می روم. او همیشه در آپارتمان همیشگی اش واقع در خیابان مون خیتاس<sup>۱</sup> از من استقبال می کند، روی صندلی راحتی کنار پنجره، در حالی که گربه اش روی زانوهایش قرار دارد، نشسته، همیشه میهمان نواز و فرهیخته است. من آخرین اطلاعات مربوط به پیشرفت های فنی عکاسی را برایش بازگو می کنم، تک تک عکس های درون کتاب هایی که به پاریس یا نیویورک سفارش داده ام را برایش تشریح می نمایم و از او درباره دودلی ها و تردیدهایم نظر می خواهم. او از تمام اتفاقاتی که در این حرفه به وقوع می پیوندد مطلع است، و در مورد نقطه نظرات و گرایش های مختلف به وجد می آید و تمام اساتید عکاسی اروپا و آمریکا را به نام می شناسد. همیشه با جدیت و سرسختی تمام مخالف حرکات مصنوعی جلوی دوربین بوده است، صحنه های تزئینی آتلیه ها، بی نظمی هایی که با روی هم قرار دادن نگاتیوها به دست می آورند که در عکس های اخیر خیلی رایج شده، او عکاسی را به عنوان نوعی اشاره و نشان شخصی تلقی می کند، طرزی نگاه به دنیا، نگاهی که باید صادق باشد و از فن آوری فقط به عنوان وسیله ای برای بیان حقیقت استفاده شود، نه این که آن را از ریخت انداخته و ناهنجار نشان دهد. در دورانی که من از تصویر دخترانی در ظرف های بزرگ شیشه ای عکس می انداختم با خشم و تحقیر به من گفت که این کار را تا آخر ادامه ندهم، ولی

دهکده‌های ماهیگیری، همه را بینم. هفده سال پیش، در اولین روز درسم با دون خوان ریپرو در آن آتلیه واقع در میدان آرماس به من گفت: «نور زیان عکاسی است، نور روح جهان است. هیچ نوری بدون سایه نیست، همان طور که هیچ خوشبختی بدون درد وجود ندارد.» من هرگز فراموش نکرده‌ام. اما نمی‌خواهم جلوتر از داستان حرکت کنم. قصدم این است که این داستان را پله به پله، کلمه به کلمه، همان طور که باید تعریف شود، تعریف کنم.

بنابراین هنگامی که من در هیجانانگیز کار عکاسی و ناراحتی‌های ناشی از تغییرات جسمانی‌ام که ابعاد تازه‌ای به خود می‌گرفت به سر می‌بردم، مادر بزرگم پائولینا بدون اتلاف وقت، تمام توجه خود را در ذهن تاجر مآب فنیقه‌ای خود معطوف تفکر درباره راه انداختن تجارتی تازه کرده بود. این موضوع برای او کمکی بود تا بتواند از ضربه مرگ پسرش ماتياس بیرون بیاید و در ضمن در سن و سالی که اغلب زن‌ها یک پایشان در گور است، احساس مهم بودن بکنند. او جوان‌تر شده بود و چشمانش براق‌تر و قدم‌هایش سبک‌تر، طولی نکشید که از لباس عزا بیرون آمد و شوهرش را برای مأموریتی بسیار سری راهی اروپا کرد. فردریک ویلیامز وفادار هفت ماه از خانه دور بود و با هدایای بسیاری که برای من و همسرش خریده و تنباکوی عالی که برای خودش تهیه کرده بود به خانه بازگشت، کشیدن تنباکو تنها عادت بدی بود که ما در او دیده بودیم. در چمدانش حدود هزار عدد چوب‌های کوچک خشکی که حدود پانزده سانتیمتر طول داشته و به نظرم بی‌فایده می‌رسیدند با خود به طور قاچاق آورده بود که معلوم شد از انبار بهترین تاکستان‌های شهر بُردو<sup>۱</sup> برداشته و مادر بزرگم قصد داشت آن‌ها را در خاک شیلی کاشته و شراب خوبی به دست آورد. پیش از این که همسرش راهی سفر شود پائولینا به او گفته بود: «ما با شراب‌های فرانسوی رقابت خواهیم کرد.» برای فردریک ویلیامز رد استدلال او و توضیح این که فرانسوی‌ها قرن‌ها تجربه این کار را داشته و شرایط اقلیمی‌شان مناسب این کار است و این که شیلی کشوری

وقتی به او توضیح دادم که عکس‌ها را از خانواده هنرمندی که سیرک سیار دارند گرفته‌ام، و این که جملگی بی‌دفاع و برهنه و آسیب‌پذیرند، بلافاصله به کارم علاقه‌مند شد. من عکس‌های بسیاری از آن خانواده در مقابل دلیجان درب و داغانی که هم محل زندگی و هم وسیله مسافرتشان بود گرفته‌ام، در زمان برداشتن یک تصویر بود که دختری چهار یا پنج ساله، لخت و برهنه بیرون دوید. بعد من از همه‌شان خواهش کردم تا برهنه جلوی دوربین بایستند و آن‌ها هم مشتاقانه با حواسی متمرکز ایستادند. آن یکی از بهترین عکس‌های من است، یکی از معدود عکس‌هایی که جایزه برده‌اند. خیلی زود روشن شد که من به گرفتن تصاویر آدم‌ها خیلی بیش‌تر علاقه‌مندم تا به گرفتن عکس مناظر و اشیاء. هنگامی که از کسی عکس می‌گیرم رابطه‌ای بین مانکن و من برقرار می‌شود که هر چقدر هم کوتاه باشد باز خود نوعی ارتباط است. عکس‌ها نه فقط تصاویر را نشان می‌دهند، بلکه احساسی که بین عکاس و موضوع هم برقرار شده را بیان می‌کنند. دون خوان ریپرو از عکس‌های چهره‌هایی که من می‌انداختم خوشش می‌آمد، اگر چه با مال خودش بسیار متفاوت بودند. او می‌گفت: «تو با مانکن‌هایت احساس هم‌دلی می‌کنی اُرورا، سعی نمی‌کنی بر آن‌ها مسلط شوی، بلکه تلاشت در این است که درکشان کنی و برای همین خاطر است که می‌توانی روحشان را نشان دهی.» او مرا تشویق نمود تا دیوارهای امن آتلیه را ترک کرده و دوربینم را بیرون ببرم، با چشمان باز نگاه کنم، بر خجالت‌م چیره شوم، ترسم را کنار گذاشته و به مردم نزدیک شوم. متوجه شوم که اکثر اوقات با روی باز از من استقبال می‌شود و با این که دختر جوانی بودم همه جلوی دوربینم جدی می‌ایستادند: دوربین باعث احترام و اعتماد می‌شد، مردم در مقابل آن راحت بوده و خود را در اختیارش قرار می‌دادند. جوانی‌ام مرا محدود می‌کرد، سال‌ها بعد بود که توانستم به دورکشور سفر کنم، شاهد اعتصابات باشم، وارد معادن و بیمارستان‌ها شوم، درون کلبه‌های محقر تهیستان روم، مدارس کوچک فراموش شده، خوابگاه‌های ارزان، میادین خاکی که مردان سالخورده بازنشسته دور تا دورش نشسته و به جایی خیره شده بودند، مزارع و

است که هم از نظر سیاسی و هم از نظر آب و هوایی در شرایطی فاجعه آمیز قرار دارد، کاری بی فایده بود. و علاوه بر همه این‌ها برنامه‌ای با چنین ابعاد مالیات سال کار خواهد داشت.

او فقط با دودلی و تردید در حالیکه آهی کشیده گفته بود: «هیچ کدام از ما دو نفر آن قدر جوان نیستیم که بتوانیم منتظر نتیجه این تجربه شویم.» با این طرز فکر ما هرگز به جایی نخواهیم رسید فردریک. می‌دانی چند نسل صنعتگر باید یکی پس از دیگری کار کنند تا یک کلیسا ساخته شود؟  
«پائولینا، دختر پیر، ما درباره کلیسا صحبت نمی‌کنیم. هر لحظه امکان دارد یکی از ما دچار سگته شود.»

مادریزرگم در جواب گفت: «اگر قرار بود هر مخترعی به فکر مرگ خودش باشد دیگر این قرن، قرن علوم و فن‌آوری نمی‌شد، می‌شد؟ من می‌خواهم سلسله‌ای به نام دل‌پیه بسازم تا در این دنیا باقی بماند، حتی اگر بر پایه لیوان مستی که شراب مرا می‌خورد ساخته شود.»

و این چنین بود که مرد انگلیسی تسلیم شد و سفرش به فرانسه را شروع کرد و پائولینا دل‌پیه هم در این میان مشغول بافتن تار و پود تجارتش در شیلی شد. اولین تاکستان‌های شیلی در دوران استعمار توسط میسیونرها درست شده بودند و شراب محلی تولید می‌کردند که کاملاً خوب بود... یعنی به قدری خوب بود که کشور اسپانیا برای از بین بردن رقابت آن با شراب خود، ورودش را ممنوع کرد. پس از استقلال این صنعت توسعه یافت. پائولینا اولین کسی نبود که فکر تولید شرابی با کیفیت عالی را کرده بود. ولی در حالی که بقیه برای این که رفت و آمدشان بیش از یک روز به طول نینجامد در اطراف ساتییاگو زمین می‌خریدند، او به دنبال زمین‌های دورتری می‌گشت، نه فقط برای این که ارزان‌تر بود، بلکه به دلیل این که برای تاکستان خاک بهتری داشت. بدون این که با کسی درباره افکارش صحبت کند، خاک را به آزمایشگاه می‌داد و سپس قدرت نگه‌داری آب و مقاومتش در مقابل باد را اندازه‌گیری می‌نمود و این آزمایشات را اول با زمین‌های خانوادگی دل‌پیه‌ها شروع کرد. او مبلغ ناچیزی برای املاک بسیار بزرگی که هیچ کس ارزشی

برایشان قائل نبود چون تنها منبع تأمین آب آن‌ها باران بود، پرداخت. بهترین و خوش‌طعم‌ترین نوع انگور شراب در زمین‌های غنی به دست نمی‌آید، بلکه در شش‌زارها رشد می‌کند، بوته مو با سرسختی مادرانه‌ای آن قدر ریشه‌اش را در خاک پایین می‌دواند و از موانع می‌گذرد تا از هر قطره آب استفاده کند. مادریزرگم برایم توضیح داد به این خاطر است که انگورهایش تمام مزه را در خود جمع می‌کنند.

«تاکستان‌ها مثل آدم‌ها هستند اُروراً، هر چه شرایط زندگی‌شان سخت‌تر باشد، میوه بهتری می‌دهند. متأسفم که این حقیقت را دیر دریافتم، چون اگر زودتر دانسته بودم نسبت به تو و پسرانم بسیار سخت‌گیرانه‌تر عمل می‌کردم.»

«در مورد من تلاش خودت را کردی مادریزرگ.»  
«من با تو هم مانند آن‌ها به نرمی رفتار کردم، می‌بایست تو را نزد راهبه‌ها نگاه می‌داشتم.»

«که گلدوزی و دعا خواندن یاد بگیرم؟ سینیوریتا بی‌زدا...»  
«من قدغن کرده‌ام که کسی اسم آن زن را در این خانه به زبان بیاورد.»  
«باشد مادریزرگ، اما من حداقل دارم عکاسی یاد می‌گیرم و با آن می‌توانم خرج زندگی‌ام را در بیاورم.»

«این فکر احمقانه را از کجا آورده‌ای! نوه من هرگز نباید کار کند. آنچه ریبرو دارد به تو یاد می‌دهد سرگرمی است... این آینده زنی از خانواده دل‌پیه نیست. سرنوشت تو این نیست که دور میدان از مردم عکس بگیری. تو با مردی از طبقه اجتماعی خودت ازدواج کرده و فرزندان سالم به دنیا می‌آوری.»

«تو از این بیش‌تر در زندگی خودت کرده‌ای مادریزرگ.»  
«من با فلیسیانو ازدواج کردم و سه پسر و یک نوه پیدا کرده‌ام، بقیه‌اش فقط سرگرمی بوده است.»

«ولی صادقانه بگویم، این طور به نظر نمی‌رسد.»  
فردریک ویلیامز در فرانسه شخص واردی را استخدام کرده بود که بلافاصله پس از او آمد تا جوانب فنی این طرح را ارزیابی کند. او بیمار خیالی



بود، آن مرد کوچک تمام روز دستمالی دور بینی و دهانش بسته و با دوچرخه در زمین‌های مادر بزرگم می‌گشت، چون فکر می‌کرد از پهن گاو و گرد و خاک شیلی سرطان ریه می‌گیرد، ولی هیچ تردیدی در دانش عمیقش در ارتباط با کشت و پرورش انگور وجود نداشت: کارگران کشاورز با حیرت و ترس توأم با احترام این آقای شهری با دوچرخه‌اش را که از روی کلوخ‌ها گذشته و گاهی هم می‌ایستاد تا خاک را بو کند تماشا می‌کردند و چون هیچ کس زبان تلخ انتقادی و ناسزاآمیز او را که به سبک مولیر<sup>۱</sup> صحبت می‌کرد، نمی‌فهمید، مادر بزرگم مجبور شد شخصاً گالش به پا و چتر آفتابی به دست برای مدت چندین هفته پا به پای مرد فرانسوی به دنبال دوچرخه‌اش برود تا حرف‌ها را ترجمه کند. اولین چیزی که پائولینا متوجه شد این بود که تمام تاک‌ها مثل هم نبودند، حداقل سه گونهٔ مختلف وجود داشت که با هم قاطی شده بودند. فرانسوی توضیح داد که برخی زودتر از بعضی دیگر می‌رسند، در نتیجه اگر آب و هوا انگورهای ظریف را خراب کند باز هم از بقیهٔ تاک‌ها محصول به دست خواهد آمد. او همچنین تأکید کرد که این سرمایه‌گذاری مدت‌های مدیدی طول می‌کشد تا به بهره‌برسد زیرا مسئله تنها به دست آوردن و برداشت محصول نیست، بلکه تولید شراب خوب و بازاریابی آن در خارج، جایی که باید با شراب‌های چند صدساله فرانسه و ایتالیا و اسپانیا وارد رقابت شود هم موضوع مهمی است. پائولینا تمام آنچه مرد فرانسوی می‌توانست یادش دهد را آموخت و هنگامی که مطمئن شد، او را به فرانسه پس فرستاد. در آن موقع از خستگی رمقی برایش نمانده و متوجه شده بود که برنامه‌اش به آدمی جوان‌تر و سبک‌بال‌تر از خودش نیز دارد کسی مثلاً مانند سیورودل پیه، برادرزادهٔ محبوبش، کسی که می‌توانست روی او حساب کند، بنابراین شروع کرد به وسوسه کردن سیورو. «اگر همین طور مشغول بچه درست کردن باشی پول زیادی برای مخارجشان لازم خواهی داشت. از وکالت نمی‌توانی چنین پولی بسازی، مگر این که مانند دیگران دو برابر دزدی کنی، ولی شراب تو را

ثروتمند خواهد کرد.» درست همان سال سیورو و نیویا دل پیه دختری مثل فرشته‌ها پیدا کرده بودند... یعنی مردم او را فرشته می‌نامیدند... نوزادی به زیبایی پریان که نامش را رز گذاشته بودند. نظر نیویا این بود که به دنیا آوردن تمام فرزندانش به خاطر تمرین بوده تا بتوانند چنین موجود کاملی به وجود بیاورند. شاید حالا خداوند راضی می‌شد و دیگر فرزندی برایشان نمی‌فرستاد چون تا الان یک گله بچه پیدا کرده بودند. به نظر سیورو مسئلهٔ تجارت شراب احمقانه می‌آمد، اما یاد گرفته بود تا برای شم تجاری عمه‌اش و موفقیت‌های بازرگانی او احترام قائل شود، نتیجتاً فکر کرد که امتحانش ضرری نخواهد داشت، نمی‌دانست ظرف چند ماه تاجکستان‌ها زندگی‌اش را دگرگون خواهند کرد. به محض این که مادر بزرگم فهمید سیورو هم به اندازهٔ خودش وسوسه شده، او را با خود شریک کرد، تاجکستان‌ها را به وی سپرد و ویلیامز و من را به اروپا برد، چون به قول خودش، من شانزده ساله شده و وقتش بود تا روکشی از جهان‌دیدگی و زرق و برق پیدا کرده و جهیزیه‌ای دست و پا کنم.

«من قصد از دواج ندارم مادر بزرگ.»

اما او به طور جدی گفت: «هنوز نه، اما باید تا پیش از بیست سالگی این کار را بکنی اگر نه پیردختر می‌شوی و باید مثل راهبه‌ها لباس بپوشی.» او به هیچ کس دلیل واقعی مسافرتش را نگفت. ناخوش بود و فکر می‌کرد در انگلستان می‌تواند تحت عمل جراحی قرار بگیرد. عمل جراحی در آن جا از بعد از کشف مادهٔ بیهوشی و میکروب‌کشی با سرعت پیشرفت کرده بود. در ماه‌های اخیر مادر بزرگم اشتهايش را از دست داده و برای اولین بار در طول زندگی حال تهوع داشت و پس از صرف غذاهای سنگین دل‌درد و سوءهاضمه می‌گرفت. دیگر گوشت نمی‌خورد، غذاهای نرم را ترجیح می‌داد، مثل سوپ، شیرینی و شیرینی‌هایی که همیشه می‌خورد و علی‌رغم این که بعد از خوردنش احساس می‌کرد شکمش سنگین شده، نمی‌توانست

بودم. ما قبلاً هم این مسیر را به مقصد شیلی طی کرده بودیم ولی آن وقت من بچه‌تر از آن بودم که قادر به تحسین شکوه و عظمت طبیعت آن جا باشم. قاطرها قدم به قدم جلو می‌رفتند و راهشان را از میان پرتگاه‌های پرشیب و دیوارهای سنگی که باد آن‌ها را تراشیده و مرور زمان صیقلشان داده بود انتخاب می‌کردند. هوا به نازکی چادری توری بود و آسمان به رنگ آبی فیروزه‌ای که هر از گاهی عقابی یا بال‌های عظیم و شکوهمندش در آن اوج می‌گرفت، حاکم مطلق آن قلمرو. به محض غروب خورشید منظره کاملاً عوض می‌شد، آرامش آبی طبیعت غیرمنتظره و پرابهت جای خود را به دنیایی از اشباح هندسی می‌داد که با هیبتی ترسناک به سمت ما حرکت می‌کردند، دورمان حلقه زده و ما را در خود فرو می‌بردند. یک قدم اشتباه کافی بود تا قاطرها غلت‌خورده و همگی با هم به قعر دره می‌رفتیم، اما راهنمایمان فاصله را درست حساب کرده بود و با فرا رسیدن شب به مخروبه‌ای چوبی که به آن کلبه چوبی می‌گفتند رسیدیم، پناهگاهی برای مسافران. بار را از پشت حیوانات پایین آوردند و با زین‌های ساخته شده از چرم گوسفند و پتو برای ما جای نشستن درست کرده و با وجودی که نیازی به نور نبود، چون ماهی درخشان در بالای گنبد عظیم آسمان در میان دریایی پرستاره بر بالای صخره بلند می‌تابید، اما چندین مشعل بزرگ برافروختند. ما با خود هیزم آورده بودیم که از آن برای درست کردن آتشی که بتوانیم دور آن خود را گرم کرده و جای مخصوص کاج دم کنیم استفاده کردیم. به زودی همه از همان ظرف نقره جره‌ای چای سبز تلخ نوشیده و آن را دست به دست می‌گرداندند، چای کاج حال ما را خوب کرد و گونه‌های مادر بزرگ بی‌چاره‌ام دوباره گلگون شدند، و پس از آن سبدهایش را خواست و مثل دختران گل فروش روی زمین نشسته و به یکایک ما غذا داد. بطری‌های لیکور و شامپاین و پتیرهای معطر روستایی و گوشت‌های دودی و نان و شیرینی که در دستمال‌های سفید پیچیده شده بودند از آن سبدها بیرون آمدند. من متوجه شدم که مادر بزرگم بسیار کم غذا خورد و لب به الکل نزد. در این میان مردها چند بزغاله را که پشت قاطرانشان با خود آورده بودند سر بریده و پوست

از آن‌ها چشم‌پوشی نماید. او دربارهٔ بیمارستانی که دکتر اِبانایزر هابز<sup>۱</sup>، که الان حدود ده سالی می‌شد که خود چشم از دنیا فرو بسته ولی بهترین پزشکان اروپا در آن جا مشغول طبابت بودند، حرف‌های بسیاری شنیده بود. به محض پایان یافتن زمستان و باز شدن راه‌های کوهستانی منسله جبال آند سفرمان را به مقصد بوئنوس آیرس آغاز کردیم و از آن جا قرار بود با کشتی بخار راهی لندن شویم. مثل همیشه یک کاروان مستخدم و یک تن اسباب و چندین محافظ مسلح برای حفاظت ما در برابر راه‌زنانی که در آن گذرگاه‌های خلوت و پرتگاه‌ها کمین می‌کردند همراهمان برده بودیم، ولی این بار سگم کارامیلو با ما نبود چون دیگر باهایش از کار افتاده بودند. اول با کالسکه و سپس سوار بر اسب و در آخر بر پشت قاطر از میان صخره‌های بلند و پرشیبی که مانند آرواره‌های مهیب و بزرگی در دو طرفمان دهان باز کرده و آمادهٔ بلعیدنمان بودند گذشتیم، آن مناظر فراموش‌ناشدنی بودند. جاده شیبی مار باریک و بی‌انتهایی بود که از میان کوه‌ها می‌گذشت، کوه‌هایی که ستون فقرات قاره آمریکا بودند. از میان سنگ‌ها بوته‌هایی که از قطرات آب تغذیه کرده و فشار باد خمشان کرده بود، سر برآورده بودند. همه جا آب بود، آبشارهای فراوان، نهرها و برف‌هایی که در حال ذوب شدن بودند. تنها صداهایی که به گوش می‌رسید، صدای آب و سسم قاطرها بود. وقتی مکث می‌کردیم سکوتی سنگین بر همه جا سایه می‌افکند؛ ما میهمانان ناخوانده‌ای بودیم که مزاحم تنهایی مطلق آن بلندی‌ها می‌شدیم. مادر بزرگم که به محض بالا رفتن با سرگیجه‌ای وصف‌ناپذیر دست و پنجه نرم کرده و به لکنت زبان افتاده بود، با عزمی راسخ و کمک فردریک ویلیامز که هر چه از دستش برمی‌آمد کوتاهی نمی‌کرد، راه را ادامه می‌داد. او پالتویی سنگین به تن و دستکش‌های چرمی به دست و کلاه گرمی به سر همراه چند شال روی دوشش زیر نور ضعیف خورشید قرار داشت، نوری که هرگز به پوستش نخورده چون مصمم بود بدون پوست چین و چروک خورده راهی قبر شود. من مات و مبهوت شده

کنده و به چوب کشیدند و روی آتش کیاب کردند. نمی‌دانم شب چگونه گذشت از خستگی مانند مردگان افتادم و خوابم برد و تا سحر بیدار نشدم، وقتی چشم گشودم مشغول هم زدن زغال‌ها برای تهیه قهوه بودند و بقایای بزغاله‌ها را جمع می‌کردند. پیش از این که راه بیفتیم هیزم و کیسه‌ای لوبیا و چند شیشه لیکور برای مسافران بعدی گذاشتیم.

قسمت سوم

۱۸۹۶-۱۹۱۰

بود که نظریه توسعه عفونت را برت کُخ<sup>۱</sup> را مورد تأیید قرار داد و از روش گندزدایی دکتر جوزف لیستر<sup>۲</sup> که بسیاری پزشکان از روی غرور یا تنبلی هنوز مردودش می‌دانستند، استفاده نمود. تغییر عادات کهنه کار راحتی نبود، نظافت کاری طاقت‌فرسا و پیچیده بود و با سرعت در عمل جراحی تداخل می‌کرد و سرعت عمل در جراحی هم نشان مهارت یک جراح خوب بود زیرا خطر اتفاقات غیرمترقبه و خونریزی را کم‌تر می‌کرد. دکتر ایبانا یزر هابز برخلاف بسیاری از هم‌عصران خویش که عقیده داشتند عفونت چیزی است که بدن بیمار خود به خود تولید می‌کند، متوجه شد این آلودگی‌های محیط بیرون از قبیل دستان و کف زمین‌ها و لوازم جراحی و هوای اطاق است که روی زخم باز نشسته و آن را عفونی می‌نماید، به همین جهت هوای اطاق جراحی را با فیل ضد عفونی می‌نمود. مرد بی‌چاره آن قدر فنل در اطاق جراحی استنشاق نمود که کلیه‌هایش از کار افتادند و پوستش زخم‌های بسیاری برداشت و عاقبت مرد، و این مسئله برای مخالفین نظریاتش موقعیت را فراهم آورد تسا به اعتقادات کهنه خویش وفادار بمانند. به هر جهت شاگردان هابز هوا را تجزیه نموده و کشف کردند که میکروب‌ها مانند پرندگان نامرئی در کمین شکار در هوا نمی‌چرخند بلکه روی سطوح کثیف اجتماع می‌کنند و عفونت در اثر تماس مستقیم با میکروب به وجود می‌آید و بنابراین تمیز کردن کامل لوازم جراحی و استفاده از نورهای استریل شده کارهایی هستند اساسی و پزشکان حتماً می‌بایست نه تنها با وسواس و دقت دستانشان را بشویند، بلکه تا جایی که ممکن است دستکش پلاستیکی هم به دست کنند. این‌ها دستکش‌های عاری از ظرافت و معمولی که کالبدشکافان برای تشریح اجساد به کار می‌بردند و یا کارگران برای جابجا کردن مواد شیمیایی به دست می‌کردند نبودند، بلکه دستکش‌های مخصوصی از پوست نرم انسان بودند که در ایالات متحده ساخته می‌شدند. اختراع آن داستانی عاشقانه دارد: پزشکی که عاشق پرستاری بود برای حفاظت دستان

بیمارستان مشهور هابز توسط جراح معروف، ایبانا یزر هابز در منزل شخصی اش احداث شده بود، خانه‌ای بزرگ و تیک و محکم در قلب محله کنزینگتون<sup>۱</sup>، ولی با وجود استحکامی که داشت مرتباً در حال پایین آوردن دیوارها و تیغه کشیدن پنجره‌ها و اضافه کردن کاشی بودند تا این که ساختمان به شکل وحشتناکی درآمد. حضور چنین بنایی در آن محله به قدری باعث ناخشنودی همسایگان شده بود که جانشینان هابز هیچ مشکلی برای خرید خانه‌های اطراف و بزرگ‌تر کردن بیمارستان نداشتند، البته نمای سبک ادوارد<sup>۲</sup> آن را حفظ کرده بودند تا از بیرون با سایر ساختمان‌ها هماهنگ باشد. نمای تمام بناهای آن محله یک سبک بودند. درون ساختمان کلاف سردرگمی بود، اطاق‌ها و راه‌پله‌ها و راهروهایی که به هیچ جا راه نداشتند. اطاق عمل آن جا مانند اطاق جراحی بیمارستان‌های کهنه شهر، شبیه صحنه مدور محوطه گاو‌بازی نبودند، یعنی یک میدان پوشیده از خاک آره یا ماسه که دور تا دورش جای تماشاچیان باشد، بلکه اطاق‌های کوچکی بودند دارای سقف و دیوار و کف‌های پوشیده از کاشی و صفحات فلزی که روزی یک بار با زاج سیاه و صابون شسته می‌شدند زیرا مرحوم دکتر هابز جزو اولین کسانی

می ریخت. می خواست من تمام مدت نزدیکش باشم تا «مبادا با ملاحان شوخی کرده و از ایشان دلبری کنم»، سخن تند بود، زیرا در آن سن من به قدری خجالتی و معصوم بودم که یک نگاه کافی بود تا مثل لیبو سرخ شوم. دلیل واقعی اش این بود که پائولینا دل یبه شکننده شده بود و به وجود من در کنار خود نیاز داشت تا به مرگ فکر نکند. درباره بیماری اش حرفی نمی زد، بلکه بلعکس، می گفت پس از چند روز اقامت در لندن به فرانسه می رویم تا بشکها و پنیرها را از نزدیک ببینیم، ولی من از همان اول حدس زدم که باید نقشه دیگری داشته باشد. به محض رسیدن به انگلستان گمان من به یقین مبدل شد، چون شروع کرد به شرح و بسط و قانع کردن فردریک ویلیامز که خودش تنها به فرانسه برود و ما بعداً به او ملحق خواهیم شد. نمی دانم آیا فردریک ویلیامز هنگام رفتن به بیمار بودن زنش مشکوک شده، یا این که حقیقت را حدس زده و او را درک کرده و راحتش گذاشته بود. واقعیت این است که او پس از این که ما را در هتل ساوی<sup>۱</sup> مستقر کرده و اطمینان حاصل کرد که به چیزی نیاز نداریم، بدون هیچ گونه شور و شوقی سوار اولین کشتی اتوبوسی که از کانال (مانش) عبور می کرد شد و رفت.

مادربزرگم نمی خواست کسی شاهد افولش باشد و بخصوص در حضور فردریک ویلیامز بسیار خویشتن داری می کرد. این بخشی از عشوهری هایی بود که از زمانی که از دواج کرده بودند به دست آورده بود، هنگامی که ویلیامز سریشخدمتش بود هرگز از خود چنین رفتارهایی نشان نداده بود. در آن موقع از این که بدترین چهره شخصیت خود را بر ملا کند اکره نداشت و ویلیامز هم تمام حالت های مختلف او را دیده بود، ولی از روزی که ازدواج کرده بودند پائولینا همیشه سعی کرده بود تا بهترین سر و وضع را از خود ارائه دهد. آن عشق پاییزی برایش بسیار مهم بود و به همین خاطر اصلاً میل نداشت بیماری اش به غرور و تکبرش آسیبی وارد کند و به همین دلیل هم بود که شوهرش را از خود دور نگه می داشت، و اگر من هم هر دو پایم را در یک

زن مورد علاقه اش از آگرمایی که در اثر تماس با مواد ضد عفونی کننده پیدا کرده بود اولین دستکش های پلاستیکی را برایش ساخت و بعدها جراحان از آن برای عملیات جراحی استفاده کردند. پائولینا دل یبه تمام این اطلاعات را از مجلات علمی که یکی از اقوامش به نام دون خوزه فرانسیسکو ورگارا به او داده به دست آورده بود، البته ورگارا هنوز شخصاً از طرفداران مکتب قدیم بود که در حال حاضر هم به خاطر ناراحتی قلبی خود را باز نشسته کرده و در کاخش واقع در وینیا دل مر<sup>۲</sup> زندگی می کرد. مادربزرگم نه فقط با دقت پزشکی جراحی را انتخاب کرده و از ماه ها قبل از شیلی با او تماس گرفته بود، بلکه به بالتیمور<sup>۲</sup> هم نامه نوشته و چند دست از دستکش های معروف را سفارش داد و آن ها را در حالی که با وسواس بسته بندی کرده و در صندوق لباس های زیرش گذاشته بود با خود برد. پائولینا دل یبه فردریک ویلیامز را روانه فرانسه کرد تا جنس چوبی که با آن بشکها های مخصوص انداختن شراب می ساختند را مورد مطالعه قرار دهد و نیز در صنعت پنیرم سازی هم تحقیقاتی کند چون به نظر او هیچ دلیلی نداشت که گاوهای شیلیایی نتوانند پنیری به خوشمزگی پنییر فرانسوی تولید کنند، زیرا بدون شک از نظر حماقت فرقی با هم نداشتند. در طول سفرمان چه هنگام عبور از رشته کوه های آند و چه بعداً در مدت سفر با کشتی بخاری اقیانوس پیما من از نزدیک مادربزرگم را تحت نظر داشتم و کم کم متوجه شدم چیز خاصی روز به روز او را ضعیف تر می کند، چیزی که ربطی به اراده و یا ذهن و طمع او نداشت، بلکه بیش تر مربوط به دهمنشی و وحشیگری اش می شد. او آرام و ملایم شده و به اندازه ای حواسش پرت بود که گاهی در حالی که رشته مرواریدهایش را انداخته و پیراهن ابریشمی اش را تن کرده و روی عرشه کشتی قدم می زد، متوجه می شد فراموش کرده دندان های مصنوعی اش را در دهانش بگذارد. معلوم بود شب ها درست نمی خوابد چون زیر چشمانش دو حلقه سیاه افتاده و همیشه خواب آلود بود. خیلی لاغر شده بود و هنگامی که شکم بندش را باز می کرد پوستش

کفش نکرده بودم که با او باشم مرا هم در پشت درهای بسته نگاه داشته بود. هر بار که به ملاقات پزشک می‌رفت برای این که همراهی‌اش کنم نبرد می‌کردیم تا این که بالاخره به خاطر لجباجت و پافشاری من و ضعف خودش تسلیم می‌شد.

او درد داشت و قادر به بلعیدن نبود، اما به نظر وحشت‌زده نمی‌رسید، البته گاهی دربارهٔ بدی‌های دوزخ و ملال‌آوری بهشت شوخی‌هایی می‌کرد. از لحظه‌ای که پا به درون بیمارستان هابز می‌گذاشتید با دیدن دیوارهایی که همگی دارای قفسه‌های بزرگ کتاب بودند و نقاشی‌های رنگ روغنی از تصاویر جراحانی که در آن جا طبابت کرده بودند احساس امنیت و اعتماد به نفس می‌کردید. سرپرستار بسیار تمیزی از ما استقبال کرد و ما را به مطب پزشک راهنمایی نمود، اطاقی راحت با مبلمان شیک چرم قهوه‌ای و بخاری دیواری روشنی که هیزم‌ها در آن چرق چرق کرده و می‌سوختند.

چهرهٔ دکتر جراللد سافوک<sup>۱</sup> مانند تصویر نقاشی شده‌اش انسان را تحت تأثیر قرار می‌داد. او مردی سرخ و سفید و درشت و تیپ آلمانی یا هلندی بود و جای زخم عمیقی که روی گونه‌اش داشت به جای این که زشتش کرده باشد، چهره‌ای فراموش‌نشدنی به او داده بود. روی میزش نامه‌هایی که با مادر بزرگم مکاتبه کرده بود و سوابق گزارشات پزشکی که متخصصین شیلیایی به پائولینا داده بودند و بسته دستکش‌های پلاستیکی که آن روز صبح توسط پیک فرستاده بود قرار داشت. بعد فهمیدیم که نیازی به دستکش‌ها نبود زیرا از سه سال قبل در بیمارستان هابز از آن‌ها استفاده می‌کردند. سافوک طوری به پیشوا زمان آمد که گویی در مهمانی هستیم و برایمان قهوهٔ ترک با هل آورد. مادر بزرگم را برای معاینه به اتاق دیگری برد و وقتی دوباره به اتاق بازگشت تا او لباس بپوشد، مشغول ورق زدن کتابی قطور شد. بیمار به اتاق وارد شد و جراح تشخیص متخصصین شیلیایی را تأیید کرد و گفت که یک تودهٔ غده‌ای گوارشی دارد. سپس اضافه کرد این عمل برای بیماری به سن او

خطرناک است بخصوص که هنوز در مراحل تجربی قرار دارد اما او روشی عالی برای آن پیدا کرده که هم اکنون پزشکان سراسر جهان برای آموختن آن به نزد او می‌آیند. با چنان حس برتری کار خود را تشریح می‌کرد که یکی از شعارهای دون خوان ریبرو به یادم آمد: خودپسندی و غرور یکی از خصوصیات نادانان است، مرد عاقل افتاده است زیرا خود آگاه است که چقدر کم می‌داند. مادر بزرگم از دکتر سافوک خواست تا برایش با شرح جزئیات توضیح دهد که می‌خواهد چکار کند و با این کار خود پزشک را کاملاً شگفت‌زده کرد زیرا عادت داشت بیمارانش بدون چون و چرا و زیر سؤال بردن قدرت دستان ماهر او خود را مثل بره تسلیم کنند، ولی از موقعیت استفاده کرد تا دانش و فضل خود را به نمایش بگذارد و مشغول سخنرانی شد که بیش‌تر قصدش نشان دادن مهارت خود در کار کردن با چاقوی جراحی بود تا سلامت بیمار بی‌چاره. او نقشی سردستی از دستگاه گوارش و روده‌ها کشید که بی‌شباهت به دستگاهی جنون‌آور نبود و سپس محل غده را به ما نشان داد و توضیح داد که چگونه می‌خواهد آن را بردارد و حتی نوع بخیه‌ای که خواهد زد و چگونه خواهد دوخت را هم تعریف کرد، اطلاعاتی که پائولینا دل‌پیه در کمال خونسردی به آن‌ها گوش می‌کرد ولی من به قدری حالم بد شد که مجبور به ترک اتاق شدم. در سالن تصاویر نشستم تا به آرامی دعا کنم. حقیقت این است که بیش‌تر برای خودم ترسیده بودم تا برای او، تصور تنها ماندن در جهان به وحشت می‌انداخت. در همان لحظه‌ای که در فکر یتیم شدن احتمالی‌ام فرو رفته بودم، آن مرد از کنار گذشت، می‌باید خیلی رنگ باخته بوده باشم چون ایستاد. با لجهٔ اسپانیولی شیلیایی از من پرسید: «اتفاقی افتاده دختر کوچولو؟» من که متعجب شده و جرات نمی‌کردم مستقیم نگاهش کنم سرم را تکام دادم، ولی می‌بایست از گوشهٔ چشم نگاهش کرده باشم چون دیدم که جوان بود، ریش تراشیده و گونه‌های برجسته و چانه‌ای محکم و چشمانی مورب داشت. شبیه نقاشی چنگیزخان در کتاب تاریخم بود، البته بسیار متمدن‌تر و مهربان‌تر. سر تا پا رنگ عسل بود، مو،

چشم و پوست، ولی وقتی توضیح داد که به همان اندازه ما شیلیایی بوده و قرار است در این جراحی دستیار دکتر سافوک باشد، چیزی به شیرینی عسل در لحن کلامش نبود.

بدون کوچک‌ترین فروتنی گفت: «خانم دل‌پیه در دستان ماهری خواهند بود.» من مثل همیشه در مواقعی که عصبی هستم لکنت زبان پیدا کردم و تته‌پته‌کنان پرسیدم: «اگر عملش نکنند چه خواهد شد؟» غده به رشد خود ادامه خواهد داد، ولی نگران نباش دختر کوچولو عمل جراحی پیشرفت کرده و جهش مسلمی داشته، مادر بزرگت کار درستی کرد که به این جا آمد.» دلم می‌خواست بدانم یک شیلیایی این‌جا چه می‌کند و چرا شبیه تاتارهاست، به راحتی می‌شد او را با پیراهن و کت پوست و شمشیر در دست مجسم کرد، اما من ناراحت‌تر از آن بودم که حرفی یزنم. لندن و بیمارستان و پزشکان و ماجرای مادر بزرگم جملگی بیش‌تر از توان من بودند. سر از خاموشی و سکوت پائولینا دل‌پیه درباره بیماری‌اش در نمی‌آوردم و نفهمیدم چرا در مواقعی که بیش از همیشه به وجود فردریک ویلیامز نیاز داشتیم او را به آن سوی کانال فرمتاده است. چنگیزخان با یک دست خودپسندانه به پشتم زد و رفت.

علی‌رغم پیشگویی‌های منفی بافانه من، مادر بزرگم از زیر عمل زنده بیرون آمد و پس از یک هفته که مرتب حرارت بدنش بالا و پایین می‌رفت بالاخره خوب شد و توانست غذا بخورد. من لحظه‌ای از کنارش دور نشدم. فقط یک بار در روز برای حمام گرفتن و عوض کردن لباسم به هتل می‌رفتم و بازمی‌گشتم و علت آن هم بوی مواد بی‌هوشی و ضدعفونی‌کننده بود که بر تن آدم می‌ماند. من با تشنج و تنش روی صندلی کنار تخت بیمار می‌خوابیدم و مرتب از جا می‌پریدم. البته با این کار خود از دستور اکید مادر بزرگم سرپیچی می‌کردم. روزی که مادر بزرگم را عمل کردند تلگرافی برای فردریک ویلیامز فرستادم و او هم سی ساعت بعد در لندن بود. در کنار تخت زنش که تحت تأثیر داروهای گیج و مات بود و با هر نفس ناله‌ای می‌کرد، بدون دندان و تقریباً

می‌شود گفت بدون مو، پیرزنی با پوست نازک شده و پیر. فردریک ویلیامز خویشتن‌داری معروف خود را از دست داده بود. او روی زمین زانو می‌زد و سر خود را روی دست بی‌خون پائولینا دل‌پیه می‌گذاشت و نامش را زیر لب بر زبان می‌آورد و وقتی بلند می‌شد صورتش از اشک خیس بود. مادر بزرگم که همیشه می‌گفت جوانی بستگی به روحیه دارد و نه دوران خاصی از زندگی و هر کس از سلامتی که استحقاقش را دارد برخوردار است، حالا، این‌جا روی تخت بیمارستان به نظر کاملاً شکست خورده می‌رسید. زنی که میل به زندگی در او به عظمت و وفور اشتهاش به خوردن بود حالا رویش را به طرف دیوار برگردانده و نسبت به اطرافش بی‌تفاوت و کاملاً در خود فرو رفته بود. اراده فوق‌العاده و تب و تاب و کنجکاری و حس ماجراجویی و حتی حرص و طمعش، همگی در اثر یک درد جسمانی به کناری رفته بودند.

در آن زمان من موقعیت‌های بسیاری داشتم برای دیدن چنگیزخان که مسئولیت نظارت بر حال مادر بزرگم را داشت. چون همان‌طور که انتظار می‌رفت دکتر سافوک مشهور گرفتارتر از آن بود که بتواند راحت در دسترس باشد و سرپرستاران بیمارستان هم بسیار سخت‌گیر. چنگیزخان به سؤالات مادر بزرگم به جای این‌که با جواب‌های پیچیده و مبهم پاسخ دهد با توضیحات منطقی جواب می‌داد و او بود که سعی کرد تا بیمار را راحت‌تر کند، بقیه بیش‌تر علاقه‌مند به درجه حرارت بدن او و جای عمل و بخیه‌ها بودند ولی به ناله‌های بیمار توجهی نداشتند. آیا فکر کرده بود که درد نخواهد داشت؟ باید دهانش را بسته و ممنون باشد که جانش را نجات داده‌اند. برخلاف آن‌ها پزشک جوان شیلیایی از مورقین دریغ نمی‌کرد، او بر این عقیده بود که تحمل درد بر استقامت روحی و جسمی بیمار اثر گذاشته و مداوا را به تأخیر می‌اندازد. این توضیحی بود که به ویلیامز داد. فهمیدیم اسمش ایوان رادوویک<sup>۱</sup> است و از خانواده پزشکان است. پدرش در اواخر ۱۸۵۰ از ناحیه بالکان به شیلی مهاجرت کرده و در آن‌جا با آموزگاری از ناحیه شمال ازدواج

نموده و سه فرزند پیدا می‌کنند که دو تای آن‌ها راه پدر را دنبال کرده و پزشکی می‌شوند. ایوان می‌گفت که پدرش در دوران جنگ پاسیفیک در اثر ابتلا به بیماری تیفوس درگذشته است، البته پس از سه سال خدمت در جبهه به عنوان جراح، مادرش مجبور شده بوده که بار مسئولیت خانواده را به تنهایی بر دوش بکشد. چون هیچ کس به غیر از دکتر رادویک اعتنایی به وجود من در آن جا نمی‌کرد، می‌توانستم هر جور که دوست داشتم در بیمارستان بچرخم و صحبت‌هایی بشنوم که نمی‌بایست به گوشم می‌خورد. من تقریباً هفده ساله بودم، اما هنوز موهایم را با روبان می‌بستم و لباس‌های احمقانه دختر کوچولوها را که مادر بزرگم برایم سفارش می‌داد می‌پوشیدم، چون او علاقه داشت تا جایی که می‌شود مرا کوچک نگه دارد. اولین باری که لباس‌های مناسب منم را به تن کردم وقتی بود که فردریک ویلیامز بدون اجازه مادر بزرگم مرا به فروشگاه ویتنیز<sup>۱</sup> برد و هر چه آن جا بود را در اختیارم گذاشت. وقتی به هتل برگشتیم مرا با موهای جمع شده و پیراهن خانمانه‌ام نشناخت، البته این مال چند هفته بعد بود. پائولینا دل بیه می‌باید نیروی یک گاو نر را دارا بوده باشد، شکمش را باز کردند و غده‌ای به اندازه یک گریپ‌فروت بزرگ از آن بیرون آورده و دوباره مثل کفش دوختندش و ظرف چند ماه دوباره همان آدمی شد که بود. به محض این که توانست بدون عصا راه برود به طرف فرانسه حرکت کردیم. او کاملاً دستور غذایی که دکتر سوفاک داده بود را کنار گذاشت، به قول خودش از یک گوشه شلوغ پلوغ دنیا به پاریس نیامده بود تا حیریه بادام بخورد و به بهانه مطالعه تولیدات پتیر و آشپزی فرانسوی با هر خوراک خوشمزه‌ای که در آن کشور پیدا می‌شد شکمش را سیر می‌کرد.

پس از این که در خانه‌ای واقع در بلوار آسمان<sup>۲</sup> که ویلیامز برایمان اجاره کرده بود مستقر شدیم با آماندا لالوئل وصف نکردنی که ذره‌ای از حال و هوای ملکه وایکینگ تبعیدی‌اش کاسته نشده بود تماس گرفتیم. در پاریس در

محیط خودش بود: در اطابق زیر شیروانی کهنه‌ای زندگی می‌کرد که منظره‌اش کبوتران شیروانی خانه‌های مجاور و آسمان بی‌همتای پاریس بود. به زودی فهمیدیم داستان‌هایی که درباره زندگی کولی‌وار و دوستان هنرمند شهرش می‌گفتند صحت داشته است، به خاطر او توانستیم از کارگاه نقاشی سزان<sup>۳</sup>، سیسلی<sup>۴</sup>، دگا<sup>۵</sup>، مونه<sup>۶</sup> و چندین نقاش دیگر دیدن کنیم. لالوئل مجبور شد به ما یاد دهد تا چگونه ارزش نقاشی‌های آنان را درک کنیم زیرا هیچ کدام چشمی که برای درک مکتب امپرسیونیسم تعلیم دیده باشد نداشتیم، ولی خیلی سریع ما را به خود جذب کرد. مادر بزرگم مجموعه خوبی از آثار آنان خریداری کرد که وقتی آن‌ها را در خانه‌مان در شیلی به دیوار زد موجب خشم و برآشفستگی و خنده و سروصدای بسیار گردید، هیچ کس از آسمان خارج از مرکز ون‌گوگ<sup>۷</sup> یا دختران شیخ مانند لوترک<sup>۸</sup> خوشش نمی‌آمد و جملگی عقیده داشتند در پاریس خوب سر پائولینا دل بیه پیر و احمق را کلاه گذاشته و دستش انداخته‌اند. وقتی آماندا لالوئل متوجه شد که من هیچ وقت بدون دوربینم نیستم و ساعت‌ها خودم را در محیط بسته و خفقان‌آور تاریک‌خانه‌ای که در خانه اجاره‌ای مان دست و پا کرده‌ام حبس می‌کنم، پیشنهاد کرد تا مرا به مشهورترین عکاسان پاریس معرفی نماید. لالوئل مانند استادم خوان ریبرو بر این باور بود که عکاسی و نقاشی با هم در رقابت نیستند بلکه اساساً دو چیز متفاوتند. نقاش واقعیت را معنی می‌کند و دوربین آن را صید می‌نماید. در اولی همه چیز تخیلی است در حالی که در مورد دوم حقیقت با حساسیت عکاس بیان می‌شود. ریبرو هیچ وقت به من اجازه استفاده از کلک‌های نمایشی یا احساسی نداد و هرگز نگذاشت اشیاء را به شکل مدل‌های نقاشی چیده و عکس بگیریم. او دشمن ترکیبات و آمیزه‌های مصنوعی بود و من حق دستکاری کردن فیلم سیاه یا چاپ‌ها را نداشتم و به طور کلی او اثر نقطه‌ها و نورهای پراکنده را مسخره و

1. Cézanne

2. Sisley

3. Degas

4. Monet

5. VanGogh

6. Lautrec

1. Whitney's

2. Boulevard Haussman



تحقیر می‌کرد. او یک تصویر صاف و ساده می‌خواست، ولی تصویری که کوچک‌ترین جزئیاتش هم معلوم باشد. او بارها و بارها گفته بود: «اگر چیزی که می‌خواهید جلوه‌های نقاشی باشد، پس نقاشی کنید از آن. اما اگر چیزی که می‌خواهید حقیقت است استفاده از دوربین را یاد بگیرید.»

آماندا لوتل هیچ وقت مثل یک بچه با من رفتار نمی‌کرد، و از اول مراجدی گرفت. او هم مجذوب عکاسی بود که در آن وقت هیچ کس آن را هنر نمی‌نامید چون فقط یکی دیگر از خرت و پرت‌های احمقانه و بی‌فایده قرن محسوب می‌شد. او به من گفت: «برای من یاد گرفتن عکاسی کمی دیر شده اُرورآ، اما چشمان تو جوانند، تو می‌توانی دنیا را ببینی و بگذاری دیگران هم از دید تو به آن نگاه کنند. یک عکاس خوب حرفی برای گفتن دارد، محلی را باز می‌گشاید، ماجرای را تعریف می‌کند، حالت روحی را بیان می‌کند، خیلی از چندین صفحه نوشته پر قدرت تر است.» برخلاف او مادر بزرگم عشق مرا به عکاسی یکی دیگر از هوسبازی‌های نوجوانی تلقی می‌کرد و بیش‌تر علاقه‌مند بود تا برایم جهازی دست و پا کرده و برای ازدواج آماده‌ام سازد. مرا در مدرسه مخصوص دختران جوان نام‌نویسی کرده بود و من هر روز سر کلاس‌ها حاضر می‌شدم، به ما می‌آموختند که چطور با زیبایی و متانت از پله‌ها بالا و پایین برویم و برای میز شام میهمانی دستمال سفره تا کنیم و چگونه برای ضیافت‌های مختلف صورت غذا بنویسیم و گل آرایشی کنیم، اموری که دانستنتشان به نظر مادر بزرگم برای موفقیت در زندگی زناشویی کافی بود. او خرید کردن را دوست داشت و ما تمام بعدازظهرها و قتمان را در مغازه‌ها به انتخاب لباس می‌گذرانیدیم، بعدازظهرهایی که من می‌توانستم از آن‌ها برای کشف پاریس با دوربین عکاسی‌ام استفاده کنم.

نمی‌دانم سال چطور گذشت. هنگامی که پائولینا دل بیّه ظاهراً دوران بیماری‌اش را پشت سر گذاشته و فردریک ویلیامز متخصص چوب مخصوص بشکه‌های شراب‌اندازی و ساختن پنیر، از بدبوترین نوع آن تا سوراخ‌دارترینشان شده بود، در میهمانی رقصی که در سفارت شیلی

به مناسبت روز استقلال برپا شده بود با دیه‌گو دومینگز آشنا شدیم. روز ۱۸ دسامبر بود. ساعت‌های بی‌پایانی زیر دست آرایشگر نشسته بودم تا موهایم را مثل برج بالا برد، برجی مملو از موهای لوله‌ای و بافته که از میانشان رشته‌های مروارید رد کرده بود، اگر موهای لجباز من که درست مثل کاکل اسب می‌ایستند را در نظر بگیرید قبول می‌کنید که آرایشگر شاهکار کرده بود. لباسم پرشکوه و مجلل بود به رنگ سفید شکرری و تمامش پولک و منجوق‌دوزی شده که تمام شب دانه‌دانه روی کف سالن رقص سفارت ریخته و پخش می‌شدند و مثل ماسه می‌درخشیدند. وقتی لباس پوشیده و حاضر شدم مادر بزرگم ناگهان با شور و هیجان با لحنی محترمانه و بهت‌زده گفت: «اگر الان پدرت می‌توانست تو را ببیند!» خودش سر تا پا ارغوانی روشن پوشیده بود، رنگ محبوبش، و یک کلاف مروارید صورتی هم به دور گردنش بسته بود، چندین لایه کلاه‌گیس قهوه‌ای خوش‌رنگ روی سرش قرار داشت و دندان‌های یک دست سفیدش برق می‌زدند و شتل مخمل سیاهی که حاشیه‌اش نواری از کهربای سیاه داشت روی دوشش انداخته بود. مادر بزرگم بازو به بازوی فردریک ویلیامز وارد شد و من هم بازو به بازوی تفنگ‌دار نیروی دریایی که از فرانسه دیدن می‌کرد که نه نامش به یادمانده و نه چهره‌اش، فقط به خاطر دارم که با ذوق و شوق به تصور این که من خیلی از این اطلاعات لذت می‌برم برایم از مزایای دستگاه سنجش ارتفاع خورشید و ستارگان برای ناوبری صحبت کرد. هنگامی که دیه‌گو دومینگز جلوی مادر بزرگم پرید و خودش را با سلسله‌مراتب نام‌های طولانی‌اش معرفی کرده و از او اجازه خواست تا با من بر قصد نفسی به راحتی کشیدم. این اسم واقعی‌اش نیست اما من نامش را در این صفحات تغییر داده‌ام چون هر چه مربوط به او و خانواده‌اش می‌شود باید محفوظ بماند. کافی است بدانید که او وجود داشته است و داستانش ماجرای واقعی است و این که من او را بخشیده‌ام. چشمان پائولینا دل بیّه با دیدن دیه‌گو دومینگز برق زدند، بالاخره

یک خواستگار احتمالی مناسب رویرویمان ایستاده بود، پسر خانواده‌ای بسیار مشهور و مطمئناً ثروتمند با آداب‌دانی بی‌عیب و نقص و حتی چهره‌ای جذاب. مادر بزرگم با سر اشاره کرد، دیه‌گو دستش را به طرفم دراز کرد و برای رقص رفتیم. پس از اولین والس آقای دومینگز کارت رقص مرا گرفت و نام خود را در تمام خطوط آن نوشت و با بی‌پروایی و بدون خجالت نام سایر نامزدهای رقص مرا خط زد. در این موقع به او نگاه کردم و باید اعتراف کنم که خوش‌قیافه بود، او از شدت سلامتی و نیرومندی می‌درخشید، صورتی دلچسب داشت و چشمانی آبی و رفتاری مردانه. به نظر درکت دم‌چلچله‌ای‌اش ناراحت می‌رسید اما با اعتماد به نفس راه می‌رفت و خوب می‌رقصید، حداقل از من بهتر می‌رقصید. من علی‌رغم یک سال شرکت در کلاس فشرده رقص مثل غاز می‌رقصم. و خجالت کشیدنم دست و پا چلفتی‌ترم می‌کرد. آن شب من با تمام شور و احساس و بی‌پروایی اولین عشق، عاشق شدم.

دیه‌گو دومینگز آن شب مرا در سالن رقص می‌چرخاند و مشتاقانه نگاهم می‌کرد ولی تقریباً در سکوت چون تمام تلاش‌هایش برای برقراری مکالمه با جواب‌های کوتاه و مقطع من مواجه می‌شد. خجالتی بودن من عذاب‌آور بود، نمی‌توانستم در چشمانش نگاه کنم و نمی‌دانستم به کجا بنگرم، وقتی باد نفسش را روی گونه‌هایم حس می‌کردم پاهایم شل می‌شدند. نو میدانه با خودم درگیر بودم تا از آن جا فرار نکنم و زیر میزی پنهان نشوم. سؤالی نبود که از من بپرسد و درست جواب دهم و آن مرد جوان بی‌چاره به خاطر یک لحظه شهامت و پرکردن کارت رقص من، تمام شب اسیرم شده بود. بالاخره به او گفتم که اگر نمی‌خواهد اجباری برای رقصیدن با من ندارد. در پاسخ خندید، تنها باری که آن شب خندید، و از من پرسید چند سال دارم. من هرگز در میان بازوان مردی قرار نگرفته و هیچ وقت فشار کف دست مردی را روی کمرم حس نکرده بودم. یکی از دست‌انم روی شانه‌اش قرار داشت و دست دیگرم در دست دستکش پوشیده‌اش بود، ولی از سبکی کبوترواری که آموزگار

رقصم از آن صحبت کرده خبری نبود و او محکم و مصمم مرا نگاه داشته بود. در چند مکث کوتاه به من چند جرعه شامپاین تعارف کرد که جرأت رد کردنش را نداشتم، نتیجه آن شد که بیش از پیش پایش را لگد کنم. وقتی در پایان میهمانی سفیر شیلی سخنرانی‌اش را شروع کرد تا به سلامتی کشور دوردستش و کشور فرانسه بنوشند، دیه‌گو تا جایی که می‌توانست فاصله‌اش را با دامن پفی من کم کرد، پشت سرم ایستاده و در گوشم چیزی زمزمه کرد، «تو خوشمزه‌ای»، یا حرفی شبیه آن.

در طول روزهای بعد پائولینا دل‌پیه بدون تظاهر و خودستایی با تمام دوستان سیاستمدارش تماس گرفت و پیش از این که به دیه‌گو اجازه بدهد تا مرا برای اسب‌سواری به شانزه لیزه<sup>۱</sup> ببرد، اول تمام اطلاعات مربوط به خانواده و جد و آباد و اصل و نصب دومینگز را بیرون کشید. هنگام سواری خودش و عمو فردریک در حالی که سوار بر کالسکه بودند از دور ما را می‌پاییدند. پس از آن هر چهار نفرمان با هم زیر چتر بزرگی نشسته و بستنی خوردیم و برای اردک‌های برکه خرده‌نان انداخته و قرار گذاشتیم همان هفته به آپرا برویم. در حین بیرون‌رفتن‌ها و بستنی خوردن‌ها ماه اکتبر فرا رسید. دیه‌گو بنا به دستور پدرش که این ماجراجویی الزامی را از او خواسته بود به اروپا آمده بود، رسمی که هر مرد جوانی از طبقه ممتاز اجتماع باید برای ورود به زندگی مردانه یک بار آن را ادا می‌کرد. پس از سفر به چندین شهر و بازدید از موزه‌ها و کلیساها و اشباع شدن از زندگی شبانه و عواقب آن که عقیده داشتند باعث درمان عادت بد خوشگذرانی و عیاشی شده و مرد را برای زندگی زناشویی آماده می‌نماید، حالا آماده بازگشت به شیلی و ازدواج و کار و تشکیل خانواده بود. در مقایسه با سیورو دل‌پیه که من از بچگی عاشقش بودم، دیه‌گو دومینگز مرد زشتی بود و به نظر سن‌بورتا متایلده پی‌ندا مردی احمق، ولی من در شرایطی نبودم که چنین مقایسه‌هایی بکنم، مطمئن بودم که مرد کاملی پیدا کرده‌ام و حتی می‌توانستم باور کنم که توجه او به من به معجزه

روی تنبلی و راحتی با من ازدواج کرد. دیه گو شکار خوبی بود، ولی من هم همین طور. من درآمدی که پدرم برایم گذاشته بود را داشتم و گمان می‌رفت که مادر بزرگم هم ثروت کلانی برایم به ارث بگذارد. به هر دلیلی بود او به من پیشنهاد ازدواج داد و انگشتری الماس بر انگشتم کرد. علایم خطر برای هر کس که دو چشم در صورتش داشت مشهود بود الا برای مادر بزرگم که از وحشت تنها گذاشتن من در جهان چیزی نمی‌دید و خودم که از عشق کور بودم. عمو فردریک از اول بحث می‌کرد که دیه گو دومینگز زوج مناسبی برای من نیست. چون در طول دو سال گذشته از هیچ یک از اشخاصی که به طرف من آمده بودند خوشش نیامده بود، به تصور این که دچار حسادت پدران شده او را نادیده می‌گرفتیم. بارها تکرار می‌کرد که: «به نظر من این جوان آدم بی‌احساسی است»، ولی مادر بزرگم حرفش را رد کرده و می‌گفت «اصلاً آدم سردی نیست، احترام می‌گذارد، رفتار محترمانه‌ای که از او سُر می‌زند کاملاً شایسته یک جوان نجیب‌زاده شیلیایی است.»

پائولینا دل تیه با حالت جنون‌آمیزی شروع به خرید کردن نمود. در شتابزدگی و عجله او بسته‌ها بدون این که باز شوند در صندوق‌ها روی هم انباشته می‌شدند و بعد که آن‌ها را به ساتیآگو بردیم متوجه شدیم از هر چیز دو عدد خریده‌ایم و نیمی از آن‌ها هم اندازه‌مان نیستند. وقتی دریافت که دیه گو دومینگز هم باید به شیلی بازگردد، هر دو با هم تصمیم گرفتند همگی با همان کشتی بخاری برگردیم و گفتند که با این ترتیب ما چند هفته دیگر هم برای شناختن بیش‌تر یکدیگر وقت خواهیم داشت. فردریک ویلیامز اخم‌هایش را درهم کشیده و سعی کرد برنامه‌ها را تغییر دهد، ولی هیچ نیرویی در جهان از عهده پائولینا دل تیه بر نمی‌آمد، بخصوص اگر دربارهٔ مطلبی تصمیمش را گرفته بود و در حال حاضر تنها وسواس فکری و دل‌مشغولی‌اش شوهر دادن نوه‌اش بود. من از آن سفر چیز زیادی به یاد نمی‌آورم، معمولاً صبح‌های ابری روی عرشه قدم می‌زدیم و بازی می‌کردیم و سفر با تئیس و رقص و غیره تا بوئنوس آیرس گذشت و در آن جا از هم جدا

شبهات دارد. فردریک ویلیامز عقیده داشت که پذیرفتن اولین خواستگار کار عاقلانه‌ای نیست و من هنوز خیلی جوان هستم و بیش‌تر از آنچه تصورش را بکنم خواستگار خواهم داشت تا بتوانم با آرامش یکی‌شان را انتخاب نمایم، ولی مادر بزرگم مصرانه عقیده داشت او بهترین شوهری است که فعلاً در بازار ازدواج وجود دارد، البته حتی با وجودی که کشاورزی می‌کند و بسیار دور از ساتیآگو منزل دارد.

او می‌گفت: «می‌توانی بدون دردسر با کشتی یا ترن سفر کنی.» من در حالی که تا بناگوش سرخ شده بودم گفتم: «مادر بزرگ این قدر تند نرو، آقای دومینگز تا کنون اشاره‌ای به چیزهایی که شما در سر دارید نکرده است.»

«بهتر است زودتر بکند و اگر نه در گوشه‌ای گیرش می‌اندازم.»  
وحشت‌زده فریاد زد: «نه.»

«من اجازه نخواهم داد کسی با نوه‌ام بازی کند. نمی‌توانیم وقت تلف کنیم. اگر آن مرد جوان نیت جدی ندارد بهتر است همین حالا میدان را خالی کند.»  
«اما مادر بزرگ چه عجله‌ای دارید؟ ما تازه با هم آشنا شده‌ایم...»  
«می‌دانی من چند سالم است آرورا؟ من مانده‌ام، اما خیلی‌ها به اندازه من عمر نمی‌کنند. پیش از این که بمیرم می‌خواهم شاهد سر و سامان گرفتن و ازدواج تو باشم.»

«تو همیشه زنده خواهی ماند مادر بزرگ.»

«نه عزیزم، فقط این طور به نظر می‌آید.»

نمی‌دانم مادر بزرگ نقشه شبیخون خود را پیاده کرده یا این که دیه گو دومینگز خودش متوجه شد و شخصاً تصمیم گرفت. حالا که آن روزها را از دور با شوخ‌طبعی نگاه می‌کنم می‌بینم که اصلاً مرا دوست نداشته، او فقط از عشق بی‌قید و شرط من شاد و راضی شده و می‌باید پیش خود پی‌آمد چنین وصلتی را محاسبه کرده باشد. شاید مرا می‌خواست چون هر دو جوان و آزاد بودیم، شاید فکر کرده بود با گذشت زمان عاشقم خواهد شد، شاید هم از

می آوردند و مشغول شادی و پایکوبی و آبجوخوری می شدند. به نظر هیچ کس از حضور من ناراحت نمی شد، هیچ کس چیزی نمی پرسید و پس از چند روز مرا هم از خودشان دانستند و به من اجازه دادند تا با رضایت خودشان از ایشان عکس بگیرم. هیچ راهی برای به چاپ رساندن عکسها در کشتی وجود نداشت، اما من با دقت آنها را حفظ کردم تا در ساتیایگو ظاهرشان کنم. در یکی از آن سفرهای اکتشافی به طبقات پایین به کسی برخوردیم که اصلاً انتظارش را نداشتیم.

وقتی دیدمش با فریاد گفتم: «چنگیزخان!»

«به نظرم خانم مرا با کسی اشتباه گرفته اید...»

در حالی که احساس حماقت می کردم معذرت خواستم: «مرا ببخشید دکتر رادوویک.»

او گیج و سردرگم پرسید: «ما همدیگر را می شناسیم؟»

«مرا به یاد نمی آورید؟ من نوه پائولینا دل تیه هستم.»

«آرورا؟ امکان ندارد، من هیچ وقت نمی توانستم تو را به جا بیاورم. چقدر تغییر کرده ای!»

واقعیت داشت، من تغییر کرده بودم. وقتی او مرا دیده بود مثل دختر بچه ها لباس پوشیده بودم و حالا زنی کامل با دوربینی برگردن و حلقه ای بر انگشت روبرویش ایستاده بود. در آن سفر دوستی آغاز شد که زندگی مرا دگرگون کرد. دکتر ایوان رادوویک مسافر درجه دو بود و نمی توانست بدون دعوت به قسمت درجه یک بیاید ولی من می توانستم برای دیدارش پایین بروم و می رفتم. او درباره کارش با من با همان شور و احساسی حرف می زد که من در مورد عکاسی، او مرا می دید که با دوربین کار می کنم اما نمی توانست نمونه کارهایم را ببیند چون در ته صندوق بودند. ولی به او قول دادم که وقتی به ساتیایگو رسیدیم آنها را نشانش خواهم داد. البته آن اتفاق نیفتاد چون خجالت می کشیدم با او تماس بگیرم، به نظرم کار بی خودی می آمد و نمی خواستم وقت مردی که در حال نجات جان دیگران است را

شدیم چون دبه گو می بایست تعدادی گاومیش خریداری می کرد و آنها را از سمت راه های جنوب کوه های آند به املاکش می برد. ما موقیت های بسیار اندکی برای مکالمه های خصوصی و یا تنها بودن با یکدیگر را داشتیم. من مسائل اصلی بیست و سه سال گذشته او و خانواده اش را دریافتم، اما هیچ چیز از سلیقه و باورها و رویاها و خواسته هایم دستگیرم نشد. مادر بزرگم به او گفت که پدرم ماتیاس رودریگز د ساتاکروز فوت کرده است و مادرم زنی آمریکایی بود که من او را نمی شناختم زیرا هنگام تولد من چشم از دنیا فرو بست، که البته گفته های او زیاد هم از حقیقت دور نبودند. دبه گو از خود کنجکاوی برای دانستن بیشتر نشان نداد همان طور که نسبت به علاقه من به عکاسی هم بی تفاوت بود و وقتی به او گفتم اصلاً خیال ندارم از آن دست بکشم در جواب گفت که این مسئله ابدأ او را آزار نمی دهد و خواهرش هم نقاشی آبرنگ می کشد و زن برادرش هم بافتنی می کند. در آن سفر طولانی دریای ما واقعاً نتوانستیم یکدیگر را بشناسیم ولی هر روز بیشتر از روز قبل در تاری که مادر بزرگم با بهترین آرزوها تنیده بود گیر می کردیم.

چون در قسمت طبقه گرانقیمت و درجه یک کشتی چیز زیادی به غیر از لباس خانمها و تزئین گل های نهارخوری برای عکاسی نبود من اغلب برای گرفتن تصاویر به پایین می رفتم بخصوص به قسمت درجه سه که مسافرانش همگی در شکم کشتی در هم می لولیدند: کارگران و مهاجرینی که برای آزمودن بخت خویش راهی آمریکا بودند، روسها و آلمانها و ایتالیاییها، مردمی که با اندکی پول در جیب ولی قلبی پر از امید سفر می کردند. به نظر من علی رغم ناراحتی و نبودن سرویس خوب در آن قسمت از مسافران درجه یک خوشحال تر بودند، در آن بخش گران همه چیز بسیار رسمی و ملال آور برگزار می شد. بین مهاجرین نوعی رفاقت وجود داشت، مردان ورق بازی و دومینو بازی می کردند، زنها دور هم جمع شده و داستان زندگیشان را تعریف می کردند، بچه ها ادای ماهیگیری درآورده و قایم موشک بازی می کردند. شبها گیتارها و آکاردئونها و نیها و ویولونهایشان را بیرون

تلف کنم. وقتی مادر بزرگم فهمید که او هم در کشتی است بلافاصله برای صرف چای دعوتش کرد و به شوخی گفت: «با وجود شما در این جا در میان آب‌های عمیق احساس امنیت می‌کنم دکتر. اگر یک گریپ‌فروت دیگر در شکم در بیاید شما با کارد آشپزخانه درش می‌آورید.» دعوت به چای اغلب تکرار می‌شد و در ادامه آن بازی با ورق. ایوان رادوویک به ما گفت که دوره‌اش در بیمارستان هابز تمام شده و دارد به شیلی برمی‌گردد تا در بیمارستانی مشغول کار شود.

مادر بزرگم که به او علاقه‌مند شده بود پرسید: «چرا بیمارستان خودتان را راه نمی‌اندازید؟»

«من هرگز پول و ارتباطات لازم‌ه‌اش را نخواهم داشت خانم دل‌بیه.»

«اما اگر بخواهی من این سرمایه‌گذاری را خواهم کرد.»

«من هیچ وقت اجازه نمی‌دهم شما...»

مادر بزرگم حرفش را قطع کرد «من به خاطر شما این کار را نخواهم کرد بلکه به نظرم سرمایه‌گذاری خوبی است دکتر رادوویک، همه ناخوش می‌شوند و پزشکی تجارت بزرگی است.»

«من بر این باورم که طب تجارت نیست خانم، بلکه یک حق است. به عنوان پزشک من موظفم خدمت کنم و امیدوارم که روزی دسترسی به سلامتی برای هر شیلیایی ممکن باشد.»

مادر بزرگم در حالی که چهره‌اش را درهم می‌کشید با انزجار پرسید: «شما سوسیالیست هستید؟»، او بعد از ماجرای سن‌یوریتا پی‌ندا اعتماد خود را نسبت به سوسیالیست‌ها از دست داده بود.

«من یک پزشک خانم دل‌بیه. درمان تنها چیزی است که مرا به خود جذب می‌کند.»

ما در اواخر ماه دسامبر سال ۱۸۹۸ به شیلی بازگشتیم و کشور را در بحران سرگشتگی اخلاقی عجیبی یافتیم. هیچ کس، از ملاکین بزرگ گرفته تا آموزگاران مدارس و کارگران معادن شوره، به آنچه داشت قانع نبود و

جملگی ناراضی از حکومت. شیلیایی‌ها خود را به دست عیوبی چون میخوارگی و بی‌هدفی و دزدی و آزارهای اجتماعی مانند کاغذبازی‌های دیوانه‌کننده اداری، بی‌کاری و سیستم ضعیف و ناکارآمد دادگستری و فقری که به صورت زنده‌ای با فخر فروشی و وقاحت ثروتمندان در تضاد بود، رها کرده بودند. از شمال تا جنوب کشور خشمی خاموش در حال گسترش بود. ما هرگز ساتیآگو را این چنین کثیف به یاد نداشتیم، با مردمی همه فقیر و ژنده‌پوش، زاغه‌های مملو از سوسک، و کودکانی که پیش از این که راه بیفتند می‌مردند. روزنامه‌ها مدعی بودند که میزان مرگ و میر در پایتخت به اندازه شهر کلکته است. خانه واقع در خیابان اِخرسیتو لیرتادور را به دست دو تا از خاله‌ها سپرده بودیم که از موش‌های کلیسا هم فقیرتر بودند، از آن اقوام دوری که در تمام خانواده‌های شیلیایی وجود دارند، دو خاله و تعدادی مستخدم. خاله‌ها دو سال بر آن قلمرو حکومت کرده و از دیدن ما خشنود نبودند؛ کارایلو هم آن جا کنارشان بود، آن قدر پیر شده بود که مرا نشناخت. علف‌های هرزه باغ را گرفته بودند و چوب‌های مبلمان سبک موریش خشک شده بود، تالارها بوی مقبره می‌دادند، آشپزخانه شکل خوکدانی بود و از زیر تخت‌خواب‌ها موش بیرون می‌آمد، اما هیچ کدام از این‌ها پائولینا دل‌بیه را ناراحت نکرد، او آمده بود تا جشن عروسی قرن را راه‌اندازی کند و اجازه نمی‌داد هیچ چیز نه سن و سالش، نه گرمای ساتیآگو و نه شخصیت خجول و گوشه‌گیر من سدراهش شود. او از ماه‌های تابستان که اغلب مردم به بیرون از شهر یا کنار دریا می‌رفتند برای آماده ساختن منزل استفاده کرد، چون فرارسیدن پاییز برابر بود با آغاز یورش زندگی شبانه و او باید خود را برای ازدواج من در ماه سپتامبر که شروع بهار بود آماده می‌کرد، سپتامبر ماه جشن‌های ملی و عروسی بود و نیز اولین سالگرد آشنایی من با دیه‌گو. فردریک ویلیامز مسئول استخدام یک گردان بنا و نجار و باغیان و کلفت شد تا همگی با سرعت کندی که در شیلی معمول است مشغول بازسازی آن جا

شوند. تابستان با گرما و گرد و غبار و عطر هلو و فریاد فروشندگان دوره‌گردی که محصولات فصل را می‌فروختند از راه رسید. چون همه به تعطیلات رفته بودند شهر به نظر مرده می‌رسید. سیورو دل بیه با چندین گونی سبزیجات مختلف و سبدهای میوه و خبیرهای مسرت‌بخش دربارهٔ تاکستان‌ها به دیدارمان آمد، پوستش سوخته و چاق شده و از همیشه خوش‌قیافه‌تر شده بود. با دهان باز مرا خیره نگاه می‌کرد، باور نمی‌کرد من همان دختر کوچکی باشم که دو سال قبل با او خداحافظی کرده، مرا مثل فریره وادار به چرخاندن کرد تا از همه زوایا براندازم کند و دست و دل‌بازانه نظر داد که در من حالت‌هایی از مادرم می‌بیند و او را در خاطرش زنده می‌کنم. مادر بزرگم با ترش‌رویی با آن اظهارنظر برخورد کرد، گذشته من هرگز در حضور او بازگو نمی‌شد. برای او زندگی من از پنج سالگی‌ام شروع می‌شد، از زمانی که در آستانه ورودی خانه‌اش در سانفرانسیسکو ظاهر شدم، هیچ چیز پیش از آن وجود نداشته است. نیویا با بچه‌ها در املاک مانده چون قرار بود به زودی فرزند دیگری به دنیا آورد و برای سفر به ساتیاگو سنگین شده بود. به نظر می‌رسید قرار است آن سال انگورهای خوبی به دست آید، سیورو دل بیه گزارش داد که آن‌ها می‌خواستند انگورهای سفید را در ماه مارس و انگورهای سرخ را در ماه آوریل بچینند و اضافه کرد که برخی از انگورهای قرمز را با انگورهای بهتری که نسبت به آفات آسیب‌پذیرتر بوده و دیرتر می‌رسند پیوند زده‌اند و با این که میوه فوق‌العاده‌ای بار می‌آورند اما برای جلوگیری از بروز مشکلات می‌خواهد آن‌ها را ریشه‌کن نماید. گوش‌های پائولینا دل بیه بی‌درنگ تیز شدند و همان برق حریرانه معروف که معمولاً خبر از فکری سودجویانه و پرمتفعت می‌داد در چشمانش درخشید. «اوایل پاییز آن‌ها را به جایی دیگر منتقل کرده و با دقت بهشان رسیدگی کن و سال آینده با آن‌ها شراب مخصوص خواهیم ساخت.»

سیورو پرسید: «چرا با آن‌ها ور برویم؟»

«اگر آن انگورها دیررس‌ترند می‌بایست لطیف‌تر و غلیظ‌تر باشند و به طور حتم شراب بهتری خواهند داد.»

«ما هم اکنون داریم یکی از بهترین شراب‌های کشور را تولید می‌کنیم عمه.»

«با من راه بیا برادرزاده، همان کاری که می‌گویم بکن»، مادر بزرگم با لحن شیطنت‌بار ملتسمی که همیشه پیش از دادن دستوری به کار می‌برد این جمله را بر زبان آورد.

تا روز ازدوایم نتوانستم نیویا را ببینم، او با آخرین نوزادش آمد و با دستپاچگی اطلاعات اساسی که هر نوعروسی باید پیش از شروع سفر ماه غسلش از آن باخیر باشد ولی کسی زحمت بازگو کردنش را به خود نداده بود در اختیارم گذاشت. البته بکارتم مرا از یورش عشقی غریزی که نمی‌توانستم نامی روی آن بگذارم حفظ نکرد. شبانه‌روز به دیه‌گو فکر می‌کردم و همهٔ افکارم ساده و نجیبانه بودند. او را می‌خواستم، ولی دقیقاً نمی‌دانستم برای چه. همین، بقیه جاده برایم رازی پر معما بود. نیویا با آن صداقت رک و صریحش آدم مناسبی برای تعلیم من بود، اما این موضوع تا چند سال بعد اتفاق نیفتاد، زمان لازم بود تا دوستی ما عمیق شود و او به من اسرار نزدیک بودنش به سیورو را فاش نماید و در حالی که از خنده روده‌بر می‌شد مطالبی که در کتاب‌های کتابخانه عمویش خوزه فرانسیسکو و رگارا خوانده بود را برایم تعریف می‌کرد. در آن زمان من معصومیتم را پشت سر گذاشته ولی در مورد مسائل جنسی بسیار نادان بودم، مانند بسیاری از مردان و زنان.

برای مدت چهار ماه ما در چهار اتاقی که در خانهٔ خیابان اِخِرِسمیتو لیبِرتادور داشتیم در حالی که از گرما لَه‌لَه می‌زدیم زندگی کردیم. من حوصله‌ام سر نمی‌رفت چون مادر بزرگم بلافاصله علی‌رغم این که اکثر خانم‌های باشگاه در تعطیلات تابستان و خارج از شهر به سر می‌بردند کارهای خیره‌اش را شروع کرد. در غیاب او نظم و ترتیب از بین رفته و فقط او بود که از عهدهٔ وظیفهٔ جلب محبت و ترحم دیگران برای کمک به باشگاه برمی‌آمد. دوباره به دیدار زنان بیوه و ناخوش و دیوانه رفتیم و شروع به توزیع غذا کردیم و نظارت بر دادن وام به زنان بی‌چاره را از سر گرفتیم. فکری که

حتی جراید هم آن را مورد تمسخر و ریشخند قرار می دادند زیرا هیچ کس باور نداشت که آن‌ها در بدترین شرایط تنگدستی و فقر بتوانند دیون خود را بپردازند، اما نتیجه به اندازه‌ای رضایت‌بخش بود که دولت هم تصمیم به تقلید از برنامه ما گرفت. زن‌ها ته تنها ماهیانه قرضشان را می پرداختند بلکه یکدیگر را هم حمایت می کردند طوری که اگر یک نفرشان یک ماه قادر به پرداخت وجه مقرر خود نبود دیگران به جایش پول می دادند. من گمان می کنم پائولینا دل پیه واقعاً نظرش این بود که با گرفتن بهره روی وام سرمایه بپردازد، ولی من جلوش را گرفتم. «هر چیز حدی دارد مادر بزرگ، حتی طمع»، با بد اخلاقی سرزنشش کردم. مکاتبات عاشقانه‌ام با دیه‌گو دومینگز باعث شده بود تا همیشه منتظر نامه باشم. کشف کردم در نامه‌هایم حرف‌هایی می‌زنم که جرأت ندارم آن‌ها را رودرو بیان کنم، کلمات نوشته شده عمیقاً رهایی‌بخش هستند. دیگر به جای رمان‌هایی که آن قدر دوستشان داشتم اشعار عاشقانه می‌خواندم. اگر شاعر مرده‌ای در آن سوی جهان قادر بود چنین دقیق احساسات مرا بیان کند، پس در کمال حقارت باید اذعان کنم که عشق من استثنایی نبود و من هیچ چیز اختراع نکرده و همه کمابیش به یک روش عاشق می‌شوند. من محبوبم را مجسم می‌کردم که چون قهرمانی اساطیری در زمین‌هایش چهارنعل می‌تازد، نجیب‌زاده‌ای قوی و زیبا و مردانه، کسی که در کنارش امنیت خواهم داشت، او مرا خوشبخت می‌کند و حمایت خواهد کرد. به من کودکانی خواهد داد و عشقی ابدی. من آینده‌ای روشن و شیرین را مجسم می‌کردم که در آن تا پایان زمان دست در دست یکدیگر خواهیم داشت. مرد زندگی‌ام چه بویی می‌داد؟ بوی خاک؟ مثل بوی خاک و برگ جنگل‌هایی که از آن جا می‌آید؟ بوی شیرین نانوائی؟ یا شاید هم بوی دریا؟ مثل آن بوی تند و پرتپینی که از دوران کودکی در رؤیاهایم بوده‌اند؟ ناگهان نیاز دانستن بوی دیه‌گو مانند تشنگی بر من هجوم آورد و نامه‌ای پر شور برایش نوشتم. نامزد من همیشه جواب نامه‌های پراحساسم را با داستان‌های آرام و یکنواخت زندگی روستایی، گاوها، گندم، انگور و آسمان

بی‌باران تابستان و اخبار بی‌شور و ذوق خانوادگی می‌داد. در آخرین خطوط نامه یادآوری می‌شد که چقدر دوستم دارد و چقدر از زندگی با من در آن بنای خشتی خنکی که پدرش دارد برایمان در املاکش می‌سازد خوشحال است، خانه‌ای که در زمان ازدواج برادرش ادوارد<sup>۱</sup> با همسرش سوزانا<sup>۲</sup> هم برای آن‌ها نمونه‌اش را ساخته و هنگام ازدواج خواهرش آدلا<sup>۳</sup> هم برای او خواهد ساخت. برای نسل‌های متوالی خانواده دومینگز کنار هم زندگی کرده بودند و در عشقشان به حضرت مسیح (ع)، همبستگی بین خواهران و برادران و احترام به خانواده و سخت‌کوشی با هم سهیم بوده‌اند، دیه‌گو می‌گفت این‌ها اصول پایه خانواده‌شان است. هر چقدر هم سر خود را با نوشتن و آه کشیدن هنگام خواندن اشعار عاشقانه گرم می‌کردم باز هم وقت اضافی می‌آوردم، بنابراین به آتلیه دون خوان ریبرو بازگشتم. روزها دور شهر گشته و عکس می‌گرفتم و شب‌ها در تاریک‌خانه‌ای که در خانه برای خودم درست کرده بودم مشغول می‌شدم. مشغول تجزیه و امتحان چاپ با طلای سفید بودم، فنی تازه که تصاویر زیبایی می‌آفرید. سلسله‌مراتب آن ساده و گران بود اما مادر بزرگم مخارجش را می‌پرداخت. محلول طلای سفید را روی کاغذ عکاسی با قلم‌مو می‌کشید و این کار باعث می‌شود تا عکس‌ها با تیرگی تدریجی چاپ شده و شفاف و واضح و ژرف شوند و به مرور ایام رنگشان تغییر نکند. ده سال از آن دوران گذشته و آن‌ها هنوز فوق‌العاده‌ترین عکس‌های مجموعه من هستند. وقتی به آن‌ها نگاه می‌کنم خاطرات بسیاری به همان شفافیت کامل عکس‌ها در ذهنم زنده می‌شوند. مادر بزرگم پائولینا، سیورو، نی‌ویا، دوستان و اقوام را می‌بینم، در بعضی از تصاویر خودم را آن گونه که آن وقت بودم می‌بینم، درست پیش از وقوع اتفاقاتی که زندگی‌ام را عوض کردند.

وقتی دومین سه‌شنبه ماه مارس فرا رسید خانه به طرز باشکوهی مجهز به سیستم گاز، تلفن و آسانسوری برای مادر بزرگم شده بود، کاغذ دیواری‌هایی

کشاورزان شیلی که چند ماهی را در املاکشان سپری کرده و بقیه سال پولشان را در سانتیاگو یا اروپا خرج می‌کردند، خانواده دومینگز در املاکشان پا به جهان گذاشته، همان جا بزرگ می‌شدند، زندگی می‌کردند و از دنیا می‌رفتند. مردمی با سنت‌های خانوادگی ریشه‌دار و کاتولیک‌های متعصبی که ظرافت‌ها و فرهیختگی‌های مادر بزرگم را نوعی خودستایی و فخر فروشی محسوب کرده و به طور یقین آن را به دور از مکتب مسیحیت می‌پنداشتند. من از این که همگی شان دارای چشمان آبی بودند یکه خوردم، همه به غیر از سوزانا، زن برادر دیه‌گو، زنی زیبا و سبزه و از حال رفته و بی‌تفاوت، درست مانند نقاشی‌های اسپانیولی. سر میز غذا از تعداد زیاد کاردار و چنگال و قاشق و شش جور گیلان مختلف گیج شده بودند، هیچ کدام به اردک با سس پرتقال لب نزدند و هنگامی که آلاسکای پخته را سر میز آوردند دهانشان از حیرت باز مانده بود. وقتی مادر دیه‌گو، دنیا ال‌ویرا<sup>۱</sup> صف خدمتکاران یونیفورم پوشیده را دید پرسید چرا این همه ارتشی در خانه هستند. از نقاشی‌های امپرسیونیست‌ها بهت زده شدند و بالاخره خود را این طور قانع کردند که من این ردپای خوگ‌ها را کشیده‌ام و مادر بزرگم هم به خود جرأت داده تا آنها را به دیوار بیاویزد، ولی از کنسرت کوتاه بیانو و چنگ که در سالن موسیقی برایشان اجرا کردیم خوششان آمد. مکالمات بعد از دومین جمله می‌مردند تا این که موضوع گاو و دامپروری پیش کشیده شد که برای پائولینا دل‌یه بسیار جالب بود و به نظر می‌رسید بدون شک با دیدن تعداد بی‌شمار رمه‌های خانواده دومینگز در فکر تولید پنیر با مشارکت آنهاست. اگر شک و شبهه‌ای در مورد زندگی آینده‌ام با خانواده نامزدم در روستا داشتم، آن ملاقات آنها را از بین برد و زدود. من عاشق این خان‌زادگان اصیل شدم، آنها خوش‌قلب و بی‌ریا بودند. پدرشان سرخ و سفید و خنده‌رو بود و مادرشان معصوم و دوست‌داشتنی و برادر بزرگ‌تر بسیار قوی و مردانه و همسرش زنی مرموز و تودار و خواهر کوچک‌ترش مانند یک قناری شاد. همه‌شان چندین روز رنج

که از نیویورک پست کرده بودند حالا روی دیوارها بودند و تمام میلمان خانه تازه و نو شده و کف‌پوش‌های چوبی واکس خورده و پنجره‌ها شسته و پراق‌های برنز جلا زده و مجموعه نقاشی‌های امپرسیونیسم در سالن‌ها به دیوار آویخته شده بودند. یک گروه پیشخدمت یونیفورم پوشیده هم به فرماندهی سرپیشخدمت آرژانتینی که پائولینا دل‌یه از هتل کریلیون با پیشنهاد مبلغ دو برابر حقوقش ریوده به جمع خانه اضافه شده بودند. به او هشدار دادم: «مردم پشت سرمان حرف خواهند زد مادر بزرگ، هیچ کس سرپیشخدمت ندارد، زننده است.»

او که مصمم به تحت تأثیر قرار دادن اجتماع سانتیاگو به طور اعم و خانواده دومینگز به طور اخص بود در جواب گفت «من اهمیت نمی‌دهم. من نمی‌خواهم با سرخپوستان قبیله ماپوچه<sup>۱</sup> که در خانه با دمپایی راه می‌روند و موی سرشان را در ظرف غذا پیدا می‌کنی و بشقاب‌ها را روی میز پرت می‌کنند زندگی کنم.»

بنابراین کارگران جدید به مستخدمین قدیمی که سال‌ها برایمان کار می‌کردند و البته نمی‌شد اخراجشان کرد پیوستند. آن قدر کلفت و نوکر داشتیم که کاری جز این که به هم دیگر بخورند و دست و پای یکدیگر را لگد کنند نداشتند و دله‌دزدی و غیبت تا به آن جا رسید که فردریک ویلیامز مجبور به دخالت شد و نظمی برقرار کرد چون سرپیشخدمت آرژانتینی نمی‌دانست از کجا شروع کند. این موضوع هنگامه‌ای برپا کرد چون هیچ کس تا به حال ندیده بود آقای خانه آن قدر خود را پایین بیاورد که در امور خانه دخالت کند، ولی ویلیامز به طرز بی‌نظیر و عالی از عهده این کار برآمد. تجربه طولانی‌اش در این حرفه بی‌فایده نبود. من گمان نمی‌کنم که دیه‌گو دومینگز و خانواده‌اش، اولین ملاقات‌کنندگانمان، از شکوه و جلال این سرویس خوششان آمده باشد، بلکه بلعکس، به نظر می‌رسید از این همه تجمل ناراحت باشند. آنها متعلق به یک خاندان قدیمی از ملاکین جنوب بودند، ولی برخلاف اکثر



این مثل نقاشی آبرنگ خواهر دیه‌گو یا گلدوزی زن برادرش نیست. عکاسی رکن زندگی من است.»

مادربزرگم نتیجه‌گیری کرد. «پس اول ازدواج کن بعد هر کاری می‌خواهی انجام بده.»

ما طبق برنامه تا ماه سپتامبر صبر نکردیم بلکه مجبور شدیم در نیمه ماه آوریل ازدواج کنیم چون دونیا الویرا سکنه قلبی خفیفی کرد و یک هفته بعد وقتی حالش تا اندازه‌ای بهتر شده بود که بتواند چند قدمی راه برود روشن و واضح اعلام کرد که مایل است پیش از ترک این دنیا شاهد ازدواج پسرش دیه‌گو با من باشد. بقیه خانواده موافقت کردند چون اگر فوت می‌کرد مجبور بودند عروسی را حداقل برای یک سال عقب بیندازند تا دوران عزاداری به سر رسد. مادربزرگم تسلیم شد و وادار به تسریع کارها شده و از مراسم شاه‌واری که برنامه‌ریزی کرده بود چشم‌پوشی نمود. من نفسی به راحتی کشیدم، از نمایش دادن خودم به بیش از نیمی از جمعیت ساتتیاگو در حالی که بازو در بازوی فردریک ویلیامز و سیورو دل تیه وارد کلیسا می‌شدم و لباسم طبق برنامه مادربزرگم با آن پارچه سفید آرگانزا مانند ابری سفید در هوا می‌چرخید، بسیار عصبی بودم.

از اولین شب با دیه‌گو چه برایتان بگویم؟ بسیار کم، زیرا حافظه کاملاً سیاه و سفید عمل می‌کند و خاکستری‌ها در مسیر گم می‌شوند. شاید آن طور که فکر می‌کردم پیچیده نبود ولی تیره‌روشنی‌هایش را فراموش کرده‌ام، تنها چیزی که برایم مانده احساس خشم و عصبانیت است. پس از میهمانی خصوصی که در خانه خیابان اِخِرِمسیتو لیسرتادور برگزار کردیم، شب را در هتلی گذرانده و سپس به ماه و عسلی دو هفته‌ای به بوئنوس آیرس رفتیم چون وضع مزاجی دونیا الویرا به ما اجازه نمی‌داد بیش از آن دور باشیم. وقتی با مادربزرگم خداحافظی می‌کردم احساس کردم بخشی از زندگی‌ام به پایان رسیده است. هنگامی که در آغوشش کشیدم می‌دانستم چقدر دوستش دارم و چقدر کوچک شده، لباس‌هایش از تنش آویزان بودند و من یک وجب از ش

سفر را فقط برای دیدن من بر خود متحمل شده بودند. آن‌ها خیلی طبیعی مرا پذیرفتند و مطمئنم از روش زندگی ما خجالت می‌کشیدند ولی ما را مورد انتقاد قرار ندادند، به نظر می‌رسید که قادر به بداندیشی نیستند. چون دیه‌گو مرا انتخاب کرده بود مرا عضوی از خانواده می‌دانستند و همان کافی بود. سادگی آن‌ها به من اجازه داد تا راحت باشم، اتفاقی که به ندرت با غریبه‌ها روی می‌دهد، و پس از مدتی با یکایکشان صحبت می‌کردم و درباره سفرم به اروپا و علاقه‌ام به عکاسی حرف می‌زدم. دونیا الویرا از من خواست تا عکس‌هایم را نشانش دهم و پس از دیدن آن‌ها توانست سرخوردگی خود را پنهان کند. گمان می‌کنم انتظار دیدن چیزی آرامش‌بخش‌تر از توده کارگران اعتصاب کرده و زاغه‌ها و بیغوله‌ها و کودکان ژنده‌پوشی که در چاله‌های آب بازی می‌کردند و شورش‌های خشونت‌بار و مهاجرین صبور که در کشتی روی بقچه‌هایشان نشسته بودند را داشت. آن بانوی فرشته صفت به من گفت: «ولی فرزندم چرا عکس‌های قشنگ نمی‌گیری؟ چرا به این جور جاها می‌روی؟ مناظر خیلی زیبایی در شیلی وجود دارند.» می‌خواستم برایش توضیح دهم من به آن چهره‌ها که در اثر کار سخت و رنج شکسته شده‌اند علاقه‌مندم ولی دیدم وقت خوبی برای این صحبت‌ها نیست. برای مادرشوهر آینده و سایر خانواده فرصت خواهد بود تا مرا بهتر بشناسند.

وقتی رفتند پائولینا دل تیه شروع به سرزنش من کرد: «چرا آن عکس‌ها را نشانشان دادی آروورا؟ خانواده دومینگز در باتلاق سنت‌های کهنه‌شان فرو رفته‌اند نباید آن‌ها را با افکار نوگرایانه‌ات به وحشت می‌انداختی.»

«ولی مادربزرگ فکر نمی‌کنی که آن‌ها قبلاً از تجمل این خانه و نقاشی‌های امپرسیونیست‌ها و وحشت‌زده شده بودند؟ علاوه بر آن دیه‌گو و خانواده‌اش باید بدانند من چگونه زنی هستم.»

«تو هنوز زن نیستی، تو بچه‌ای. تو تغییر خواهی کرد، بچه خواهی داشت و خودت را با پیرامون شوهرت وفق خواهی داد.»

«من همیشه همین آدم خواهم بود و نمی‌خواهم از عکاسی دست بکشم.»

بلندتر بودم. احساسی به من می‌گفت که فرصت زیادی برای او باقی نمانده، به نظر ریزنقش و آسیب‌پذیر می‌آمد، پیرزنی کوچک با صدایی لرزان و زانوانی به ضعفی پتبه. چیز زیادی از این مادرسالار فوق‌العاده که برای مدت بیش از هفتاد سال به میل خود زندگی کرده و زندگی و سرنوشت دیگران را هم آن‌گونه که دوست داشته اداره نموده، نمانده بود. فردریک ویلیامز در کنارش مثل پسرش بود. گذشت سال‌ها روی او اثر نگذاشته و گویی از افول و انحطاط انسان‌های معمولی معاف است. درست تا روز پیش از عروسی عمومی خوب من فردریک پشت سر مادر بزرگم به من التماس می‌کرد اگر مطمئن نیستم ازدواج نکنم و هر بار در پاسخ می‌گفتم که تا به حال هرگز در هیچ موردی تا این اندازه مطمئن نبوده‌ام. شکی درباره‌ی عشقم به دیه‌گو دووینگز نداشتم. هر چه به زمان ازدواج نزدیک‌تر می‌شد بی‌صبری من افزایش می‌یافت. پیراهن خواب‌های توری لطیفی را که مادر بزرگم در فرانسه برایم خریداری کرده بود به تن کرده جلوی آینه خودم را برانداز می‌کردم و با پریشانی از خودم می‌پرسیدم که آیا او مرا زیبا خواهد پنداشت. خال سیاه روی گردنم و سینه‌های تیره‌ام به نظرم نقوصی وحشتناک می‌آمدند. آیا او هم به همان اندازه که می‌خواهمش مرا خواهد خواست؟ در اولین شب در هتل آن را دریافتم. ما خسته بودیم. خیلی خورده بودیم و او بیش از حد معمول نوشیده بود و من هم اثر سه جرعه شامپاین را در وجودم احساس می‌کردم. همین‌طور که وارد هتل می‌شدیم تظاهر به بی‌تفاوتی می‌کردیم ولی رد برنجی که از خود به جای می‌گذاشتیم تازه عروس و داماد بودندمان را فاش می‌ساخت. آن قدر از تنها بودن با دیه‌گو خجالت‌زده و از تصور این که کسی پشت در ازدواج ما را مسجّم می‌کند سراسیمه و ناراحت بودم که حال تهوع پیدا کردم و خودم را آن قدر در حمام حبس نمودم تا بالاخره شوهرم به در زد و پرسید هنوز زنده‌ام یا نه. دستم را گرفت و به اطاق خواب برد و کمکم کرد تا کلاه پر شاخ و برگم را بردارم و سنجاق‌ها را از موهایم بیرون کشید و مرا از نیم‌تنه چسبان و کوتاهم آزاد کرد و هزاران دگمه‌ی مروارید پیراهنم را باز نمود و

دامن سنگینم را بیرون آورد تا این که فقط پیراهن باتیس لطیفی که آن زیر تنم بود باقی ماند. همین‌طور که این کارها را می‌کرد احساس می‌کردم مثل آب بخار می‌شوم، داشتم ناپدید می‌شدم، او داشت مرا به هیچ تبدیل می‌کرد، به استخوان و هوا. به قدری رفتارش بعد از آن وحشیانه و خشن بود که وحشت‌زده شده و از شدت ناراحتی و عصبانیت چنان می‌لرزیدم که گویی از سرما جانی برایم نمانده. کمکی به او نکردم، مثل مرغ محسور شده‌ای بی‌حرکت مانده بودم. روشن‌ترین خاطره‌ی من از آن شب سرخوردگی و دل‌سردی است. این آن عشقی بود که شعرا برایش مرکب حرام می‌کردند؟ دیه‌گو به من دل‌داری داد و بعد هم بوسه‌ای عجولانه بر پیشانی‌ام زد و پشتش را به من کرد و مثل نوزادی آرام خوابید در حالی که من بیدار در تاریکی دراز کشیده بودم. تنها چیزی که آن شب تجربه کرده بودم اندوه شدید، تشویش و اضطراب بود. احساس می‌کردم قربانی یک بی‌عدالتی زیست‌شناسانه شده‌ام. رابطه‌ی زناشویی برای مردان راحت بود و حتی به زور می‌توانستند به دستش آورند، در حالی که برای ما زنان چیزی بدون لذت با نتایج سخت و شدید. آیا می‌باید به نفرین خدایی زایمان با درد عشق بدون لذت را هم اضافه می‌کردم؟ وقتی دیه‌گو صبح روز بعد بیدار شد، من مدت‌ها بود که برخاسته و لباس پوشیده و تصمیم گرفته بودم که به خانه بازگشته و به میان بازوان مادر بزرگم پناه ببرم، ولی هوای آزاد و چرخشی در خیابان‌های شهر در آن ساعات روز یکشنبه آرامم کرد. کم‌کم خشمم فرو نشسته و آماده می‌شدم تا مثل یک زن با زندگی آینده‌ام مواجه شوم نه مانند بچه‌ای نر و لوس که آب بینی‌اش را بالا می‌کشد. می‌دانستم طی نوزده سال تا چه حد عزیز و نازنازی بار آمده‌ام، ولی آن مرحله زندگی به پایان رسیده و وارد زندگی زناشویی شده بودم، در حالی که بغضم را فرو می‌خوردم نتیجه گرفتم که باید عاقلانه فکر کرده و رفتار کنم. مسئولیت شاد زیستن فقط به عهده‌ی خودم بود. شوهرم خوشبختی جاودان را بسته‌بندی شده در کاغذ کادو به دستم نخواهد داد، خودم باید با تلاش و هوشمندانه با رفتاری مدبرانه روز به روز آن را بسازم. خوشبختانه عاشقش

بودم و همان طور که خودش گفته بود باور داشتم که با گذشت زمان و صبوری همه چیز بین ما بهتر خواهد شد. با خود می‌گفتم بی‌چاره دیه‌گو او هم می‌بایست مثل من خیلی توی ذوقش خورده باشد. به موقع به هتل برگشتم تا چمدان‌هایمان را بسته و راهی ماه و غسل شویم.

کالوفو<sup>۱</sup> املاکی واقع در زیباترین قسمت شیلی بهشتی بود از جنگل‌های مناطق سردسیر یا دریاچه‌های آتش‌فشانی و چندین رودخانه و کوه‌های بلند که از دوران استعمار، زمانی که زمین‌ها را بین فاتحین اشراف‌زاده قسمت می‌کردند به خانواده<sup>۲</sup> دومینگز تعلق داشت. آن‌ها رفته رفته با قیمتی بسیار ارزان که بهای چند بطلر لیکور بود بقیه زمین‌ها را نیز از سرخپوستان خریداری کردند تا این که دارای یکی از آبادترین املاک منطقه شدند. زمین‌های آن جا هرگز تقسیم نشده و به طور سنتی به پسر ارشد خانواده می‌رسید که موظف بود در مقابل به برادرانش کار بدهد یا برایشان پول فراهم کند و برای خواهرانش جهیزیه تهیه نماید و به روستاییان و کشاورزان برسد. پدرش هریم دون سباستیان دومینگز<sup>۲</sup> یکی از آن کسانی بود که به تمام تعهدات خود وفا می‌کرد، او با وجدان آسوده داشت پیر می‌شد و از تمام نعمات زندگی ممنون و شکرگذار بود بخصوص از محبتی که زنش دنیا الویرا به وی داشت. همان طور که خودش با خنده اعتراف می‌کرد در جوانی عیاش و هرزه بوده و سند آن هم چندین دهاتی چشم آبی بودند که در املاکش کار می‌کردند، دستان محکم دنیا الویرا رفته رفته او را بدون این که خودش متوجه شده باشد رام کرده بودند. به عنوان یک پدرسالار مردی خوب و مهربان بود، کارگزارانش پیش از این که مشکلاتشان را برای کس دیگری مطرح کنند اول با او در میان می‌گذاشتند چون دو پسرش ادواردو و دیه‌گو از او سخت‌گیرتر بودند و دنیا الویرا هم هرگز بیرون از چهار دیواری خانه لب از لب نمی‌گشرد. صبوری دون سباستیان در برابر کارگزارانش که با آنان چون کودکانی که دچار عقب‌ماندگی ذهنی خفیفی هستند رفتار می‌کرد در مقابل پسرانش تبدیل

به بدخلقی و استبداد می‌شد. همیشه می‌گفت: «ما بسیار خوش شانس و برتر هستیم برای همین هم مسئولیت‌هایمان زیادند. برای ما بهانه و دست‌آویزی وجود ندارد، وظیفه ما انجام خواسته‌های خداوند و کمک به مردمان است، ما باید در آن دنیا جوابگو باشیم.» او می‌بایست حدود پنجاه سال می‌داشت ولی بسیار جوان‌تر به نظر می‌آمد چون زندگی بسیار سالمی داشت. روزها را سوار بر اسب به سرکشی در املاکش می‌گذراند، اولین نفری بود که صبح بیدار می‌شد و آخرین کسی که شب به رختخواب می‌رفت، هنگام خرمن‌کوبی و آیش و گردآوری گله همیشه حضور داشت و در داغ کردن و عقیم کردن گاوها کمک می‌کرد. روزش را با یک فنجان قهوه غلیظ سیاه همراه شش قاشق شکر و یک گیلان براندی شروع می‌کرد و این به او نیروی کافی می‌داد که تا ساعت دو بعدازظهر در مزارع کار کند و در آن ساعت با خانواده‌اش مشغول صرف نهار می‌شد، خوراک او شامل چهار بشقاب پر غذا و سه بشقاب دسر بود که همه را با شراب مفصل پایین می‌داد. تعداد ما در آن خانه عظیم زیاد نبود، بزرگ‌ترین غصه پدر و مادر شوهرم این بود که فقط سه فرزند داشتند. می‌گفتند خواست خدا بوده. هنگام شام همه ما که از صبح هر یک به جایی بوده دور هم جمع می‌شدیم و این یک قانون بود. ادواردو و سوزانا با فرزندانشان در خانه‌ای دیگر زندگی می‌کردند که حدود دویست یارد با خانه بزرگ فاصله داشت، ولی تنها غذایی که درست می‌کردند صبحانه بود، نهار و شام را در خانه پدر و مادر شوهرم می‌خوردند. چون تاریخ ازدواج ما جلو افتاده بود خانه‌ای که برای دیه‌گو و من در نظر گرفته بودند حاضر نبود و ما در بخشی از خانه والدینش زندگی می‌کردیم. دون سباستیان سر میز روی بلندترین و پرکارترین صندلی قرار می‌گرفت و دنیا الویرا رویروی او می‌نشست و دو طرف هم پسران و همسرهایشان و دو عمه بیوه و چند تن از اقوام دور و مادربزرگی که آن قدر پیر بود که با شیشه شیر نوزادان به او غذا می‌دادند و اغلب چند میهمان هم حضور داشتند. همیشه چند دست بشقاب برای میهمانان سرزده‌ای که گاهی هفته‌ها می‌ماندند سر میز بود. از آن‌ها با

نداشتند، بلکه هر چه بود تاریخ بود. دنیا الیورا کتاب دعاهايش را می خواند و آدلای، خواهر کوچک ديه گو هم تعدادی دیوان شعر و چند جلد زندگینامه شخصیت های تاریخی و مجلات سیاحتی داشت که مرتب دوره شان می کرد. بعداً فهمیدم که رمان های جنایی هم دارد که جلد های شان را کنده و به جای آن ها جلد کتاب هایی که پدرش مجاز کرده بود چسبانده. وقتی که صندوق ها و جعبه هایم از سانتیاگو با صدها جلد کتاب رسیدند، دنیا الیورا با شیرینی همیشگی اش از من خواست تا آن ها را به سایر افراد خانواده نشان ندهم. نیویا و مادر بزرگم هر هفته برایم مطالب خواندنی می فرستادند که در اطاقم نگه داری می کردم. والدین شوهرم به امید این که به زودی صاحب فرزندانی شده و دیگر فرصتی برای سر خاراندن نخواهم داشت اعتراضی به مطالعات من نمی کردند، چون عروس دیگرشان سوزانا که دارای سه فرزند شیرین اما بسیار بی ادب بود زمانی برای انجام کارهای خارج از برنامه های روزمره نداشت. البته آن ها با عکاسی من مخالفتی نمی کردند، شاید حدس می زدند که در این مورد مشکل بتوانند مرا متصرف کنند و با وجودی که هرگز کنجکاوی برای دیدن عکس هایم نشان نمی دادند ولی اطاقی در پشت خانه برای تاریخخانه در اختیارم نهادند.

من در شهر بزرگ شده بودم، در فضای راحت و باز خانه مادر بزرگم که بسیار آزادتر از خانه هر شیلیایی در آن روزگار و این روزگار بود، علی رغم این که به اواخر دهه دوم قرن بیستم نزدیک می شویم اما هنوز در این بخش جهان بسیاری از چیزها برای دختران تغییر نکرده است. هنگامی که در دل خانواده دومینگر فرود آمدم تفاوت های سبک زندگی من با آن ها فاحش بود، البته آنان هر چه از دستشان برمی آمد انجام می دادند تا من احساس کنم در خانه خودم هستم. بسیار خوب با من رفتار می کردند و دوست داشتشان کار راحتی بود. محبت های آن ها کمبود رفتار سنگین ديه گو را که در ملاعام مثل یک خواهر و هنگام تنهایی بسیار به ندرت با من هم صحبت می شد را جبران می کرد. اولین

شور و شفع استقبال می شد چون در تنهایی روستا آمدن میهمان سرگرمی اساسی بود. پایین تر به طرف جنوب چند خانواده شیلیایی در صحن سرزمین های سرخوستان زندگی می کردند و همچنین چند استیلاگر آلمانی هم بودند که اگر نبودند آن جا به صورت نیمه وحشی باقی مانده بود. برای گذر از تمامی املاک خاندان دومینگر که تا مرز آرژانتین ادامه داشت چندین روز سواری لازم بود. هر شب مراسم نیایش برگزار می شد و تقویم سالیاناه بر مبنای روزهای مذهبی تنظیم شده بود، روزهایی که با جشن و سرور به طور جدی و با صلابت برگزار می شدند. والدین شوهرم متوجه شدند که من خیلی با تعالیم کاتولیک بزرگ نشده ام، ولی مشکلی از این بابت نداشتم زیرا من به اعتقادشان خیلی احترام می گذاشتم و آن ها هم سعی در تحمیل آن ها بر من نداشتند. دنیا الیورا برایم توضیح داد که ایمان یک هدیه خدادادی است، «خداوند تو را صدا می زند، او تو را انتخاب می کند». به این گفته او از چشم خود مرا گناهکار نمی دید، خداوند هنوز نام مرا صدا نکرده ولی اگر مرا در خانواده ای چنین مسیحی قرار داده بدین معناست که به زودی صدایم خواهد زد. شور و اشتیاق من در کمک به او برای امور خیریه حرارت مذهبی محدودم را جبران می کرد. او بر این باور بود که به خاطر روح مهربان پرترحم است که به کارهای خیریه علاقه مندم و این نشان شخصیت خوبم است، نمی دانست که در باشگاه بانوان مادر بزرگم دوره دیده ام و علاقه پیش پا افتاده ام به دیدن کارگران مزارع و عکس برداشتن از آن ها است که این چنین کمک می کنم. به غیر از دون سیاستیان، ادواردو و ديه گو که جملگی در مدارس عالی تحصیل کرده و به سفر اجباری اروپا رفته بودند، هیچ کدامشان تصور این را هم نمی کردند که بیرون از آن جا دنیایی بزرگ وجود دارد. هیچ رماتی حق ورود به آن خانه را نداشت. فکر می کنم دون سیاستیان دل آن را نداشت که سانسورشان کند پس برای این که مبادا کسی کتابی که در فهرست سیاه کلیساست را بخواند ترجیح داده بود راه راحت را انتخاب کرده و به طور کلی ممنوعشان کند. روزنامه ها به قدری دیر می رسیدند که دیگر خبری

هفته‌هایی که تلاش می‌کردم تا خودم را با محیط وفق دهم بسیار جالب بودند. دون سباستیان به من مادیانی مشککی که روی پیشانی‌اش ستاره‌ای سفید داشت هدیه داد و یکی از مباشرانش را برایم روانه کرد تا با من در املاک سواری کرده و آن جا را نشانم داده و با روستاییان و همسایگان آشنایم کند، همسایگانی که آن قدر دور از ما ساکن بودند که برای ملاقاتشان هر رفت و برگشتی سه تا چهار روز به طول می‌انجامید. پس از آن مرا به حال خودم رها کرد. شوهرم همراه برادر و پدرش برای سرکشی به مزارع یا شکار رفته و گاهی تا چندین روز نمی‌آمدند. دیگر تحمل زندگی یکنواخت ملال‌آور خانه را با تر و خشک کردن بی‌پایان بچه‌های سوزانا و شیرینی و مرباپزی و تمیز کردن و جاروکنشی و خیاطی و بافتنی نداشتم، هنگامی که وظایفم در مدرسه و آشپزخانه تمام می‌شد یکی از شلواری‌های دیه‌گو را به پا کشیده و چهارنعل می‌رفتم. مادر شوهرم به من هشدار می‌داد که مثل مردان سواری نکنم چون «مشکلات زنانه» پیدا خواهم کرد، حسن تعبیری که من هرگز معنی‌اش را درست نفهمیدم اما هیچ کس نمی‌توانست در آن جا یک‌وری روی اسب بنشیند بدون این که از تخته سنگی سقوط کند و گردنش بشکند و یا از تپه‌ها به پایین لیز بخورد. مناظر آن جا نفس مرا در سینه بند می‌آورد، سر هر پیچ جاده یک چیز جالب در انتظار آدم بود؛ من محسوس شده بودم، بالای تپه‌ها و پایین دشت‌ها در جنگل‌های انبوه سواری می‌کردم، بهشتی متشکل از درختان کاخ سیاه و برگ بو و دارچین و اکالیپتوس و کاج‌های مطبق هزاران ساله‌ای که خانواده‌ی دومینگز در کارگاه چوب‌بریشان از آن‌ها الوار تهیه می‌کردند. بوی جنگل مرطوب سرمستم می‌کرد، آن عطر هوس‌انگیز خاک سرخ و شیره گیاه و ریشه‌ها و آرامش اعماق آن جا که توسط آن غول‌های سبز حفاظت می‌شد، زمزمه مرموز رشد گیاهان، آواز پنهانی آبها، رقص باد در بین شاخه‌ها، آوای نرم ریشه‌ها و حشرات، صدای کیبوترها و فریاد پرجنجال میمون‌ها. راه‌ها به کارگاه چوب‌بری ختم می‌شدند و پس از آن باید مسیرم را از بین انبوه بیشه‌ها انتخاب کرده و به فریزة طبیعی مادیانم که سم‌هایش در

گیل رنگین سرخی که عطر گیاه می‌داد فرو می‌رفت اعتماد می‌کردم. نور از گنبد عظیم درختان نفوذ می‌کرد، انوار درخشان موب، اما مناطق یخ‌زده‌ای هم وجود داشتند که در آن جا یوزپلنگ‌ها نفسسته و منتظر بودند و با چشمان آتش‌بارشان مرا می‌بایدند. من تفنگی که روی زمین بسته بودم را همراه داشتم، اما در موقعیت اضطراری فرصت دسترسی به آن را پیدا نمی‌کردم و در هر حال هم هرگز شلیک نمی‌کردم. از جنگل‌های باستانی عکاسی می‌کردم، از دریاچه‌هایی که ماسه سیاه داشتند و رودخانه‌های هوس‌انگیز و سنگ‌های بی‌نظیر و آتشفشان‌های شتابان سردشده‌ای که افق را چون ازدهایی خوابیده در قلی از خاکستر پوشانده بودند. من از کارگران مزارع هم عکس می‌گرفتم که بعد برایشان هدیه می‌بردم و آن‌ها با سردرگمی و حیرت از من می‌گرفتند، نمی‌دانستند با تصاویرشان چه کنند. من شیفته چهره‌های آنان بودم که فقر و باد بر آن‌ها چروک انداخته بود، ولی آن‌ها علاقه‌ای به دیدن خودشان به آن صورت نداشتمند، با لباس‌های مندرس و غم‌هایشان، آن‌ها تصاویر رتوش شده‌ای از خود می‌خواستند که در آن‌ها تنهاکت و شلوار مرتبی که داشتند را به تن کرده باشند، کت و شلوار روز عروسی‌شان را، جملگی پاکیزه با موهای شانه‌زده و کودکانشان با بینی‌های تمیز و گرفته.

روزهای یکشنبه کار تعطیل شده و مراسم عشای ربانی توسط کشیش یا یک میسیونر برگزار می‌شد و زنان خانواده به منازل کارگران کشاورز می‌رفتند تا آن‌ها را به وظایف کاتولیک خود آشنا کنند. بدین وسیله از طریق هدایای کوچک و با پافشاری اعتقادات بومی آنان را که با قدیسان مسیحی درهم گره خورده بودند می‌شکستند. من در تعالیم مذهبی شرکت نمی‌کردم ولی از موقعیت برای آشنایی با کشاورزان استفاده می‌کردم. بسیاری از ایشان سرخپوستان محلی بودند که هنوز به زبان خودگفتگو کرده و عقاید خویش را زنده نگاه داشته بودند، بقیه سرخپوستان دورگه بودند که جملگی در مواقع عادی خجالتی و فروتن اما به هنگام مستی پرسروصدا و ستیزه‌جو می‌شدند. الکل مرهم تلمخی بود که برای چند ساعتی بار فشارهای سنگین روزانه را از

روی دوش‌هایشان برداشته اما به مرور زمان دل و روده‌هایشان را چون موش خرمایی متخاصم می‌خورد.

مستی و هفت‌تیرکشی تنبیه داشت همچنین سایر جرایم مانند قطع بی‌اجازه درختان و رها کردن حیوانات برای چرا در قواره زمینی که برای مصارف شخصی در اختیارشان قرار داده بودند. مجازات دزدی و گستاخی در رابطه با مافوق شلاق بود ولی دون سیاستیان از تنبیه بدنی منزجر بود. او همچنین حق بکارت را که از دوران استعمار باقی مانده و به اربابان اجازه می‌داد تا مالک دوشیزگی دختران کشاورزان باشد حذف کرده بود. او خودش در جوانی از این حق استفاده نموده ولی پس از ظهور دونیا‌الویرا در املاک این آزادی‌ها به پایان رسیدند. او اجازه رفتن به روسپی‌خانه‌های دهات اطراف را هم قدغن کرده و اصرار داشت پسرانش زود ازدواج کنند تا مبادا وسوسه چنین اعمالی شوند. ادواردو و سوزانا شش سال قبل هنگامی که هر دو بیست سال داشتند ازدواج کرده بودند و دیه‌گو در آن زمان هفده ساله و قرار بود با یکی از اقوام دورش ازدواج کند اما پیش از اعلام نامزدی دختر در دریاچه غرق شد. ادواردو برادر بزرگ‌تر سرزنده‌تر از دیه‌گو بود. او استعداد شوخی، تعریف کردن و آوازخواندن داشت، تمام افسانه‌ها و داستان‌های محلی را می‌دانست، صحبت کردن را دوست داشت و می‌دانست چطور شنونده باشد. او خیلی عاشق سوزانا بود، وقتی او را می‌دید چشمانش برق می‌زدند و هیچ وقت نسبت به طبیعت دمدمی مزاج او بی‌صبیری از خود نشان نمی‌داد. جاری من از سردردهایی رنج می‌برد که باعث تغییر اخلاقش شده و بسیار بدرفتارش می‌کرد. خودش را در اطاق زندانی کرده و غذا نمی‌خورد و دستور داده بود که به هیچ مناسبتی مزاحمش نشوند، اما پس از این که سردردش خوب می‌شد کاملاً بهبود یافته و مهربان و متبسم ظاهر می‌شد، طوری که به نظر آدم دیگری می‌آمد. فهمیدم که شب‌ها تنها می‌خوابد و نه شوهر و نه فرزندان‌ش هیچ کدام اجازه ندارند بدون دعوت به اطاقش وارد شوند، در اطاقش همیشه بسته بود. خانواده به سردردها و افسردگی‌هایش عادت کرده

ولی میل او به تنهایی را نوعی اهانت تلقی می‌کردند، همان‌طور که از من به خاطر این که اجازه نمی‌دادم کسی بدون اجازه وارد تاریک‌خانه‌ای که عکس‌هایم را در آن چاپ می‌کردم بشود تعجب می‌کردند، البته من به آن‌ها توضیح داده بودم که نور عکس‌هایم را خراب می‌کند. در کالوفو هیچ در و گنج‌های کلید نداشت مگر سرداب مخصوص نگه داری شراب‌ها و گاوصندوق واقع در دفتر کار. البته دله‌دزدی وجود داشت ولی بدون پیامدهای وخیم چون دون سیاستیان معمولاً از آن چشم‌پوشی می‌نمود. می‌گفت: «این‌ها مردم احمقی هستند، از روی بدسرشتی دزدی نمی‌کنند، حتی از روی نیاز هم دست به این کار نمی‌زنند، فقط از روی عادت بدشان است.» البته در حقیقت احتیاجات و نیازهای کارگران بسیار بالاتر از آنچه ارباب به آن اعتراف می‌کرد بود. کشاورزان مردانی آزاد بودند اما در عمل نسل‌های متوالی در آن زمین‌ها زندگی کرده و هرگز به فکرشان هم خطور نکرده بود که راهی دیگر هم وجود دارد. جایی نداشتند که بروند. تعداد اندکی از آنان به سن پیری می‌رسیدند. بسیاری از کودکان در دوران نوزادی در اثر عفونت‌های گوارشی، گاز موش خرما و ذات‌الریه می‌مردند و زنان در هنگام زایمان و یا به خاطر تب لازم از بین رفته و مردان برای مسمومیت الککل. نزدیک‌ترین بیمارستان متعلق به آلمان‌ها بود و از داشتن پزشکی مشهور از اهالی باواریا<sup>۱</sup> به خود می‌بالید، ولی آن‌جا آخرین منبع محسوب می‌شد، بیماری‌های کم‌اهمیت‌تر با اسرار طبیعت و کمک میثیکاس<sup>۲</sup> یعنی زنان شفابخش سرخپوست مداوا می‌شدند چه آن‌ها بهتر از هر کس نیروی گیاهان منطقه را می‌شناختند.

در آخر ماه می زمستان بی‌درنگ آغاز می‌شد و باران‌های سنگینش چون رختشوری صبور مشغول شستن طبیعت می‌شد و تاریکی زودرسش ما را وادار می‌کرد که از ساعت چهار بعدازظهر دور هم جمع شویم و شب را مبدل به ابدیت می‌نمود. دیگر نمی‌توانستیم به سواری‌های طولانی‌ام رفته و یا از

۱. Bavaria: ایالتی در جنوب آلمان

آدم‌های دور و بر املاک عکس بگیریم. ما منزوی می‌شدیم، جاده‌ها تبدیل به چاله‌های گلی می‌شدند و هیچ کس به دیدارمان نمی‌آمد. من سر خودم را با تجربیات مختلف روی نگاتیو عکس‌ها در تاریک‌خانه گرم می‌کردم و مشغول امتحان فنون مختلف ظهور عکس و برداشتن عکس افراد خانواده می‌شدم. داشتم کشف می‌کردم که همه چیز در جهان به هم مرتبط است و بخشی از یک طراحی پیچیده هستند. آنچه در ابتدا به نظر یک سلسله اتفاقات درهم گره خورده می‌آید جلوی چشمان دقیق دوربین تقارن کامل خویش را برملا می‌سازد. هیچ چیز تصادفی نیست، هیچ چیز پیش پا افتاده نمی‌باشد. همان طور که در پس اغتشاش ظاهری جنگل ارتباط دقیق علت و معلول نهفته است، برای هر درختی صدها پرنده وجود دارند و برای هر پرنده هزاران حشره و برای هر حشره میلیون‌ها ذره زنده، همان طور هم برای کشاورزان با کارشان و یا برای خانواده که برای گریز از زمستان به درون خانه پناه می‌برند و جملگی اجزای لاینفک و ضروری یک نقاشی دیواری گچی را تشکیل می‌دهند. آنچه اساسی است اغلب نامرئی می‌نماید و دیده نمی‌شود، چشم آن را نمی‌بیند فقط دل آن را می‌فهمد، ولی گاهی دوربین با نگاهی گذرا فحوای آن را ثبت می‌کند. این چیزی بود که استاد ریبرو سعی می‌کرد در هنرش به دست بیاورد و سعی می‌کرد آن را به من بیاموزد: حرکت از آنچه ظاهراً به چشم می‌آید به سمت مرکز و جوهر آن، لمس روح آن، لمس حقیقت. روابط ظریف و نامحسوسی که روی ورق عکاسی شکل می‌گرفتند عمیقاً مرا تکان داده و تشویق می‌شدم تا به تجربیاتم ادامه دهم. در زندان زمستان کنجکاوی من رشد کرد، حتی هنگامی که در محاصره دیوارهای ضخیم خشتی، خواب زمستانی دست و پایم را بسته و همه چیز در اطرافم خفه‌کننده‌تر می‌شدند، ذهنم ناآرام‌تر می‌شد. با وسواس مشغول اکتشاف وسایل خانه و اسرار ساکنینش شدم. اشیاء آشنا را با دیدی تازه می‌نگریستم طوری که گویی اولین بار است آن‌ها را می‌بینم، همه چیز را مانند نعمتی می‌پذیرفتم. اجازه دادم احساس درونی‌ام هدایتم کند و افکار از پیش پذیرفته

را از مغزم کنار زدم. دون خوان ریبرو همیشه می‌گفت «ما هر آنچه را که می‌خواهیم می‌بینیم»، اضافه می‌کرد کار من نشان دادن چیزی است که هیچ کس ندیده است. در ابتدا خانواده دومینگز با لبخندهای زورکی جلوی دوربین می‌نشستند ولی خیلی زود به حضور پنهانی من عادت کرده و در آخر دوربین را نادیده می‌گرفتند. آن وقت بود که توانستم آن‌ها را بدون حالت دفاعی، همان طور که بودند ببینم. باران برگ‌ها و گل‌ها را با خود می‌برد و خانه با بللمان سنگین و فضا‌های بزرگ خالی‌اش به روی بیرون بسته می‌شد و ما را در نوعی اسارت خانگی غریبی به دام می‌انداخت. در اطاق‌هایی که با نور شمع روشن شده بودند سرگردان می‌گشتیم و سعی می‌کردیم جلوی کوران هوای سرد قرار نگیریم، صندلی‌ها مثل تاله‌های بیوه‌زنان غرغز می‌کردند و صدای پاهای کوچک موش‌ها که با پشتکار مشغول رفت و آمد بودند به گوش می‌رسید. همه چیز بوی گیل و سفال‌های خیس سقف و لباس‌های نمور می‌داد. مستخدمین متقل‌ها و بخاری دیواری‌ها را روشن می‌کردند و کلفت‌ها برایمان بطری آب گرم و پتو و فنجان‌های شکلات داغی که بخار از رویشان بلند می‌شد می‌آوردند، ولی به هیچ وجه نمی‌شد به زمستان بلند و طولانی ناروزد. آن وقت بود که در لاک تنهایی فرورفتم.

دیه‌گو شب‌خی بی‌ش نبود. حالا سعی می‌کنم لحظاتی چند که با هم بودیم را به خاطر بیاورم ولی او را فقط چون هنریشه‌ای لال روی صحنه می‌بینم، صامت، سروصدای ارکستر او را از من جدا کرده. در ذهنم و در مجموعه عکس‌هایی که از آن زمستان دارم، تصاویر بسیاری از او در حال فعالیت‌های مختلف در مزارع و داخل خانه وجود دارند، همیشه سرش با دیگران گرم است، دور از من و بی‌اعتنا. نزدیک شدن به او غیرممکن بود، خلأیی وحشتناک بین ما حاکم بود و تلاش‌هایم برای تبادل نظر و پرسیدن حالش در برابر سکوتی سرمسخت از هم می‌پاشید. می‌گفت هر آنچه باید گفته می‌شده گفته‌ایم. اگر ازدواج کرده‌ایم به خاطر آن بوده که یکدیگر را دوست داشته‌ایم چه نیازی به کند و کاو کردن چیزی که معلوم بود وجود داشت؟ اول سکوتش

برایم برخوردار بود، ولی بعد متوجه شدم که با همه به غیر از برادرزاده‌هایش همین طور رفتار می‌کند. او با بچه‌ها شاد و مهربان بود، شاید او هم به اندازه من دلش می‌خواست فرزندى داشته باشد، ولی هر ماه با تو میدی روبرو می‌شدیم. حتی در این باره هم صحبت نمی‌کردیم، این هم یکی دیگر از موضوعات وابسته به جسم و عاشقی بود که حرف زدن در موردش صحیح نبود. چند بار سعی کردم به او بگویم چقدر دوست دارم نوازشم کند ولی بلافاصله حالت دفاعی به خود گرفت، از نظر او یک زن محترم نباید چنین نیازی احساس کند. به زودی خاموشی و کم‌حرفی او و کم‌رویی و خجالت من و غرور مشترکمان دیواری به بزرگی دیوار چین بین ما به وجود آوردند. حاضر بودم هر چه دارم بدهم تا بتوانم با یک نفر درباره آنچه پشت درهای بسته ما می‌گذشت حرف بزنم، ولی مادرشوهرم مانند فرشته‌ها ملکوتی بود و با سوزانا دوستی واقعی نداشتم، آدلا تازه شانزده ساله شده بود و نیویا خیلی از من دور بود و جرأت نمی‌کردم آن حرف‌ها را به رشته تحریر درآورم. دیه‌گو و من هر از گاهی چند با هم اگر بشود نامش را رابطه عاشقانه گذاشت، رابطه‌ای داشتیم، همیشه به سبک همان اولین شب. زندگی در کنار هم ما را به هم نزدیک نکرد، ولی این مسئله فقط مرا آزار می‌داد، او در شرایط موجود بسیار راحت بود. با هم بحث نمی‌کردیم. با یکدیگر بسیار محترمانه رفتار می‌کردیم، البته من هزار بار بیش‌تر ترجیح می‌دادم که به جای این سکوت لجوجانه با هم می‌جنگیدیم. شوهرم از تمام موقعیت‌هایی که می‌توانست با من تنها باشد می‌گریخت، شب‌ها آن قدر به ورق‌بازی ادامه می‌داد تا من از خستگی از پا درآمده و برای خواب به تخت‌خواب بروم. صبح‌ها با آوای اولین خروس از تخت بیرون می‌جست، حتی یکشنبه‌ها که خانواده دیر بیدار می‌شدند هم بهانه‌ای برای ترک خانه در صبح زود پیدا می‌کرد. من با تمام احوالاتش به میل او رفتار می‌کردم. برای خدمت به او با توجه به هزاران نکته ریز شتاب می‌کردم و هر چه از دستم برمی‌آمد انجام می‌دادم تا او را جلب کرده و زندگی را برایش خوشایند سازم. وقتی گام‌ها، قدم‌هایش یا صدایش را

می‌شنیدم قلبم در سینه به طپش می‌افتاد. هیچ وقت از نگاه کردنش خسته نمی‌شدم، او به نظرم به زیبایی قهرمانان داستان‌های اساطیری می‌آمد. در رختخواب سعی می‌کردم بیدارش نکنم اما سرشانه‌های پهن و موهای موج‌دار و بازوان پرقدرتش را تماشا می‌کردم. وقتی از مزارع بازمی‌گشت استنشاق بوی عرق بدنش که عطر خاک و اسب می‌داد را دوست می‌داشتم. صورتم را بین پیراهن‌های چرکش فرو می‌بردم تا بویش کنم چون جرأت نمی‌کردم خودش را در آغوش بکشم. حالا با چشم‌اندازی که از گذشت زمان و آزادی که در سال‌های اخیر به دست آورده‌ام می‌فهمم چقدر خود را به خاطر عشق خوار می‌کردم. همه چیز را به کناری گذاشتم از شخصیتم تا کارم، فقط برای رویای بهشتی خانه‌ای که بنا نبود مال من باشد.

در تمام زمستان طولانی خانواده باید از قدرت تخیل خود برای نبرد با ملالت استفاده می‌کرد. همه‌شان گوش خوبی برای موسیقی داشتند، سازهای مختلفی می‌نواختند، بنابراین شب‌ها با کنسرت‌های بداهه‌نوازی سپری می‌شدند. سوزانا اغلب با لباس مندرس مخملی و سررند ترکی و چشمان سورمه کشیده و صدای آواز نخرانشیده کولی‌وارش ما را سرگرم می‌کرد. دونیا الویرا و آدلا کلاس‌های خیاطی برای زنان تشکیل داده و سعی می‌کردند مدرسه کوچک را سر پا نگاه دارند، ولی فقط فرزندان نزدیک‌ترین مستأجرین قادر بودند در مقابل هوای سخت تاب آورده و سر کلاس‌ها حاضر شوند. هر روز همه تسبیح دعا‌های زمستانی می‌انداختند و پیر و جوان در این جلسه حاضر می‌شدند چون بعد از آن از ایشان با شکلات داغ و شیرینی پذیرایی می‌شد. سوزانا به فکر این افتاد که نمایشی ترتیب دهیم تا پایان قرن را جشن بگیریم، این کار هفته‌ها ما را مشغول نگاه داشت و سرگرم نوشتن متن گفتارها و یادگیری نقش‌هایمان و درست کردن صحنه در یکی از انبارهای علوفه و دوختن لباس‌ها و تمرین بودیم. طبیعتاً موضوع یکی از اشعار آپرایی داستان‌های تمثیلی و بدبختی‌های گذشته که توسط شمشیر تابنده علم و فن‌آوری و پیشرفت قرن بیستم از بین رفته است بود. در کنار



نمایش مسابقه تیراندازی و لغت‌یابی و چند جور قهرمانی از شطرنج گرفته تا عروسک‌سازی و ساختن شهرک با چوب کبریت هم وجود داشت، اما با این همه هنوز ساعت‌های بی‌کاری بسیار بودند. آدلا را دستیارم در تاریک‌خانه کردم و پنهانی با هم کتاب رد و بدل می‌کردیم، من کتاب‌هایی که برایم از ساتیاگو فرستاده بودند را به او می‌دادم و او هم کتاب‌های جنایی‌اش را به من می‌داد که با علاقه می‌خواندم. کم‌کم کارآگاه زیردستی شدم، معمولاً پیش از صفحه هشتادم قاتل را شناسایی می‌کردم. موجودی ما محدود بود و هر چقدر هم سعی می‌کردیم داستان را کش بیاوریم باز هم زود تمام می‌شد، بعد من و آدلا شروع به تغییر داستان‌ها نمودیم و جنایات پیچیده‌ای اختراع می‌کردیم که دیگری باید آن را حل می‌کرد. دونیا الویرا اغلب می‌پرسید شما دو تا راجع به چی پیچ می‌کنید. آدلا با لیخند معصومانه خرگوش مانندش پاسخ می‌داد: «هیچی ماما، نقشه جنایت طرح می‌کنیم»، دونیا الویرا می‌خندید بدون این که تصورش را بکند که تا چه حد جواب دخترش راست است. ادواردو چون پسر اول بود پس از مرگ دون سباستیان مالک املاک می‌شد ولی او با برادرش شراکتی درست کرده بود تا با همدیگر آن جا را سرپرستی کنند. من برادرشوهرم را دوست می‌داشتم. او آرام و بازیگوش بود، با من شوخی می‌کرد و برایم هدایای کوچک می‌آورد، چیزهایی مانند سنگ‌های شفافی که کنار رودخانه پیدا کرده بود، یا گردنبندی ارزان‌قیمت که از سرخپوستان ماپوچی خریداری کرده بود، گل‌های وحشی، مجله مدی که به دهکده سفارش داده بود، و از این راه سعی می‌کرد بی‌تفاوتی برادرش را جبران کند، بی‌تفاوتی که به چشم تمام اعضای خانواده مشهود بود. دستم را می‌گرفت و بی‌صبرانه می‌پرسید آیا حالم خوب است و چیزی لازم ندارم، آیا دلم برای مادر بزرگم تنگ نشده و آیا حوصله‌ام در کالوفو سر نرفته است. سوزانا برخلاف او در رخوت خود فرو می‌رفت، سستی که به تبدلی شبیه بود، اکثر اوقات مرا ندیده می‌گرفت و به طرز گستاخانه‌ای در حالی که هنوز مشغول صحبت بودم پشتش را به من می‌کرد. با پوست برنزه طلایی رنگ و

چشمان درشت و تیره‌اش زنی زیبا بود ولی گمان نمی‌کنم خودش از آن آگاه بود. کسی را نداشت که به او نمایش دهد، بجز خانواده و به همین دلیل هم خیلی کم به سر و وضعش می‌رسید، گاهی حتی موهایش را هم شانه نمی‌زد و تمام روز با روب‌دوشامبر و دمپایی‌های پشم‌گوسفند، خواب‌آلود و غمگین دراز می‌کشید. بعضی وقت‌ها برعکس، مانند شاهزاده خانمی موریش<sup>۱</sup> خیره‌کننده و باشکوهی در حالی که موهای بلند تیره‌رنگش را با شانه‌ای صدفی بالا زده و گردنند طلایش خطرگردن زیبایش را نمایانگر می‌ساخت ظاهر می‌شد. وقتی حالش خوب بود جلوی دوربین من می‌ایستاد، یک بار سر میز به من پیشنهاد کرد از او عکس برهنه بگیرم. این عمل تحریک‌آمیز او مانند بمبی در خانواده بسیار محافظه‌کار ترکید، دونیا الویرا تقریباً دچار سکت<sup>۲</sup> دوم شد و دیه‌گو با بی‌زاری از جا پرید و بی‌مقدمه صندلی‌اش را برگرداند. اگر ادواردو شوخی نکرده بود ماجرای جدی در پی آن به وقوع می‌پیوست. آدلا با آن چهره خرگوش مانند پسر از کک مک و چشمان آبی‌اش بدون تردید زشت‌ترین فرزند خاندان دومینگز بود، اما دوست‌داشتنی‌ترینشان محسوب می‌شد. شادی‌اش مانند نور روز بود، می‌توانستیم رویش حساب کنیم او روحیه همه را خوب می‌کرد، حتی در تاریک‌ترین ساعات زمستان هنگامی که باد در میان سفال‌های بام زوزه می‌کشید و از ورق‌بازی زیر نور شمع خسته بودیم. پدرش، دون سباستیان، او را می‌پرستید. هیچ چیز از او دریغ نمی‌کرد و نیمه‌شوخی نیمه‌جدی از او می‌خواست تا از دواج نکند تا از وی در دوران پیری ننگه داری نماید.

زمستان آمد و رفت و پشت سر خود دو کودک و یک پیرمرد را با ذات‌الریه مرده بر جا گذاشت. مادر بزرگی که در خانه دومینگز زندگی می‌کرد هم فوت کرد، وقتی حساب کردند بیش از یک قرن عمر کرده بود، چون اولین عشای ریانی‌اش را در سالی که شیلی از اسپانیا اعلام استقلال کرد، یعنی در سال ۱۸۱۰ برگزار کرده بود. همگی را با تشریفات اندکی در گورستان کوچک

کالوفو که در اثر باران‌های سیل آسا تبدیل به مرداب کوچکی شده بود، دفن کردند. تا ماه سپتامبر باران بند نیامد، هنگامی که بهار از راه رسید و همه جا شکوفا شد بالاخره توانستیم به حیاط رفته و لباس‌ها و تشک‌های کپک‌زده‌مان را زیر نور خورشید پهن کنیم. دوتیا الورا آن چند ماه را پیچیده در شال به سر برده و از رختخواب به روی صندلی و بلعکس جابجا شده و روز به روز ضعیف‌تر شده بود. هر ماه یواشکی از من می‌پرسید که آیا خبری هست یا نه و چون خبری نبود با درماندگی و استیصال بیش‌تری برای من و دیه‌گو دعا می‌کرد تا برایش نوه‌هایی دست و پا کنیم. علی‌رغم شب‌های بلند زمستان دیگر از شوهرم هراس نداشتم. ما با هم تقریباً مانند دو دشمن وارد تاریکی می‌شدیم و من همیشه با همان احساس عصبانیت و سرخوردگی اولین شب باقی می‌ماندم. به نظر من این طور می‌آمد که من همیشه قدم اول را برمی‌دارم، ولی شاید هم این چنین نبود. با فرارسیدن بهار دوباره تنها در جنگل‌ها و به سمت کوه‌های آتشفشان می‌راندم، چهارنعل تاختن در آن فضای باز پهناور به گونه‌ای نیازم به عشق را ارضا می‌کرد و خستگی سواری بر خواسته‌های سرکوب شده‌ام غالب می‌گشت. شب در حالی که از قطرات نم باران خیس شده بودم و اسبم عرق کرده بود به خانه باز می‌گشتم و ساعت‌ها در وانی که عطر پرتقال در آن ریخته بودم دراز می‌کشیدم. مادرشوهر نازنینم با لحنی ملایم و انتقادآمیز به من تذکر می‌داد که سواری و حمام برای زهدان خوب نیستند و باعث نازایی می‌شوند. دوتیا الورا زن ساده‌ای بود، سراپا خوبی و مایل به خدمت، روح شفافش از میان آب‌های آرام چشمان آبی‌اش پیدا بود، مادری که دلم می‌خواست می‌داشتم. ساعت‌ها کنارش می‌نشستم و او در حالی که برای نوه‌هایش بافتنی می‌کرد برایم داستان‌های تکراری زندگی‌اش در کالوفو را تعریف می‌نمود و من با تحمل رنج این حقیقت که مدت زیادی زنده نخواهد بود به او گوش می‌دادم. در آن وقت شک داشتم که داشتن فرزندی من و دیه‌گو را به هم نزدیک سازد ولی هیچ چیز بیش‌تر از این نمی‌خواستم که بتوانم هدیه کوچکی به دوتیا الورا تقدیم کنم. وقتی زندگی را

بدون او در آن جا مجسم می‌کردم، اندوهی تسکین‌ناپذیر بر دلم چنگ می‌انداخت.

قرن نوزدهم تمام شد و شیلیایی‌ها دست و پا می‌زدند تا جایی برای خود در اراپه پیشرفت صنعتی که در اروپا و شمال آمریکا حرکت می‌کرد باز کنند ولی خاندان دومینگز مانند اکثر خانواده‌های محافظه‌کار از تغییر رسوم سنتی و گرایش به تقلید آیین خارجی‌ها دلواپس و متوحش بودند. دون سباستیان هر وقت روزنامه‌های کهنه‌ای که به دستش می‌رسید را خوانده و از پیشرفت‌های فن‌آوری آگاه می‌شد می‌گفت: «ابزار شیطانی». پسرش ادواردو تنها کسی بود که به آینده علاقه‌مند بود، دیه‌گو در دنیای خودش زندگی می‌کرد، سوزانا همیشه سردرد داشت و آدلا هم هنوز از لاک خود بیرون نیامده بود. با این‌که در جایی بسیار پرت و دورافتاده زندگی می‌کردیم موج‌های کوچک ترقی به ما می‌رسیدند و نمی‌توانستیم تغییرات اجتماعی را نادیده بگیریم. ساتیآگو بیش‌تر از کاستیل و لئون دستخوش تب جنون‌آمیز ورزش‌های مختلف و بازی و پیاده‌روی در هوای آزاد که درخور انگلیسی‌های عجیب و غریب است شده بود. کولاک هنری که از فرانسه به قاره ما تاخته روح تازه‌ای در حال و هوای آن جا دمیده بود و صدای چکاچک ماشین‌های صنعتی آلمانی خواب بعدازظهر طولانی دوران استعمار شیلی را برهم زده بود. طبقه متوسط تازه به دوران رسیده و تحصیل‌کرده‌ای در حال شکل‌گیری و گسترش بود که می‌خواست چون ثروتمندان زندگی کند. تنش‌های اجتماعی پایه‌های کشور را با اعتصابات و آشوب‌ها و بی‌کاری می‌لرزاند و پلیس‌های سواره شمشیر از غلاف کشیده، مانند صدای غرش توپی که از دور به گوش برسد اثری روی نظم زندگی ما در کالوفو نداشتند. با وجودی که در املاک، مثل اجدادمان روی همان تختخواب‌های صد سال پیش می‌خوابیدیم، اما قرن بیستم داشت به ما هم می‌رسید.

مادربزرگم پائولینا بدجور افت کرده بود، این را فردریک ویلیامز و نی‌ویا دل‌یه برایم نوشتند، به بسیاری از ناخوشی‌های پیری تسلیم شده و دلهره

مرگ بر او مستولی گشته بود. وقتی سیورو دل بیه اولین بطری شراب تهیه شده از انگورهای دیررس را برایش آورده متوجه شده بود که چقدر پیر شده است، انگورهایی که شرابی خوش طعم و کم تانن که مشابه بهترین شراب‌های فرانسوی بود و به آن کارمیزه<sup>۱</sup> می‌گفتند و نامش را شراب پاتولینا نهادند. بالاخره شراب بی‌همتایی به دست آورده بودند که برایشان ثروت و شهرت به ارمغان بیاورد. مادر بزرگم با ظرافت آن را چشید. «متأسفم که نمی‌توانم لذتش را ببرم، بگذارید سایرین از آن بنوشند»، این را گفت و دیگر هرگز نامی هم از آن نبرد. از صدای بلند ساد و حرف‌های خودپسندانه‌ای که معمولاً هنگام پیروزی‌های تجاری‌اش بر زبان می‌راند خبری نبود، پس از عمری مبارزه طلبی فروتن شده بود. واضح‌ترین نشان ضعفش حضور روزمره کشیش معروف بد نام با ردای لکه‌دارش بود که دور افراد در حال مرگ می‌چرخید تا ثروتشان را قاب بزند. نمی‌دانم فکر خودش بود یا پیشنهاد آن ساحر پیر که مادر بزرگم تخت معروف اساطیری‌اش که نیمی از عمرش را در آن سپری کرده بود به زیرزمین تبعید کرد و به جای آن تخت سریازی تاشو و تشکی از موی اسب گذاشت. برای من این علایم هشداردهنده بودند و به محض خشک شدن گیل و لای راه‌ها به شوهرم اعلام کردم که باید به ساتیاگو بروم تا مادر بزرگم را ببینم. انتظار داشتم با کمی مخالفت روبرو شوم، ولی در زمانی کم‌تر از بیست و چهار ساعت دیه‌گو ترتیب سفرم با گاری به بندر را داد تا از آن جا با قایق به بال پارائیسو رفته و سپس به مقصد ساتیاگو ترن بگیرم. آدولا دیوانه‌وار مایل بود با من بیاید، آن قدر که روی زانوهای پدرش نشست و ریش‌هایش را نوازش کرد و به او التماس کرد تا اجازه دهد همراه من بیاید، دون سباستیان نمی‌توانست به این هوس تازه او جواب رد دهد، هر چند که دنیا لالویرا، ادواردو و دیه‌گو مخالف بودند. مجبور نبودند دلیل مخالفتشان را عنوان کنند، تصور می‌کنم جوی که در خانه مادر بزرگم مشاهده کرده بودند را مناسب او نمی‌دانستند و به نظرشان من به اندازه کافی بالغ و هافل نبودم که از

عهده‌نگهداری دخترک برآیم. ولی ما همراه یک جفت دوست آلمانی که به همان کشتی سفر می‌کردند روانه شدیم. روپوش بی‌آستین راهبان را روی لباس‌هایمان به تن کرده بودیم تا ما را از هرگونه گزند حفظ کند، آمین. همچنین زیر لباس‌هایمان کیسه‌ای کوچک دوخته بودیم که پول‌هایمان را در آن نگه داری می‌کردیم، دستور اکید داده بودند که با هیچ غریبه‌ای هم صحبت نشویم و تعداد چمدان‌هایمان آن قدر زیاد بود که برای سفر دور دنیا هم اضافی می‌نمود.

اگر مادر بزرگم بیمار نبود دو ماهی که با آدولا در ساتیاگو سپری کردیم می‌توانست فوق‌العاده باشد. او با شور و شوقی ساختگی به استقبالمان آمد، کلی برنامه برایمان طرح کرده بود، رفتن به مهمانی، تئاتر و سفر با ترن به ونیا دل‌مر تا نفسی کنار اقیانوس تازه کنیم، ولی در آخرین لحظه فردریک ویلیامز را با ما همراه کرد و خودش آن جا ماند، هنگامی که برای دیدن نیویا و سیورو دل‌پیه راهی تاکستان شدیم هم باز همین کار را کرد. اولین شراب‌های مخصوص صادرات در دست تهیه بودند. به نظر مادر بزرگم «شراب پاتولینا» نامی محلی می‌آمد و دلش می‌خواست آن را به اسمی فرانسوی تغییر دهد تا در ایالات متحده که بنا به عقیده وی هیچ کس چیزی از شراب سرش نمی‌شد فروش برود، ولی سیورو با این حيلة او مخالف بود. نیویا تارهای موی سفید پیدا کرده و کوچک‌ترین فرزندش را در آغوش گرفته بود، کمی چاق‌تر شده بود ولی به همان اندازه قبل شاداب و سرزنده و حاضر جواب و شیطان. در گوشم زمزمه کرد: «حالا دیگر از باردار شدن نمی‌ترسم چون بالاخره به سنی رسیدم که آن مرحله را پشت سر بگذارم»، هرگز تصورش را هم نمی‌کردم که چند سال بعد کلارای<sup>۱</sup> پیشگو یا به این جهان بگذارد، عجیب‌ترین فرزند بچه‌های عجیب و غریب خانواده دل‌پیه. رزای کوچک که زیبایی‌اش لب تحسین همگان را می‌گشود پنج ساله بود. متأسفم که عکس نمی‌تواند آب و رنگ او را نشان دهد، او با چشمان زرد و موهای زیتونی‌اش شبیه یکی از

موجودات دریایی است. فرشته‌گون و کمی برای منس کشند بود و مثل شیخ در نسیم ملایم زندگی حرکت می‌کرد. مادرش به شوخی می‌گفت: «این از کجا آمده؟ می‌بایست دختر روح‌القدس باشد.» این دختر زیبای کوچک آمده بود تانی‌ویا را به خاطر از دست دادن دو فرزندش بر اثر بیماری دیفتری و بیماری طولانی فرزند سوم که ریه‌هایش را از هم متلاشی و نابود ساخته بود تسلی دهد. سعی کردم در این باره بانی‌ویا صحبت کنم، می‌گویند هیچ دردی بدتر از از دست دادن فرزند نیست، ولی او موضوع را عوض کرد. تنها چیزی که از او دستگیرم شد این بود که قرن‌های متوالی است که زنان از درد زایمان رنج می‌کشند و فرزندانشان را در گور می‌کنند و او از این ماجرا مستثنی نیست. «خیلی خودستایانه است که تصور کنم خداوند مرا با اهدای این همه فرزند مورد عنایت قرار داده و همه‌شان بیش از خودم عمر خواهند کرد.»

پائولینا دل‌تیه سایه‌ای از خودش هم نبود، علاقه‌اش به غذا و تجارت را از دست داده و به سختی قادر به راه رفتن بود زیرا زانوانش قدرت نداشتند ولی از همیشه عاقل‌تر و درست‌اندیش‌تر بود. شیشه‌های کوچک داروهایش روی میز کنار تختش به صف چیده شده بودند و سه راهبه به نوبت از او مراقبت می‌کردند. مادر بزرگم حس کرده بود که دیگر موقعیت‌های چندانی برای دور هم بودن نخواهیم داشت و برای اولین بار در ارتباط با من حاضر به پاسخگویی سؤالات من شد. آلبوم عکس‌ها را با هم ورق می‌زدیم و برایم یکی یکی توضیح می‌داد، دربارهٔ تختخوابی که به فلورانس سفارش داده بود صحبت کرد و رقابتش با آماندا لوریل که الان به نظرش مسخره‌ترین کاری که کرده بود می‌آمد، در مورد پدرم و نقشی که سیورو دل‌تیه در زندگی‌ام بازی کرده بود حرف زد ولی با عزمی راسخ از کنار موضوع پدر بزرگ و مادر بزرگ مادری و محلهٔ چینی‌ها گذشت. به من گفتم که مادرم مدل آمریکایی بسیار زیبایی بوده است و همین. بعضی از بعدازظهرها در راهروی شیشه‌ای با نی‌ویا و سیورو دل‌تیه دور هم می‌نشستیم. وقتی سیورو از زندگی‌اش در سان‌فرانسیسکو و تجربیات جنگی‌اش تعریف می‌کرد، نی‌ویا یاد جزئیات

ماجرایهایی که در دوران انقلاب رخ داده بود می‌افتاد. آن زمان من یازده ساله بودم. مادر بزرگم هرگز اعتراضی نمی‌کرد، ولی عمو فردریک برایم گفت که او دل‌دردهای بسیار سختی دارد و هر روز صبح لباس پوشیدن برایش خیلی سخت است. با وفاداری به باورش مبنی بر این که همان سنی هستی که نشان می‌دهی چند تار مویی که بر سرش باقی مانده بود را رنگ می‌کرد، اما دیگر چون گذشته مانند طاووس یا جواهراتش جولان نداده و نمی‌خرامید. شوهرش با لحن مرموزی در گوشم زمزمه کرد «فرصت زیادی برایش نمانده.» خانه هم به فرسودگی بانویش شده بود، نقاشی‌هایی که دیگر وجود نداشتند بر روی کاغذ دیواری‌ها مریمی سفید از خود بر جا گذاشته بودند، از تعداد فرش‌ها و مبلمان کاسته شده بود، گلدان‌های گیاهان مناطق حاره در راهروی شیشه‌ای پژمرده و خاک خورده بودند و پرندگان در قفس‌هایشان خاموش. آنچه عمو فردریک در مورد تختخواب تاشوی سریازی مادر بزرگم نوشته بود واقعیت داشت. او همیشه بزرگ‌ترین اطاق خواب خانه را داشت و تختخواب معروف اساطیری‌اش در میان آن چون کلاه پوپ سر به فلک کشیده بود، از آن جا امپراطوری‌اش را می‌گرداند. هر روز صبح او را وسط تخت در میان تندیس‌های چند رنگه چوبی که چهل سال قبل توسط صنعتگران فلورانسی تراشیده شده بودند می‌دیدم که مشغول مطالعهٔ کتاب‌های حسابداری و دیکته کردن نامه‌ها و اختراع معاملات تجاری تازه است. زیر لحاف‌ها اندامش کوچک می‌شد و می‌توانست تصویری از زیبایی و شکنندگی از خود ارائه دهد. من عکس‌های بی‌شماری از او در آن رختخواب طلاکاری شده گرفته بودم و حالا می‌خواستم عکسش را در پیراهن خواب کرکی ساده و شال مادر بزرگی روی دوشش در تختخواب تاشو بگیرم، اما او مطلقاً زیر بار نرفت. متوجه شدم که صندلی‌های رویه ابریشمی فرانسوی و میز تحریر بزرگ چوب گل سرخش که اول و آخر نامش را با مروراید روی آن مثبت‌کاری کرده بودند، به انضمام تعداد زیادی فرش و نقاشی ناپدید شده‌اند و حالا تنها زینت آن جا صلیبی بزرگ است. فردریک ویلیامز توضیح داد که

اسباب‌ها و جواهراتش را به کلیسا داده است و به همین دلیل جای راهبه‌ها را با چند پرستار عوض کردیم و راهی پیدا کردیم که حتی اگر با توسل به زور هم شده جلوی ملاقات‌های کشیش پیشگو را بگیریم، چون علاوه بر بردن اشیا بر وحشت مستولی بر جو حاکم هم می‌افزود. ایوان رادوویک، تنها پزشکی که پائولینا به او اعتماد داشت کاملاً با کارهای ما موافق بود. دیدن دوباره آن دوست قدیمی خوب بود، بنا به گفته خودش زمان، فاصله، و سکوت، اثری بر دوستی واقعی ندارند، من در میان خنده‌هایم برایش اعتراف کردم که در خاطر من او همیشه بدل چنگیرخان بود. با خوش اخلاقی گفت به خاطر گونه‌های برجسته روسی‌ام است. هنوز هم به شکل نامفهومی شبیه خوانین تاتار بود، ولی ارتباط با بیماران در بیمارستان تهیدستان او را نرم‌تر کرده بود. علاوه بر آن در شیلی به چشم آن قدر غیر معمولی نمی‌آمد که در انگلستان، می‌توانست یکی دیگر از سرخیوستان آروکا یا توکی منتهی با قامتی بلندتر و تمیزتر باشد. او مردی آرام بود که با دقت گوش می‌داد، حتی به وراجی‌های بلاانقطاع آدلّا که در همان اولین نگاه عاشقش شده و چون عادت به گول‌زدن پدرش با زبان بازی داشت از همان روش هم برای فریب ایوان رادوویک استفاده می‌نمود.

بدبختانه دکتر او را به چشم دختری کوچک و بی‌گناه و بسیار باهوش و زرتنگ می‌دید. نادانی شدید آدلّا و پررویی و گستاخی عجیب و غریب در تعریف احمقانه‌ترین موضوعات ایوان رادوویک را آزار نمی‌داد، فکر می‌کنم برایش سرگرم‌کننده بود، البته از لوندی‌های به موقع آدلّا تا بناگوش سرخ می‌شد. او به انسان اعتماد به نفس می‌داد، متوجه شدم خیلی راحت با او درباره مسائل صحبت می‌کنم که به ندرت با دیگران مطرح می‌کنم از ترس این که مبادا حوصله آن‌ها را سر ببرد، مثلاً عکاسی. عکاسی برایش جالب بود زیرا چند سالی می‌شد که پزشکان اروپا و امریکا در طب از آن استفاده می‌کردند. از من خواهش کرد به او نشان دهم دوربین را چگونه دست می‌گیرند، می‌خواست از عمل‌های جراحی که کرده و علائم عیان بیمارانش

عکس گرفته و آرشیوی تهیه نماید تا در کلاس‌های درس و سخنرانی‌هایش از آن‌ها کمک بگیرد. با این هدف به سراغ دون خوان ریبرو رفتیم ولی دیدیم که آتلیه‌اش بسته و علامت فروش هم به درش نصب کرده‌اند. سلمانی همسایه‌اش به ما گفت که استاد به خاطر این که هر دو چشمش آب‌مروارید آورده دیگر کار نمی‌کند ولی نشانی خانه‌اش را به ما داد و ما برای ملاقاتش رفتیم. او در ساختمانی واقع در خیابان مونخیتاس<sup>۱</sup> زندگی می‌کرد، بنایی بزرگ و کهنه که مانند اشباح ناله می‌کرد و روزگار بهتری را به خود دیده بود. مستخدمی ما را از چندین اطاق که دیوارهایشان از کف تا سقف پوشیده از عکس‌های گرفته شده توسط دون خوان بودند به اطاق نشیمنی که مبل قدیمی از چوب ماهاگونی<sup>۲</sup> و صندلی‌های رویه‌رفته و مندرس داشت راهنمایی کرد. چراغ‌ها روشن نبودند. به همین خاطر چندین ثانیه طول کشید تا چشمان ما به نور نیمه‌تاریک آن جا عادت کند و استاد را دیدیم که با گریه‌ای روی زانویش کنار پنجره‌ای که آخرین انوار غروب از آن دیده می‌شد نشسته است. برخاست و با اطمینان شروع به قدم برداشتن کرد تا به ما سلام کند، اصلاً قادر به تشخیص ناینبایی‌اش نمی‌شدی.

در حالی که دو دستم را گرفته بود با تعجب گفت: «دوشیزه دل‌بیه! مرا ببخشید، حالا شما بانو دومینگز هستید، درست است؟» او را در آغوش کشیده و گفتم: «آرورا استاد، آرورا ای همیشه‌گی». بعد دکتر رادوویک را معرفی کرده و برایش توضیح دادم که به خاطر اهداف پزشکی مایل به فراگیری عکاسی است.

«دوست من، من دیگر قادر به تدریس نیستم. خداوند مرا به بدترین نحو تنبیه کرده، آن هم طوری که از همه دردناک‌تر است، چشمانم. مجسم کن یک عکاس نایبنا، شوخ‌چشمی روزگارا!»

هراسان پرسیدم: «شما اصلاً نمی‌بینید استاد؟»

«نه با چشمانم خیر، ولی هنوز دنیا را زیر نظر دارم. بگو ببینم آرورا خیلی

تغییر کرده‌ای؟ الان چه شکلی هستی؟ شفاف‌ترین تصویری که از تو دارم دختر سیزده ساله‌ای است که مانند قاطری لاجوج جلوی در آتلیه‌ام محکم ایستاده بود.»

«هنوز هم همان هستم دون خوان، خجالتی، احمق و کله‌شق.»  
«نه، نه، مثلاً برایم بگو موهایت را چگونه شانه کرده‌ای و چه رنگی پوشیده‌ای.»

رادوویک گفت: «خانم لباس سفید خنکی به تن دارد که دور یقه‌اش تور است، نمی‌دانم جنس پارچه‌اش چیست، چون از این چیزها سرد نمی‌آورم، و نوار زردی دور کلاهش است. به شما اطمینان خاطر می‌دهم که خیلی زیباست.»

حرفش را قطع کردم: «مرا شرم‌نده نکنید دکتر، از شما خواهش می‌کنم.»  
«و حالا لب‌های خانم گل انداخته‌اند.» و هر دویشان خندیدند. استاد زنگی را به صدا درآورد و مستخدمه با سینی قهوه وارد شد. ساعتی بسیار سرگرم‌کننده در حالی که درباره فن‌آوری‌های جدید و دوربین‌هایی که در سایر کشورها استفاده می‌شدند و این که چقدر علم عکاسی پیشرفت کرده گذرانیدیم. دون خوان ریبرو از تمام اطلاعات روز آگاه بود. هنگام خداحافظی استاد به ایوان رادوویک گفت: «آرورا تمرکز و انسجام و صبوری که لازمه هر هنرمند است را دارد. گمان می‌کنم برای پزشک خوب بودن هم باید همین خصوصیات را دارا بود. از او بخواهید کارهایش را به شما نشان بدهد، البته خودش فروتنی می‌کند مگر این که اصرارش کنید.»

چند روز بعد موقعیتی پیش آمد که همین کار را بکنیم. مادر بزرگم با دل‌درد بدی از خواب بیدار شده و مسکن‌های معمولش کمکی برای تسکین دردش نکرده بودند، بنابراین رادوویک را صدا کردیم که سریع خودش را رساند و ترکیب تریاک و الکل قوی به او خوراند و در تخت خواباندیمش و از اطاق بیرون آمدیم تا استراحت کند، رادوویک به من گفت که مادر بزرگم غده دیگری درآورده ولی به علت کهولت سن تاب جراحی دیگری را ندارد و از

زیر بی‌هوشی بیرون نخواهد آمد. تنها کاری که از دستمان برمی‌آید آرام کردن درد و کمک به اوست تا آرام بگیرد. می‌خواستم بدانم چقدر فرصت دارد ولی تعیین آن ساده نبود چون علی‌رغم سنش بسیار قوی بود و غده هم خیلی کند رشد می‌کرد. او به من گفت: «آماده باش آرورا، پایان او ممکن است ظرف همین چند ماه سر برسد.» نمی‌توانستم اشک نریزم. پائولینا دل‌پیه نمایانگر تنها ریشه‌های من بود، بدون او سرگردان می‌شدم و واقعیت این که دیه‌گو را به عنوان شوهر خویش داشتیم نه تنها از احساس من نسبت به فاجعه در حال وقوع نمی‌کاست، بلکه آن را تشدید هم می‌کرد. رادوویک دستمالش را به دستم داد و خاموش ایستاد، اشک‌هایم ناراحتش می‌کردند به همین دلیل سمتی دیگر را نگاه می‌کرد. از او قول گرفتم به موقع مرا خبر کند تا آخرین دقائق مادر بزرگم با او باشم. محلول تریاک اثر گذاشت و مادر بزرگم با سرعت آرام شد. وقتی که خوابش برد، ایوان رادوویک را تا در خروجی بدرقه کردم، آن جا از من سؤال کرد که آیا می‌تواند کمی نزد ما بماند، یک ساعتی آزاد بود و بیرون هوا بسیار گرم. آدولا خواب بعد از ظهرش را می‌کرد، فردریک ویلیامز برای شنا به باشگاه رفته بود و خانه بزرگ خیابان إخرسیتو لیبرتادور مانند کشتی لنگر گرفته شده بود. به او نوشیدنی خنکی تعارف کردم و در راهرویی شیشه‌ای مملو از گلدان‌های سرخس و قفس پرندگان نشستیم.

«سوتی بزیند دکتر رادوویک.»

«سوت؟ چرا؟»

«سرخپوستان عقیده دارند سوت باد را به وزیدن وامی‌دارد. برای تحمل

این گرما نیاز به نسیم داریم.»

«باشد، تا من سوت می‌زنم می‌توانم از شما خواهش کنم عکس‌هایتان را

برایم بیاورید، خیلی مایلم آن‌ها را ببینم.»

چندین جعبه آورده کنارش نشستم و سعی کردم کارها را برایش شرح

دهم. اول به او چند عکس از دورانی که هنوز به زیبایی بیش از محتوی

اهمیت می‌دادم و در اروپا گرفته بودم نشان دادم، بعد چاپ‌های طلای سفید

دوره ساتیآگو و سرخپوستان و کشاورزان را و در آخر عکس‌های خانواده دومینگز. آن‌ها را با همان دقتی که مادر بزرگم را معاینه می‌کرد نگاه کرد و هر از گاهی سؤالی می‌نمود. روی تصاویر خانواده دومینگز مکث کرد.

می‌خواست بداند این زن بسیار زیبا کیست.

«سوزانا، همسر ادواردو، جاری من.»

در حالی که دبه‌گو را نشان می‌داد گفت: «و گمان کنم این هم ادواردو

باشد.»

«نه این دبه‌گوست. چرا فکر کردید او شوهر سوزانا است.»

«نمی‌دانم، به نظرم...»

آن شب عکس‌ها را روی زمین پهن کرده و ساعت‌ها به آن‌ها خیره شدم.

خیلی دیر، اندوهگین و خسته به خواب رفتم.

باید با مادر بزرگم خدا حافظی می‌کردم چون وقت بازگشت به کالوفو بود.

در دسامبر آفتابی ساتیآگو، پائولینا دل‌یه خیلی حالش بهتر بود، زمستان آن جا برای او هم بسیار تنها و طولانی بوده و قول داد به جای رفتن به کنار دریا برای سال نو، کاری که هر کس می‌توانست برای فرار از گرمای ساتیآگو انجام دهد، با فردریک ویلیامز به دیدار ما بیایند. به قدری حالش خوب بود که با ترن همراه ما به بال پارائیسو آمد و از آن جا آدلا و من کشتی جنوب را گرفتیم.

ما پیش از کریسمس برگشتیم چون نمی‌توانستیم جشن مهم خانواده دومینگز را از دست بدهیم. از چندین ماه قبل دونیا‌الویرا سرپرستی تهیه هدایای روستاییان را به عهده داشت، هدایایی که یا در خانه تهیه شده و یا در شهر خریداری می‌شدند، اسباب‌بازی و لباس برای بچه‌ها، پارچه لباسی و کاموای بافتنی برای زنان و ابزار و آلات برای مردان. در آن روز حیوان و کیسه‌های آرد و سیب‌زمینی و شکر قهوه‌ای و لوبیا و برنج و گوشت قورمه و چای سبز ماته مخصوص بومیان آمریکای جنوبی و نمک و مربای به که در کتری‌های بزرگ مسی روی آتش هیزم تهیه شده بود هدیه می‌دادند. کارگران املاک از چهار جهت اصلی همراه زن و فرزندانشان برای جشن سال نو می‌آمدند، برخی از

آنان روزها در راه بودند تا برسند. گاو پروار و بز سر می‌بردند و بلال تازه و سیب‌زمینی آب‌پز می‌کردند، و دیگ‌های لوبیا ساعت‌ها آهسته روی آتش می‌پختند. کار من تزئین میزهای درازی بود که در حیاط گذاشته بودند و باید آن‌ها را با گل‌های وحشی و شاخه‌های کاج زینت می‌دادم و کوزه‌های شربت درست می‌کردم و به شراب‌ها آب اضافه می‌کردم طوری که باعث مستی بزرگ‌ترها نشده و بچه‌ها بتوانند همراه آرد سرخ شده از آن بتوشند. کشیشی برای دو سه روز می‌آمد می‌ماند و نوزادان را غسل تعمید می‌داد، گناهکاران نزدش اعتراف می‌کردند، زوج‌ها را به عقد هم درمی‌آورد و به اتهامات زناکاران رسیدگی می‌کرد. در نیمه‌شب بیست و چهارم دسامبر در مقابل محرابی که در هوای آزاد درست کرده بودیم مراسم دعای نیمه‌شب برگزار می‌شد، چون تعداد شرکت‌کنندگان خیلی بیش‌تر از آن بود که در کلیسای کوچک جا بگیرند و هنگام سحر پس از صرف صبحانه همراه یک شیر قهوه بسیار خوشمزه و نان تازه پخت و کره و مربا و میوه‌های تابستانی، مسیح کوچک را طی مراسمی همراه دسته‌ای شاد نزد یک‌ایک افراد می‌بردند تا همگی بوسه‌ای بر پاهای سرامیکی او بزنند. پس از آن دون سباستیان نام خانواده‌ای که بهترین رفتار اخلاقی را داشته اعلام می‌کرد و مجسمه را به عنوان جایزه به ایشان اهدا می‌نمود. برای مدت یک سال، تا کریسمس سال بعد جام کوچک گریستال که مجسمه در آن نگه داری می‌شد جای خاص و محترمی در کلبه روستایی که آن را برنده شده بود به خود اختصاص می‌داد و برایشان نعمت می‌آورد. تا وقتی که جام آن جا بود هیچ اتفاق بدی برای آن‌ها رخ نمی‌داد. دون سباستیان طوری برنامه‌ریزی کرده بود که هر خانواده یک بار موقعیت محافظت از مسیح کوچک را در زیر سقف خود به دست آورد. آن سال ما نمایش نمادین فرار سیدن قرن بیستم را هم که همه اعضای خانواده در آن بازی می‌کردند داشتیم، همه به غیر از دونیا‌الویرا که بیش از حد ضعیف بود و دبه‌گو که ترجیح می‌داد به امور فنی مانند نورپردازی و پشت پرده صحنه رسیدگی کند. دون سباستیان با خوش اخلاقی فوق‌العاده‌ای نقش

قرن کهنه را پذیرفت و غرغرکنان با رقص گام برمی داشت و یکی از فرزندان سوزانا که هنوز کهنه می بست نماد قرن جدید بود.

یک کلمه گفتن غذای مجانی کافی بود تا سر و کله چندین و چند سرخپوست پتوچه پیدا شود. آن‌ها بسیار فقیر بودند، زمین‌هایشان را از دست داده و دولت در برنامه‌های توسعه خود آن‌ها را نادیده می گرفت، اما از روی غرور با دست خالی نیامدند، زیر شغل‌هایشان چند سیب گندیده که خاک و عرق بدنشان روی آن‌ها نشسته و خرگوشی که بوی تعفن گرفته بود و چند بطری مویجی<sup>۱</sup> که عرق میوه‌ای بنفش‌رنگ که خود می خوردند برایمان آورده بودند. رئیس قبیله با سه زن و سگانش جلو آمد و به دنبال او حدود بیست نفر از اعضای قبیله‌اش. مردان هیچ وقت نیزه‌هایشان را پایین نمی آوردند و علی‌رغم سه قرن شکست و تحقیر چهره شجاعان را از دست نداده بودند. زنانشان اصلاً خجالتی نبودند، آن‌ها استقلال و قدرت مردان را داشتند، بین دو جنس مساواتی وجود داشت که نیویا دل بیه آن را تحسین می کرد. به زبان خودشان به ما سلامی رسمی دادند و با دون سباستیان با لقب «برادر» صحبت می کردند، او هم همراه پسرانش به استقبالشان رفته و برای شرکت در جشن از ایشان دعوت به عمل آورد، اگرچه با دقت آنان را زیر نظر داشتند، زیرا سرخپوستان با اولین بهانه دست به دزدی می زدند. پدر شوهرم عقیده داشت آن‌ها احساس مالکیت ندارند چون همیشه دسته جمعی زندگی کرده و در همه چیز با هم سهیم بوده‌اند ولی دیه گومی گفت سرخپوستانی که با این سرعت چیزی که مال خودشان نیست را برمی دارند هرگز به کسی اجازه نمی دهند متعلقاتشان را دست بزنند. از ترس این که مبادا مست شده و دست به خشونت بزنند، دون سباستیان برای تشویق رئیس قبیله بشکه‌ای لیکور به او اهدا کرد که نباید آن جا باز می شد. سرخپوستان حلقه‌ای بزرگ تشکیل داده و روی زمین نشستند و مشغول خوردن و نوشیدن و دود کردن چپن اشتراکی شده و سخنرانی‌های طولانی به زبان خودشان می کردند که

هیچ کس گوش نمی داد. آن‌ها با روستاییان کالوفو هم صحبت و نزدیک نمی شدند، هر چند که کودکانشان با هم بازی کرده و دور آن جا می دویدند. این جشن برایم بهترین موقعیت بود تا هر چقدر دوست دارم از سرخپوستان عکس بگیرم و با چند تن از زنان آنان با این فکر که بعداً آن طرف دریاچه به اردوگاهشان بروم سر صحبت را باز کردم. وقتی ته چراگاه را بالا می آوردند و حوصله‌شان از چشم‌انداز اطراف سر می رفت میخ‌های چادرهایشان را کشیده و پارس‌چاهش را لوله کرده و در جستجوی اردوگاهی دیگر راه می افتادند. اگر کمی وقت با ایشان صرف می کردم شاید به من و دوربین عادت می کردند. می خواستم از آن‌ها در حین کارهای روزمره عکس بگیرم، فکری که والدین شوهرم را به رحشت می انداخت، چون همه جور داستان وحشتناکی که موی پر اندام انسان راست می شد درباره این قبیله تعریف می کردند، قبیله‌ای که صبوری میسونرها در برابرش بی اثر بود.

مادر بزرگم پائولینا برخلاف قولی که به من داده بود آن سال تابستان به دیدارم نیامد. کشتی و ترن را می توانست تاب بیاورد ولی سفر دو روزه با گاری تا کالوفو او را می ترساند. نامه‌های هفتگی او تماس اصلی من با دنیای خارج بودند و همین طور که هفته‌ها سپری می شدند دل‌تنگی من بیش‌تر می شد. خلقم تغییر کرد، غیراجتماعی شدم و کم حرف و سرخوردگی‌ام را مانند دنباله سنگین لباس عروس، به دنبال خویش می کشیدم. تنهایی‌ام مرا به مادر شوهرم نزدیک‌تر کرد، زنی ملایم و محتاط که کاملاً به شوهرش وابسته بود و هیچ فکری از خود نداشته و قادر به مقابله با کوچک‌ترین مشکلات زندگی نبود، ولی نداشتن هوش و ذکاوتش را با خلوص نیت و مهربانی جبران می کرد. عصبانیت‌های خاموشم در کنار او ذوب می شدند، دنیا الیویرا خاصیت این را داشت که افکارم را متمرکز ساخته و تشویش خفقان‌آورم را تسکین دهد.

ماه‌های تابستان صرف درو کردن و رسیدگی به گوساله‌ها و توله‌های جدید و پختن کمپوت و مربا می شد. خورشید ساعت ۹ شب غروب می کرد



و روزها ابدی بودند. تا آن وقت خانه‌ای که پدر شوهرم برای دیه‌گو و من بنا کرده بود حاضر شد، محکم و نو و زیبا، دور تا دورش راهروی سقف‌دار داشت و بوی شیرین گِل تازه و چوب تازه اره شده و ریحان می‌داد. چون روستاییان در چهارطرف آن ریحان کاشته بودند تا چشم بد از ما دور بماند. خانواده شوهرم مقداری اساس به ما دادند که چندین نسل در خانواده گشته بود، بقیه‌اش را دیه‌گو بدون نظرخواهی از من در شهر خرید. به جای تخت پهن و بزرگی که تا آن روز در آن می‌خوابیدیم دو تخت یک نفره برنجی خرید و یک میز هم بین آن دو قرار داد. بعد از ناهار همه برای استراحت به اطاق‌هایشان می‌رفتند زیرا عقیده داشتند که گرما دستگاه گوارش را فلج می‌کند. دیه‌گو مدتی در تنوبی که زیر آلاچیق مو آویزان بود دراز می‌کشید و سیگارش را دود می‌کرد و پس از آن برای شنا راهی رودخانه می‌شد. دوست داشت تنها برود و چند بار که خواستم همراهی‌اش کنم ناراحت شد و من هم دیگر اصرار نکردم، وقتی دیدم که ما از آن ساعات خواب بعد از ظهر برای خلوت در اطاقمان استفاده نمی‌کنیم، آن وقت را برای خواندن کتاب یا کار کردن در تاریک خانه کوچکم گذاشتم. چون نمی‌توانستم به خوابیدن در وسط روز عادت کنم. دیه‌گو هرگز از من هیچ چیز نمی‌پرسید، کنجکاوی‌اش نسبت به فعالیت‌ها و احساسات من چیزی در حد رعایت ادب بود، هیچ وقت از تغییر حال و کابوس‌هایم که حالا با شدت و تعداد دفعات بیش‌تری به سراغم می‌آمدند و یا سکوت‌های سرسختانه‌ام بی‌صبوری نشان نمی‌داد. روزها بدون این که کلمه‌ای بینمان رد و بدل شود می‌گذشت، ولی به نظر می‌رسید که اصلاً متوجه نشده است. مانند زره‌ای سکوت‌م را به تن کرده و حساب ساعت‌ها را داشتم تا ببینم چه کسی در این مسابقه پیروز می‌شود، ولی در آخر من تسلیم می‌شدم چون سکوت روی من بیش از او سنگینی می‌کرد. قبلاً هنگامی که در یک تخت می‌خوابیدیم خودم را به خواب زده و نزدیکش می‌خوابیدم، از این طریق پلی به روی شکافی که هر روز بینمان عمیق‌تر می‌شد می‌زدم. در طول آن در آغوش گرفتن‌هایی که به ندرت اتفاق می‌افتاد، به دنبال لذت و

کامجویی نبودم زیرا تصورم را هم نمی‌کردم که ممکن باشد، بلکه در جستجوی مایه دلگرمی و تسلی بودم. چند ساعتی با خیال این که او را به دست آورده‌ام می‌گذشت ولی بعد سپیده می‌زد و همه چیز به همان صورتی که بود بازمی‌گشت. وقتی به خانه جدید رفتیم آن نزدیکی تصنعی هم دود شد و به هوا رفت. فاصله تخت‌خواب‌هایمان گسترده‌تر و خصمانه‌تر از متلاطم‌ترین رودهای خروشان بود. البته گاهی اوقات که کابوس بچه‌های پیمانای سیاه به سراغم می‌آمد و در خواب جیغ می‌کشیدم بلند می‌شد و مرا در آغوش می‌گرفت تا آرام شوم. شاید تنها ارتباط ما همان لحظات بود. او نگران آن کابوس‌ها بود، می‌ترسید تبدیل به دیوانگی شوند و شیشه کوچکی محلول تریاک آورد و آن را با لیکور پرتقال مخلوط کرده و به خورد من می‌داد تا بخوابم و خواب‌های شیرین ببینم. به غیر از فعالیت‌های مشترک با سایر اعضای خانواده، من و دیه‌گو تقریباً هیچ وقت با هم نبودیم. اغلب برای گشت به کوه‌های سمت آرژانتین و یا برای خرید به شهر می‌رفت، گاهی دو سه روز بدون توضیح دور از خانه می‌ماند و من در اضطراب و پریشانی غرق می‌شدم، فکر می‌کردم نکند اتفاقی برایش افتاده باشد، ولی ادوار دو مرا آرام کرده و می‌گفت برادرش همیشه این طور بوده، مردی تنها که در آغوش عظمت طبیعت بزرگ شده و به سکوت عادت دارد، از وقتی که خیلی جوان بوده نیاز به فضای زیادی در اطراف خود داشته، روحی سرگردان دارد و اگر در خانواده‌ای که افرادش به این نزدیکی درهم تنیده‌اند پا به جهان نگذاشته بود حتماً دریا نورد می‌شد. یک سال از ازدواجمان می‌گذشت و من احساس گناه می‌کردم، نه تنها فرزندی برایش نیاورده بلکه حتی نتوانسته بودم به خود علاقه‌مندش کنم چه رسد به عشق. من یک کمبود زنانه اساسی داشتم. گمان می‌کردم مرا صرفاً به خاطر این که به سن ازدواج رسیده انتخاب کرده است، والدینش به او فشار آورده‌اند تا عروسی پیدا کند، و من اولین و یا شاید تنها کسی بودم که در سر راهش پیدا شده بود. دیه‌گو عاشق من نبود. این را از اول دانسته بودم، ولی غرور اولین عشق در سن نوزده سالگی هیچ مشکلی را

لاینجل نمی بیند. فکر کرده بودم با پایداری و پشتکار و پاکدامنی و نجابت و عشوه‌گری و لوندی درست مانند داستان‌های دخترانی که در مان‌ها خوانده بودم می‌توانم او را فریب دهم. در پریشان‌حالی و اضطراب این که چه کمبودی در من وجود دارد، ساعت‌های طولانی وقتم را صرف گرفتن عکس خودم و تماشای خویش در آینه قدی که به آتلیه‌ام آورده بودم می‌کردم. صدها تصویر از خودم گرفته‌ام، برخی لباس پوشیده و بعضی برهنه. از تمام زوایا خودم را بررسی کردم و تنها چیزی که یافتم غروبی غم‌انگیز بود. دونیا‌الویرا نشسته بر صندلی و ناتوان و علیل، زندگی خانواده را بدون این که کوچک‌ترین نکته‌ای از چشمانش دور بماند نظاره می‌کرد و از غیبت‌های طولانی دیه‌گو و اندوه من آگاه بود، دو و دورا با هم جمع زده و به نتایجی رسید. آسیب‌پذیری اش و عادت به مطرح نکردن احساسات که خاص فرهنگ شیلیایی هاست، مانع از آن می‌شد که مستقیماً با مسئله رودررو شود، ولی در ساعت‌های زیادی که کنار یکدیگر بودیم نزدیکی و الفت بین ما شدیدتر و شدیدتر شد، ما مثل مادر و دختر شدیم. بنابراین با احتیاط و بسیار ملاحظه‌کارانه، به کندی و آهسته آهسته با من درباره مشکلاتی که در آغاز ازدواج با شوهرش داشته صحبت می‌کرد. او خیلی جوان عروسی کرده و تا پنج سال بچه‌دار نشده، و چندین حاملگی ناکام داشت که او را دل‌شکسته کرده بود. در آن روزها سیاستیان دومینگر ناپخته بود و احساس مسئولیت چندانی در زندگی زناشویی نمی‌کرد، بی‌قرار و دمدمی و عیاش و میگسار و زن‌بازه بود، البته دونیا‌الویرا این لغت را به کار نمی‌برد، تردید دارم که اصلاً آن را بلد بود. احساس تنهایی می‌کرد و دور از خانواده‌اش، وحشت‌زده و بی‌کس، متقاعد شده بود ازدواجش اشتباهی محض بود که تنها چاره‌اش مرگ است. «ولی خداوند التماس‌های مرا شنید و ادواردو را پیدا کردیم و سیاستیان یک شبه مرد دیگری شد. هیچ پدر و شوهری بهتر از او پیدا نمی‌شود، ما بیش از سی سال است که با هم هستیم و هر روز من برای زندگی خوبی که دارم خدا را شکر می‌کنم. تو باید دعا کنی دختر، خیلی کمک

می‌کند.» من دست به دعا بلند کردم اما می‌بایست یا شور و شوقم کم بوده باشد یا ثبات قدمم زیرا هیچ چیز عوض نشد. ظن و شک من از چندین ماه قبل شروع شده بود ولی فکر آن را از سر بیرون کرده و از خودم مشمئز می‌شدم؛ نمی‌توانستم تن به چنین افکاری بدهم و چنین جنبه‌ای اهریمنی در شخصیت خودم نمی‌دیدم. به خودم می‌گفتم چنین اوهمات و برداشت‌های سطحی فقط از شیطان برمی‌آید، اندیشه‌هایی که مرتب ریشه دوانیده و چون غده‌ای مرگ‌بار در مغزم رشد می‌کرد، باید یا بی‌رحمی با آن‌ها مبارزه می‌کردم اما کینه‌توزی و بغض چون موربانه ذهنم را می‌خورد. اول عکس خانوادگی بود که به ایوان رادویک نشان داده بودم. چیزی که به چشم ما نمی‌خورد، چون به قول استادم خوان ریبرو از روی عادت فقط آنچه را که دوست داریم می‌بینیم، ولی آنچه ما نمی‌دیدیم به صورت سیاه و سفید در تصویر مشخص بود. زبان غیرقابل خطای حرکات بدن، نگاه‌ها، همگی در عکس‌ها شفاف و زلال بودند. پس از تردیدهای اولیه بیش‌تر و بیش‌تر به دوربینم رو کردم. به بهانه درست کردن آلبوم عکسی از دونیا‌الویرا، مرتب در حال عکاسی از خانواده بودم، تصاویری که در خلوت تاریک‌خانه‌ام چاپ کرده و با دقتی خبیثانه مطالعه‌شان می‌کردم. مجموعه‌ای مفلوک از استاد مبهم و نامشخصی که فقط برای خودم با غیض و خشمی که داشتم قابل رؤیت بود. با نهادن دوربین جلوی چهره‌ام، که چون نقابی مرا نامرئی می‌ساخت، می‌توانستم در آن واحد در حالی که فاصله سرد و غیردوستانه‌ام را حفظ می‌کنم روی همه چیز تمرکز داشته باشم. در اواخر ماه آوریل هنگامی که هوا رو به خنکی گذاشت و ابرها به دور کوه‌های آتشفشان حلقه زدند و طبیعت در تدارک پاییز کم‌کم خود را برای انزوا و خلوت خویش آماده می‌نمود، در نظرم نشانه‌هایی که از طریق تصاویر برایم بر ملا شده بودند کافی آمدند و مانند هر زن حسود دیگری دست به کار مأموریت انزجارآمیز تحت نظر گرفتن دیه‌گو شدم. وقتی بالاخره واژه‌ای برای چنگکی که مثل خار در گلویم گیر کرده بود پیدا کردم احساس کردم که در مردابی افتاده و دارم

فرق می‌شوم، نام آن قلاب حسادت بود. آدمی که آن را تجربه نکرده باشد نمی‌داند چقدر آزاردهنده و دردآور است و یا قادر به تصور دیوانگی‌هایی که از انسان سر می‌زند نیست. در طول سی سال عمرم فقط یک بار طعم آن را چشیده‌ام، ولی همان یک بار چنان زخم‌های عمیقی در من باقی گذاشته‌اند که هنوز خوب نشده‌اند و امیدوارم که هرگز هم نشوند چون یادآورنده خوبی برای بعدهاست. دیه‌گو مال من نبود، هیچ انسانی نمی‌تواند متعلق به دیگری باشد، و واقعیت این که من زنش بودم هیچ حقوقی نسبت به او یا احساساتش به من نمی‌داد، عشق قراردادی آزاد است که می‌تواند با جرعه‌ای آغاز و به همان ترتیب هم به پایان رسد. هزاران خطر عشق را تهدید می‌کنند، ولی اگر زوج‌ها از عشقشان دفاع کنند می‌توانند نجاتش دهند، عشق می‌تواند چون درختی رشد کرده سایه و میوه به بار آورد، اما این فقط زمانی روی می‌دهد که هر دو شریک آن را بخواهند. دیه‌گو هرگز آن را نمی‌خواست، عشق ما از اول نفرین شده بود. امروز این را می‌فهمم ولی آن وقت کور بودم، اول از غیض و عصبانیت و بعد هم از اندوه و نومیدی.

با جاسوسی کردن کم کم متوجه شدم توضیحات شوهرم درباره غیبت‌هایش با واقعیت‌ها جور در نمی‌آیند. هنگامی که مثلاً با ادواردورفته بود شکار، چند ساعت قبل یا بعد از او پیدایش می‌شد. وقتی سایر مردها در کارگاه چوب‌بری و یا مشغول داغ زدن گله یا جمع کردنشان بودند یکبار سر و کله دیه‌گو در حیاط خانه پیدا می‌شد و سر میز شام وقتی موضوع را پیش می‌کشیدم می‌فهمیدم که در طول روز اصلاً با آنها نبوده است. برای خرید آذوقه به شهر می‌رفت اما دست خالی برمی‌گشت، ظاهراً می‌گفت دنبال چیزی که می‌گشته پیدا نکرده، در حالی که آن چیز بسیار معمولی و مثلاً آره یا تبر بود. در ساعات بی‌شماری که خانواده دور هم بودند به هر قیمتی شده سعی می‌کرد حرف نزنند، همیشه او بود که بازی با ورق را ترتیب داده و یا از سوزانا درخواست می‌کرد تا آواز بخواند. اگر سوزانا دچار یکی از سردردهایش می‌شد، بلافاصله حوصله دیه‌گو سر می‌رفت و در حالی که

تفنگش را روی دوشش گذاشته بود بر پشت اسبش می‌نشست و می‌رفت، نمی‌توانستم بدون این که متوجه‌ام شود و یا دیگران مشکوک شوند سوار بر اسب دنبالش بروم ولی می‌توانستم وقتی خانه است مراقبش باشم. این طور بود که متوجه شدم بعضی وقت‌ها نیمه‌شب از تخت بیرون می‌آید ولی علی‌رغم آنچه تا به حال تصور می‌کردم برای برداشتن غذا به آشپزخانه نمی‌رود، وارد حیاط خلوت شده و برای یکی دو ساعتی ناپدید شده و بعد آرام دوباره به تخت بازمی‌گردد. تعقیب کردنش در تاریکی راحت‌تر از روز بود که یک دوچین چشم ما را می‌پاییدند، فقط کافی بود بیدار بمانم و سر میز شام یک گیلان شراب را نخورم و هنگام خواب از محلول تریاک و الکل استفاده نکنم. شبی در نیمه ماه می‌زیر نور کم سوی چراغ نفتی که همیشه زیر صلیب روشن می‌گذاشتیم، دیدم که بلند شد و شلوار و چکمه و پیراهنش را پوشید و کتش را برداشته و از اطاق بیرون رفت. چند لحظه صبر کردم، بعد با سرعت از رختخواب بیرون آمده و تعقیبش کردم، قلم داشت از سینه‌ام بیرون می‌زد. در سایه‌های خانه نمی‌توانستم درست او را ببینم، ولی وقتی از حیاط خلوت بیرون رفت، زیر نور ماه که چند ثانیه‌ای همه آسمان را روشن کرده بود سایه‌اش کاملاً نمایان شد. آسمان از لایه‌های ابر پوشیده بود و وقتی جلوی ماه قرار می‌گرفتند همه چیز را در تاریکی مطلق فرو می‌بردند. صدای پارس سگ‌ها به گوشم خورد و ترسیدم به طرفم بیایند و حضورم بر ملا شود، اما این کار را نکردند، بعد فهمیدم که دیه‌گو جلوتر آن‌ها را بسته است. شوهرم یک دور کامل خانه را چرخ زد و پس از آن با سرعت به طرف اصطبل که اسب‌های مخصوص خانواده در آن نگه داری می‌شد گام برداشت، میله در را با مشت براند و وارد شد. همان جا در چند قدمی، با پای برهنه و پیراهن خواب نازک، در پناه درخت نارونی صبر کردم، مطمئن بودم دیه‌گو سوار بر اسب بیرون می‌آید و من قادر به دنبال کردنش نخواهم بود. برای مدتی که به نظر بسیار طولانی آمد منتظر شدم، ولی اتفاقی نیفتاد. ناگهان از میان لنگه باز در لحظه‌ای نوری به چشمم خورد، نمی‌دانم نور شمع بود یا چراغ نفتی

کوچک. دندان‌هایم به هم می‌خوردند، و از ترس و سرما می‌لرزیدم. داشتم نومید می‌شدم و می‌خواستم برگردم ناگهان سایه‌ای دیدم که از سمت شرق می‌آمد، مسلماً از خانه بزرگ اصلی نمی‌آمد، سایه هم وارد اصطبل شد و در را پشت سرش بست. پانزده دقیقه‌ای گذشت تا تصمیم بگیرم، بعد خودم را وادار کردم تا چند قدمی بردارم. از سرما خشک شده و به سختی می‌توانستم حرکت کنم. در حالی که به طرف در می‌رفتم وحشت کرده بودم، نمی‌دانستم اگر دیه‌گو مچ مرا هنگام جاسوسی بگیرد چگونه واکنش نشان خواهد داد، ولی قادر به عقب‌نشینی هم نبودم. به نرمی در را فشار دادم، راحت باز شد چون میله‌ای که آن را چفت می‌کرد بیرون بود و از داخل بسته نمی‌شد، مثل دزدی شبگرد به درون خزیدم. داخل اصطبل تاریک بود اما نور کم‌رنگی در ته آن سوسو می‌زد، به طرف آن نوک پا راه افتادم، تقریباً نفس نمی‌کشیدم، نیازی به این همه احتیاط نبود چون گاه و علوفه صدای پایم را می‌گرفت، چند تا از اسب‌ها بیدار بودند، صداهای کوتاه پی در پی حرف زدن تند و نفس‌هایشان و وول‌زدنشان را می‌شنیدم.

زیر نور رنگ‌پریده چراغ نفتی که به تیرک چوبی آویزان شده و باد آن را به سوسوزدن وامی‌داشت، آن‌ها را دیدم. روی دسته‌ای گاه پتویی پهن کرده بودند، زیر پالتوی ضخیمش کاملاً برهنه بود. موهایش را رها کرده و دسته‌ای از آن روی صورتش ریخته بود، پوست مسی طلایی‌رنگش زیر نور نارنجی چراغ نفتی می‌درخشید. دیه‌گو فقط پیراهنش را بر تن داشت. چنان عاشقانه و تسلیم بودند که نامربوط بودن حضورم در آن‌جا را کاملاً احساس کردم. در حقیقت من اصلاً وجود نداشتم، ادواردو و سه فرزندش هم وجود نداشتند، فقط خودشان دو نفر بودند و عشقی که به هم پیوندشان می‌داد. شوهرم هرگز این چنین نوازشم نکرده بود. به راحتی می‌شد فهمید که هر دو هزارن بار با یکدیگر این چنین بوده و سال‌هاست که یکدیگر را دوست می‌دارند. بالاخره فهمیدم دیه‌گو با من ازدواج کرده بود چون پرده‌ای می‌خواست تا رابطه عاشقانه‌اش با سوزانا را در پس آن پنهان کند. در یک لحظه تمام قطعات این

معمای دردناک پیدا شده و سر جای خود قرار گرفتند، حال می‌توانستم توضیحی برای بی‌تفاوتی‌اش نسبت به خودم پیدا کنم، غیبت‌هایی که با سردردهای سوزانا مقارن می‌شدند، رابطه ناراحت و عصبی‌اش با برادرش ادواردو و رفتار فریبکارانه‌اش نسبت به سایر اعضای خانواده و این‌که چگونه همیشه ترتیبی می‌داد تا نزدیک سوزانا باشد، او را لمس کند، پایش به پای او بخورد، دستش کنار بازو یا شانه و گاهی هم گویی تصادفی بوده به دورگردن یا کمرش باشد، نشانه‌های غیرقابل خطایی که عکس‌ها برایم برملا کرده بودند. به یادم آمد که چقدر دیه‌گو فرزندان او را دوست می‌داشت، حدس زدم که احتمالاً باید بچه‌های خودش باشند و نه برادرزاده‌هایش، هر سه آن‌ها چشمان آبی که نشان خانواده دومی‌نگز بود داشتند. بی‌حرکت ایستاده، کم‌کم یخ زده بودم، طوری از هم کام‌جویی می‌کردند که گویی تا آخر عمر فرصت دارند. به نظر شبیه دو عاشقی که عجلوانه در رابطه‌ای پنهانی هم‌دیگر را دیده‌اند نمی‌آمدند، بلکه بیش‌تر مانند تازه عروس و دامادی بودند که دومین هفته ماه عسلشان را پشت سر می‌گذارند، آن هنگامی که عشق هنوز دست‌نخورده است ولی اعتماد و شناخت دوجانبه هم به آن اضافه شده. با این حال من هرگز چنین صمیمیتی را با شوهرم تجربه نکرده و در بی‌پرواترین و گستاخانه‌ترین تخیلاتم هم تصور چنین نزدیکی را نمی‌کردم. خاموش و آهسته عقب نشسته و به خانه بازگشتم در حالی که سردی یخ‌زده شب بی‌رحم و بی‌امان در روحم ریشه می‌دواند.

دوگانگی عمیقی در درونم مرا به ورطه خود فرو می‌برد، احساس می‌کردم سرگیجه‌ای مرا به پایین می‌کشاند و سوسه‌ای مرا به سوی نابودی و غرق شدن در اندوه و ترس هل می‌دهد. خیانت دیه‌گو و وحشتم از آینده مرا معلق گذاشته و دست‌آویزی برای نجات خود نداشتم، گمگشته و از اندوه بی‌تاب بودم. حمله عصبی توأم با خشمی که اول تکانه داد مدت زیادی به طول نینجامید، پس از آن دردی جانکاه و کشمکش روحی مرا زیر پای خود له کرد. من زندگی‌ام را با اعتماد به دستان دیه‌گو سپرده بودم، او یا من عهد بسته



با من زده تا شاید از این راه وابستگی شدیدش به زن برادرش را از بین ببرد، ولی به جای این که کمکی برایش بوده باشد همه چیز را راحت ترک کرده زیرا با این کار شک و تردیدهای ادواردو و خانواده ضعیف تر شده اند. در هر حال او از این که من بالاخره ماجرا را کشف کرده ام خوشحال بود چون فریب دادم برایش عذاب آور بوده است. صحتی علیه من نداشت، در این باره به من اطمینان خاطر داد. من همسر خوبی بودم و قلباً، عمیقاً از این که نمی توانست محبت و عشقی که لایقش هستم را به من بدهد متأسف بود. هر بار که از کنار می گریخته تا با سوزانا باشد احساس زبونی و بدبختی می کرده و چقدر راحت شده بود که دیگر مجبور نبود به من دروغ بگوید. حالا همه چیز باز روشن شده بود.

«و ادواردو به حساب نمی آید؟»

«آنچه بین او و سوزانا می گذرد مربوط به خودشان است. الان ارتباط من و تو است که باید درباره اش تصمیم بگیریم.»

«تو تصمیمت را گرفته ای دیه گو. من این جا کاری ندارم، به خانه برمی گردم.»

«حالا این جا خانه توست، من و تو زن و شوهریم اُرورا. آنچه خداوند به هم پیوند زده نمی توانی از هم جدا کنی.»

به او خاطر نشان کردم: «این تو هستی که ده فرمان مقدس را زیر پا گذاشته ای.»

«ما می توانیم مانند خواهر و برادر با هم زندگی کنیم. به چیزی نیاز نخواهی داشت من به تو احترام خواهم گذاشت و حمایت خواهم کرد، تو آزاد خواهی بود تا خودت را وقف عکاسی یا هر کاری که دوست داری کنی. تنها خواهشی که از تو دارم این است آبروریزی نکنی.»

«تو نمی توانی از من چیزی بخواهی دیه گو.»

«من برای خودم خواهش نمی کنم. من پوستم کلفت است و می توانم چون یک مرد با همه چیز رودررو شوم. به خاطر مادرم خواهش می کنم. او طاقش را ندارد.»

بنابراین محض دنیا الیورا ماندم. نمی دانم چگونه می توانستم لباس پوشیده و آبی به صورتم بزنم و موهایم را شانه کنم و فنجانی قهوه نوشیده و به دنبال کارهای روزانه ام بروم. نمی دانم چطور در سر میز ناهار یا سوزانا رویرو می شدم و چه توضیحی برای چشمان ورم کرده ام به والدین شوهرم می دادم. آن روز بدترین روزها بود، احساس می کردم کتک خورده و منگم و با کوچک ترین حرفی اشک هایم می خواستند سرازیر شوند. آن شب تب کردم و استخوان هایم درد می کرد ولی روز بعد آرام تر بودم. امسب را زین کرده و به سوی تپه ها تاختم. به زودی باران گرفت ولی من به چهارنعل راندم ادامه دادم تا آن جا که مادریام دیگر قادر به ادامه نبود، پس از آن از اسب پایین آمده و در بین علف های بلند گل و لای و زیر درختان در حالی که سر می خوردم و می افتادم و دوباره بلند شده از ته دل فریاد می کشیدم زیر باران تند می رفتم. شنل خیس شده ام چنان سنگین شده بود که آن را انداختم و رفتم، از سرما می لرزیدم ولی در درون می سوختم. غروب برگشتم، صدایم رفته و تب داشتم. فنجانی جای داغ نوشیده و به تخت رفتم. از بقیه اتفاقات چیز چندانی به یاد ندارم چون در طول هفته های بعد با مرگ دست و پنجه نرم می کردم و فرصتی برای فکر کردن به ماجرای غم انگیز ازدواجم نداشتم. شبی که با پای برهنه و نیمه عریان در اصطبل گذرانده بودم و چهارنعل تاختم زیر باران فردای آن مرا دچار ذات الریه ای کرد که نزدیک بود بمیرم. مرا با گاری به بیمارستان آلمان ها بردند و در آن جا پرستاری ژرمن با موهای بافته طلائی با سرسختی و تلاشش از مرگ نجاتم داد. چون اسطوره ای با دستانی محکم چون هیزم شکنان و مرا مانند نوزادی بلند می کرد و با صبوری دایه ای مهربان ماهرانه قاشق سوپ مرغ را در گلویم می ریخت.

در اوایل ماه جولای، هنگامی که زمستان واقعاً شروع شده و تنها چیزی که دیده می شد آب و باران های سیل آسا و سیل و باتلاق و باران و باز هم باران بود، دیه گو و دو تن از کشاورزان آمدند تا مرا که در پتو و پوست بسته بندی شده بودم به کالوفو ببرند. روی گاری را با پارچه ضخیمی که با موم ضد آب

شده بود کشیده بودند و تختی در آن قرار داده و حتی متقلی هم برای از بین بردن رطوبت روشن کرده و در آن گذاشته بودند. در حالی که در پيله‌ای از پتو و پوست عرق می‌ریختم سفری آهسته و کند را به مقصد خانه انجام دادم. ديه‌گو در کنارمان سوار بر اسب می‌آمد. گاهی وقت‌ها چرخ‌ها در باتلاق فرو می‌رفتند و گاوها قدرت نداشتند که گاری را بیرون بکشند و مردان مجبور می‌شدند تخته‌های الوار روی گل و لای گذاشته و هل بدهند. ديه‌گو و من در طول آن سفر یک روزه طولانی یک کلمه با هم حرف نزدیم. در کالوفو دونیا الویرا برای خوش آمدگویی به استقبال آمد، از خوشحالی اشک می‌ریخت و دست‌پاچه و عصبی بود و کلفت‌ها را به جنب و جوش واداشته بود تا هر چه زودتر منقل‌ها و بطری‌های آب گرم و سوپ خون گوساله‌ای که برای برگرداندن رنگ و رو و احیای زندگی برایم درست کرده بودند را بیاورند. می‌گفت آن قدر برایم دعا کرده که خداوند دلش برایم سوخته است. به بهانه این که هنوز احساس ضعف می‌کنم از او خواهش کردم اجازه دهد در خانه بزرگ بمانم و او مرا در اطافی کنار اطاق خودش مستقر کرد. برای اولین بار در زندگی طعم محبت و مراقبت مادرانه را چشیدم. مادربزرگم پائولینا دل‌پیه که بسیار مرا دوست می‌داشت و خیلی برایم زحمت کشیده بود عادت به نشان دادن احساساتش نداشت، در حالی که قلبی بسیار با احساس داشت. می‌گفت لطافت و ترکیب عشق و عسل و ترحم که مرتب در نقاشی‌های سالنامه‌ها با تصویر شیفته و مسحور مادران در کنار گهواره نوزادانشان دیده می‌شوند فقط در برابر جانوران بی‌دفاعی چون بچه‌گربه‌ها قابل قبول است، ولی در مورد انسان‌ها چنین حالتی داشتن حماقت محض است. در رابطه ما همیشه لحنی بلند و گوش‌خراش وجود داشت، ما به ندرت یکدیگر را دربر می‌گرفتیم، مگر دوران کودکی که من کنارش می‌خوابیدم و به طور کلی با هم برخوردی بی‌حوصله و تند داشتیم که برای هر دویمان ناراحت‌کننده بود. من هر وقت چیزی می‌خواستم رفتاری چنان ملایم پیدا می‌کردم که به نظر مسخره می‌آمد، اما آنچه را که در جستجویش بودم به دست می‌آوردم زیرا مادربزرگ

شگفت‌انگیزم به راحتی نرم می‌شد و بیش‌تر برای فرار از ابراز احساساتش بود تا به خاطر ضعف شخصیتی که تسلیم می‌شد. برخلاف او دونیا الویرا موجودی ساده بود که برایش متلک‌ها و گوشه‌زنی‌های من و مادربزرگم عملی تهاجمی و نفرت‌انگیز محسوب می‌شد. من طبیعتی مهربان داشتم. او دستم را در دستانش می‌گرفت و مرا می‌بوسید و در آغوش می‌کشید، دوست داشت موهایم را شانه بزند، شخصاً به من مغز استخوان و روغن ماهی می‌داد و کافور به پشتم می‌مالید و با مالیدن روغن اکالیپتوس و پیچیدنم در میان پتو توجه می‌کرد تا زودتر عرق کرده و بهبود یابم. نگرانم بود و مواظب بود خوب غذا بخورم و استراحت کافی کنم و شب‌ها به من قطره تریاک می‌خوراند و کنار تختم می‌نشست و دعا می‌خواند تا خوابم ببرد. هر روز صبح از من می‌پرسید که کابوس دیده‌ام یا نه و از من می‌خواست تا همه را با جزئیات برایش تعریف کنم، «چون وقتی درباره‌شان حرف بزنی از ترس‌هایت کاسته می‌شود.» وضع مزاجی خودش خوب نبود اما خدا می‌داند از کجا نیروی آن را می‌یافت که از من پرستاری کرده و کنارم بماند و من وانمود می‌کردم شکننده‌تر از آنچه بودم هستم تا آهنگ ساده و روستایی زندگی در کنار مادربزرگم را طولانی‌تر کنم. می‌گفت: «فرزندم زودتر خوب شو، شوهرت به تو در کنار خود احتیاج دارد»، هر چند که ديه‌گو مرتب می‌گفت بهتر است من بقیه زمستان را در آن خانه بزرگ سپری کنم. آن هفته‌هایی که دوران نقاهت ذات‌الریه‌ام را زیر سقف او گذراندم برایم تجربه‌ای عجیب بود. مادربزرگم طوری از من مراقبت می‌کرد و عشقی به من می‌داد که هرگز از ديه‌گو نمی‌توانستم دریافت کنم. آن عشق بدون قید و شرط و آرام برایم چون مرهم بود و کم‌کم دیگر نمی‌خواستم بمیرم و از احساس تنفر شدید می‌کردم که نسبت به شوهرم پیدا کرده بودم کاسته می‌شد. احساس ديه‌گو و سوزانا را درک کرده و به سرنوشت تن داده بودم. عشق آن‌ها می‌بایست چون زلزله نوعی نیروی طبیعی می‌بود که اراده قدرتی بر آن نداشت. مجسم می‌کردم که پیش از تسلیم شدن به آن عشق چقدر با آن مبارزه کرده‌اند. از چه ممنوعیات و

تحریم‌هایی می‌بایست گذشته تا با یکدیگر باشند، چه شکنجه دردآوری است هر روز در حالی که از آتش اشتیاق درونی می‌سوزند به رابطه‌ای خواهر و برادرانه تظاهر کنند. دیگر از خود نمی‌پرسیدم چگونه ممکن است نتوانند بر امیال خود غلبه کرده و از خودخواهی‌هایی که باعث می‌شد فاجعه‌ای برای نزدیک‌ترین خویشاوندانشان ایجاد کنند دست بردارند، چون دروناً آنان را احساس می‌کردم. من دیه‌گورا عاشقانه دوست داشته و می‌توانستم احساس سوزانا را به او درک کنم. آیا من هم در شرایطی مشابه همین کار را می‌کردم؟ گمان نمی‌کردم، ولی دانستنش غیرممکن بود. با وجودی که احساس شکست در من به قوت خود باقی بود، توانستم از نفرتم دست کشیده خود را در شرایط دیگری در این اوضاع فلاکت‌بار قرار دهم. بیش‌تر دلم برای ادواردو می‌سوخت تا برای خودم. او سه فرزند داشت و عاشق زنش بود، این فاجعه خیانت‌بار برای او بدتر بود تا من. بنابراین به خاطر برادر شوهرم هم مجبور بودم زیان در دهان بگیرم. اما بار سنگین رازی که دیه‌گو چون سنگ آسیابی بر گردنم نهاده بود حالا با دستان مهربان دنیا‌الویرا سبکتر شده و تسکین یافته بود. به احترام و محبتی که از آغاز نسبت به آن زن داشتم، حوق‌شناسی، و سپس هم اضافه شده بود. مانند سگ کوچکی به او چسبیده بودم، به حضورش، صدایش و بوسه‌ای که بر پیشانی‌ام می‌زد نیاز داشتم. احساس می‌کردم موظفم که از او در برابر رویداد ویرانگری که در بطن خانواده‌اش در حال وقوع است محافظت کنم. حاضر بودم در کالوفو مانده و تحقیری که بر من چون زنی شکست‌خورده وارد آمده بود را نادیده بگیرم چون اگر می‌رفتم و او حقیقت را می‌فهمید از شدت ناراحتی و خجالت می‌مرد. زندگی او به دور محور خانواده و احتیاجات یکایک افرادی که در آن چهاردیواری می‌زیستند می‌گشت، تمام دنیای او همین بود. قرار من با دیه‌گو این بود تا روزی که دنیا‌الویرا زنده است نقشم را بازی کنم و پس از آن آزاد خواهم بود، اجازه می‌داد بروم و هرگز با من تماس نمی‌گرفت. من می‌بایست با تنگ‌اسف‌بار لقبی متارکه کرده، به راهم ادامه می‌دادم و دیگر هرگز نمی‌توانستم

دوباره ازدواج کنم، ولی حداقل مجبور نبودم با مردی که دوستم ندارد زندگی کنم.

\* \* \*

در اواسط ماه سپتامبر، هنگامی که برای ادامه اقامت در منزل والدین شوهرم دیگر بهانه‌ای در دست نداشتم و موقعی که قرار بود به زندگی مشترک با دیه‌گو برگردم، تلگراف ایوان رادوویک رسید. در چند خط به اطلاع رساننده بود که باید فوراً به ساتیآگو برگردم زیرا مادربزرگم به آخرین روزهای خود نزدیک می‌شد. ماه‌ها انتظار این خبر را داشتم اما وقتی تلگراف رسید احساس کردم مرا با چماق کتک مفصلی زده‌اند. از شدت اندوه و تعجب گیج و سرگشته بودم. مادربزرگ من جاودان بود. نمی‌توانستم او را به شکل زنی سالخورده بدون مو، شکننده و کوچک مجسم کنم، در نظرم او زیرک و تیزبین با چندین کلاه‌گیس روی سر و حریم و شکم‌پرست چون گذشته بود. دنیا‌الویرا مرا در آغوش کشید و گفت که نباید احساس تنهایی کنم، من الان خانواده دیگری دارم و متعلق به کالوفو هستم و او هر چه از دستش برآید می‌کند تا طوری که پائولینا دل‌پیه از من مواظبت می‌کرده، مواظبت باشد. در بستن دو چمدانم به من کمک کرد و دوباره ردای بی‌آستین قلب مقدس مسیح را به تنم کرد و تا می‌توانست باری از نصیحت و اندرز بر دوشم نهاد. برای او ساتیآگو کانون شرارت و ظلم و ستم و سفر به آن پر مخاطره و خطرناک بود. درست وقتی بود که پس از زمستان طولانی کارگاه چوب‌بری را دوباره راه‌اندازی می‌کردند و بهانه خوبی به دست دیه‌گو داد تا علی‌رغم پافشاری مادرش همراه من به ساتیآگو نیاید. ادواردو مرا به قایق بدرقه کرد، همه خانواده جلوی در خانه بزرگ ایستاده و برایم دست تکان می‌دادند: دیه‌گو، والدین شوهرم، آدولا، سوزانا، بچه‌ها، و چندین خدمتکار. نمی‌دانستم که دیگر هرگز آن‌ها را نخواهم دید.

پیش از رفتن سراغ تاریک‌خانه‌ام رفتم، از آن شب مرگ‌آور اصطبل به آن



جا نرفته بودم، شخصی تمام عکس‌هایی که دیه‌گو و سوزانا در آن بودند را برداشته بود، اما چون دربارهٔ نگاتیوها نمی‌دانست آن‌ها دست‌نخورده باقی مانده بودند. بازماندهٔ اسناد رقت‌انگیز دیگر به درد نمی‌خوردند، بنابراین نابودشان کردم. نگاتیوهای سرخپوستان و مردم اطراف کالوفو و سایر اعضای خانواده را در چمدانم گذاشتم چون نمی‌دانستم برای چه مدت می‌روم و نمی‌خواستم آسیب ببینند. من سوار بر اسب در حالی که چمدان‌هایم را بر پشت قاطر پیسته بودند، همراه ادواردو به راه افتادم، در طول مسیر گاهی می‌ایستادیم چیزی می‌خوردیم و استراحتی می‌کردیم. برادر شوهرم، آن مرد تنومند خرس‌مانند، طبیعت لطیف و آرام مادرش را داشت با همان سادگی تقریباً کودکانه. ما با هم صحبت‌هایی کردیم که هرگز نکرده بودیم. اعتراف کرد که در کودکی شعر می‌سراییده و اضافه کرد چطور می‌شود در میان چنین طبیعت زیبایی زندگی کرد و شعر نگفت، و در این حال به مناظر اطراف و چشم‌انداز جنگل و آب‌های اطرافمان اشاره کرد. به من گفت هیچ چیز نمی‌خواهد و برخلاف دیه‌گو کوچک‌ترین کنجکاری نسبت به سایر جاهای دنیا ندارد و کالوفو برایش کافی است. وقتی هنگام جوانی به اروپا سفر کرده بود احساس گمگشتگی و ناراحتی می‌کرده و نمی‌توانست دور از سرزمینی که آن قدر دوست می‌داشت زندگی کند. می‌گفت خداوند خیلی نسبت به او دست و دل‌باز بوده که او را در میان بهشتی زمینی آفریده است. در بندر با هم خداحافظی کرده و لحظه‌ای یکدیگر را دربر گرفتیم. در گوشش زمزمه کردم: «خداوند به همراهت باشد ادواردو.» از خداحافظی جدی و صمیمانهٔ من یکه خورد.

فردریک ویلیامز در ایستگاه منتظرم بود و مرا با کالسکه به خانه واقع در اِجِرَسیتو لیرتادور برد. از این که خیلی لاغر شده بودم تعجب کرده بود و توضیح من مبنی بر این که سخت بیمار بوده‌ام او را قانع نکرد. از زیر چشم مرا تحت نظر داشت و با اصرار دربارهٔ دیه‌گو سؤال می‌کرد و می‌پرسید آیا خوشبختم یا خیر و خانوادهٔ شوهرم چطور آدم‌هایی هستند و آیا من به زندگی

در آن جا عادت کرده‌ام یا نه. خانهٔ مادر بزرگم از یکی از باشکوه‌ترین کاخ‌های کوچک آن محله مثل صاحبش زهوار در رفته و نزار شده بود. کزکره‌ها از لولاهایشان آویزان بودند و دیوارها رنگ باخته. باغ طوری به حال خود رها شده بود که حتی آمدن بهار هم نتوانسته بود تغییری در حال و روزش ایجاد کند و هنوز در ماتم‌زدگی زمستان به سر می‌برد. درون خانه بدتر بود، سالن‌هایی که روزگاری از زیبایی چشم را خیره می‌کردند تقریباً خالی بودند، اسباب‌ها و فرش‌ها و اشیاء هنری ناپدید شده و هیچ اثری از آن تابلوهای معروف امپرسیونیسم که چند سال قبل چنان سروصدا به پا کرده بودند، نبود. عمو فردریک توضیح داد مادر بزرگم در آماده ساختن خود برای مرگ تقریباً همه را به کلیسا داده است. بعد با چشمک شیطنت‌باری اضافه کرد: «ولی تصور می‌کنم پول‌هایش دست نخورده‌اند چون هنوز هر پنی را حساب می‌کند و دفاتر سیاه‌اش زیر تختش هستند.» او که فقط محض این که دیده شود به کلیسا می‌رفت، او که آن قدر از جماعت راهبه‌های چاق و گنده متنفر بود و از کشیشان به خاطر شایعه‌پراکنی‌ها و پرحرفی‌ها و دستان همیشه دراز کرده برای گدایشان متزجر بود، به میل و خواستهٔ خودش مقدار چشمگیری از دارایی‌اش را برای کلیسای کاتولیک کنار گذاشته بود. همیشه در امور مالی تیزبین و زیرک بود و حالا هم در بستر مرگ برای خود چیزی را می‌خرید که در زمان حیاتش به آن نیازی نداشت. ویلیامز از همه بهتر مادر بزرگم را می‌شناخت و به نظرم او را همان قدر دوست می‌داشت که من دوستش داشتم. برخلاف پیش‌بینی‌های حسودانه، نه تنها ثروتش را نذزدید و او را در ستین پیری تنها نگذاشت، بلکه سالیان متمادی مراقب منافع خانواده هم بود. او شوهری بود که لیاقت پائولینا را داشت و تا دم مرگ در کنارش ماند و همان طور که بعدها نشان داد کمک بزرگی برای من در زندگی شد. پائولینا خیلی عاقل و منطقی نبود، داروهای مسکنی که می‌خورد او را بدون خاطره و خواسته‌ای در حالت غفلت و فراموشی نگه می‌داشت. در طول آن چند ماه پوست و استخوان شده بود چون نمی‌توانست غذا بخورد و توسط لولهٔ

پلاستیکی که از بینی اش رد کرده بودند به او شیر می دادند. تقریباً مویی بر سرش باقی نمانده و چشمان درشت تیره اش تبدیل به دو نقطه ریز روی صفحه ای پرچروک شده بودند. خم شدم تا ببوسمش، اما مرا نشناخت و رویش را برگرداند، اما در آن واحد دستش در هوا در جستجوی دستان شوهرش می گشت و هنگامی که ویلیامز دست او را گرفت چهره اش آرام شد. عمو فردریک به اطلاع رساند که: «ما نمی گذاریم درد بکشد آروم، برای همین هم مقدار متناهی مورفین به او تزریق می کنیم.»

«به پسرانش خبر داده اید؟»

«بله دو ماه پیش برایشان تلگراف فرستادم اما جوابی نیامد و تردید دارم آمدنشان دیگر فایده ای داشته باشد، زمان پائولینا کوتاه است.» و درست بود، پائولینا دل یه فردای آن روز در سکوت مرد. شوهرش، دکتر رادویک، سیور، نیویا و من در کنارش بودیم، پسرانش مدت ها بعد همراه وکلایشان آمدند تا برای ارثیه ای که هیچ کس دعوی بر سر آن نداشت، مشاجره کنند. دکتر لوله غذای مادر بزرگم را در آورده و ویلیامز دستکش به دستان او کرده بود زیرا بیخ زده بودند. لبانش کیود شده و رنگش خیلی پریده بود، تنفس مرتب نامحسوس تر می شد، نشانی از درد و عذاب در او نبود و در لحظه ای ناگهان تمام شد. رادویک نبضش را در دست گرفت و برای مدت یک یا شاید هم دو دقیقه نگه داشت و سپس مرگ او را اعلام کرد. سکوتی آرام در اطاق حکمفرما بود، داشت اتفاق مرموزی می افتاد. شاید روح مادر بزرگم از بدنش جدا شده و حالا چون پرنده ای سرگردان به دورش می چرخید و از ما خداحافظی می کرد. با مرگ او احساس بی کسی کردم، احساسی بسیار بسیار قدیمی که نمی توانستم نامی یا توضیحی برایش پیدا کنم تا این که چند سال پیش که اسرار گذشته ام روشن شدند متوجه شدم که مرگ پدر بزرگم تائو چی یین که سال ها قبل روی داده بود هم مرا غرق در اضطرابی مشابه کرده بوده است. زخم آن هنوز پابرجا و حالا دوباره با همان درد جان سوز سر باز کرده بود. احساس تنهایی و بی کسی مطلق، احساس یتیمی که هنگام مرگ

مادر بزرگم به من دست داد مشابه همان احساسی بود که در پنج سالگی هنگامی که تائو چی یین از زندگی ام ناپدید شد به من دست داد. تصور می کنم غم های کهنه بچگی، از دست دادن های مکرری که برای سال ها زیر لایه های حافظه ام مدفون شده بودند چون ازدهایی چندسر و ترسناک سر بر آورد تا مرا ببلعد. مادری که هنگام تولد من مرده بود، پدری که از وجود بی اطلاع بود، مادر بزرگی که بدون هیچ گونه توضیحی ناگهان مرا به دست پائولینا دل یه سپرده و از همه مهم تر مرگ ناگهانی کسی که از همه بیش تر در دنیا دوستش می داشتم، پدر بزرگم تائو چی یین.

نه سال از آن روز ماه سپتامبر که پائولینا دل یه فوت کرد می گذرد، آن روز و سایر بدیاری ها را پشت سر گذاشته ام و حالا می توانم با دلی آرام مادر بزرگ باشکوهم را به یاد بیاورم. برخلاف آنچه در ابتدا تصور می شد او در سیاهی بی کران مرگ ناپدید نشد، بخشی از او همیشه کنارم ماند، مانند تائو چی یین، دو روح کاملاً متفاوت که با من هستند و هدایت می کنند، اولی در گشودن مسائل منطقی و دومی در حل کردن مشکلات احساسی، ولی روزی که مادر بزرگم روی آن تخت تاشوی سربازی آخرین نفسش را کشید به هیچ وجه نمی دانستم که برمی گردد و برای همین خاطر سوگ و ماتم بر من غلبه کرد. اگر می توانستم احساساتم را بیان کنم شاید کم تر زجر می کشیدم، ولی غم او مانند قطعه ای یخ بزرگ در درونم گیر کرده و باید سال ها بگذرد تا ذوب شود. وقتی پائولینا مرد گریه نکردم. سکوت حاکم بر اطاق به نظرم نوعی اشتباه تشریفاتی می آمد، چون زنی که مانند پائولینا دل یه زندگی کرده بود باید به طرزی نمایشی می مرد و با همراهی ارکستر برایش آواز می خواندند، در عوض خداحافظی اش خاموش بود، تنها کار محتاطانه ای که در طول عمرش کرد همین بود. مردها از اطاق بیرون رفتند و نیویا و من با دقت آخرین لباسش را در سفر آخرت که یک پیراهن کلیسای کارملیت ها بود و یک سالی می شد که در گنجش آویزان کرده بود تنش کردیم، اما نتوانستیم جلوی وسوسه خود را بگیریم و زیر آن بهترین لباس های زیر ابریشمی صورتی کیود

کارم فراهم کنم. علی‌رغم راهنمایی‌ها و آموزش‌های مادر بزرگم من هیچ وقت راه تجارت مفید و پرسود را فرا نگرفتم، من هرگز ثروتمند نخواهم شد و از این بابت خوشحالم. فردریک ویلیامز مجبور به درگیری با وکلا نبود چون برخلاف آنچه سال‌ها در موردش گفته بودند هیچ علاقه‌ای به پول نداشت. علاوه بر آن زنش در زمان زنده بودن خیلی به او داده بود و او هم که مردی محتاط بود آن را در جایی امن نگه می‌داشت. پسران پائولینا نتوانستند ثابت کنند ازدواج مادرشان با سریشخدمت قبلی‌شان غیرقانونی بوده و در نتیجه مجبور شدند عمو فردریک را به حال خود رها کنند. به تاکستان‌ها هم نتوانستند دست‌اندازی کنند چون به نام سیورو دل پیه بود، بنابراین به سراغ کلیسا رفتند تا سرمایه‌ای که مادرشان به آن‌ها داده بود را بازستانند و بهانه‌شان این بود که زن بیمار را از دیگرهای جوشان دوزخ ترسانده و پول‌هایش را گرفته‌اند، اما تاکنون هیچ‌کس نتوانسته چیزی از کلیسا ببرد چون همان‌طور که همه می‌دانند خداوند حامی آن جاست. در هر حال آن قدر پول مانده بود که پسران و چند تن از اقوام و حتی وکلا تا امروز با آن زندگی کنند.

یکی از شادی‌های آن هفته ظهور دوباره سنوریتا ماتیلده پی‌ندا در زندگی ما بود. در روزنامه خوانده بود که پائولینا دل پیه فوت کرده و به خودش دل و جرأت داده بود تا به خانه‌ای که دوران انقلاب از آن بیرونش انداخته بودند بازگردد. با یک دسته گل آمد. پدروتی کتاب‌فروش هم همراهش بود. در طول آن چند سال پخته‌تر شده و من اول او را نشناختم، برخلاف او پدرو همان مرد ریزنقش و طاس با ابروانی شیطانی و چشمانی آتشین بود.

پس از گورستان و انبوه مردم و دعا‌های نُه روزه و توزیع صدقات و پول امور خیریه که طبق خواسته مادر بزرگ مرحومم پرداخت شد، گرد و غبار مراسم تدفین تماشایی بر خاک نشست و فردریک ویلیامز و من خود را در خانه خالی تنها یافتیم. ما در راهروی سرپوشیده شیشه‌ای می‌نشستیم تا در خلوت خود بر جای خالی مادر بزرگم دریغ خورده و سوگواری کنیم، چون هیچ کدامان اهل گریه و زاری نبودیم به یاد افتخارات فراوان او و کاستی‌های اندکش افتادیم.

فرانسوی‌اش را به او پوشانیدیم. هنگامی که جسدش را بلند کردم متوجه شدم چقدر لاغر و نحیف شده بود، تنها چیزی که از او باقی مانده مشتی استخوان و پوستی شل بود. در سکوت برای همه زحماتی که برایم کشیده بود تشکر کردم، کلمات پرمهری به زبان می‌راندم که هرگز جرأت نمی‌کردم در زمان زنده بودنش با صدای بلند به او ایراز کنم. دستان زیبایش، پلک‌های چین‌خورده و پیشانی اشرافی‌اش را بوسیدم و از او برای بدخلفی‌های دوران کودکی، دیرکردم برای خداحافظی و مارمولک خشکی که با سرفه دروغین از دهانم بیرون داده بودم و سایر شرخی‌هایی که کرده و همه را تحمل کرده بود معذرت خواستم، در این حال نی‌ویا به بهانه مرگ پائولینا دل پیه آرام آرام در غم فرزندان از دست رفته‌اش اشک می‌ریخت. پس از این که مادر بزرگم را لباس پوشانیدیم، عطر گاردینا به او زده و پنجره‌ها را باز کردیم تا همان‌طور که دوست داشت نسیم بهاری وارد شود. نه روی آینه‌ها را با پارچه پوشانیدیم و نه لباس سیاه به تن کردیم و نه به خانه حال و هوای عزادادیم، پائولینا دل پیه مانند ملکه‌ای جالب و خیره‌ساز زندگی کرده و حقیقت بود زیر نور خورشید ماه سپتامبر از او تجلیل به عمل آوریم. ویلیامز هم همین نظر را داشت، او شخصاً به بازار رفت و کالسکه را پر از گل‌های گوناگون کرد تا خانه را تزئین کنیم.

هنگامی که دوستان و اقوام با لباس عزا، دستمال به دست آمدند از دیدن آن جا شمشز شدند چون تا به حال مجلس ختمی در روز روشن، بدون اشک و آه و گل‌های مخصوص عروسی ندیده بودند. بیچ‌بیچ کنان شروع کردند درباره نقشه‌کشی صحبت کردن و تا سال‌ها بعد، حتی هنوز، کسانی هستند که مرا با دست به دیگران نشان داده و می‌گویند من از مرگ پائولینا دل پیه خوشحال شدم زیرا تصور می‌کردم می‌توانم بر ثروتش چنگ بیندازم. من هیچ چیز به ارث نبردم چون پسرانش با سرعت به کمک وکلایشان همه را بردند، ولی در هر صورت نیازی به آن نداشتم چون پدرم به اندازه کافی برایم گذاشته بود تا زندگی آبرومندانه‌ای داشته باشم و مابقی‌اش را هم می‌توانم با درآمد

به من قبولاند که نیازی به بازگشت نزد شوهرم ندارم و هزاران بهانه برای عدم بازگشتم برای سالیان متمادی خواهم داشت، البته مطمئن بودم دیه‌گو مرا برای برگشتن به کالوفو تشویق نخواهد کرد چون به نفعش بود که من تا جایی که ممکن است دور از آن جا باشم. و اما در مورد دنیا البر برای نرم و مهربان چاره‌ای جز آرام کردنش از طریق مکاتبات مرتب نبود. مسئله فقط وقت‌کشی بود چون قلب مادر شوهرم ضعیف بود و بنا به تشخیص پزشکش مدت زیادی عمر نمی‌کرد. عمو فردریک به من اطمینان خاطر داد که برای ترک شیلی عجله‌ای ندارد، من تنها خانواده‌اش بودم و مرا مانند دختر یا نوه‌اش دوست داشت.

«هیچ کس را در انگلستان نداری؟»

«هیچ کس.»

«می‌دانی صحبت‌های زیادی درباره سابقه تو می‌شود، مردم می‌گویند تو اشراف‌زاده و رشکسته‌ای هستی و مادر بزرگم هرگز آن را تکذیب نکرد.»  
با تعجب در حالی که می‌خندیدم گفتم: «اصلاً دور از حقیقت نیست  
آرورا.»

من هم خندیدم: «پس تو نشان خانوادگی نداری که جایی پنهانش کرده باشی.»

جواب داد: «نگاه کن فرزند عزیز.»

کنش را درآورد و دگمه‌های پیراهنش را باز کرد و زیر پیراهنش را بیرون کشید و پشتش را به من نشان داد. همه جا اثر زخم‌های وحشتناک ضربدری بود.

«تازایانه. صد ضربه شلاق برای دزدیدن تنباکو طبق قانون استرالیا، پیش از این که با قایقی کوچک فرار کنم پنج سال زندان بودم. یک کشتی دزدان دریایی چینی مرا از آب‌ها گرفت و مانند برده از من کار کشیدند ولی به محض این که خشکی از دور نمایان شد دوباره فرار کردم. بنابراین از این راه و آن راه خودم را به سانفرانسیسکو رساندم. لجه من تنها چیزی است که مرا به اشراف

«حالا می‌خواهید چه کنید عمو فردریک؟»

«یستگی به تو دارد آرورا.»

«به من؟»

با همان لحن آرامی که سؤال می‌کرد پرسید: «فرزند عزیز، از چشمانم دور نمانده که درست غذا نخورده‌ای.»

«من خیلی ناخوش بودم و از دست دادن مادر بزرگم هم بسیار غمگینم کرده عمو فردریک. فقط همین، من خوریم، واقعا می‌گویم.»

«متأسفم که مرا دست کم می‌گیری آرورا. من یا باید بسیار مرد احمق و یا نسبت به تو بسیار بی‌احساس بوده باشم که متوجه حال روحی‌ات نشده باشم، به من بگو چه اتفاقی برایت افتاده و شاید بتوانم کمکی کنم.»

«هیچ کس نمی‌تواند به من کمک کند عمو.»

«بگو و خواهیم دید.»

در آن هنگام متوجه شدم هیچ کس را در دنیا نداشتم که به او اعتماد کنم و فردریک ویلیامز ثابت کرده بود که مشاور فوق‌العاده‌ای است، تنها فرد خانواده که منطقی بود. راحت می‌توانستم ناراحتی‌ام را برایش بازگو کنم. بدون این که حتی یک بار حرف مرا قطع نماید تا آخر با توجه کامل گوش کرد. «زندگی دراز است آرورا. در این لحظه همه چیز به نظر می‌آید ولی زمان شفابخش است و تقریباً همه چیز را پاک می‌کند. این مرحله مانند به درون تاریکی رفتن با چشم بسته است. به نظرت می‌آید که هیچ راهی به بیرون وجود ندارد، اما قول می‌دهم که این طور نباشد. به راحت ادامه بده فرزند.»

«چه بر سرم خواهم آمد عمو فردریک؟»

«تو عشقی دیگر خواهی داشت، شاید از نعمت داشتن فرزندانی

برخوردار شده یا بهترین عکاس کشور شوی.»

«احساس می‌کنم خیلی گیج شده‌ام و تنها!»

«تو تنها نیستی آرورا، من الان با تو هستم و تازمانی که به من احتیاج داشته

باشی خواهم بود.»

انگلیسی مرتبط می‌کند و این را هم از یک لرد واقعی آموختم، او اولین صاحب‌کار من در کالیفرنیا بود. او همچنین به من امور سریش‌خندمتی را یاد داد. پائولینا دل‌تیه در سال ۱۸۷۰ مرا به استخدام خود درآورد و من از آن تاریخ در خدمتش بوده‌ام.»

وقتی بالاخره بر تعجبم فائق آمده و توانستم حرف بزنم گفتم: «مادربزرگم همه آن داستان را می‌دانست عمو؟»

«البته. به نظر پائولینا خیلی بازمزه بوده که مردم یک محکوم قبلی را به عنوان یک اشراف‌زاده تلقی می‌کردند.»

«چرا به زندان رفتی؟»

«چون در پانزده سالگی یک اسب دزدیده بودم. باید به دارم می‌آویختند ولی مجازاتم را تخفیف دادند و سر از استرالیا درآوردم. نترس آرورا از آن موقع پیشیزی هم ندیده‌ام، تازیانه‌ها نابکاری و پلیدی‌ام را درمان کردند ولی نتوانستند علاقه‌ام به تباکو را مداوا کنند.» و بعد خندید.

بنابراین ما دو تا در کنار هم ماندیم. پسران پائولینا دل‌تیه خانه کاخ مانند واقع در خیابان اِجرسیتو لیبرتادور را فروخته و آنچه در آن باقی مانده بود را به حراج گذاشتند، امروز آن خانه تبدیل به مدرسه دخترانه شده است. من پیش از رسیدن وارث تخته‌خواب اساطیری را از هم باز کرده و در انبار اختصاصی ایوان رادویک واقع در بیمارستان عمومی پنهانش کردم و آن قدر آن جا ماند تا وکلا دست از جستجوی اموال مادربزرگم برداشتند، و به این طریق بود که تخته‌خواب اساطیری نجات یافت. فردریک ویلیامز و من خانه‌ای در بیرون از شهر کنار جاده‌ای که به کوهستان می‌رفت خریدیم. ما دوازده هکتار زمین داریم که دور تا دورش صنوبر لوزان کاشته‌اند و پیچ‌های امین‌الدوله هم به دورشان پیچیده‌اند و در اطراف نهر آبی که از کنارش می‌گذرد همه چیز به طور خودرو درمی‌آید. آن جا فردریک ویلیامز به کار پرورش سنگ و اسبان نژاد تارویرد<sup>۱</sup> و بازی کروکت<sup>۲</sup> و سایر بازی‌های

ملال آور انگلیسی که به نظر خودشان سرگرم‌کننده‌اند مشغول است. و من جایگاه زمستانی مخصوصی در آن جا دارم. خانه روزگار جوانی‌اش را پشت سر گذاشته ولی جذابیت خاصی دارد و مکانی برای تاریک‌خانه و فضایی مناسب برای تخت معروف فلورانس که با حیوانات چندرنگه چوبی‌اش در وسط اطاقم سربرافراشته وجود دارد. من روی آن می‌خوابم و روح مادربزرگم پائولینا مراقبم است و هر وقت کابوس بچه‌های کوچک با پیژامه‌های سیاه را می‌بینم چوب جارویش را بلند کرده و آن‌ها را دور می‌کند. به طور یقین ساتیاگو به سمت ایستگاه راه‌آهن گسترش خواهد یافت و ما را در این روستای صحرایی با دشتی که به طرف تپه‌ها کشیده شده در آرامش رها خواهد کرد. به لطف دایی لاکسی که هنگام تولد نفس خوش‌شانسش را به صورتم فوت کرد و با حمایت دست و دلبازانه مادربزرگ و پدرم، می‌توانم بگویم زندگی خوبی دارم. امکانات و آزادی لازم را برای انجام آنچه می‌خواهم دارم و می‌توانم وقتم را دوربین به دست وقف سفر به تمام مناطق جغرافیایی درهم برهم شیلی نمایم، چنانچه در طول هشت نه سال گذشته کرده‌ام. مردم پشت سرم حرف می‌زنند، ولی این امری اجتناب‌ناپذیر است، چند تن از اقوام و آشنایان رابطه‌شان را با من قطع کرده‌اند و اگر در خیابان مرا ببینند وانمود می‌کنند که نمی‌شناسندم، طاقت تحمل زنی که شوهرش را ترک کرده ندارند. این توهین‌ها و کم‌معلی‌ها باعث بی‌خوابی‌ام نمی‌شوند، مجبور نیستم همه را از خود راضی نگه دارم، فقط کسانی که واقعاً برایم اهمیت دارند مهم‌اند و تعداد آن‌ها هم چندان نیست. نتیجه غم‌انگیز رابطه‌ام با دیه‌گو دومینگز می‌بایست برای همیشه مرا نسبت به ارتباطات شتاب‌زده و تب‌آلود مصون کرده باشد، ولی این چنین نبود. درست است که من چندین ماه با بال‌های شکسته خودم را این سو و آن سو می‌کشاندم و هر روز شکست کامل در بازی و پاک‌باختگی را احساس می‌نمودم، و درست است که محکوم زنی متأهل اما بدون شوهر باقی بمانم و این امر به قول عمه‌هایم از تشکیل زندگی

دوباره من جلوگیری می‌نماید، ولی این شرایط عجیب به من خیلی اعتماد به نفس داده است. یک سال پس از این که دیه‌گو و من از هم جدا شدیم، دوباره عاشق شدم و معنی‌اش این است که پوست کلفتی دارم که زود جوش می‌خورد. عشق دوم من یک دوستی ملایم بود که هر دویمان را متعجب ساخت و اتفاقاً درست از کار درآمد... یعنی این که تا الان ادامه داشته و کسی چه می‌داند در آینده چه خواهد شد؟ یک روز زمستانی بود، یکی از آن روزهای سیزی که باران مداوم می‌بارید صاعقه‌های تیز و برق‌آسا می‌زد و دل انسان گرفته بود. پسران پائولینا دل تپه با مدارک بی‌پایانشان، هر کدام در سه نسخه و با یازده مهر آمده بودند تا سود پول‌هایشان را پارو کنند و من مثل همیشه بدون این که آن را بخوانم امضا کردم. فردریک ویلیامز و من خانه اِخوسیتو لیبرتادور را ترک کرده و هنوز در هتل زندگی می‌کردیم چون تعمیرات منزلی که الان در آن زندگی می‌کنیم هنوز تمام نشده بود. عمو فردریک به ایوان رادوویک که مدت‌ها او را ندیده بودیم برخورده و قرار گذاشته بودند سه نفری به دیدن برنامه‌های سبک اسپانیولی برویم که در آمریکای جنوبی تور داشت. ولی روز موعود که فرا رسید عمو فردریک به خاطر سرماخوردگی در تخت افتاده بود و من تنها در راهروی هتل در حالی که دستانم یخ زده و پاهایم به خاطر نیم چکمه تنگ دگمه‌دار درد می‌کرد، منتظر ایوان رادوویک بودم. پشت شیشه‌ها باران مثل آبشار می‌ریخت و باد درختان را مثل پر می‌لرزاند. از آن شب‌ها بود که بیرون رفتن معنی نداشت و برای لحظه‌ای به سرماخوردگی عمو فردریک که به او اجازه می‌داد در رختخواب مانده و فتجانی شکلات داغ بنوشد حسودیم شد، هر چند وقتی ایوان رادوویک وارد شد هوا را فراموش کردم. با پالتوی خیس داخل شد و هنگامی که لبخند زد متوجه شدم خیلی خوش‌قیافه‌تر از آنی است که به یاد داشتیم. در چشمان یکدیگر نگاه کردیم و گویی وزنه به آن‌ها آویزان کرده‌اند. گمان می‌کنم برای اولین بار بود که همدیگر را می‌دیدیم؛ حداقل من با صداقت و خلوص نیت نگاهش کردم و آنچه دیدم را پسندیدم. سکوتی

طولانی حاکم شد، مکنی که در شرایط دوستی ما عجیب می‌بود اما در این لحظه خود نوعی گفتگو محسوب می‌شد. کمکم کرد تا شنلم را بیوشم و بعد آرام به طرف در رفتیم، هر دو هنوز حیرت‌زده و میهوت، با تردید گام برمی‌داشتیم. هیچ کدام تمایلی به دست و پنجه نرم کردن با طوفان بیرون نداشتیم ولی دلمان هم نمی‌خواست راهمان را جدا سازیم. دربان با چتری بزرگ به سمت مان دوید تا ما را به کالسکه‌ای که منتظرمان بود همراهی نماید، بدون بیان حتی یک کلمه بیرون رفتیم، نمی‌دانستیم چه می‌خواهیم بکنیم. من روشن‌بینی عشقی نداشتم و به دلم هم برات نشده بود که یک روح در دو کالبدیم؛ آغاز یک داستان عاشقانه را ندیدم، اصلاً در این افکار نبودم، فقط متوجه تپش قلبم شدم که چطور سخت می‌زد و پوستم که داغ و گل‌انداخته شده بود. هیچ نقش معنوی در این برخورد نداشتم فقط شوق‌زده بودم، البته در آن زمان خیلی بی‌تجربه بودم و دانش لغت‌نامه‌ام بسیار محدودتر از آن بود که بتوانم نامی برای آن ذوق زیاد پیدا کنم. کلمه برای توصیف آن کم است، نکته جالب این جا بود که این ضربه غریزی به من کمک کرد تا از خجالت بیش از حدم کاسته شود. بقیه آن گفتن ندارد چون تصورش آسان است و چون ایوان این صفحات را خواهد خواند دعوایی بزرگ خواهیم داشت. باید بگویم بگومگوهای ما هم به اندازه آشتی کردن‌های پرشورمان، به یاد ماندنی‌اند؛ این عشقی آرام و شیرین نیست، ولی تنها مطلب مثبتی که می‌شود درباره‌اش گفت این است که ثابت‌قدم و تغییرناپذیر می‌باشد، موانع قادر به کاهش آن نیستند بلکه محکم‌ترش هم می‌کنند. ازدواج مسئله‌ای عقلانی و منطقی است که هیچ کدام از ما نداریم.

هر یک کاری را که به آن علاقه‌مندیم دنبال می‌کنیم، فضای خودمان را داریم و هر گاه در مرز انفجار واقع می‌شویم همیشه چند روزی از هم فاصله می‌گیریم و بعد دوباره با اشتیاق سوی هم باز می‌گردیم. در کنار ایوان رادوویک یاد گرفته‌ام حرفم را بزنم و چنگال‌هایم را نشان دهم. اگر بفهمم به من خیانت کرده، که خدا نکند، مثل تجربه دوران زندگی با دیه‌گو دومینگز

خودم را در اشک‌هایم غرق نخواهم کرد، بلکه بدون لحظه‌ای پشیمانی می‌کشمش.

نه، به شما نخواهم گفت که تا چه حد با هم نزدیکیم، ولی پاره‌ای از داستان هست که باید برایتان تعریف کنم چون مربوط به خاطرات است و هر چه باشد به خاطر خاطرات بود که این صفحات را به رشته تحریر در آوردم. کابوس‌هایم سفری کورکورانه است به غارهایی تاریک، جایی که کهنه‌ترین خاطراتم در لایه‌های ضمیرم خوابیده‌اند. عکاسی و نگارش، دوروش حفظ آن لحظات پیش از ناپدید شدنشان و برای ثابت نگه داشتن آن یادگارها و برای معنا بخشیدن به زندگی‌ام هستند. ایوان و من چند ماهی بود همدیگر را می‌دیدیم، و عادت کرده بودیم تا پنهانی مرتب با هم در تماس باشیم و آن را هم ممنون عمو فردریک هستیم که از اول عشق ما را مورد حمایت قرار داد. ایوان باید سخنرانی پزشکی در شهری واقع در شمال انجام می‌داد و من به بهانه عکاسی از معادن شوره همراهش رفتم، جایی که شرایط کار بسیار غیربهداشتی و ناسالم بود. مدیرانگلیسی حاضر به مذاکره با کارگران نبود و جو حاکم طوری رو به خشونت پیش می‌رفت که در چند سال آینده به انفجار می‌انجامید. هنگامی که در سال ۱۹۰۷ بالاخره آن اتفاق روی داد من هم آن جا بودم و عکس‌هایی که برداشتم تنها اسناد غیرقابل انکار نسل‌کشی ایکیک‌هاست، زیرا سانسور دولتی دو هزار جسدی که من آن روز در میدان دیدم را کاملاً محو نمود. اما آن داستانی دیگر است و جایی در این صفحات ندارد. اولین باری که با ایوان به آن شهر رفتم نمی‌توانستم فاجعه‌ای که بعدها شاهدش خواهم بود را حدس بزنم، آن سفر برای هر دویمان ماه عسلی کوتاه بود.

ما جداگانه در هتل اطاق گرفتیم و آن شب پس از پایان کار روزانه او به اطاقم آمد و من با یک بطری شراب پائولینا منتظرش بودم. تا آن موقع رابطه ما فقط ماجراجویانه بود و من نیاز داشتم پس از تحقیری که از دیه‌گو شده بودم

اعتماد به نفسم را پیدا کنم. هر بار که ایوان رادویک را می‌دیدم اعتمادم بیش‌تر می‌شد و بر خجالت و سرکوبی‌هایم بیش‌تر غلبه می‌کردم، اما متوجه نشده بودم که صمیمیت ما دارد تبدیل به عشق می‌شود. آن شب مانند زن و شوهر پیری که دیگر قادر به فریب دادن و یا متعجب کردن یکدیگر نیستند آرام کنار هم نشستیم. چه چیز آن برایم خاص بود؟ گمان می‌کنم هیچ چیزش، به غیر از یک سلسله خاطرات شاد با ایوان که آن شب تعدادشان به اندازه‌ای رسید که سنگر مرا از هم فرو پاشد. ناگهان احساس کردم بغضی بدنم را می‌لرزاند و بعد یکی دیگر و یکی دیگر تا این که در دریایی از اشک غرق شدم. اشک ریختم و اشک ریختم، تسلیم و رها بودم و در میان بازوان او طوری احساس امنیت می‌کردم که هرگز نکرده بودم. سدی در درونم شکست و دردی کهنه چون برف ذوب شد. ایوان نه از من سؤال کرد و نه تلاش نمود تا برایم دلسوزی کند؛ محکم مرا در سینه‌اش نگه داشته بود تا این که اشک‌هایم خشک شدند و هنگامی که خواستم برایش توضیح دهم، دهانم را با بوسه‌ای بست. در آن لحظه توضیحی برای هیچ چیز نداشتم، باید آن را اختراع می‌کردم، اما حالا می‌دانم، چون چند بار دیگر هم اتفاق افتاد، وقتی کاملاً احساس امنیت می‌کنم و حس می‌کنم پناهگاه و حامی دارم، خاطرات پنج سال اول زندگی‌ام زنده می‌شوند، سال‌هایی که مادر بزرگم پائولینا و بقیه در پرده‌ای از اسرار پنهانش کرده بودند. اول ناگهان چهره پدربزرگم تائو چی‌پین را به وضوح دیدم که نام مرا زیر لب به چینی زمزمه می‌کرد: لای مینگ. لحظه‌ای گذرا، اما به درخشندگی ماه بود. بعد در بیداری کابوسی که برای همیشه وحشت زده‌ام کرده بود بازگشت، متوجه شدم رابطه‌ای مستقیم بین پدربزرگ دوست‌داشتنی‌ام و آن پیژامه‌های سیاه وجود دارد. دستی که در خواب دستم را رها می‌کند، دست تائو چی‌پین است. همان دستی است که آهسته روی تائو چی‌پین می‌افتد. لکه‌ای که روی سنگ‌فرش‌های خیابان پخش می‌شود، خون اوست.

اندکی بیش از دو سال می‌گذشت که رسماً با فردریک و بلیامز زندگی

می‌کردم، ولی همیشه بیش‌تر وقتم به ایوان رادویک اختصاص داشت، نمی‌توانستم زندگی را بدون وجود او مجسم کنم، در آن هنگام بود که مادر بزرگم الیزا سامرز دوباره پیدا شد. مثل همیشه بود، ویرانگری‌های مشکلات و گذشت زمان کوچک‌ترین خدشه‌ای به او وارد نکرده، همان عطر وانیل و شکر را می‌داد. با وجودی که سال‌ها از روزی که مرا در خانه پائولینا دل‌پیه گذاشت و رفت می‌گذشت و حتی یک عکس هم از او ندیده بودم و نامش هم بسیار به ندرت در حضور من عنوان می‌شد، در اولین نگاه او را شناختم. چهره‌اش در دلتنگی‌های من نقش بسته و در آن‌ها گره خورده بود و چون خیلی کم تغییر کرده بود هنگامی که چمدان به دست جلوی در خانه ظاهر شد گویی همین دیروز بود که خدا حافظی کرده و رفته و هر چه اتفاق افتاده سرایی بیش نبوده. تنها نکته تازه برایم این بود که قدش کوتاه‌تر از آنچه به یاد داشتم بود، اما این می‌توانست اثر قد خودم باشد، آخرین بار که با هم بودیم من کودکی پنج ساله بودم که باید برای دیدنش سرم را بالا می‌کردم. هنوز هم پشتش مثل دریا سالار محکم و صاف بود، با همان چهره جوان و موهای عقب‌کشیده‌ای که حالا چند تار سفید هم در آن‌ها دیده می‌شد. حتی همان گردن‌بند مرواریدی را که همیشه دیده بودم به گردن داشت و حالا می‌دانم که هرگز آن را باز نمی‌کند، حتی در موقع خواب. سیورو دل‌پیه در تمام این سال‌ها با او در تماس بوده ولی به من نگفته بود چون الیزا اجازه نمی‌داد، و حالا هم او را تا این جا همراهی کرده بود. الیزا سامرز به پائولینا دل‌پیه قول داده بود که هرگز سعی نخواهد کرد با نوه‌اش تماس بگیرد و بر عهد خود وفا کرد تا این که مرگ پائولینا او را از پیمانی که بسته بود رها نمود. وقتی سیورو این خبر را برایش نوشت، صندوق‌هایش را بسته و در خانه‌اش را قفل کرد، چنانچه در گذشته هم بارها کرده بود، و راهی شیلی شد. هنگامی که در سال ۱۸۸۵ در سانفرانسیسکو بیوه شد، جسد مومیایی شده شوهرش را تا چین برد و او را در هنگ‌کنگ به خاک سپرد. تائو چی‌ین قسمت اعظم عمرش را در کالیفرنیا سپری کرده و یکی از معدود چینی‌هایی بود که تبعیت آمریکایی به او داده بودند، ولی همیشه می‌گفت که دوست دارد استخوان‌هایش در خاک

چین دفن شوند تا روحش در بی‌کرانی جهان گم نشود نتواند درهای بهشت را پیدا کند. ولی این اقدام احتیاطی کافی نبوده، چون مطمئنم روح پدر بزرگ و صف‌ناپذیرم هنوز دور دنیا می‌گردد، در غیر این صورت من چگونه می‌توانم حضور نامرئی‌اش را در کنار خودم توجیه کنم. فقط تخیلات نیست، مادر بزرگم الیزا هم تأیید کرده که گاهی وقت‌ها من بوی دریا می‌دهم و صدایی کلمه جادویی را زمزمه می‌کند: نام من به زبان چینی.

«سلام لای‌مینگ.» این جمله‌ای بود که مادر بزرگ خارق‌العاده‌ام با دیدنم بر زبان آورد.

با تعجب گفتم: «ای پوآ!»<sup>۱</sup>

از آن روزهای دوری که با او در طبقه دوم درمانگاه طب سوزنی واقع در محله چینی‌های شهر سانفرانسیسکو زندگی می‌کردم تا به حال این کلمات را که به زبان چینی کانتونی یعنی «مادر بزرگ مادری»، به زبان نیاورده، ولی فراموش نشده بود. یک دستش را روی شانه‌ام گذاشت و با دقت سر تا پایم را برانداز نمود و با سر تأییدم کرد و بالاخره در آغوشم کشید.

«خوشحالم که به زیبایی مادرت نیستی.»

«پدرم هم همین را گفت.»

«مانند تائو بلندقد هستی و سیورو می‌گوید مثل او باهوش هم هستی.»

در خانواده ما رسم است هنگامی که موقعیت اندکی غیر معمولی است جای تعارف کنند و من چون تقریباً به طور دائم خجالتی و ناامنم خیلی جای می‌آورم. جای به من کمک می‌کند تا بر اعصابم مسلط شوم. داشتم می‌مردم که دست در کمر مادر بزرگم انداخته و درحالی که با او در اطاق می‌رقصم و چرخ می‌زنم تمام زندگی‌ام را برایش تعریف کنم و بگویم چقدر در این سال‌ها با خودم حرف زده‌ام، ولی غیرممکن بود. الیزا سامرز از آن دسته افرادی نیست که بتوانی خودمانی با او برخورد کنی، متانتش آدم را پس می‌زند و هفته‌ها باید می‌گذشت تا بالاخره بتوانیم راحت با هم حرف بزنیم.



خوشبختانه چای و حضور سیورو دل ییبه و فردریک ویلیامز که از پیاده روی دور املاک ناگهان مانند کاشفین افریقا وارد شد از فشارها کاست. به محض این که عمو فردریک کلاه و عینک شیشه‌ای دودی‌اش را برداشت و چشمش به الیزا سامرز افتاد چیزی در رفتارش تغییر کرد، بادی به غب‌غب انداخت و صدایش را یک درجه بالا برد و بق کرد. وقتی برچسب‌های روی صندوق‌ها و چمدان‌های الیزا را خواند و متوجه شد یکی از معدود خارجیانی است که به تبت سفر کرده، احترام و تحسینش برای الیزا سامرز بیش‌تر شد.

نمی‌دانم آیا تنها دلیل آمدن‌ای پوآ به شیلی دیدن من بود یا نه، حدس می‌زدم قصد دارد سفری هم به قطب جنوب، جایی که تا به حال پای هیچ زنی به آن نرسیده بکند، در هر حال به هر دلیلی که آمده بود، دیدارش برایم حیاتی بود. بدون او زندگی‌ام مبهم و تاریک می‌ماند، اگر او نبود این خاطرات را نمی‌نوشتم. مادر بزرگ مادری‌ام بود که به من کمک کرد تا قطعات گم‌شده معمای زندگی‌ام را پیدا کنم، از مادرم برایم تعریف کرد، درباره شرایطی که در آن پا به جهان گذاشتم و او بود که کلید حل کابوس‌هایم را به دستم داد. همچنین اوست که بعدها با من به سانفرانسیسکو سفر می‌کند تا دایی‌ام لاکو را ببینم، مردی که اکنون بازرگان چینی موفقی شده است، چاق و پاکوتاه و فوق‌العاده خوشایند، اسنادی که لازم داشتم تا داستان زندگی‌ام کامل شود را او در اختیارم گذاشت. رابطه الیزا سامرز و سیورو دل ییبه به عمیقی اسراری است که بین خودشان دارند، به نظر الیزا سیورو پدر واقعی من است چون او مردی است که عاشق مادرم بود و با او ازدواج کرد. تنها کاری که ماتیا س رودریگز کرد عرضه اتفاقی چند ژن بود.

«کی تو را قانع کرده که واقعاً مهم نیست لای‌مینگ، هر کس می‌توانست این کار را بکند. سیورو کسی است که نامش را به تو داد و مسئولیت تو را پذیرفت.»  
«در این صورت پائولینا دل ییبه مادر و پدرم است، من نام او را دارم و او بار مسئولیت مرا به دوش گرفت. بقیه چون شهاب از زندگی من گذشتند و چیزی جز گرد ستاره رنگ‌پریده‌ای بر جا نگذاشتند.»

«پیش از او تائو و من پدر و مادرت بودیم. ما اول تو را بزرگ کردیم لای‌مینگ.»

او در این مورد پافشاری می‌کرد و حق هم داشت چون پدر بزرگ و مادر بزرگ مادری‌ام چنان تأثیر عمیقی روی من گذاشته بودند که برای مدت سی سال حضور آرام آن‌ها را در وجودم احساس می‌کردم، و مطمئنم برای بقیه عمرم هم این طور ادامه خواهد داشت.

الیزا سامرز در کنار تائو چی‌ین در بُعد دیگری می‌زیست، هر چند که مرگ او برایش بسیار ناگوار بود ولی مانعی برای ادامه عشقی که همیشه برای او داشت نشد. مادر بزرگم الیزا از آن موجوداتی است که در سرنوشت یک عشق بزرگ و تماشایی دارند، باور ندارم که در قلب بیوه‌اش جایی برای مهر ورزیدن به مردی دیگر وجود داشته باشد. پس از به خاک سپردن تائو در چین در کنار همسر اولش لین و برگزاری مراسم بودایی چنان که وصیت کرده بود، الیزا دیگر آزاد بود. می‌توانست به سانفرانسیسکو برگردد و نزد لاکو و همسر جوانش که از روی کاتالوگ به شانگهای سفارش داده بود زندگی کند، ولی تجسم تصویر مادرشوهری که از روی ترس به او احترام گذاشته می‌شود برایش برابر پیری بود. احساس تنهایی نمی‌کرد و وحشتی از آینده نداشت، زیرا روح حمایت‌گر تائو چی‌ین همیشه با او بود. در واقع الان از گذشته به هم نزدیک‌ترند چون حالا یک لحظه هم از یکدیگر دور نیستند. او عادت کرده با همسرش با صدایی آهسته نجوا کند تا دیوانه تلقی نشود و شب‌ها سمت راست بخوابد تا در سمت چپ جای تائو محفوظ بماند همان گونه که عادت داشتند. روح ماجراجویانه‌ای که باعث شده بود در شانزده سالگی درون کشتی پنهان گشته و خود را به کالیفرنیا برساند پس از بیوه شدنش در او زنده شده بود. به یاد الهام ناگهانی افتاد که در هجده سالگی در اوج تب جستجوی طلا وقتی اسبش شیبه کشیده و با اولین نور صبحگاهی در آن طبیعت وحشی و تنها بیدار شده بود افتاد. آن روز صبح دست از ستایش آزادی کشیده بود. شب را تنها زیر درختان گذرانده در حالی که پیرامونش هزاران خطر در کمین

نشسته بودند: راهزنان بی‌رحم، سرخپوستان متخاصم، مارها، خرس‌ها و سایر جانوران وحشی، ولی برای اولین بار در زندگی نمی‌ترسید. او در بالاپوشی تنگ که به بدن و روح و تخیلاتش چسبیده بزرگ شده بود، طوری که حتی از افکار خود هم می‌ترسید، اما آن ماجرا او را آزاد کرده بود. باید قدرتی که شاید همیشه داشته ولی ندیده گرفته بوده چون نیازی به آن نداشته را نیرومندتر می‌کرد. هنگامی که هنوز دختر بسیار جوانی بود کانون خانواده را رها کرده و در جستجوی معشوقی گریز یافته و به طور قاچاقی سوار کشتی شده که در آن‌ته تنها فرزند خود را از دست داده بلکه نزدیک بود جانش را هم از دست بدهد. با لباس مردانه وارد کالیفرنیا شده و آماده بود تا همه جا را بدون اسلحه یا ابزار بلکه فقط به انگیزه عشق زیر پا بگذارد. توانسته بود در سرزمین مردان جایی که قانون آن طمع و خشونت است زنده بماند. در این فرایند شجاع شده و طعم استقلال را تجربه نمود. هرگز لذت دل به دریازدن را فراموش نکرده و در مورد عشق هم به مدت سی سال به عنوان همسر محتاط و محافظه‌کار تائو چی‌ین، مادری خوب و شیرینی‌پزی عالی وظایف خود را انجام داده و تنها نقطه عطف حیاتش خانه‌ای که در محله چینی‌ها داشتند بود، ولی نقطه بیابان‌گردی که سال‌ها قبل در روحش کاشته شده دست‌نخورده باقی مانده و آماده بود تا در لحظه مناسب جوانه زند. هنگامی که تائو چی‌ین ستاره راهنمای زندگی‌اش فوت کرد زمان مناسب برای حرکت با موج فرا رسید. برای پسرش لاکسی نوشته بود: «همیشه در قلبم بی‌خانمان بوده‌ام، آنچه می‌خواهم سفر بدون خط سیر مشخص است.» البته اول تصمیم گرفت به قولی که به پدرش ناخدا جان سامرز داده بود وفا کرده و عمه‌اش ژوز سامرز را در روزگار پیری تنها نگذارد. از هنگ‌کنگ به انگلستان رفته و خود را آماده کرده بود تا آخرین روزهای زندگی پیرزن کنارش بماند، این کوچک‌ترین کاری بود که در حق زنی که برایش مادری کرده می‌توانست انجام دهد. ژوز سامرز حدود بیست و هفتاد سال سن داشت و کم‌کم سلامتی‌اش رو به وخامت می‌گذاشت، اما به نوشتن داستان‌هایش که کمابیش همه مثل هم بودند ادامه

می‌داد، او اکنون معروف‌ترین نویسنده رومان‌های انگلیسی محسوب می‌شد. آدم‌های بسیاری مسافت‌های طولانی را طی می‌کردند تا فقط نگاهی به اندام کوچک او که سگش را به پارک می‌برد بیندازند، و می‌گفتند ملکه ویکتوریا پس از بیوه‌شدن تنها دل‌خوشی‌اش خواندن داستان‌های شیرین پیروزی‌های عاشقانه ژوز بوده است. وقتی الیزا که مانند دختری برایش بود آمد، رز سامرز بسیار آسوده‌خاطر و خوشحال شد؛ چون علاوه بر همه مسائل دیگر، حالا دستش هم می‌لرزید و گرفتن قلم برایش کاری دشوار شده بود. از آن پس رمان‌هایش را به او دیکته می‌کرد و بعدها که ذهن رز روشن و شفاف عمل نمی‌کرد، الیزا ظاهراً وانمود می‌کرد دارد یادداشت می‌کند، ولی در عمل خودش داستان را می‌نوشت بدون این‌که ویراستار یا خوانندگان شکی برده و متوجه شوند؛ تنها کاری که باید می‌کرد تکرار قاعده بود. بعد از مرگ رز سامرز، الیزا در خانه کوچک او واقع در محله کولی‌ها ماند، در آن موقع قیمت آن جا بسیار بالا رفته و تبدیل به محله شیکی شده بود. الیزا ثروتمنی که مادرخوانده‌اش از نوشتن کتاب‌هایش به دست آورده بود را به ارث برد. اولین کاری که کرد رفتن به سانفرانسیسکو برای دیدن پسرش لاکسی و دیدن نوه‌هایش که به نظرش زشت و ملال‌آور می‌آمدند، بود؛ پس از آن به سمت جاهای جالب و عجیب راه افتاد و سرنوشت خویش را به عنوان کولی‌خانه به دوش پذیرفت. یکی از آن مسافراتی بود که تلاش می‌کرد به مکان‌هایی سفر کند که دیگران از آن‌ها فراری بودند. هیچ چیز برایش به اندازه دیدن برجسب‌های عجیب و غریب کشورهای جهان به روی چمدان‌هایش لذت‌بخش نبود و هیچ چیز به اندازه ابتلا به بیماری عجیب و گزیدگی حشره‌ای موزی باعث افتخارش نمی‌شد. چندین سال با صندوق‌های اکتشافی‌اش سفر می‌کرد، اما همیشه به خانه کوچک لندن برمی‌گشت و آن‌جا نامه‌های سیورو دل بیه که حاوی اخبار من بود انتظارش را می‌کشیدند. وقتی فهمید پائولینا دل بیه از دنیا رفته تصمیم گرفت به شیلی بازگردد، جایی که پا به جهان گذاشته ولی بیش از نیم قرن می‌شد که حتی به آن فکر هم نکرده بود، اما حالا می‌خواست برای دیدن نوه‌اش برود.

مادر بزرگم، الیزا امکان دارد هنگام سفر با کشتی بخاری به یاد شانزده سال اول زندگی اش در شیلی افتاده باشد، این کشور مغرور و از نظر جغرافیایی باریک، دوران کودکی در کنار دایهٔ مهربان سرخپوست و دوشیزه ژز زیبا و زندگی آرام و امنی که با ورود سرزدهٔ معشوقی که او را یاردار بر جای گذاشت تا در جستجوی طلا به کالیفرنیا برود و دیگر هرگز دیده نشد. چون مادر بزرگم به تناسخ روح اعتقاد دارد می‌باید این طور نتیجه‌گیری کرده باشد که این سفر طولانی لازم بوده تا با تائو چی‌ین آشنا شود زیرا قرار است در بقیهٔ تناسخ‌هایش تنها او را دوست بدارد. وقتی سعی کردم برای فردریک ویلیامز توضیح دهم که چرا الیزا به هیچ کس نیاز ندارد گفت: «این افکار خیلی مسیحی نیستند.» مادر بزرگم الیزا برایم صندوقی کهنه و رنگ و رورفته هدیه آورد و با چشمکی که شیطنت از چشمان تیره‌نگش می‌بارید آن را به من داد. در آن صندوق دست‌نوشته‌های کهنه‌ای که کاغذهایش زرد شده به امضای «بانوی ناشناس» قرار داشت. آن‌ها رومان‌های مستهجنی بودند که رز سامرز در دوران جوانی نوشته بود، این هم یکی دیگر از آن اسرار محفوظ خانوادگی بود. من همه را با دقت خواندم، پیردختر دوران ملکه ویکتوریا این افکار بی‌شرمانه را از کجا آورده بود؟ نی‌ویا دل‌پیه با اعتماد به نفسی که داشت به من کمک کرد تا بر خجالت‌م غلبه کنم. درست است در اولین شبی که با ایوان رادوویک به اپرا رفتیم من قدم اول را برای نزدیکی به او برداشتم، ولی این نهایت شهامت بود، پس از آن ما فرصت‌های عزیزی را با جر و بحث کردن دربارهٔ احساس ناامنی من و محضورات اخلاقی او از دست می‌دادیم، چون نمی‌خواست بنا به گفتهٔ خودش «سابقهٔ مرا خراب کنند.» متقاعد کردن او به این امر که من پیش از پیداشدنش در افاق زندگی‌ام سابقه‌ام خراب بود، چون به هیچ وجه قصد بازگشت به شوهرم و از دست دادن شغل و استقلال را نداشتم، و همهٔ این‌ها در این کشور موجب اخم و نارضایتی دیگران می‌شد کاری بود بس مشکل. بعد از تجربهٔ تحقیرآمیزی که با دیه‌گو پیدا کرده بودم گمان می‌کردم که دیگر قادر به دوست داشتن نخواهم بود. بر همهٔ نادانی‌ام در

امور زناشویی احساس حقارت هم اضافه شده بود، فکر می‌کردم زشتم، ناقصم و اصلاً زنانگی ندارم و از عشقی که ایوان در وجودم برمی‌انگیخت شرمسار بودم. رز سامرز آن جده‌ای که هرگز ندیده بودمش به من هدیهٔ آزادی دوست داشتن را داد. ایوان اغلب همه چیز را خیلی جدی گرفته و گرایش به فاجعه و اندوه داشت. گاهی در ناامیدی غرق می‌شد چون ما نمی‌توانستیم تا پیش از مرگ شوهرم با هم زندگی کنیم و تا آن وقت یقیناً هر دو پیر شده‌ایم. وقتی آن ابرهای سیاه آسمان ذهنش را می‌پوشانند سراغ دست‌نوشته‌های بانوی ناشناس رفته و راهی برای انصراف خاطر و خندانندش پیدا می‌کنم. برای سرگرم کردنش در مواقع تنهایی کمرویی‌ام را از دست داده و امنیتی به دست آورده‌ام که هرگز نداشته‌ام. من وسوسه‌انگیز و فریبنده نیستم اما حداقل از تشویق ایوان و بیرون کشیدن بخش ماجراجوی شخصیتش خجالت نمی‌کشم، چون اگر این کار را نکنم در منجلاب زندگی روزمره برای همیشه فرو می‌رود. از مزایای دوست داشتن همدیگر این است که هر دو برای ارتباطمان زحمت می‌کشیم، چون همه چیز دست به دست هم داده تا ما را از هم جدا کند. تصمیم ما برای بودن و باقی ماندن در کنار هم به طور مرتب احیا می‌شود و همین است که ما را استوار نگه داشته است.

این داستانی است که مادر بزرگم الیزا برایم گفته است.

تائو چی‌ین هرگز خود را به خاطر مرگ دخترش لین نبخشید. تکرار این مطلب که هیچ قدرت بشری قادر به تغییر قسمت نیست و این که ژونگ - ایی آنچه در توان داشته انجام داده و دانش پزشکی هنوز به مرحله‌ای نرسیده تا بتواند جلوی خونریزی که بسیاری از زنان را هنگام وضع حمل از دنیا می‌برد، بی‌فایده بود. برای تائو چی‌ین مثل این بود که حلقه‌ای را دور زده و سر از همان نقطه‌ای درآورده باشد که سی سال پیش همسرش لین هنگام به دنیا آوردن دخترشان در اثر خونریزی چشم از جهان فرو بست و در همان وقت هم حاضر بود هر چه دارد بدهد تا زندگی لین را نجات دهد. نوزاد چند دقیقه بعد مرده و تائو بر این باور بود که این بهای خواستهٔ او برای نجات جان

همسرش بوده است. هرگز تصورش را هم نمی‌کرد که سال‌ها بعد در آن سوی جهان باید دوباره تاوان سنگین از دست دادن دخترش لین را بپردازد.

لاکی او را سرزنش می‌کرد: «خواهش می‌کنم پدر این طور صحبت نکن، مسئله تبادل یک جان برای دیگری نیست، این حرف‌ها برای مردی باهوش و فرهنگ تو خرافاتی است. مرگ خواهرم هیچ ارتباطی به مرگ همسر اول یا خودت ندارد. این مصائب تمام مدت اتفاق می‌افتد.»

تائو چی‌ین با افسوس می‌گفت: «توانستم نجاتش دهم، سال‌ها تجربه و مطالعه من به چه درد می‌خوردند؟»

«میلیون‌ها زن هنگام وضع حمل می‌میرند، تو هر چه از دستت برمی‌آید برای لین انجام دادی.»

لیزا سامرز هم به اندازه شوهرش از مرگ تنها دخترشان درهم کوفته بود، ولی علاوه بر آن مسئولیت نگه داری نوزاد یتیمش را هم بر دوش می‌کشید. در حالی که الیزا از زور خستگی سر پا خوابش می‌برد، تائو چی‌ین مژه برهم نمی‌گذاشت. شب را مانند خواب‌گردان به راه رفتن دور خانه و تفکر و پنهانی اشک ریختن می‌گذراند. هفته‌ها می‌گذشت که کنار یکدیگر نخوابیده بودند و با شرایط روحی حاکم بر خانه به نظر نمی‌رسید که در آینده نزدیک هم این اتفاق روی دهد. پس از یک هفته فکر کردن الیزا به تنها چاره‌ای که به ذهنش رسیده بود متوسل شد، او نوه‌اش را در آغوش تائو چی‌ین گذاشت و اعلام کرد که پس از بیست سال بچه‌داری و مراقبت از لاکی و لین دیگر قدرت این کار را نداشته و نمی‌تواند تمام آن مراحل را از نو با لای‌مینگ شروع کند. تائو چی‌ین خود را با نوزادی یافت که هر نیم ساعت یک بار باید با قطره چکان به او شیر می‌داد چون قادر به بلعیدن نبود و مرتب تابش می‌داد چون شبانه‌روز به خاطر قولنج شکم فریاد می‌کشید. موجود کوچک حتی زیبایی هم نداشت تا به چشم خوشایند باشد، ریزنقش و چروکیدگی بود و پوستش از یرقان زردرنگ و چهره‌اش به خاطر تولد مشکلی که داشت کج و کوله و حتی یک تار مو هم روی سرش نبود، ولی پس از بیست و چهار ساعت مراقبت از او،

تائو چی‌ین بدون وحشت می‌توانست نگاهش کند. بعد از بیست و چهار روز که او را در کیسه‌ای که دور گردنش وصل کرده بود با خود این سو و آن سو حمل می‌کرد و با قطره چکان غذایش می‌داد و با او می‌خوابید و بیدار می‌شد، به نظرش زیبا هم می‌آمد. پس از بیست و چهار ماه که مادرانه به او رسیدگی کرده بود چنان با شیفتگی دلباخته‌اش شده که متقاعد شده بود از مادرش لین هم زیباتر خواهد شد، البته علی‌رغم این که هیچ کس حرفش را کوچک‌ترین تأییدی نمی‌کرد. بچه خیلی با جانور بی مهره نرم‌تنی که در بدو تولد بود فرق کرده، ولی اصلاً شباهتی به مادرش نداشت. زندگی روزمره تائو چی‌ین که پیش‌تر شامل طبابت و سپری کردن چندین ساعت با همسرش می‌شد کاملاً تغییر کرد. برنامه‌اش به دور محور لای‌مینگ می‌گشت، آن کودک پرزحمتی که به دور گردنش چسبیده و باید برایش قصه می‌گفت، آواز می‌خواند تا خوابش ببرد، وادارش کند غذا بخورد، راهش ببرد، از مغازه‌های آمریکایی و چینی برایش لباس بخرد و در خیابان به همه معرفی‌اش کند چون طبق قضاوت توأم با احساس خودش تا به حال چنین دختر کوچکی با این هوش استثنایی وجود نداشته است. مطمئن بود که نوه کوچکش نابغه است و برای اثبات آن با او به چینی و انگلیسی صحبت می‌کرد که به آن اسپانیایی دست و پا شکسته‌ای که مادر بزرگش حرف می‌زد هم اضافه شد، و سردرگمی عظیمی درست می‌کرد. لای‌مینگ مانند هر بچه دوساله دیگری با تشویق پدر بزرگش به زبان نامفهومی جواب می‌داد، ولی برای تائو چی‌ین موفقیت‌های گاه‌گذاری که در گرفتن پامخ درست به دست می‌آورد اسناد غیرقابل انکار هوش برتر نوه‌اش محسوب می‌شد. از ساعت‌های مطب بعدازظهرش کاست تا فقط بعضی از عصرها کار کند، از این راه می‌توانست صبح را با نوه‌اش بگذراند و به او حقه‌های تازه‌ای یاد بدهد که چون میمونی آموزش دیده تقلید می‌کرد. بعدازظهرهایی که کار می‌کرد با بی میلی تمام او را به الیزا می‌سپرد تا با خود به جایخانه‌اش ببرد، و فکرش این بود که می‌تواند از کودکی به او علوم پزشکی را بیاموزد. تائو چی‌ین به پسرش لاکی گفت: «شش نسل ژونگ - ایی در

خانوادهٔ ما بوده‌اند. لای‌مینگ می‌تواند هفتمین باشد، چون تو کوچک‌ترین استعدادی برای این کار نداری.»  
 «گمان می‌کردم فقط مردان می‌توانند پزشک شوند.»  
 «آن در گذشته بود، لای‌مینگ می‌تواند اولین ژونگ - ایی زن در تاریخ باشد.»

ولی الیزا سامرز به او اجازه نداد از این سن مغز نوه‌شان را با نظریه‌های پزشکی پر کنند. برای این کار فرصت زیاد است، فعلاً باید دخترک کوچک را هفته‌ای چند روز از محلهٔ چینی‌ها خارج کنند تا فرهنگ آمریکایی پیدا کند. حداقل از این بابت هر دو توافق داشتند. لای‌مینگ باید متعلق به دنیای سفیدپوستان باشد چون در این صورت امکانات بیش‌تری خواهد داشت تا در محلهٔ چینی‌ها، نکته‌ای که به نفع دختر کوچک تمام می‌شد نداشتن چهره‌ای چینی بود، او صورتی اسپانیایی چون اقوام پدرش داشت. احتمال این که روزی سیورو دل‌پیه برگشته و پیشنهاد بازستاندن دخترخوانده‌اش را بدهد و او را به شیلی ببرد، غیرقابل تحمل می‌نمود، بنابراین هیچ وقت درباره‌اش صحبت نمی‌کردند. تصور می‌شد که شیلیایی جوان به قرارشان احترام بگذارد چون تا کنون ثابت کرده بود که مردی نجیب‌زاده است. آن‌ها به پولی که سیورو برای لای‌مینگ در اختیارشان گذاشته بود دست نزنده بلکه آن را در حساب پس‌انداز بانکی برای آینده و تحصیلاتش نگه داری می‌کردند. هر سه چهارماه یک بار الیزا یادداشتی کوتاه برای سیورو دل‌پیه می‌نوشت و او را از حال به قول خودش «دست‌پرورده‌اش» باخبر می‌کرد و طوری به او نشان می‌داد که او را به عنوان پدرخوانده بچه قبول ندارند. برای مدت یک سال جویی از سیورو نیامد چون غرق در سوگواری و درگیر جنگ بود، ولی بعداً گاهی پاسخی می‌نوشت. آن‌ها دیگر پائولینا دل‌پیه را ندیده بودند چون به چایخانه نیامده و به تهدیدش برای استرداد نوه و ویران نمودن زندگی آن‌ها عمل نکرده بود. بنابراین پنج سال در خانه چینی‌ها آرامش حکمفرما بود تا این که وقایعی که باعث نابودی زندگی‌شان شد به طور اجتناب‌ناپذیری دست

به دست هم دادند. همه چیز با ورود دو زن که خود را فرستادگان کلیسای پرسبیتاریئن<sup>۱</sup> می‌نامیدند شروع شد، آن‌ها درخواست نمودند تا با تائوچی‌پین تنها صحبت کنند. ژونگ - ایی در مطب آن‌ها را پذیرفت چون گمان می‌کرد که به دلایل طبی آمده‌اند، توضیح دیگری برای ظهور ناگهانی دو زن سفیدپوست در خانه‌شان وجود نداشت. به دو خواهر شباهت داشتند، هر دو جوان، بلندقد، با لب‌های گلگون و چشمانی به آبی آب‌های خلیج، و هر دو رفتاری حاکی از اطمینان همراه شور و شوقی مذهبی داشتند. خودشان را به اسم مسیحی که به آن‌ها داده شده بود معرفی کردند، دونالدینا<sup>۲</sup> و مارتا<sup>۳</sup> و در ادامه صحبت توضیح دادند که مأموران پرسبیتاریئن در محلهٔ چینی‌ها تا آن موقع بسیار محتاطانه رفت و آمد کرده‌اند تا مبادا باعث توهین به جامعهٔ بودایی شوند، ولی حالا می‌توانند با اعضای تازه‌ای که پیدا کرده‌اند برای اشاعهٔ حداقل معیارها و ضوابط آداب و سنن مسیحی آزادی عمل داشته باشند، چون بنا به گفتهٔ خودشان آن بخش از شهر «خاک آمریکاست و نه چین، بنابراین شکستن قانون و قوانین معنوی قابل تحمل نمی‌باشد.» آن‌ها در مورد دختران سینگ سانگ مطالبی شنیده اما دربارهٔ نقل و انتقال کودکان به منظور استفاده‌های جنسی با توطئهٔ سکوت روپرو شده‌اند. میسیونرها خیر داشتند که مسئولان آمریکایی با گرفتن رشوه رویشان را برگردانده و مسائل را نادیده می‌گیرند. بعضی‌ها گفته بودند تائوچی‌پین تنها کسی است که به اندازهٔ کافی شهامت دارد تا حقیقت را گفته و به ایشان کمک نماید. برای همین خاطر به آن جا آمده بودند. ده‌ها سال بود که ژونگ - ایی انتظار چنین لحظه‌ای را می‌کشید. در نجات دختران مفلوک نوجوان که با سرهتی کند انجام می‌گرفت او فقط روی کمک خاموش چند تن از دوستان کوئیکر<sup>۴</sup> حساب می‌کرد که مسئولیت خارج کردن رومیان جوان از کالیفرنیا و فراهم آوردن زندگی جدید

1. Presbyterian

2. Donaldina

3. Martha

4. Quaker: عضو گروه مذهبی مسیحی که مخالف جنگ و خشونت‌اند.

به دور از تانگ‌ها<sup>۱</sup> و رئیس‌های فاحشه‌خانه‌ها، را داشتند. نقش او این بوده است دخترانی را که پول کافی برای خریدشان در حراج مخفیانه داشته خریداری کند و آن‌هایی که خیلی بیمار و قادر به کار در روسپی‌خانه‌ها نبودند را به خانه خودش ببرد. تلاش می‌کرد تا جسمشان را درمان کرده و روحشان را دلداری دهد، ولی همیشه موفق نمی‌شد، مرتب مشغول بود و به دختران سینگ سان پناه می‌داد، اما تائو چی‌ین احساس می‌کرد همین‌طور که جمعیت چینی‌های کالیفرنیا رشد می‌کند مشکل دختران برده هم روز به روز بدتر می‌شود و به تنهایی کار چندانی از او بر نمی‌آید. این دوزن میسیونر را از آسمان فرستاده بودند، اول این که از پشتیبانی کلیسای پرسبیتارین برخوردار بودند و دوم سفیدپوست بودند. آن‌ها می‌توانستند مطبوعات را بسیج کرده و افکار عمومی را تحت تأثیر قرار داده و توجه مقامات را جلب کنند تا جلوی این خرید و فروش غیرانسانی را بگیرند. بنابراین با شرح جزئیات برایشان تعریف کرد که این کودکان را چگونه در چین خریداری کرده و یا می‌ریابند، چطور چینی‌ها در فرهنگشان با تحقیر و نفرت به دختران می‌نگرند، و چقدر در آن کشور نوزادان دختری را پیدا می‌کنید که یا در درون چاه‌ها غرقشان کرده و یا در خیابان انداخته‌اند تا غذای سگ‌ها و موش‌خرماها شوند. خانواده‌هایشان کوچک‌ترین عشقی به آن‌ها ندارند و به همین جهت هم می‌شد با پرداخت چند سنت خیلی راحت آنان را خریداری نموده و به آمریکا آورد تا از استثمار کردنشان هزاران دلار سود ببرند. آن‌ها را مانند حیوانات درون صندوق‌های عظیمی در انبار کشتی حمل می‌کردند و آن تعدادشان که در اثر بی‌آبی یا ویا جان خود را از دست نمی‌دادند با مدارک ازدواج دروغین وارد خاک آمریکا می‌شدند. به چشم مأموران اداره مهاجرت جملگی عروس بودند و سن کم و شرایط جسمانی اسف‌بار و وحشتی که در چشمانشان موج می‌زد، به نظر هیچ شک و شبهه‌ای نمی‌آفرید. آن‌ها اهمیت نداشتند. هر چه بر سرشان می‌آمد به چینی‌ها مربوط می‌شد و به سفیدها

تجارت با تائو چی پین موافق بودند. دونالدینا و مارتا با دستان لرزان و چشمان گریان تمام صحبت‌ها تائو چی پین را یادداشت نموده و از او تشکر کردند. هنگام خداحافظی از او پرسیدند که آیا زمانی که وقتش برسد می‌توانند روی او حساب کنند یا نه.

ژونگ - ایی در پاسخ گفت: «هر چه از دستم برآید انجام خواهم داد.»  
وقتی لاکسی چی پین از کاری که پدرش کرده بود خبردار شد، از هر گوشه خطر را احساس کرد. او محله چینی‌ها را خیلی بهتر از تائو می‌شناخت و می‌دید که پدرش دست به بی‌احتیاطی غیر قابل بازگشتی زده. به خاطر اخلاق خوب و کارهایی که کرده بود، لاکسی در میان تمام طبقات محله چینی‌ها دوستانی داشت، چندین سال بود که درگیر تجارتی پول‌ساز از طریق داد و ستد شده و اگر چه درآمدش متوسط اما دائمی بود و اغلب مشغول بازی فان‌تان<sup>۱</sup> با این که جوان بود اما همه دوستش داشته و به او احترام می‌گذاشتند، حتی تانگ‌ها که هرگز برایش مزاحمتی فراهم نکرده بودند. سال‌ها بود که به پدرش در فراری دادن دختران سینگ سان کمک می‌کرد، البته با قرار این که هیچ وقت در توطئه‌ای بزرگ درگیر نشود، او کاملاً به تدابیر مدیرانه‌ای که برای بقا در محله چینی‌ها لازم است وارد بود، قانون طلائی در ارتباط نبودن با سفیدپوستان و گروه وحشتناک فان وی<sup>۲</sup> و حل کردن مسائل، خصوصاً جنایات که باید در بین خودشان حل می‌شد. دیر یا زود می‌فهمیدند که پدرش اطلاعاتی در اختیار میسیونرها قرار داده و آن‌ها هم به نوبه خود یافته‌هایشان را در اختیار مقامات مسئول آمریکایی قرار داده‌اند. هیچ دست‌رالعملی نمی‌توانست تا این حد فاجعه‌آمیز باشد و تمام شانس خوب لاکسی هم از عهده محافظتشان بر نمی‌آمد. لاکسی این مسائل را به تائو چی پین گفت و در ماه اکتبر ۱۸۸۵ هنگامی که من ۵ ساله شدم اتفاق شروع شد. سرنوشت پدر بزرگم در آن روز سه‌شنبه به یاد ماندنی که دو زن جوان

۱. Fan-Tan: نوعی بازی چینی که با لوبیا با ورق انجام می‌شود.

میسیونر همراه سه پلیس تنومند ایرلندی و خیرنگار جنایی سالخورده‌ای به نام جاکوب فریمونت در روز روشن به محله چینی‌ها هجوم آوردند، ورق خورد. یک باره تمام فعالیت‌ها در خیابان از کار افتاد و جمعیت پشت حزب فان وی ازدحام کردند، صحنه‌ای که به ندرت در آن محله روی می‌داد، آن‌ها با قدم‌هایی ثابت به سمت خانه‌ای مخروبه که دری باریک داشت حرکت کردند. در آن جا دو دختر سینگ سانگ با صورت‌هایی که با آرد برنج و ماتیک سرخ آرایش شده بود خود را تقدیم مشتریان برهنه‌ای که صدای میومیو از خود درمی‌آوردند، می‌کردند، وقتی متوجه ورود سفیدپوستان شدند دختران جیغ‌زنان پا به فرار گذاشتند و به جای آن‌ها پیرزنی خشمگین نمایان شد که با ناسزا و زبانی تند جواب پلیس را داد. با علامت دونالدینا، برق تبر در دست یکی از مأموران ایرلندی به چشم خورد و در برابر حیرت رهگذران قدمی به جلو برداشته و مشغول خرد کردن در چوبی شد. میهمانان ناخوانده ناگهان با فشار از در باریک به داخل ریختند، صدای جیغ و فرار و دستوراتی که به زبان انگلیسی صادر می‌شد به گوش می‌رسید، ظرف پانزده دقیقه حمله‌کنندگان با یک گله دختران وحشت‌زده و پیرزن که مشغول لگد زدن به پای یکی از پلیس‌ها بود، بیرون آمدند، سه مرد را هم با زور اسلحه از آن جا خارج کردند. صدای غرش تهدیدآمیزی در کوچه بلند شد و چند تن از آدم‌های کنجکاو را با فشار به جلو راندند ولی به محض شنیدن صدای چند شلیک همان جا ایستادند. فان وی‌ها خود را عقب کشیده و دختران و سایر بازداشت‌شدگان را به درون گاری‌های پلیس هل دادند و اسبان با کشیدن بارشان به راه افتادند. بقیه روز در محله چینی‌ها درباره هیچ چیز به غیر از ماجرای که اتفاق افتاده بود حرف نمی‌زدند. هرگز پلیس به دلیلی بجز جستجوی سفیدپوستان به محله حمله نکرده بود. مقامات آمریکایی در برابر «آداب و سنن زردپوستان»، بردباری زیادی از خود نشان می‌دادند، و هیچ کس به خود زحمت تحقیق درباره لانه‌های تریاک‌کشی و قمارخانه‌ها را نمی‌داد چه رسد به تجسس دختران برده که آن‌ها را هم یکی دیگر از





غذاها و قارچ‌های مختلف و ماهی‌ها و دل و جگر و مغز و سیرابی و گیاهان کم نظیری که فقط در آن جا پیدا می‌شد بودند. چون کسی فرصت آشپزی کردن در خانه نداشت، تائو چی‌ین با وسواس خوراکی‌هایی که برای شام به خانه می‌برد را انتخاب می‌کرد که البته تقریباً همیشه یکی بود چون لای‌مینگ خیلی بد غذا بود. پدر بزرگش و سوسه‌اش می‌کرد از دست‌فروشان خیابان برایش لقمه‌های غذاهای خوشمزه کاتونی می‌خرید اما در آخر با همان خورش همیشگی و خوراک دنده خوک به خانه بازمی‌گشتند. آن روز تائو چی‌ین یک دست کت و شلوار تازه که اولین بار بود می‌پوشید به تن داشت، بهترین خیاط چینی شهر آن را دوخته بود، خیاطی که فقط موقرترین و برجسته‌ترین افراد را به عنوان مشتری می‌پذیرفت. تائو چندین سال بود که به سبک آمریکایی لباس می‌پوشید، ولی پس از دریافت تبعیت آمریکا سعی می‌کرد با دقت بیش‌تری لباس‌هایش را انتخاب کند زیرا برای او این کار نشانی از احترام به کشوری که او را پذیرفته بود داشت. در کت و شلوار بدون نقص تیره‌رنگش بسیار خوش‌قیافه به نظر می‌رسید، پیراهنش آهارخورده و کراواتی بسیار شیک زده و پالتوی خوش‌دوختی از جنس پارچه انگلیسی و کلاه بر سر و دستکش در دست داشت. لباس لای‌مینگ با رخت غربی پدر بزرگش مغایر بود، او شلوار سهریعی با کت لایی‌دار ابریشمی به رنگ‌های تند زرد و آبی پوشیده که به قدری ضخیم بود که دخترک کوچک مثل چوب راه می‌رفت، درست مانند خرس، موهایش را بالای سرش جمع کرده و دم‌اسبی کرده بودند و کلاه سیاه گل‌دوزی شده‌ای به سبک هنگ‌کنگی‌ها بر سرش بود. هر دوی آنها در آن جمعیت ناهماهنگ مردانه جلب توجه می‌کردند. مردم همگی ملبس به شلوارهای سیاه و تونیک بودند که به قدری در میان چینی‌ها مرسوم است که گویی همگی شان یک شکلند. مردم می‌ایستادند تا به ژونگ - ایی ادای احترام کنند، چون اگر از بیمارانش نبودند، چهره و نامش را می‌شناختند و مغازه‌داران برای جلب محبت پدر بزرگ و خود شیرینی به نوه کادوی کوچکی می‌دادند، کادوهایی مانند سوسک گرد غلتان براق در قفس

چوبی‌اش، بادبزنی کاغذی، شیرینی و از این قبیل. همیشه هنگام غروب در محله چینی‌ها حال و هوایی شاد حکمفرما بود، همه بلندبلند مشغول گفتگو بودند و فروشندگان اجناسشان را با فریاد معرفی می‌کردند و بوی غذاهای سرخ شده و ادویه و ماهی و زباله همه با هم در هوا پخش بود، چون آشغال‌ها را همان جا وسط خیابان می‌ریختند. پدر بزرگ و نوه به جاهایی که معمولاً می‌رفتند سر می‌زدند و با مردانی که کنار خیابان مشغول بازی ماجون بودند گپ می‌زدند و وارد اتاقک سوراخ مانند عطاری می‌شدند تا داروهای گیاهی که ژونگ - ایی به شانگهای سفارش داده بود را بگیرند و لحظه‌ای کوتاه هم جلوی خانه بازی فان - تان مکث می‌کردند زیرا تائو چی‌ین محسور شرط‌بندی بود اما چون طاعون از آن کناره می‌گرفت. در مغازه دایی لاکسی فنجانی چای سبز می‌نوشیدند و در آن جا آخرین محموله تازه رسیده میلان کنده‌کاری شده و قدیمی را تحسین کرده و بعد راهشان را کج می‌کردند تا به آرامی به خانه بروند. ناگهان معلوم نشد از کجا پسر بچه‌ای جوان با حالتی بسیار برافروخته به طرف ژونگ - ایی دویده و از او خواهش کرد تا فوراً همراهش بیاید چون اتفاقی افتاده، اسبی به سینه مردی لگد زده و دارد خون بالا می‌آورد. تائو چی‌ین در حالی که هنوز دست نوه‌اش را گرفته بود با عجله دنبال پسر به راه افتاد، وارد کوچه‌ای شدند و از آن جا وارد کوچه‌ای دیگر تا به سمت کوچه پس‌کوچه‌های پیچیده و باریک سرازیر شده تا این که خود را در بن‌بست خلوتی تنها یافتند که فقط از یکی دو پنجره خانه‌های اطراف نور فانوس‌های کاغذی مانند کرم شب‌تاب می‌درخشید. آن وقت تائو چی‌ین متوجه شد که در دام افتاده و سعی کرد برگردد ولی خیلی دیر شده بود. از تاریکی‌ها چند مرد چماق به دست بیرون آمده و دورش حلقه زدند. ژونگ - ایی در جوانی هنرهای رزمی آموخته و همیشه در زیر کتش چاقویی حمل می‌کرد اما نمی‌توانست از خودش دفاع کند مگر آن که دست لای‌مینگ را رها می‌کرد. چند لحظه فرصت کرد تا از آن‌ها بپرسد که چه می‌خواهند و موضوع چیست و نام آه‌تویی از زبان مردان با پیژامه سیاه و صورت‌هایی که با

دستمال پوشانیده بودند به گوشش رسید، آن‌ها به دور او از این پا به آن پا پریده و می‌رقصیدند تا این که اولین ضربه به پشتش وارد آمد. لای مینگ احساس کرد کسی او را می‌کشد و سعی کرد دست پدر بزرگش را رها نکرده و به آن بچسبید، ولی پدر بزرگ دوست‌داشتنی‌اش دستش را رها کرده بود. چماق‌ها را می‌دید که بالا رفته و روی بدن پدر بزرگش پایین می‌آیند، دید که جوی خونی از سرش روان شد، دید که با صورت به زمین افتاد، دید که آن قدر به زدن ادامه دادند تا چیزی از او جز یک بسته خون‌آلود بر کف سنگفرش باقی نماند.

«وقتی تائو را روی براتکار آوردند و دیدم چه با او کرده‌اند، چیزی در درونم مانند گویی بلورین هزاران تکه شد و قابلیت عشق ورزیدنم ناگهان از وجود خارج شد. از درون خشک شدم. از آن وقت دیگر من آن آدم قبلی نیستم. من نسبت به تو لای مینگ و لاکو و بچه‌هایش احساس محبت می‌کنم، از دوشیزه رز هم خوشم می‌آمد، ولی عشق را فقط نسبت به تائو دارم. بدون او دیگر هیچ چیز خیلی مهم نیست، هر روز که می‌گذرد، یک روز از انتظار طولانی‌ام برای پیوستن به او کاسته می‌شود.» این‌ها اعترافات مادر بزرگم الیزا سامرز به من بود، و اضافه کرد که دلش برایم خیلی به درد می‌آمده که باید در پنج سالگی شاهد شهادت کسی بوده باشم که از همه پیش‌تر دوست داشتم، ولی فکر می‌کرده که گذشت زمان آن ضربه روحی را پاک خواهد کرد. فکر می‌کرده که زندگی با پائولینا دل‌پیه به دور از محله چینی‌ها برای این که تائو چینی‌ها را فراموش کنم کافی است. هرگز تصورش را هم نمی‌کرد که صحنه‌ای که در آن کوچه دیدم برای همیشه در کابوس‌هایم زنده خواهد ماند و یا صدا و بو و دستان مهربان پدر بزرگم در تمام ساعات بیداری با من خواهند بود.

تائو چینی‌ها را زنده به دستان زنش رساندند، هجده ساعت بعد به هوش آمد و پس از چند روز می‌توانست صحبت کند. الیزا سامرز دو پزشک آمریکایی را که در چندین مورد برای استفاده از دانش ژونگ - ایی به سراغش آمده بودند، فراخوانده بود. با اندوه او را معاینه کردند، ستون فقراتش له شده

بود و اگر زنده می‌ماند که شانشش بسیار کم بود، برای همیشه فلج می‌بود. آن‌ها گفتند که از دست هلم هیچ کاری ساخته نیست. فقط می‌توانند زخم‌هایش را تمیز کرده و بعضی از استخوان‌های شکسته‌اش را گچ گرفته و زخم‌های سرش را بخیه زده و مقادیر زیادی داروی مخدر به او بخوراند. در تمام مدت نوه‌ای که همه فراموشش کرده بودند در گوشه تخت با صدایی آرام پدر بزرگش را صدا می‌زد، ایی گوآ! ایی گوآ! و نمی‌فهمید چرا جواب نمی‌دهد، چرا صدایش را نمی‌شنود، چرا اجازه ندارد نزدیکش شود، چرا نمی‌تواند مثل همیشه در آغوشش بخوابد. الیزا سامرز با همان صبوری که سعی می‌کرد سوپ شوهرش را بخوراند، داروهایش را به او می‌داد. به خودش اجازه نمی‌داد ناامیدی از پا درش بیاورد، روزها، آرام و بدون اشک مراقب شوهرش بود تا بالاخره توانست از میان لب‌های متورم و دندان‌های خردشده صحبت کند. ژونگ - ایی می‌دانست که بدون کوچک‌ترین تردیدی حاضر نیست تحت آن شرایط زنده باشد و این را به همسرش گفت و از او خواهش کرد به او مایعات نهد و دارو نخوراند. عشق عمیق و صمیمیت تمام عیاری که بیش از مدت سی سال با هم داشتند باعث شده بود تا افکار و احساس درونی یکدیگر را درک کنند، نیاز چندانی به کلمات نبود. اگر هم الیزا وسوسه شده بود تا به همسرش التماس کند زنده مانده و بی‌حرکت در تخت بماند فقط برای این که خودش در دنیا تنها نماند بود، کلمات را فرو برد زیرا خیلی پیش‌تر از آن عاشقش بود که چنین فداکاری را از او بخواهد. تائو چینی‌ها از طرف خودش مجبور به توضیح هیچ چیز نبود، می‌دانست زنش کاری را که لازم است خواهد کرد تا به شوهرش کمک کند محترمانه بمیرد، همان‌طور که اگر شرایط برعکس بود، خودش این کار را برای همسرش می‌کرد. او همچنین فکر کرد حالا دیگر ارزش آن را ندارد که اصرار داشته باشد جنازه‌اش را به چین ببرند، حالا دیگر به نظرش برایش مهم نبود و نمی‌خواست بار اضافی بر دوش الیزا بگذارد، اما الیزا تصمیم گرفت که در هر

حال این کار را بکند. هیچ کدام دل صحبت درباره آنچه معلوم و محرز بود را نداشتند. الیزا فقط به او گفت نمی‌تواند بگذارد او از گرسنگی و تشنگی بخیرد، شاید روزها یا هفته‌ها طول بکشد و قادر نیست اجازه دهد که این چنین جان بکند. تائو چی پین به او یاد داد چطور این کار را بکند. به او گفت تا به مطبخ رفته و گنجه بخصوصی را گشته و محلول آبی رنگی برایش بیاورد. او در سال‌های اول در درمانگاه به او کمک کرده و هنوز هم وقتی دستیارش نمی‌توانست بیاید به او کمک می‌کرد، می‌توانست علائم چینی روی جعبه‌ها را خوانده و چطور تزریق کند. لاکی وارد اطاق شد تا پدرش از او خداحافظی کرده و او را بیمارزد و بلافاصله در حالی که از هق‌هق گریه می‌لرزید از آن جا خارج شد. تائو چی پین زیر لب زمزمه کرد: «نه لای مینگ و نه تو الیزا هیچ کدامتان نگران نباشید چون من شما را رها نخواهم کرد، همیشه کنارتان خواهم بود و از شما محافظت خواهم کرد. هیچ اتفاق بدی برایتان نخواهد افتاد.» الیزا نوحه‌اش را بلند کرد و برای خداحافظی با پدر بزرگش پیش او برد. کودک گاهی به صورت متورم او انداخته و خود را عقب کشیده، ترسیده بود، اما بعد وقتی چشمان سیاهی که با همان عشق تغییرناپذیر ابدی نگاهش می‌کرد را دید او را شناخت. به گردن پدر بزرگش آویزان شد و با بی‌قراری نامش را به زبان می‌آورد و اشک‌های گرمش به روی او چکه می‌کرد تا این که مادر بزرگش او را کشید و بیرون برد و در میان بازوان دایی‌اش لاکی قرار داد. الیزا سامرز به اطاقی که سال‌ها با شوهرش در خوشبختی کامل در آن زندگی کرده بودند بازگشت و به نرمی در را پشت سرش بست.

پرسیدم: «بعد چه شد ای پوآ؟»

«کاری را که باید کردم لای مینگ. بعد کنار تائو دراز کشیدم و برای مدتی طولانی او را بوسیدم. آخرین نفسش در من باقی ماند...»

## پایان سخن

اگر به خاطر مادر بزرگم الیزا نبود که از راه دوری آمد تا زوایای تاریک گذشته‌ام را روشن کند، و اگر به خاطر هزاران عکسی که در خانه‌ام جمع‌آوری کرده‌ام نبود، چطور می‌توانستم این داستان را تعریف کنم؟ مجبور می‌شدم برای خلق آن از تخیلاتم استفاده کنم، بدون داشتن مدرک، بلکه فقط با چند خاطره تخیلی و چند سر نخ گیج‌کننده و دشوار. خاطره غیر واقعی است. ما روشن‌ترین و تیره‌ترینشان را انتخاب می‌کنیم و آنچه از آن شرم‌نده‌ایم را نادیده می‌گیریم و بدین طریق زمینه پهن‌اور زندگی مان را شاخ و برگ می‌دهیم. من از راه عکاسی و نوشتن تلاش می‌کنم تا بر طبیعت ناپایدار هستی‌ام چیره شوم. هر لحظه با نفسی محو می‌گردد و بلافاصله به گذشته می‌پیوندد، واقعیت گذرا و تفسیرپذیر است، نوعی پر کشیدن تاب. با این عکس‌ها و این صفحات خاطرات را زنده نگه می‌دارم، آن‌ها تنها دست‌آویز من برای حقیقتی گریزنا هستند، ولی واقعیت دارند، این مدارک ثابت می‌کنند که این ماجراها اتفاق افتاده و این آدم‌ها از سرنوشتم گذر کرده‌اند. به خاطر آن‌هاست که می‌توانم مادرم را دوباره زنده کنم، مادری که هنگام تولدم از جهان رفت، مادر بزرگ‌ها و پدر بزرگ خردمند چینی‌ام، پدر بی‌چاره‌ام و سایر حلقه‌های موجود در زنجیر طولانی خانوادگی‌ام، که همگی خون مخلوط و احساساتی

آتشین دارند. می‌نویسم تا اسرار کهنه کودکی‌ام را روشن کنم، تا هریتم را بشناسیم، تا داستان خودم را بسازم. در آخر تنها چیزی که به وفور داریم خاطراتی است که خود بافته‌ایم.

هر یک از ما لحن خود را برای تعریف داستان‌ش دارد، من دوست دارم شفافیت ماندگار چاپ‌های طلای سفید را انتخاب کنم، اما هیچ چیز در سرنوشت‌م دارای آن درخشش نیست. من در میان سایه‌روشن‌های پراکنده زندگی می‌کنم، اسرار پشت پرده و سرگشتگی‌ها، رنگ مایه تعریف زندگی من به رنگ تصویری کهنه است.

